22/1/69			

آواز پر مرغ طرب میشنوم   یا نغمه گلزار ادب میشنوم

گلزار ادب

یا بهترین مجموعه آثار ادبی شعرا و ادبای فارسی زبان

گردآورده ـ حسین مکی

چاپ سوم

۱۳۴۱

مؤسسه مطبوعاتی علمی

چاپ افست علی اکبر علمی

مقدمهٔ چاپ دوم گلزار ادب

کتابی که اکنون در پانصد و چند صفحه بدست خوانندگان عزیز میرسد یازده سال پیش زمانیکه نگارنده دور از جنجالهای سیاسی و فارغ از هر گونه دغدغهٔ خاطر بسر میبردم، تنها بتحریك ذوق و قریحهٔ جوانی بازحمات زیاد در مدت چندین سال تدوین و انتشار یافته است.

آنروزها این کتاب در مدت کوتاهی نایاب شد ولی دیگر فرصت از دست رفته بود و اشتغال من بنگارش سلسلهٔ کتب تاریخی «زندگانی میرزا تقی خان امیر کبیر» «زندگانی سیاسی و خصوصی سلطان احمد شاه» «تاریخ بیست ساله ایران» و بعداً امور سیاسی مجال تجدید نظر و تجدید چاپ آنرا نمیداد.

من که لذت کارهای ادبی را بخوبی درك کرده بودم همیشه در انتظار فرصتی بودم که بتجدید نظر و چاپ این جلد و تدوین و انتشار جلد دوم و سوم آن همت گمارم تا هم خدمتی را که بعهده گرفته ام پایان دهم و هم اینکه با تجدید خاطرات دورهٔ فراغت زنك کدورتها و ملالتهای چندین ساله را که محصول زندگی جانکاه سیاسی است، از خاطر بزدایم.

من امروز همان زندگانی محقری را که یازده سال پیش داشته ام، دارم با این تفاوت که فراغت و آرامش آنزمان را ازدست داده و هزاران رنج و نگرانی را بجان خریده ام.

آنروزها شور و شوق جوانی مرا به امور سیاسی تحریص و تشویق میکرد و خدمات ادبی را در بوتهٔ اجمال میگذاشت. ولی ایکاش آنهمه ایام گرانبها را بیهوده از کف نمیدادم و صرف کارهای ادبی و تاریخی میکردم.

امروز که پس از سالها شورش و رنج و مشقت و نگرانی در اوقات استراحت فرصتی بدست آورده ام که ضمن تقدیم دومین چاپ این مجموعه با اهل ادب راز دل بگویم، آثار بسیاری سیاستها از محیط مارخت بربسته، وسیاستهای خانوبر انداز دیگر بجای آنان مستقر گشته است، بسیار حکومتها آمده و رفته و فراموش شده اند، بسیارند آنها که روز گاری در صحنهٔ سیاست طمطراق و جبروتی داشته اند و امروز نامشان از خاطره ها رفته و در زیر غبار فراموشی پنهان شده اند. از آنهمه

صفحهٔ دوم

جنجالهای سیاسی و آنهمه سودای عبث و بیهوده نام ونشانی نیست .ولی آثارذوقی وادبی شعرا ونویسندگان مردم دوست وواقع بین که درآنطرف دیوارهای کهنهٔ قرون واعصار خفته اند ، هنوز زنده وجاوید است .

یکی از خصایص کارهای ادبی اینست که انجام آنها نه تنها برای مؤلف و نویسنده خستگی وملالی در بر ندارد ، بلکه او را آرامش وصفائی دلپذیر و لذتی می بخشد ، که در پناه آن دردها وبلایای زندگی را بدست نسیان وفراموشی میسپارد .

روزگاریکه در کارتألیف این کتاب بودم فراغتی داشتم که از آن پس هرچه بیشتر کوشیده ام کمتر بدان رسیده ام ، امروز باید اعتراف کنم که زندگانی آرام و فارغ یازده سال پیشم رابدیدهٔ حسرت مینگرم . اضطراب ونگرانی که محصول زندگی سیاسی است هرگونه فراغت وآرامشی را که لازمهٔ خدمات وکارهای ادبی است ازانسان سلب میکند ومن هم بهمین دلیل در ظرف یازده سال نتوانستم که این کار مختصر را بپایان برسانم .

روزیکه اهل ذوق وادب چاپ دوم این مجموعه را طالب بودند ، من درکار نوشتن سلسله کتب تاریخی « زندگی میرزا تقیخان امیرکبیر » « زندگی سیاسی احمدشاه » « دورهٔ تاریخ بیست ساله ایران» که متأسفانه بیش از سهٔ جلد آن انتشار نیافت بودم، و از آن پس نیزباورودم بصحنهٔ سیاست و قبول خدمات ملی با آنهمه مبارزاتی که ملت حق شناس ایران وشاید مردم جهان از آن اطلاع دارند ، انجام این امر امکان پذیرنبود فقط هر وقت که فرصتی دست میداد از مضامین اساتید سخن ابیاتی اضافه وابیات سست را حذف مینمودم تا اینکه در تعطیلات سال جاری مجلس شورایملی به « دربند سر» رفتم ، لطافت وزیبائی این دهکده شور وشوق جوانی وذوق ادبی را دو باره در من بیدار کرد .وبر آن داشت که در این فراغت به اتمام وانجام این خدمت ادبی همت گمارم .

بهر حال دراین ایام بود که تجدید نظر دراین کتاب وجلددوم آن که تاکنون انتشار نیافته بعمل آمد و برای چاپ آماده شد بطوریکه خوانندگان عزیز ملاحظه میفرمایند در این گلزار چند بخش بـر چاپ اول آن افزوده شده و درهریك از بخشهای سابق

آن نیز که در این چاپ بگلبن موسوم شده بسیاری از ابیات سست حذف و ابیات قرینه آنها از آثار اساتید سخن بجای آنها انتخاب شده است وروبهمرفته براشعار این کتاب بیشتر از آنچه حذف گردیدافزوده شده است . بطور مقایسه باید گفت درحدود ۱۰۰ صفحه بر چاپ اول افزوده گردیده است جلد دوم این کتاب نیز که بجهاتی برجلداول مزیت دارد درسال ۱۳۱۹ برای چاپ آماده شده بود و اکنون با تجدیدنظری حاضر بچاپ است و امید وارم توفیقی حاصل گردد تا آنرا هرچه زودتر در دسترس اهل ذوق و ادب بگذارم .

تهران ۲۵ر۱۱ر۲۹

حسین مکی

مقدمه چاپ اول

تقریظ

بقلم استاد بزرگوار آقای عبدالعظیم قریب

استاد دانشگاه تهران

مطالعهٔ کتاب گلزار ادب که در حقیقت اسمی بامسمی است لذت و مسرتی مخصوص در نگارنده ایجاد نمود.

از دقتی که باختصار واجمال در بعض ازقسمتهای این دفتر معرفت وادب نمودم گلزاری دیدم بانواع گلهای لطیف و زیبا آراسته و گنجینه‌ای باقسام در و گوهر گرانبها پیراسته، داشتن این گونه سفینه ها که نتیجهٔ کوشش ورنج سالهاست مارا از داشتن بسیاری از دیوانهای شعرا وبلغا مستغنی و بی نیاز میسازد وازیك کتاب کار صدکتاب ساخته میشود.

تنوع اشعار ومضامین کیفیت واثرخاصی در شخص ایجاد میکند که ازمطالعهٔ اشعار یکنواخت آن اثر و کیفیت پیدا نمیشود وملالت و کسالتی که از آن حاصل میگردد در این موجود نیست.

مؤلف محترم این کتاب در گرد آوردن این اشعار و تقسیم بندی آنها بموضوعات مختلفه از : توحید ومنقبت ، حکمت وموعظت ، وصف زلف وخال ،قامت وقیامت ، پیری وجوانی ، صید وصیاد ، گل وبلبل ونظائر آن رنج فراوان بـرده و زحمت بی پایان تحمل کرده و دیوانهای بسیاری ازسخن سرایـان را از نظر دقت گذرانده تا این مجموعه را درمحل دسترس ما گذاشته‌است.

ما میتوانیم در هر موضوعی نتایج قریحه ها و ذوق هـای مختلف را ملاحظه نمائیم وآنها را با یکدیگر بسنجیم ومقایسه کنیم وهمچنین تحول وترقی وتنزلی را که در قرنهای گذشته درطول افکار پیدا شده مورد دقت قراردهیم وهر گاه در نوشته

های خود راجع بموضوعی محتاج بدرج شعری مناسب شویم فوراً در این مجموعه که بمنزلهٔ فرهنگی برای این گونه امور است نظر کنیم وشعر مطلوب و منظور خود را بدست آوریم.

کسانیکه در راه تألیف وتنصیف رنجی برده ومشقتی تحمل کرده اند می‌دانند گردآوردن این گونه مجموعه ها و سفینه ها مستلزم چه زحمتها و رنجهاست و سعی وثبات و کوششی مانند سعی و کوشش آقای **مکی** مؤلف محترم لازمست که این کار انجام گیرد واختتام پذیرد ماتوفیق ایشان را از درگاه خداوند متعال خواستاریم که بتألیف ونشر این گونه کتب سودمند ومفید بپردازند واز این راه خدمتی بزبان مقدس ملی خود بنمایند.

سوم بهمن - ۱۳۱۹

عبدالعظیم قریب

بقلم آقای سعید نفیسی

استاد دانشگاه تهران

یکی از شیرین ترین زمینه های تحقیق در شعرفارسی جمع آوری‌اشعاریست که گویندگان در مضمونهای مختلف سروده اند . از زمانی که شرف الدین را می در قرن هشتم کتاب کوچك شیرین‌انیس العشاق را در همین زمینه نوشته چند کتاب دیگر نیز چه در ایران وچه در هندوستان بهمین مقصود فراهم کرده انـد . امـا گذشته از آنکه ذخیرهٔ شعر فارسی هر روز بیشتر میشود وهـر روز سر ایندگان دیگری یادگارهائی ازطبع وقریحهٔ خود بر آن می‌افزایند و گاهی نیزمضمونهای‌تازه بمیان می‌آید سلیقه وذوقی که‌مؤلف این گونه کتابها درتقسیم بندی مضمونها بکار میبرد یکی از مهم ترین ارکان این تألیف است وشکی‌نیست که هرچه فصول وابواب را بیشتر بکنند ودامنهٔ تتبع را بیشتر وسعت بدهند کار خواننده آسان تر است .

این گونه کتابها نه تنها خوانندگانی را که از شعر جز تفریح خـاطر و نشائهٔ فکری چیز دیگری نمی خواهندبکار می‌آید بلکه در ادبیات فایدهٔ بسیار دارد و در حقیقت تاریخ فکر نژاد ایرانیست زیرا که در هر فصلی انسان زمینه هـای کامل تحقیق را بدست دارد که هر مضمونی را نخست چگونه سروده اند و بمرور زمان چه تغییرات و تحول ها و تکاملها در آن راه یافته است و چگونه شعرا گاهی مضامین یکدیگر را برده و از آن چیزی کاسته یا چیزی برآن افزوده انـد و در هر زمانی چه فکر های تازه در شعر فـارسی پیدا شده است و مبتکران این افکار کدام یك از گویندگان زبان ما بوده اند . از نظر انتقاد ادبی این گونه کتابها را

فرهنك نامه (دايرة المعارف) فكر ايران يا شعر فارسی بايد دانست وبرای هر كسی كه درين فن شيرين وبسيار وسيع كه شعر فارسيست كار می كند اين كتاب بمنزلهٔ اولين مصالح و واجب ترين افزار هاست

پيداست كه كرد آوردن چنين كتابها تـا چه اندازه ذوق ادبی می خواهد و تقسيم كردن مضمونها بفصول وابوابی كه همه جويندگان اين كالا را پسنديـده باشد و همه كس را بآسانی راهنمـائی كند خود كاريست كه احاطهٔ بر مطلب و ذوق و قريحهٔ خاصی لازم دارد . وآنگهی اين كار مستلزم فداكاری بسيار دروقت و حوصله و پشت كار مخصوصی است زيرا كه چند صد تن شاعر بزرك و كوچك در مدت هزار سال بزبان فارسی لب كشوده اند و آثار بسياری از آنهـا تاكنون چـاپ نشده و در كوشه و كنارها متواری ومهجور افتاده است و باين همه كتاب ها دست يا زيدن و مضـامين آنها را در فصول و ابواب مرتبی ريختن خود كار چندين سال حوصله وابرام وعشق وشور است واكر كسی سرسری اين كار را بكند همان كتابهای ناقصی است كه تاكنون در دست بوده است فراهم ميشود .

كتابی كه آقای مكی درين صحايف بدست خوانندگان می دهد قطعاً جامع ترين ودقيق ترين كتابيست كه تاكنون درين زمينه فراهم آمده وهمهٔ خصائص وبرتريهائی كه پيش از اين بيان كردم وهمهٔ صفات ومزايائی كه می بايست در مؤلف اين كتاب كرد آمده باشد درآن هست.

پيش از انتشار اين كتاب اوراق آنـرا همين كه چاپخـانه چـاپ ميكرد خواندم ودر ميان كرفتاريهای بسيار درين چند روز بهترين تفريح خاطر وبالاترين وسيلهٔ سر كرمی من بود واينك كه انتشار می يابد نمی توانم از تحسين فرو نشينم و از همت و پشت كار مخصوص آقای مكی و سليقه و ذوق سرشاری كه در

تألیف آن بکار برده اند چیزی نگویم و بهمین جهت کامیابی ایشان را در این راه از خداوند خواستارم و یقین دارم خوانندگان این کتاب هم با من همداستان خواهند بود:

طهران ۲۹ دی ماه ۱۳۱۹
سعید نفیسی

اثر طبع و قلم آقای مهدی قمشه‌الهی

استاد دانشگاه طهران

کتاب گلزار ادب بصورت مجموعهٔ افکار اهل ذوق و ادب است و بمعنی باغی از گلهای رنگین و بوستانی پر از میوه های شیرین . این چند شعر را که ندانم ازفکر پریشان چه در ستایش گیتی یا گلزار ادب سروده ام درآن برسم هدیه بصاحبان ذوق و ادب میسپارم و از ایزد متعال موفقیت مؤلف محترم را در سایر مجلدات این گلزار خواستارم .

خردمرغ خوش الحانست و گیتی نغز بستانش جهانرا کرده شیرین کام شورانگیز دستانش
چه بستانی زهر برگش روشن شعلهٔ طوری چه دستانی که هر حرفیست وحی پور عمرانش
زهر سوئی خرامان سرو بالا ماه رخساری بهر کوئی شتابان عاشقی در دام هجرانش
بهر بزمی است خندان شاهدی ترک سیه چشمی شهید عشق را در خون کشیده تیر مژگانش
زمین را باغ مشك افشان کند از سنبل و نسرین زند دست صبا چون شانه بر زلف پریشانش
سپهر نیلگون را کاخ زرین سازدی هر گه سر از جیب افق بیرون کند خورشید رخشانش
خورنق کاخ گردون بین و مهر و ماه نعمانش
زعاشق جان ستاند غمزهٔ بهرام و کیوانش
دل کیهان خه شترین زم کیانی نظم برهانش
چه سور افکند ذوق ملکی آنمرغ خوش الحانش
تو گوئی نظم کیهانست گلزار کز زیبا ساخته چون نقش گیتی لطف یزدانش
دریغا گر جهان مانند گلزار ادب بودی نبودی نوبهاری وز بی آشوب زمستانش
چه گلزار ادب گر بود گیتی کی بگلبر گی فکند آتش ز رشك و کینه خار آتش افشانش
چه گلزار ادب گر بود گیتی باد نگشودی بغارت بردن گلهای دانش دست نادانش

چه گلزار ادب در باغ گیتی گر ادب بودی — نمیزد پنجه بر رخسارهٔ گل پای زاغانش
بیازی پای ننهادی خزان بر ساحت برگش — نه شوخی دست بگشودی بگل گلچین بی‌پرواش
بناپاکی نه طبع انگیخت با گل خار خونریزش — زبی باکی نه دهر آمیخت اضداد آخشیجانش
(الهی) رسم گلزار ادب بگزین و شادان شو — بدیده غیر زیبائی مبین در نقش کیهانش
چه داری شور پرویزی مکن فریاد فرهادی — بهای بوسهٔ شیرین لبی ده ملک ساسانش

۷ بهمن ماه ۱۳۱۹

مهدی قمشهٔ الهی

بقلم آقای عباس اقبال

استاد دانشگاه طهران

دوست ارجمند آقای مکی بعد از نمودن قسمتی از اوراق چاپی کتاب گلزار ادب که در گردآوردن وپیوست وتنظیم آن رنج فراوان برده اند از اینجانب خواستند که ورقی چند ازابتدای آنرا هم خامهٔ ناتوان من سیاه کند این است که راه اطاعت میروم و این سطور را برای پذیرفتن فرمان دوستانهٔ ایشان قلمی مینمایم .

انتخاب نخبهٔ گفتار گویندگان استاد و گلچینی از بوستان ذوق وطبع ایشان همه وقت مرسوم بوده و از خیلی قدیم مردم بتناسب ذوق خویش از اشعار کثیری که بنظر مطالعه می‌آورند انتخابات و اختیاراتی میکرده اند که یا ازیاد گرفتن وتکرار خواندن آنها التذاذ و تمتع ببرند و یا با بکار بردن آنها در محاورات و مکاتبات کلام خود را بآنها بیارایند و ضمناً راه این کار را هم برطالبان دیگر آسان نمایند . تألیف کتبی ازنوع دیوان حماسهٔ ابو تمام طائی و حماسهٔ ابو عبادهٔ بحتری و حماسة الظرفاء ابو محمد عبدالکانی و حماسهٔ ابوالسعادات بن الشجری در عربی همه باین قصد ها بوده مخصوصاً جامع بعضی از این کتب بقدری حسن ذوق در اختیار وانتخاب بخرج داده‌اند که دیوان منتخب ایشان از کتب متمم رفیع ودرسی شده تاآنجا که درباب‌حماسه تمام گفته اند که انتخاب واختیار او ازشعرش مطبوعتر ودل انگیزتراست .

از امثال قدیمی است که : « اختیار المرء عنوان عقله » در مورد اختیار شعر باید گفت که انتخاب هر کس نماینده ومعرف میزان ذوق او تواند شد .

از مرحلهٔ لذت ادبی و حظ نفس گذشته جمعی از اختیار کنندگان شعر منظور های عملی و درسی نیز داشته اند باین معنی که برای‌آموختن یکرشته مطالب بنوآموزان وبیگانگان بطرز استعمالات فصحای آن زبان از اشعار ایشان‌آنها را که

مشتمل بر کلماتی مشکل یا تعبیراتی غیرمأنوس یا مضامینی جذاب و یا تشبیهاتی بدیع بوده گرد می‌آورده و هریک بشیوه‌ای مخصوص آنها را منظم می‌نموده اند.

کتاب گلزار ادب آقای مکی یکی از این قبیل اختیارات است شامل یک عده از اشعاری که در باب یک مضمون یا یک موضوع واحد گویندگان زبان فارسی برشتهٔ نظم کشیده‌اند. البته این باب وسیع و این داستان بی‌پایان است و عمری مطالعه وتتبع میخواهد. انصاف این است که آقای مکی تا آنجا که مقدور ایشان بوده این راه راپیموده و راهنامه‌ای بدست دیگران که بعدها بخواهند این مرحلهٔ دقیق را بپیمایند داده‌اند اما چه خوب بود اگر ایشان که این همه رنج برده اند در نقل اشعاری که در باب یک مضمون یا موضوع ازجانب جمع کثیری از شعرا سروده شده رعایت نظم زمانی را نیز می‌نموده و بترتیب الاقدم فالاقدم گفته های آنان را نقل میکردند تا مسئلهٔ اصالت و اقتباس مضامین و ترکیبات کلام تا حدی مشخص تر میشد و در نتیجه مچ جمعی از مقلدین مضمون‌دزد متأخر و معاصر بازتر میگردید دیگر آنکه متأسفانه ایشان دراین اختیار غث و سمین و زشت و زیبا را بهم درآمیخته اند و جواهر گرانبهای ادبیات عمومی بشر یعنی گفته های امثال فردوسی و خیام و سعدی و مولوی و حافظ را با خشت های خام دست گویندگان متصنع و بیذوق عهد صفویه و ابجد خوانان مکتب ادب دوره های اخیر در یک رشته آورده بیچاره خوانندهٔ با ذوق کتاب گلزار ادب همینکه از مطالعهٔ یکی دوشعر از استادان بلند طبع خوش قریحهٔ ادبیات مادرمستی نشاط و سرور غرق گردید و با این حال وجد و شعف چشم نیمه خمار خود را چند سطری در این کتاب جولان داد ناگهان بیکی دو شعر از آن گفته های بارد بی‌اندام برمیخورد وتوانائی ادامهٔ مطالعه از او سلب میشود.

ای کاش آقای مکی بجای آنکه هرشعری را که با اشعار دیگر اتحاد مضمون و موضوع دارد انتخاب کنند باین قید نیز مقید میشدند که در این مقام فقط اشعار خوب یعنی آنها را که از لحاظ لفظ نیز درست و زیبا باشند اختیار نمایند میگویند مضمون مال عام است ودردسترس همه کس هست آن کس که مضمونی عادی ومعمولی را درست بر کرسی جلوه نشاند و در لباسی آراسته وموزون وپسندیدهٔ اهل قبول درآورد

مضمون ازآن اوست والا هر کس میتواند با کمی جهد وفشاربطبع مضمونی رادرقالبی شکسته بسته بریزد و با اندك تقدیم و تأخیر الفاظ شعری بسازد و باصطلاح کفروا را فکرواکند.

بهرحال چه‌آقای مکی چنین قصدی داشته اند چه بدون اراده و تعمد ایشان صورت گرفته باشد کتاب گلزار ادب ایشان مفیداین فایده نیز هست که ازمطالعهٔآن تا حدی صاحبان اصلی مضامین یادست کم قدیمترین آنان شناخته میگردد ومقلدین ومضمون برآن‌نیز معرفی میشوند و رسوائی « شاعردزد » مسلم تر میگردد واین‌خود خدمتی است از هرجهت شایستهٔ ستایش واحقاق حقی است ازغارت زدگان‌ادبیات ما

بااظهارمعذرت ازاین خرده گیری توفیق آقای مکی را در انجام خدمات ادبی دیگر صمیمانه خواستارم.

بهمن ماه۱۳۱۹
عباس اقبال

مقدمهٔ چاپ اول مؤلف

ارباب قریحه و صاحبان ذوق دانند که مفاهیم ومضامین مختلفه‌ای را که شعرا و نویسندگان در سلك نظم کشیده اند برخی ازحیث لطافت وحساسیت بقدری مشاعر و مدرکات انسانرا تحریك میکند که وصفش از حیطهٔ لفظ و کلام بیرون است و کیفیت باریکی مطلب را باهیچ قدرتی نمیتوان تقریر کرد یا برصفحهٔ کاغذ آورد ، فقط خواننده استنباط میکند که پارهٔ از مضامین از فرط بکارت الفاظ و لطف کلمات در بلند ترین صحنهٔ غرایز و مدرکات او دور میزند وهیجانی عظیم در روحیات او ایجاد میکند بطوریکه گاه حالتی چون حالت اعما یا مستی باو دست میدهد که هر اندازه قوای مغزی خودرا به نقطه‌ای تمرکز میدهد و باصطلاح حواس خود را جمع آوری می نماید شاید بتواند اقلا یکی ازهزار قسمت آنچه را که در مغزش از مطالعهٔ عبارتی نقش بسته است درخارج بوسیله تقریریا تحریر یا نقشه برداری مجسم و ترسیم کند محال وممتنع بنظر میرسد. تصور نمیرود این نکته محتاج به توضیح یاتصریح بیشتری باشد چه همگی ارباب فضل و کمال کم و بیش باین مسئله بر خورده اند که گاه مضمونی چند از نوادر افکار بزرگان را مطالعه کرده اند و پس از مختصر تامل در باریکی ولطافت مفهوم از تقریر و بیان آنچه را که گوینده برشتهٔ نظم کشیده فرو مانده اند و ناگهان بعظمت مقام و بلندی قریحهٔ استاد گوینده بی اختیار تحسین کرده اند .

شما نمی توانید یك پرده نقاشیرا کاملا وصف کنید یا حساسیت و نازك کاریهای آنرا برشتهٔ تحریر کشید اگردورنمائی را دقیقاً ملاحظه کنید آنچه را که از تماشای آن در مغز شما رسم شده محال است بتوانید برای دیگری تقریر کنید یا روی کاغذ آورید چنانچه آثار و اطواریرا که درقیافهٔ شیرین طفل کوچکی ملاحظه میکنید همین قدراست که شما را محظوظ می کند ولی اگر بخواهید برای کسی وصف کنید

که در قیافهٔ طفل چه دیدید یا از اطوار او چه فهمیدید بکلی عاجز می‌مانید .

از همین رو فلاسفه ومتفکرین معتقدند که پرقریحه ترین افراد بشر از وصف و تقریر هزار یك مدرکات ومحسوسات خود عاجز است .

اکنون برسر مطلب خود بازآئیم : وببینیم اگر بجای تابلوی نقاشی و دور نما ومناظر طبیعی یاقیافهٔ طفل کوچك سرکار ما باشعر وسخنان منظوم افتاد تکلیف ما چیست؟ **از مطالعهٔ حساسترین چکیدهٔ غرایز بشری ولطیفترین خلاصه تصورات یك یا چند نفر مردان نامی ادب و فلسفه بما چه حالتی دست میدهد** ؟مغزما تحت تأثیر چه فشاری واقع میشود؟ازنازك کاریهاوظرائفی که بزرگان قریحه وخداوندان سخن بنام شعر در جملات خود گنجانده اند چه هیجان عظیمی به مشاعر ما دست میدهد و ما از میزان تأثرات فکری خود تا چه اندازه می توانیم مثلا برای دیگری توضیح دهیم یا بقلم در بیاوریم ؟ در پاسخ باید گفت : تقریباً هیچ . - زیرا اینجا جائی است که باصطلاح : - عقاب پر بریزد .

بنا بر این بهتر اینست بهمینقدر اکتفا کنیم که مثلا بگوئیم فلان شاعرخوب شعر سروده است یافرضاً در انسجام لفظ باحفظ معانی کوششی بسزا کرده است وتقریباً باصول طفره مطلقاً وارد این مرحلهٔ بی پایان نشویم : که افق فکری فلان سخندان نامی را با سلسلهٔ افکار خود تطبیق کنیم یا درمقام تشریح و توضیح محسوسات او بر آئیم . وگرنه عاقلان دانند که تعلیق امر برمحال کرده ایم و بافقد همه گونه وسائل بدریائی بیکران اندر شده ایم . وحداکثر کاری را که صورت داده ایم عمر خودرا در مطالعهٔ احوال وافکار یك یا چند نفر (آنهم بطور ناتمام و ناقص) صرف کرده ایم و از این رهگذری در صحنهٔ ادب و سخندانی طرفی برنبسته ایم وازخرمن معرفت وکمال دیگران هم خوشه ای نچیده ایم اینك باتوجه بمطالب فوق که تصور میرود تصدیق آن با اندك تأملی برای هر کس ساده ومیسور باشد مصمم شدیم که بشرح احوال وضبط آثار شعرا ونویسندگانی راکه تحقیقاً بیش از چندین هزار تن میشوند نپردازیم و بابضاعت مزجات خود را بورطه‌ای که بیرون آمدن از آن نه کارهر کسی است نیفکنیم بلکه نخست نامی باختصار وایجاز از آنان برده باشیم وثانیاً اقلا یکی یاچند بیت از

اثر طبع وقاد وقریحه بلند آنان را ضبط کنیم تا از این رهگذر یکی ساب سرقت دیگران که از کم نامی برخی از شعرا سوء استفاده میکنند مسدود کرده و بدین وسیله اولا برخی از بندهای شیرین ولطیف آنانرا ذکر کنیم تامشتی بی‌مایهٔ سخن ناشناس آنها را بخود نه‌بندند و جامهٔ موزون دیگران را برقامت ناساز بی‌اندام خود نپوشند.

ثانیاً درطرز جمع آوری این مجموعه سبکی خاص اندیشیده ایم که‌خداوندان کمال وصاحبان ذوق ادبیرا مفتاحی است‌باین معنی که ابیات متفرقه را ازنظررعایت قوافی یا مبادی حروف یا سایر مسائلی که دیگران درنامه های ادبی ملحوظ داشته‌اند تنسیق نکرده ایم بلکه فقط رعایت مضامین وتوجه مفاهیم را منظور داشته ایم تا اگر مثلا خواسته باشیم ده بند شعر در وصف زلف یا بیست بند در وصف قامت داشته باشیم بلا درنك از روی فهرست مطالعه واستنساخ کنیم این رویه بدیع بما اجازه میدهد که طرز تفکر سخندانان بزرك وکوچك را درتوصیف وبیان خط وخال وغیره بزودی دریابیم واز این رو بمیزان حساسیت قریحه ولطافت طبع آنان پی بریم وفقط بزرگی دیوان وازدیاد اشعار یکنفر استاد را ملاك برجستگی او قرار ندهیم . سرسری وبی‌مطالعه حکماء قوی الفکر وعرفا نابغه را مانند حکیم سنائی وشیخ عطار وحکیم نظامی در عرض نویسندگان وشعرائی که از حدود ادب وفصاحت پای فراتر ننهاده اند قرار ندهیم .

آری از این راه میتوان بخوبی پی برد که افق فکری عارف ـ عالم ـ حکیم ـ شاعر حتی در سلسله شعرا قصیده ساز ـ غزل سرا ـ مثنوی گو ـ رباعی بند چکامه نویس باهم چه امتیازی دارند وتحقیقاً یا تقریباً هریك بنوبه خود در صحنهٔ آرام و دلفریب ادب چه با بی گشوده‌وچه نغمه ای‌ساز کرده اند .

بزرگان فصاحت شعرا رازبان خداوند ـ نامه فرشتگان ـ لوحهٔ اسرار آسمانی کلید خزاین خلقت ـ مفتاح رموز عشق و تعبیر هائی نظیر اینها وصف کرده اند ولی هر عبارت مقفی و مسجع و موزونی نمی تواند مصداق این تعبیرات لطیف فیلسوفانه قرار گیرد .

مثلا آنجا که پیغمبر عظیم الشان اسلام میفرماید: **ان‌لله تعالی کنوزآتحت العرش مفاتیحه السنة الشعرا**: باید دقیقاً تعقل وسپس استنباط کرد بچه شاعر و کدام نویسنده وچه کس نظر دارد آیا تصور نمیفرمائید که مدلول این کلام بزرگ ومصداق این عبارت فصیح متوجه حکما وسخنان بلند آنان باشد؟...

گمان میکنم اگر قریحه واستمداد متفاوت شعرا مورد غور و تعمق ما قرار گیرد بیشتر بمقصود نزدیك شویم واگر بنا رابرمطالعه ودقت در اشعار عدهٔ بیشتری از نویسندگان بگذاریم اقصر طرق را پیموده باشیم واین نیز میسور وعملی نیست مگر از راهی که فعلا ما ورود کرده‌ایم برای‌اجرای این‌منظور دواوین اغلب‌از نویسندگان ایران مورد مطالعه قرار گرفته ودقت پهناوری صرف شده است که بدون اغراق‌توان گفت کمتر از صاحبان قریحه و قلم حاضر میشوند بچنین اقدامی خطیر پای نهند.

در جلد نخستین این گلزار ابیاتی لطیف گرد آوری شده است که هریك بنوبهٔ شاهد و نمونهٔ تراوش مغزی یکی از شعرای ایران است وبرای یکنفر نویسنده یاشاعر عصر حاضر اولا بهترین معرف نام و ثانیاً روشنترین وسیلهٔ شناسائی طرز فکر اوست.

جلد دوم وسوم وچهارم این گلزار حاوی رباعیات ومتضمن اشعار دیگری‌است که تقریباً جلدنخستین را تکمیل میکند وتمام شعرائی راکه در قسمت اول ازآنان نامی برده ایم احوال وآثارشان کم وبیش مورد تحقیق ومطالعه قرار میگیرد.

در اینجافقط خاطر مراجعه کنندگان محترم‌وارباب ذوق را متوجه این نکته میکند که گرفتاری کسالت سخت وممتد نویسنده بیش از این اجازه نداد که در مرحلهٔ نخست کاریکه درخور پسند خاطر شریف آنان باشد کرده اقلا مجموعه‌جامع تری در دسترس شان بگذارد.

فعلا این مختصر بنام بضاعت مزجات ونمونهٔ فعلی از نتایج زحماتی که‌از دیر زمانی متحمل شده است از نظر محترم نویسندگان وادباء امروز میگذارند و تقدیم مجلدات دیگرآن را به‌آیندهٔ نزدیك احاله میکند

در پایان سخن توجه خوانندگان گرامی را باین نکته معطوف میسازد که برای گردآوری این مجموعه کتابها ودواوین خطی و چاپی زیاد از کتابخانه های معتبر تهران مورد استفاده قرار گرفته که در حقیقت ذکر جریان آن از حوصلهٔ سطور این مقدمه خارج است بالاخص یاد آور میشود که (دواوین خطی کتابخانهٔ ملی حضرت آقای ملك) عامل بسیار مؤثر درجمع آوری این اشعار بوده است وجای آنست که از صمیم قلب از حضرت معظم الیه سپاس گذاری وتقدیر نماید.

بهمن ماه - ۱۳۱۹

حسین - مکی

اثر طبع آقای اعتماد پریشان گلپایگانی

ایکه میخواهی بچینی گل ز گلزار ادب　　خیز و رو کن سوی این گلزار بی‌خار ادب
هر قدر گل خواهی از هر رنگ و از هر بو در آن　　بین که گرد آورده این گل کار گلزار ادب
با ادب رو سوی این گلزار کن تا بنگری　　گشته (مکی) اندرین گلزار گل‌کار ادب
در هزار و سیصد و هیجده به تایید خدا　　گشتهٔ این گلزار زیبا زیب بازار ادب
از پریشان با پریشان خاطری این قطعه را　　گو که بپذیرند یاران خریدار ادب

(اعتماد پریشان)

دوست ادیب و شاعرم آقای اعتماد پریشان گلپایگانی موقعیکه جمع آوری این گلزار برای نخستین بار درسال ۱۳۱۸ خاتمه یافت قطعه بالا را سروده وجهت تعیین تاریخ انجام گرد آوری این کتاب به نگارنده سپردند:

✲✲✲

رباعی زیر را نیز که آقای اعتماد پریشان دراینموقع بتهران آمده بودند بالبداهه بمناسبت دومین چاپ آن سروده‌اند.

این چاپ دوم بود ز گلزار ادب　　گردید دوباره زیب بازار ادب
ای اهل ادب بسوی آن رو آرید　　زیرا که شمائید خریدار ادب

فهرست مندرجات کتاب

فهرست مندرجات کتاب

فهرست مندرجات کتاب

بنام خداوند بخشاینده مهربان

گلبن اول

در توحید

سپاس و حمد بی پایان خدا را   کـه صُنعش در وجود آورد ما را
(سعدی)

✿✻✿

اوّل دفتر بنام ایزد دانا	صانع پروردگار و حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی	مرغ هوا را نصیب وماهی دریا
قسمت خود میخورند مُنعم و درویش	روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند	دربن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نُطفه میکند شکر ازنی	برك تراز چوب‌خشك‌وچشمه زخارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل	نخل تناور کند زدانهٔ خرما
ازهمگان بی‌نیاز وبرهمه مشفق	از همه عالم نهان و برهمه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش	از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف‌مدهوش	حمد و ثنا میکند که موی براعضا
هر که نداند سپاس نعمتش امروز	حیف خورد برنصیب وقسمت فردا
بار خدایا مُهیمنی و مُدبر	وز همه عیبی منزّهی ومبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن	با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت ‌ ‌ ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا
(سعدی)

بنام خداوند جان آفرین ‌ ‌ حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر ‌ ‌ کریم خطا بخش پوزش پذیر
(سعدی)

***

دوئی بمذهب فرمانبران عشق خطاست ‌ ‌ خدا یکی ومحبت یکی ویار یکی
(لاادری)

***

بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست ‌ ‌ زهر دری که درآئی گدای این کوئی
(درای شیرازی)

***

بعقل نازی حکیم تا کی زفکرت این ره نمیشود طی ‌ ‌ بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
(میرمشتاق اصفهانی)

***

من سجده وتسبیح و عبادت نشناسم ‌ ‌ از یاد توغافل نشوم طاعتم این است
(وزیر بلگرامی)

***

دفتر توحید را بدیدهٔ بینا ‌ ‌ نیك نظر کرده ایم ماز سراپا
خامهٔ قدرت نموده بر سرش انشاء ‌ ‌ اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار و حی توانا
بانی و معمار این رواق معظّم ‌ ‌ نور ده اختران و نیر اعظُم
کشور گیتی بامر اوست منظّم ‌ ‌ اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
خوان نوایش که خلق راهمه در پیش ‌ ‌ قسمت عامش که ازشماره بود بیش
هر که بقدر کفاف و حوصلهٔ خویش ‌ ‌ قسمت خود میخورند منعم ودرویش
روزی خود میبرند پشه وعنقا
هیچ گدا را ز آستانه نراند ‌ ‌ ابر بامرش بکشت ژاله فشاند

کار چنان می کند که کس نتواند حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخره صما
او ببرد در بهار نو اثر از دی قدرتش آرد شکوفه را ثمر از پی
مهر فروزان از او بود قمر از دی جانور از نطفه میکند شکر از نی
برك تر از چوب خشك چشمه زخارا
آنچه بگیتی است رند کاذب و صادق دشمن بدخواه و نیك خواه موافق
عارف و عامی فقیه و کافر و فاسق از همه گان بی نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
هست وجودی قدیم نیست زوالش مبدء او را کسی ندید و مآلش
بر نظر پاك ظاهر است جلالش پرتو نور سرا دقات جمالش
از عظمت ما و رای فکرت دانا
اوست که دارد عطاء اوست خطاپوش از همهٔ کائنات ناطق و خاموش
بشنوی اوصاف وی کشائی اگر گوش خودنه زبان در دهان عارف مدهوش
حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
پند مرا گوش بر گشا و بیاموز خواهی اگر روز تو شود همه نوروز
خلوت دل را چراغ شکر برافروز هر که نگوید سپاس نعمتش امروز
حیف خورد بر نصیب و قسمت فردا
خلق جهان را بسر از اوست مشاعر رزق رساند تمام را متوا تر
اوست خدای قدیم قاهر و قادر بار خدا یا مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی منزّهی و مبرا
در صفت ذاتت ای قدیم مهیمن جای سخن نیست چون زبان من الکن
چون بسرایم ترا ثنا بسزا من ما نتوانیم حق حمد تو گفتن.
با همه کروبیان عالم بالا
خواست (شبابت) ثنا کند خرد آشفت گفت که ای باهوای نفس شده جفت
گوهر معنی در این بیان که توان سفت (سعدی) از آنجا که فهم اوست سخن گفت

ور نــه کمالات وهم کی رسد آنجا
(محمد جواد متخلص بشباب کرمانشاهی متوفای سال ۱۳۱۲ خورشیدی)

✿✳✿

ای غـرهٔ ماه از اثـر صنع تـوغـرا | وی طرهٔ صبح از دم زلف تـو مطرا
نـوك قلم صنع تـو در مبداءِ فطرت | انگیخته برصفحهٔ کن صورت اشیا
ازپیه‌بصرصنع توپر کرده دوصدشمع | در خلوت این مردمك هندی لالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع | وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا
توحید توخواندبسحرمرغ‌سحرخوان | تسبیح تو گـوید بچمن بلبل شیدا
پـر مشغلهٔ رعد کنی منظـرهٔ ابر | پر مشعلهٔ برق کنی عـرصهٔ صحرا
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید | بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد | بر جبهه مـه جعد سیاه شب یلدا

(خواجوی کرمانی)

✿✳✿

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این‌همه نقش عجب بردرودیوار وجود | هر که فکرت‌نکند نقش بودبردیوار

(سعدی)

✿✳✿

حد حمد حق نداند هیچکس | حسرت آمد حاصل دانـا و بس

(صفی علیشاه)

✿✳✿

جهان را بلندی و پستی تـوئی | ندانم چه ای هر چه هستی توئی

(فردوسی)

✿✳✿

ملکا ذکر تو گویم که توپاکی وخدائی | نروم جز بهمان ره که‌تو ام راهنمائی
همه‌درگاه‌توجویم همه ازفضل توپویم | همه توحید تو گویم که‌بتوحید سزائی
توحکیمی‌توعظیمی‌تو کریمی‌تورحیمی | تو نمـایندهٔ فضلی تـو سزاوار ثنـائی
بری ازرنج و گدازی بری ازدردونیازی | بری ازبیم و امیدی بری ازچون وچرائی

نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نگنجی | نتوان شبه توجستن که تو در وهم نیائی
همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی | همه نوری و سروری همه جودی و سخائی
لب ودندان سنائی همه توحید تو گوید | مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی
(حکیم سنائی)

✿✿✿

ای نام تو بهترین سر آغاز | بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کار گشای هر چه هستند | نام تو کلید هر چه بستند
ای نیست کن اساس هستی | کوته ز درت دراز دستی
ای یاد تو مونس روانم | جز یاد تو نیست بر زبانم
ای مقصد همت بلندان | مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی | دولت تو دهی بهر که خواهی
هم قصه نا نموده دانی | هم نامهٔ نا گشوده خوانی
ای عقل مرا کفایت از تو | جستن ز من و هدایت از تو
از ظلمت تن رهائیم ده | با نور خود آشنائیم ده
(از لیلی مجنون نظامی)

✿✿✿

ای همه هستی ز تو پیدا شده | خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات | ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نی | تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغییر نپذیرد توئی | وآنکه نمرد است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست | ملك تعالی و تقدس تراست
خاك بفرمان تو دارد سکون | قبه خضرا تو کنی بیستون
جز تو فلك را خم چوگان که داد | دیك جسد را نمك جان که داد
چون قدمت بانك بر ابلق زند | جز تو که یارد که انا الحق زند
هر که نه گویای تو خاموش به | هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست | مرغ سحر دستخوش نام تست
(نظامی قمی ازمخزن لاسرار)

گلبن دوّم

درود بر پیغمبر اکرم ص، و منقبت علی بن ابی‌طالب ع و اولاد پسندیده‌اش

بَلَغَ العُلی بِکمالِه ـ کَشَفَ الدجی بِجمالِه
حَسُنَت جَمیعُ خِصالِه ـ صَلّوا علیه و آله
(سعدی)

✲✲✲

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد
قدر فلك را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی وعیسی — آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت مگر جمال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نیابد — نور نتابد مگر جمال محمد
وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد
(سعدی)

✲✲✲

چنانکه هست فلك را دوازده تمثال — که آفتاب درآن دورمیکند مهو سال
بر آسمان ولایت دوازده برجند — چو آفتاب نبوت همه باوج کمال
شهان بی‌سپه و خسروان بی شمشیر — ملوك بی‌خشم و اغنیای بی اموال
(آذری طوسی)

زبان بسته بمدح محمد آرد نطق — که نخل خشك بی مریم آورد خرما
(خاقانی)

☼☼☼

ختم رسل که سید اولاد آدم است — آخر بود بصورت ومعنی مقدم است
(شاه نعمت‌الله)

☼☼☼

هر ماه نو بجهان مژده میدهد — یعنی فلك زحلقه بگوشان حیدراست
جودش وجود داد بعالم از آن سبب — عالم بیمن جود وجودش میسر است
اورا بشر نخوان تو که نورخداست او — او دیگراست وهر که بجز اوست دیگر است
(شاه نعمت‌الله)

☼☼☼

محمّد عربی آبروی هر دو سرای — کسیکه خاك درش نیست خاك بر سر او
شنیده‌ام که تکلم نموده همچو مسیح — بدین حدیث لب روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی در است مرا — عجب خجسته حدیثی است من سك در او
(ثلالی جنتائی)

☼☼☼

حکیم عقل کز یونان زمین است — اگر چه بر همه بالا نشین است
بهر جا شرع بر مسند نشیند — کسش جز در برون در نبیند
بلی شرع است ایوان الهی — نبوت را در او اورنك شاهی
بساطی کش نبوّت مجلس آراست — کجا هر بوالفضولی را در آن جاست
خرد هر چند پوید گاه و بیگاه — نیابد راه جز بیرون درگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای — چو نزدیك در آید کم کند پای
(وحشی بافقی)

☼☼☼

محمّد که بی دعوت تخت و تاج — ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه سدره سریر — که هم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاك بود — سرش صاحب تاج لولاك بود
فرشته نمودار ایزد شناس — که ما را بدو هست ازایزد سپاس

رساننده ما را به خرّم بهشت — رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی در شب کائنات — سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نکردی سر از طاق عرش — که برقع دریدی برین سبز فرش
نیرزد بخاك سر کوی او — سر ما همه یك سر موی او
ز ما رنجه و راحت اندوز ما — چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کو شکست — شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمد ترین همه سروران — گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاك — شد آن گنج خاکی بمینوی پاك
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه — شد آن چشمه از چاه براوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت — محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت
وگر گرد ماهی ز یونس شکار — زمین بوس او گرد ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذاشت — محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست — محمد ز بازیچه باد رست
وگر طارم موسی از طور بود — سراپردهٔ احمد از نور بود
وگر مهد عیسی بگردون رسید — محمد خود از مهد بیرون پرید

(نظامی از اقبال نامه)

☆☆☆

ایدل غلام شاه جهان باش وشاه باش — پیوسته در حمایت لطف الله باش
از خارجی هزار بیك جو نمی خرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمد شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گوشیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاك امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — ازجان ببوس وبر درآن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی زشاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه وخواهی سیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وآنگاه در طریق چومردان راه باش

(حافظ).

گلبن سوم

یوسف ـ زلیخا ـ یعقوب

زلیخا مُرد از حسرت که یوسف گشت زندانی | چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی
(لاادری)

***

کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوائی | همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را
(صائب تبریزی)

***

درچمن بود زلیخا و بحسرت میگفت | یاد زندان که در آن انجمن آرائی هست
(حزنی اصفهانی)

***

گریهٔ چشم زلیخاست حقیقت در مصر | این همه چشمه ورودی که بر او میگذرد
(دهقان سامانی)

***

چاك پیراهن یوسف که گل تهمت بود | خنده برسستی تدبیر زلیخا میکرد
(والهی قمی)

***

روی یوسف تا کبود از سیلی(۱) اخوان نشد | همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
(صائب تبریزی)

***

ای آنکه کردی از غم یوسف ملامتم | بر سر زن این زمان کنه دست بریده را
(عاشق اصفهانی)

بمحفلی که بریدند دیگران کف دست | چها رسید زحیرت دل زلیخا را
(عاشق اصفهانی)

۱ـ چند بیت دیگر از غزل این است:

صد زبان از خوشه در شکر برومندی بکشت | دانه تا یکچند درزیر زمین پنهان نشد
در مذاقش خاك صحرای قناعت تلخ بود | برسر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
نیکوان را خیره چشمی پردهٔ بیگانگی است | محسن خوبان نشد آئینه تا حیران نشد

خوشتر(۱)از گریهٔ یعقوب بر اهل صفا　　نالهٔ نیم شبانی که زلیخا میکرد
(ملا طاهر نائینی)

☆☆☆

بمکتبی که در او میروی همه‌طفلان　　بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند
(حسن دهلوی)

☆☆☆

همت مردانه‌میخواهد گذشتن از جهان　　یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

گرچه‌تهمت‌سوی‌زندان‌بکشانیدولیکن　　بی‌خبر یوسف‌از آن کآه‌زلیخا بگرفتش
(وفای نوری)

☆☆☆

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد　　گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد آرام　　نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار　　خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشك شد سر چشمهٔ نوش　　بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم‌حاصلش‌بود　　همان اندوه پیری در دلش بود
دلش با عشق یوسف داشت پیوند　　بیوسف بود از هر چیز خرسند
سر موئی ز عشق او نمی کاست　　بجز یوسف نمی‌جست ونمی‌خواست
کمال عشق در وی کارگر شد　　نهال آرزویش بارور شد
بر او نو گشت ایام جوانی　　مثنی کرد دور زندگانی
بمزد اینکه داد بندگی داد　　دو باره عشق او را زندگی داد
اگر می بایدت عمر دو باره　　مکن پیوند را از عشق پاره
(از شیرین وفرهاد وحشی بافقی)

۱ـ مطلع و بیت سوم آن اینست :

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد　　کاش میآمد و از دور تماشا میکرد
کوه وصحرا بر مجنون ننماید فرقی　　هر کجا بود نظر بر رخ لیلی میکرد

چه غروریست در این سلطنت ای یوسف مصری[1] — که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
(شهریار معاصر)

☆☆☆

گرش ببینی ودست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را
(سعدی)

☆☆☆

شوکت نخرد عشق که آخر چو غلامان — بنشست زلیخا بسر راه غلامی
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آه اگر عشوه گریهای زلیخا سازد — غافل از حسرت یعقوب مه کنعانرا
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

من بنزدیکی کاشانهٔ دل کردم جای — خانه میساخت زلیخا چو بزندان نزدیك
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم — چشم یعقوب محال است که بینا گردد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید
حافظ

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

نالم ازدست توای ناله که تأثیر نکردی — گرچه او کرد دل از سنك تو تقصیر نکردی
شرمسار توام ای دیده از این گریه خونین — که شدی کور وتماشای رخش سیر نکردی
ای اجل گرسر آن زلف درازم بکف افتد — وعده ام گر بقیامت بنهی دیر نکردی
وای ازدست توای شیوه عاشق کش جانان — که تو فرمان قضا بودی وتغییر نکردی
مشکل از گیرتو جان دربرم ای ناصح عاقل — که تو در حلقهٔ زنجیر جنون گیر نکردی
عشق همدست به تقدیر شد وکارمرا ساخت — برو ای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی
خوشتر از نقش نگارین من ای کلك تصور — الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
شهریارا تو بشمشیر قلم در همه آفاق — بخدا ملك دلی نیست که تسخیر نکردی

چون زلیخا از پی یوسف کنعانی خویش[1] پاره از عشق بتن پیرهنی باید کرد
(میرزا عبدالوهاب ایران پور تخلص گلشن معاصر)

☆☆☆

آوای فریاد و فغان می آید از بیت الحزن پیراهن یوسف مگر بر پیر کنعان میرسد
(صدیقی نخجوانی معاصر)

☆☆☆

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج که بود از عشق سنگی در ترازوش
(ظهیرالدین اصفهانی)

☆☆☆

تو پنداری کـه زالی با کلافی بعمدا نرخ یوسف می شکستی
(غبار همدانی)

☆☆☆

پر تو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
(وحشی بافقی)

☆☆☆

شهرت عشق کند زمزمهٔ حسن بلند شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
(وحشی بافقی)

☆☆☆

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چه دیدم چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم
(دهقان سامانی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

برسر زلف تو فکر وطنی باید کرد با پریشان شدگان انجمنی باید کرد
بگسل از زال فلك رشتهٔ الفت تا کی خویش را شیفتهٔ پیر زنی باید کرد
لاله مانند از این پس قدح باده بدست جای در باغ بپای سمنی باید کرد
تا بر آریم ز چاه زنخت بیژن دل هرطرف جستجوی تهمتنی باید کرد
خواهی ار غنچه صفت بازشود دل بچمن دست در گردن نسرین بدنی باید کرد
همچو گلشن زغم یوسف گمگشتهٔ خویش جا چو یعقوب ببیت الحزنی باید کرد

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را　　چنان ربود کـه یوسف دل زلیخا را

(نوبدشرح حالش در تذکره آتشکده مذکر شده)

☆☆☆

اگرچه خواب یوسف را ابتدا انداخت در آخر　　همان ازمحنت زندان برون آورد تعبیرش

(صائب تبریزی)

☆☆☆

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست　　آنجا که حجله گاه زلیخاست جای اوست

(عرفی)

☆☆☆

سرنوشتش ز ازل بود که در چاه افتد　　ورنه[1] یوسف حذر از حیلهٔ اخوان میکرد

(مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

مایهٔ یوسف نباشد در خور بازار عشق　　صبر کن یك لحظه شاید دیگری پیدا شود

(لا ادری)

چشم یعقوب بره چشم زلیخـا از پی　　نکهت مصر درین بادیه سر گرداست

(شریفای کاشانی تخلص کاشف معاصر صفویه)

☆☆☆

چهرهٔ یوسف بخواب دید که در مصر　　ترك جمـال عزیز گـفت زلیخا

(قاآنی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل این است:

دوش در طرف چمن بلبلی افغان میکرد　　ناله در حلقهٔ مرغان گلستان میکرد

بود در وصل ندانم ز چه رو می نالید　　غالباً همچو من اندیشه هجران میکرد

کشتیم را که رهاید توکل زین بحر　　غرق میشد اگر اندیشهٔ طوفان میکرد

تشنهٔ زخم خدنك توام ای کاش مرا　　در گلو قطره‌ای از چشمهٔ پیکان میکرد

در دمی دردکش میکده را می شد صاف　　هرچه میگفت اگرش پیر مغان آن میکرد

جذبهٔ کعبه بود خاصهٔ خاصان خدا　　ورنه هر سست قدم قطع بیابان میکرد

زیر خط لعل تو میجست مپندار که خضر　　در سیاهی طلب چشمه حیوان میکرد

قابل گنج محبت دل مشتاق نبود
ورنه این خانه‌زسیل مژه‌ویران میکرد

میرسید علی مشتاق اصفهانی که ازطرفداران سبك فارسي (عراقی) میباشد تاکنون دیوانش بعلت کم‌یابی نسخ آن بچاپ نرسیده بود. این دیوان که ازبهترین دواوین عصر صفویه زندیه وافشاریه می‌باشد درسال ۱۳۱۹ با تصحیح و مقدمهٔ جامعی بقلم نگارنده ، چاپ و منتشر گردید . ح مکی

طپیـدن دل یعقوب تـا بمصر رسید — که بوی پیرهنی سر براه کنعان شد
(سالك یزدی معاصر صفویه)

☆☆☆

بشد ز فرقت یوسف دو دیـدهٔ یعقوب — بیار بـاد فرح بخش بوی پیـرهنی
(حافظ)

☆☆☆

زلیخا یافت عمر رفته‌را ازصحبت یوسف — ز سودای محبت هیچکس مغبون نخواهد شد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

تو بدین حسن ولطافت نروی از دل ما — یوسف از جرم نکوئیست که در زندان است
(وصال شیرازی)

☆☆☆

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا
(حافظ)

☆☆☆

یوسف ازغیرت آن نرگس نیلوفر رنگ — رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن
(صائب تبریزی)

☆☆☆

روزی شرف عشق عیان گشت که یعقوب — بگـذاشت نبوت بقفای پسر افتـاد
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

غیرتم کشت در آن دم که بیوسف گفتند — این زلیخاست که ازمحنت وغم پیر شده است
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

یوسف که در جمال ندارد کسی نظیر — رویش صفا ز اشك زلیخا گرفته قرض
(دهقان سامانی)

☆☆☆

صبور باش که اعجاز صبر هم یعقوب — بوصل یـار رسانید هم زلیخا را
(صحبت لاری)

در مصر جان ز قصهٔ کنعانیان هنوز ‌ ‌ ‌ یوسف جداست غرقه بخون پیرهن جدا
(بابا فغانی)

☆☆☆

نوشته کلک قضا با مه رخ یوسف ‌ ‌ ‌ بشهر مصر که رسوا کند زلیخا را
(مونس نهاوندی)

☆☆☆

عشق یوسف را بدیناری فروخت ‌ ‌ ‌ بندگی خواهد پیمبرزادگی منظور نیست
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

چه غم زقرب دشمن که محبت زلیخا ‌ ‌ ‌ بکشاکش نهانی پدر از پسر بر آرد
(نقی کمرهٔ)

کمال حسن ز بیگانهٔ خویش نشناسد ‌ ‌ ‌ که حسن یوسفی اول دل از پدر گیرد
(نقی کمرهٔ)

عشق همدرد زلیخا بکند یوسف را ‌ ‌ ‌ مرضی نیست محبت که سرایت نکند
(نقی کمرهٔ)

☆☆☆

نه از یوسف نشان دیدم نه از یعقوب آثاری ‌ ‌ ‌ عزیزان یوسف ار گم شد چه شد یعقوب را باری
(بنائی معاصر صفویه)

قضا که صورت یوسف چنین لطیف رقم کرد ‌ ‌ ‌ برای صورت خوب توامتحان قلم کرد
(حیرتی معاصر صفویه)

☆☆☆

من از کافر نهادیهای عشق این رشک می یابم ‌ ‌ ‌ که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را
(وحشی بافقی)

☆☆☆

هر که پیراهن بیدنامی درید آسوده شد ‌ ‌ ‌ بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست
(صائب تبریزی)

هزار جامه بدل کرد روزگار و هنوز ‌ ‌ ‌ حدیث دیده یعقوب و پیرهن باقیست
(صائب تبریزی)

از خوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران ‌ ‌ ‌ گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن
(صائب تبریزی)

عذر زندانی بی‌جرم چه خواهد گفتن   چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نهاد منّت زندان بجان خود یوسف   برای آنکه کند خون دل زلیخا را
(قضائی یزدی)

☆☆☆

دیده‌ای یعقوب بردرند که ازخاك دری   میروم کز بوی پیراهن نشان آرم ترا
(یغمای جندقی)

☆☆☆

چه حیله کرد زلیخا بکار یوسف مصر   که این پسر بسراغ پدر نمی آید
(عارف قزوینی)

☆☆☆

زلیخا گومیارا بزم و فرش دلبری مفکن   که آن یوسف بزندان گرفتاران شود پیدا
لاادری

☆☆☆

زماه مصر به یك پیرهن مضایقه کرد   چه چشم داشت دگر ازوطن بود مارا
(صائب تبریزی)

☆☆☆

در ملك مصر یوسف کنعان بیاد تو   دریای نیل ساخته چشم کحیل را
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز   کی زآغوش پدر یوسف بزندان آمدی
(صائب تبریزی)

هوس هرچند گستاخ است عذرش صورتی دارد   بیوسف می‌توان بخشید تقصیر زلیخا را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار   چشم روشن میشود نرگس ببوی پیرهن
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

در مصر دلم یوسفی آسوده که هرگز   یعقوب ندیده است وزلیخا نشنیده است
(جذبهٔ کشانی)

گفتم کجاست یوسف مصری‌ز نخ نمود — کآیـد هنوز نـالهٔ یوسف ز چاه من
(دهقان سامانی)

☆☆☆

گر یوسف مصری نرسد. باز بکنعان — از پیرهنش بـوی بکنعان رسد آخر
(عماد فقیه کرمانی)

☆☆☆

دارم‌این‌یك‌چشمه‌کار ازپیر کنعان‌یاد کار — چشم را از گریه در راه عزیز انداختن
(صائب تبریزی)

دامن کشیدن از کف‌عشاق سهل‌نیست — یوسف از این گناه‌بزندان نشسته‌است
(صائب تبریزی)

ز صد هزار پسرهمچو ماه مصر یکی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن
(صائب تبریزی)

☆☆☆

مگر از کوچهٔ انصاف در آید یوسف — ورنه‌سرمایهٔ سودازدگان‌این‌همه‌نیست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

بهای یوسف کنعانی از زلیجا پرس — که قدر وقیمت هرجنس مشتری داند
(صحبت‌لاادری)

☆☆☆

سوزم ازحسرت یعقوب که‌حال یوسف — گشت مشهور بآفاق و بکنعان نرسید
(اسیری اصفهانی معاصر نادرشاه افشار)

یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند — بیخود فکند یوسف خود را بچه تـو
(اسیری‌اصفهانی)

یعقوب نکرد ار غم نا دیدن یوسف — این گریه که دورازلب خندان‌تو کردم
(اسیری اصفهانی)

☆☆☆

یوسفی را که دل افتاد بچاه ذقنش — بمن ای کاش رسد نکهتی از پیرهنش
(حزنی اصفهانی)

☆☆☆

یوسف از خجلت بهتان زلیخا داغست — ورنه خودداری اونیز کم‌اززندان‌نیست
(حکیم ابوطالب تخلص طالب‌طبیبت شاه‌عباس بوده‌است

گرچه یوسف بکلافی نفروشند بما — بس همین فخر که ماهم زخریدارانیم
(یعقوب ساوجی)

☆☆☆

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدررا بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی
(حافظ)

☆☆☆

وادی پیموده را ازسر گرفتن مشکلست — چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا
(صائب تبریزی)

زدیدار تو یوسف اززلیخا مهر بر گیرد — چراغ دیدهٔ یعقوب ازروی تو در گیرد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هر که دست ازرخ یوسف نبرد جای ترنج — جای عیب است که برعشق زلیخا دارد
(خائف)

☆☆☆

چو یوسف را ببیند غیر یوسف را چرا بیند — چه منتها که بریعقوب دارد دیدهٔ تارش
(اثر شیرازی)

☆☆☆

تغافل عاشق بی تاب را بی‌تاب ترسازد — بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را
(راهب نائینی)

☆☆☆

همچو یعقوب ازغمش در گوشهٔ بیت الحزن(۱) — خویش راقانع ببوی پیرهن خواهیم کرد
(نگاهی نیشابوری)

عشق آنروز بسرحد کمال انجا مید — که پدرعاشق فرزند شد و عار نداشت
(مدهوش خوزستانی معاصر شاه سلیمان صفوی)

۱- مطلع و بیتی دیگراز غزل این است:

همره پروانه مشق سوختن خواهیم کرد — شعلهٔ عشق تورا زیب کفن خواهیم کرد
گر ببلبل میرسم اندرچمن چون بیدلان — ازرموز عاشقی باهم سخن خواهیم کرد

ملامتگوی بی‌حاصل ترنج ازدست نشناسد — در آنمعرض چون یوسف جمال از پرده بنمائی
(سعدی)

☆☆☆

چشم یعقوب نمی یافت اگـر بینائی — نقص دز مذهب ما تا بقیامت می ماند
(آقا باقی)

سر گرانیهاست حسن وعشق را بایکد گر — خلق پندارند یوسف با زلیخا دشمنست
(آقاباقی معاصر صوبه)

☆☆☆

شه یقین بـر من کـه از اعجاز حسن — دل بریدن نیست مشکل کف بریدن مشکلست
(عالی شیرازی)

☆☆☆

کم التفاتی یوسف غرور معشوقی است — وگـرنه در پی محرومی زلیخا نیست
(فنونی تبریزی)

☆☆☆

اگر کنعان زسودای زلیخا باخبر میشد — ز چشم کاروان مصر می‌پوشید چاهشرا
(غمام همدانی معاصر)

☆☆☆

قصهٔ یوسف ویعقوب چنین آسان نیست — که شود یك پدری کور ز هجر پسری
(عباس سالك معاصر)

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست

تو ازهردر که بازآئی بدین خوبی ورعنائی — دری باشد که ازرحمت بروی خلق بگشائی

بزیور ها بیارایند مردم خوب رویان را — تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید — مرا برویت ازحیرت فروبسته است گویائی

توبااین حسن نتوانی که روی ازخلق درپوشی — که همچون آفتاب از بام وحوراز حله پیدائی

تو صاحبمنصبی از حال درویشان نیندیشی — تو خواب آلوده‌ای برچشم بیداران نبخشائی

گرفتم سرو آزادی و از ماه معین زادی — مکن بیگانگی باما چو میدانی که از مائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن — که گر تلخست شیرین است از آن لب هرچه فرمائی

گمان از تشنگی بردم که آبم تا کمر باشد — چوپایانم برفت از دست دانستم که دریائی

توخواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش — مگس جائی نخواهد رفت جزدکان حلوائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن — مسلم نیست طوطی را درایامت شکر خائی

بیوسف ماجرای عشق را بنگر که قبل از آن | که آزارد زلیخارا فلك افکند درچاهش
(لاادری)

☆☆☆

الاای یوسف مصر ملاحت تابکی داری | حزین یعقوب بیدل راغمین جان زلیخارا
(مغربی)

☆☆☆

عشق را در کشورما آبروی دیگر است | یوسف اینجا بر سر راه زلیخا میرود
(صائب تبریزی)

نبود جوهر مردانگی زلیخا را | وگرنه دامن یوسف چرا گرفت و گذشت
(صائب تبریزی)

محبّت پدری گر چه هست دامنگیر | حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
(صائب تبریزی)

یافت ندیی بصری گمشدهٔ خود یعقوب | دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند
(صائب تبریزی)

هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی است | بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

مروایچشم در دنبال خوبان کورمیگردی | چو یعقوب از فراق یوسفش من امتحان کردم
(راجی تبریزی)

☆☆☆

آنکه بر زندان نشین مصر بندد روز در | شب بحکم عشق آید قفل زندان بشکند
(لطفعلی بیك آذر)

☆☆☆

بجان اندر زلیخا ز انتظار مقدم یوسف | مگر ز آه دل یعقوب راه کاروان گمشد
(صحبت لاری)

☆☆☆

متاع حسن ز کف رایگان مده که شود گم | هزار قافله تا یوسفی ز چاه بر آید
(یغمای جندقی)

باز شد چشم زلیخا برخ یوسف و باز / رشکها داشت بیعقوب که نابینا بود
(یغمای جندقی)

چه فسون کرد زلیخا که مه کنعانی / در ضمیرش بغلط یاد پدر می نرود
(یغمای جندقی)

***

ترك رویت نکنم شیوهٔ حسن است بتا / آنکه در خاطر یوسف نبود یعقوب است
(لا ادری)

***

[1] صورت یوسف نادیده صفت می کردند / چون بدیدند زبان همه ازکار برفت
(سعدی)

***

دیدیوسف که پدرنیست نظرباز وحریف / رفت در مصر ودل از دست زلیخا بر بود
(دهقان)

***

عروس مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش
(سعدی)

***

حکمت لم یزلی یوسف کنعانی را / گر بزندان فکند کامرا نیز کند
(سلطانی مازندرانی)

***

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
(حافظ)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت / که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت
باد بوی گل وصلش بگلستان آورد / آب گلزار بشد رونق عطار برفت
بعد از این عیب و ملامت نکنم مستانرا / که مرا در حق این طایفه انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال / بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان / چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت
بخرابات چه حاجت که کسی مست شود / که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید / دلش از دست ببردند و بزنار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند / نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت
تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی / که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

گلبن چهارم

فرهاد وشیرین - بیستون

بی پرده نقش‌صورت شیرین کشیده‌است   تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هدهدی کز ستم دهر بفریاد بود   تیشه بر سر زده مرغ دل فرهاد بود
(ادائی معاصر صفویه)

☆☆☆

همچو فرهادبود کوه‌کنی پیشهٔ ما (۱)   سنك ما شیشهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
(ظهیرالدوله)

☆☆☆

بیستون سفت ولی تاچکند با دل شیرین   کین نه کوهی‌است که‌ازتیشهٔفرهادبلرزد
(یغمای جندقی)

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم   نقش هر لاله که در دامن کهسارانست
(یغمای جندقی)

☆☆☆

هر کسی هست بجان‌طالب شیرین لیکن   آنکه‌ازجان‌برهش میگذرد کوهکنست
(صحبت‌الله‌معینی متولدسال ۱۲۹۵ خورشیدی‌درخرم‌آبادمعاصر

☆☆☆

کوهکن‌هرکاسهٔخونی که‌خورداز‌دست‌سنگ   از مزارش در لباس لاله می‌آید برون
(صائب‌تبریزی)

۱- این مطلع استقبال ازغزل میرمشتاق اصفهانی

دانم ای‌عشق قوی پنجه که‌منظورتوچیست   دست بر دار نه ای تا نکنی ریشهٔ ما
عشق شیریست قوی وپنجه ومیگویدفاش   هرکه از جان گذرد بگذرد ازبیشهٔ ما
بهر یك جرعهٔ می منت ساقی نبریم   اشك ما بادهٔ ما دیده ما شیشهٔ ما

غزل پائین ازمیرمشتاق اصفهانی‌می‌باشد

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشه ما   دیده ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
ما در این بادیه آن خار بن تشنه لبیم   که رهین نمی از خاك نشد ریشهٔ ما
مشکل عشق بفکرت نشود طی ور نه   رخنه در سنك کند ناخن اندیشهٔ ما
منع ما چندکنی اینهمه مشتاق که هست   عشقبازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما

دره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست
کرد فرهاد در این مرحله شیرین کاری
(صائب تبریزی)

☆☆☆

شرح سنگین دلی و قصه شیرین باید
که بکوه آید و بر سنگ نویسد فرهاد
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
(جامی)

☆☆☆

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز
که لوح سینهٔ فرهاد نقش شیرین داشت
(سرور متوفی بسال ۱۱۴۷)

☆☆☆

زانک خواست کند بیستون ز جا خسرو
زرشک اینکه نشانی ز کوهکن دارد
(منعم معاصر)

☆☆☆

عشق بازی را چه خوش فرهاد شیرین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
(لاادری)

بس طاقها شکست ولی بیستون بجاست
آری بنای عشق چنین محکم اوفتد
(لاادری)

☆☆☆

تلخ کام ازل از جام حقیقت فرهاد
هوس آلوده مجاز ازلب شیرین خسرو
(ظهیرالدین اصفهانی)

☆☆☆

فرهاد عمر تو زچه نگرفت بوالعجب
شیرین اگر گرفت بزانوی خود سرش
(حسینعلی آذرخشی متخلص بشکیبا معاصر)

☆☆☆

چو کند صورت شیرین ز تیشه دانستم
از آن زمان که همان تیشه خصم کوهکنست
(عارف قزوینی)

بمرگ کوهکن کزوی المها یاد میآید — هنوز از کوه تادم میزنی فریاد میآید
همانادر کمال عشق نقصی بود خسرو را — که‌نامش‌درزبانها کمتر ازفرهادمیآید
(محتشم کاشانی)

☆☆☆

تیشه برسرزدویا از درشیرین نکشید — در ره عشق که پادارتر ازفرهاد است
(دانش ـ فروغی بسطامی)

☆☆☆

بفردای(۱)قیامت کی زجافرهاد برخیزد — مگروقتیکه‌درچشمش‌رخ‌شیرین‌شودپیدا
(ناصرالدین‌شاه)

☆☆☆

شوکت‌شاهی‌سبک‌سنگست درمیزان‌عشق — عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را
(صائب‌تبریزی)
زکوه بیستون فرهاد ازآن‌بیرون‌نمیآید — که‌میگردد دوبالا ناله‌در کهسار عاشق‌را
(صائب‌تبریزی)
ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت — آه اگر شیرین بچشم کوهکن‌بیند مرا
(صائب‌تبریزی)

☆☆☆

چه سالهاست که پرویز خفته باشیرین — هنوز داغ غمش بر روان فرهاد است
(روشن)

☆☆☆

نخست گو چه کنی کوه‌جان بکن ایراد — بکند کاری فرهاد کوهکن دارم
(عارف قزوینی)

☆☆☆

ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را — تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی
کوهرا باتیشه کندی بی‌حیا از بهر چه — تیشهٔ آهن چه‌میکردی‌تومژگان داشتی
(لاادری)

---

۱ ـ مطلع و بیتی ازغزل اینست
بگلشن دربهاران‌چون گل‌ونسرین شود پیدا — خجل گردد چویار من بصد تمکین شود پیدا
اگر تا حشر بشکافند کوی آن ستمگر را — دل عاشق شود ظاهر تن مسکین شود پیدا

کسی کز فرقت شیرین لبی جان داده میداند   چه تلخی تاقیامت درمذاق کوهکن ماند
(میر مشتاق اصفهانی)

***

نه بخود گرفته خسرو پی آهوان ارمن[۱]   که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد
(شهریار معاصر)

✿✿✿

ببین بنای محبت چه محکم است، شکست[۲]   بطاق کسری خورده است و بیستون برجاست
(عارف قزوینی)

حیله در شرع محبت بازی خود دادن است   خون خصم خویش را پرویز با فرهاد ریخت
(صائب تبریزی)

✿✿✿

ز رسم وراه یاری نگذرد در کوهکن شیرین   فلک گاهی برغم خسرو آرد سوی فرهادش
(میر مشتاق اصفهانی)

✿✿✿

بخسرو عزای خویش گرفته که بهر چه   شیرین نظر بکشتهٔ فرهاد می کند
(منعم اصفهانی معاصر)

سر فرهاد سلامت که شد از عشق شهید   بهر شیرین چه غم ار خسرو پرویز نبود
(منعم اصفهانی معاصر)

---

۱ ــ مطلع وبقیه غزل اینست

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد   تو یکی بپرس ازاین غم که بمن چکار دارد
نه بلای جان عاشق شب هجر تست تنها   که وصال هم بلای شب انتظار دارد
تو که ازمی جوانی همه سرخوشی، چه دانی   که شراب نا امیدی چقدر خمار دارد
مژه سوزن رفو کن نخ اوزتار مو کن   که هنوز وصله دل دوسه بخیه کار دارد
دل چون شکسته سازم زگذشته های شیرین   چه ترانه های محزون که بیادگار دارد
غم روزگار گو رو پی کار خود که مارا   غم یار، بی خیال غم روزگار دارد
گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است   چه غم از خزان آن گل که زپی بهار دارد
دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن   نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

۲ ـ مطلع وبقیه غزل اینست

لباس مرگ بر اندام عالمی زیباست   چه شد که کوته وزشت این قبا بقامت ماست
بیار باده که تا راه نیستی گیرم   من آزموده ام آخر بقای من بفناست
گهی ز دیده ساقی خراب که از می   خراب از پی هم در پی خرابی ماست
ز حد گذشت تعدی کسی نمی پرسد   حدود خانهٔ بی خانمان ما ز کجاست
برای ریختن خون فاسد این خلق   خبر دهید که چنگیز پی خجسته کجاست
بگو ببهشت. کابینهٔ سر زلفش   که روزگار پریشان ما زدست شماست
خراب مملکت ازدست دزد خانگی است   زدست غیر چه نالیم هر چه هست ازماست
اگر بعالت عدلیه پی برد شیطان   کند مدلل تقصیر ز آدم و حواست
اگر که پرده بیفتد ز کار می بینی   بچشم، عارف وعامی در این میان رسواست

شد دل شیرین ز مژگان تر فرهاد نرم　　راستی در کوه کندن کوهکن استاد بود
(منعم اصفهانی معاصر)

✿✿✿

نبودی کوه کندن کار فرهاد　　گرش شیرین نبودی کار فرما
(غبار همدانی)

✿✿✿

کوهکن را دم رفتن بسر آمد شیرین　　قدمش باد مبارك که چه شیرین آمد
(سنا)

✿✿✿

ازلب شیرین همی با کوهکن میگفت عشق　　جوی خون از دیده باید راند جوی شیر چیست
(نیاز جوشقانی)

✿✿✿

صدهزاران زخم دارد بیستون از عشق شیرین　　تا کی ای فرهاد مینالی که زخم تیشه داری
(غبار همدانی)

✿✿✿

فرهاد و من هر یك روان کردیم بر قدر توان(۱)　　یکجوی شیر از سنك او صد جوی خون از دیده من
(شیخ علی نقی کمره ای)

✿✿✿

سینه کندم ز غمش کوه بفریاد آمد　　بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد
(ملك محشری خوانساری)

✿✿✿

حنای دست ترا هر که دید می داند　　که جوی شیر لبالب زخون فرهاد است
(ملك محمد امین تخلص واصل)

✿✿✿

زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد　　سر خجالت او تا بحشر در پیش است
(امینای رشتی)

۱ـ مطلع وبیت دیگر ازغزل اینست

ای مثل من پردیده تو وی مثل تو کم دیده من　　برمن کسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
او قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته　　مانند سرو و فاخته بالیده او نالیده من

در مصاف عاشقی فرهاد مزدور منست — بیستون سنك بـراه افتادهٔ زور منست
(ملك ابراهیم شیرازی تخلص نصیر)

☆☆☆

نالهٔ من چون رسد هر شب بگوش بیستون — بانك برآرد که فرهاد وفغانش باد باد
بیستون فرهاد را هرگز بمن نسبت مده — از زمین تا آسمان فرق من و فرهـاد باد
من بمژگان میکنم آنکار کو با تیشه کرد — صد هزاران فرق ریزه موی با فولاد باد
(میرزاده عشقی)

☆☆☆

فرهاد وار چند کنی کوه بیستون(۱) — شیرین اگر بنام تو شد شد نشد نشد
(حاج سید مرتضی دزفولی متوفی سال ۱۳۵۰ متخلص براجی)

☆☆☆

نوای تیشهٔ شبدیز خسرو گوش شیرین را(۲) — خوشست اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر
(نوری نیشابوری)

☆☆☆

همچو فرهاد ز جان خسروا گر دست نشست — نقص عشقش نتوان گفت که جان شیرین است
(والهی قمی)

☆☆☆

تیغی که کشت خسرو از او کشته آهنش — گر بنگری ز تیشهٔ فـرهاد بوده است
(همایون اسفراینی)

☆☆☆

جذبهٔ عاشق اثـر در سنك خارا میکند — کوهکن معشوق خود از سنك پیدا میکند
(صائب تبریزی)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست

ایدل جهان بکام تو شد شد نشد نشد — کون و مکان بنام تو شد شد نشد نشد
از بهر صید چند کنی دانه زیر دام — بی دانه صید دام تو شد شد نشد نشد
با میکشان طریق محبت ز کف مده — گر جرعهٔ بجام تو شد شد نشد نشد
جنك و جدل برای کفی نان ضرور نیست — شیر و شکر طعام تو شد شد نشد نشد
از بهر احترام دو صد حیله تا بکی — بی مکر احترام تو شد شد نشد نشد
راجی طریق وعظ تو از کف رها مکن — گر با اثر کلام تو شد شد نشد نشد

۲ - این بیت را بطوفان مازندرانی هم نسبت داده‌اند ولی در تحفهٔ سامی که در زمان صفویه نوشته شده باسم نوری نیشابوری ضبط شده است.

بهرصورت که باشد یاردل راامیدهدتسکین	که بهر کوهکن ازسنك شیرین میشودپیدا
(صائب تبریزی)

✿✿✿

طاق کسری شدخراب و بیستون برجابماند	زآنکه او راعشق پاك کوهکن بنیاد بود
(ذوقی اردستانی)

✿✿✿

غیرت معشوق عاشق را حمایت میکند	بر سرخسروزغیرت کشت شیرین خویشرا
(قاضی محمد معصوم شوشتری معاصرشاه عباس)

✿✿✿

همه از تیشهٔ عشقست در اندیشهٔ عشق	بیستونی که بجا ماند و ز فرهادی نام
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

مرادخسروازشیرین کناری بود وآغوشی	محبت کارفرهاداستو کوه بیستون کندن
(حافظ)

✿✿✿

نازشیرین رشك فرما خاطر خسرو غیور	چارهٔ رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
(عاشق اصفهانی).

بفکر حسرت پرویز نیست چون شیرین	که میخورد غم بیچاره‌ای که فرهاد است
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

لاله نبود کز کنار بیستون سر میزند	دست خون‌آلود فرهاد است بر سرمیزند
(نجاتی معاصرصفویه)

✿✿✿

ما حرف تلخ کامی فرهاد میزنیم	خسرو اگر تو نیز شکر میخوری بخور
(میر معصوم)

✿✿✿

ناخن ز غم بسینه زدن پیشهٔ منست	فرهاد کوه عشقم و این تیشهٔ منست
(قنبری مشهدی)

عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم — نقش هر لاله که بر دامن کهسارانست
(یغمای جندقی)

بیستون بر ندمد لاله که فرهاد هنوز — چشم آلوده بخونش بره شیرین است
(یغمای جندقی)

بیستون لاله نروید پی داغ فرهاد — از خم طرهٔ شیرین دل چند افتاده است
(یغمای جندقی)

☆☆☆

حسن غیور را نیست پروای تلخ کامان — ازخون خویش فرهادشیرین کند دهن‌را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

زبان تیشه ندانم چه گفت با فرهاد — که تا بصبح قیامت بخواب شیرینست
(لاادری)

☆☆☆

آواز تیشه بیش است امروز غالباً دوش — پنهان بقصر شیرین فرهاد رفته باشد
(صحبت لاری)

پیوسته بیاد لب شیرین فرهاد — میمرد ز تلخ کامی خود فریاد
جان داد نیافت کام را از شیرین — شیرین میگفت و جان شیرین میداد
(غزالی ۱)

☆☆☆

تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز — قدر لب شیرین شکر بار نداند
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

نالهٔ تیشه بگوش دل شیرین میگفت — که گذر بر سر فرهاد نکردی و گذشت
(لسانی شیرازی)

☆☆☆

توئی شیرین ومن فرهاددر کوی وفا آخر — برآرد تیشهٔ جورت دمار ازجان شیرینم
(زرگر اصفهانی)

---

۱ - غزالی معاصرشاه طهماسب صفوی بوده گویند چهل‌هزاربیت شعر گفته کلیات‌دیوانش دردست نیست .

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست — که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
(جامی)

^۱ گر کوهکن زپای در آید جدجی طعن — باله که کوه پست شود زیر بار عشق
(جامی)

☼☼☼

^۲ کیست آن عاشق که ترك سر کند در راه دوست — آنکه سر تسلیم جانان کرد فرهادست و بس
(محمدتقی متخلص بصدرا متولد سال ۱۲۷۸ شمسی معاصر)

☼☼☼

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله می دمد از خاك تربت فرهاد
(حافظ)

☼☼☼

خوابرا بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد — کارچون دلچسب شد خود کار فرما میشود
(صائب تبریزی)

☼☼☼

^۳ یارب اندردل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
(حافظ)

☼☼☼

جان شیرین بهوای لب شیرین دادن — کار خسرو نبود این هنر کوهکنست
(عندلیب کاشی)

☼☼☼

کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد — گر بمژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
(فروغی بسطامی)

---

۱ ـ مطلع غزل اینست

ای خرم از بهار رخت نوبهار عشق — درهردلی زتازه گلت خار خار عشق

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

کارعاشق تاسحر که دادو بیداد است و بس — خانمان عاشق بیچاره برباد است و بس
سیل اشك من بهرجارفت بنیان کن شدی — چاره‌ای باران که آندل سخت بنیاداست و بس
سوختم آتش گرفتم آب دیده همتی — درشب هجران باشك چشم امداداست و بس
بردل سنگش نه بامژگان توان ره یافتن — رخنه درخارا نمودن کار فولاداست و بس
رخ نما و جلوهٔ دیگر نما در انجمن — تاهمه دانند دلدار آن پریزاد است و بس
هر کسی ازیار خود گه وصل و گه هجران کشد — عاید من زآن نگارین جور و بیداداست و بس
گرچه صدرا ازغم هجران بمیرد گو چه غم — خون او برگردن آن ترك صباداست و بس

۳ ـ یکی ازشاه بیتهای این غزل این بیت میباشد

شاه را به بود از طاعت صد سالهٔ زهد — قدر یکساعت عمری که در او داد کند

۱ استخوان سر فرهاد فرو ریخت ز هم　　　دیده اش در ره شیرین نگرانست هنوز
(عبرت معاصر)

☆☆☆

نماند ناز شیرین بی خریدار　　　اگر خسرو نباشد کوهکن هست
(حاجب شیرازی)

☆☆☆

آواز تیشه امشب از بیستون نیامد　　　گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد
(حزین لاهیجی)

☆☆☆

شیرین سر افسانهٔ فرهاد ندارد　　　شیرین‌تر از این قصه کسی یاد ندارد
(حیرانی معاصر صفویه)

☆☆☆

جور گل بلبل کشید و برگ گل را باد برد　　　بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد
(لاادری)

☆☆☆

رحمت بکند بر دل دیوانهٔ فرهاد　　　آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است
(سعدی)

☆☆☆

بود فرهاد برسر شور شیرین شکر بارش　　　هنوز از بیستون آید بگوشم نالهٔ زارش
(دهقان سامانی)

☆☆☆

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی　　　فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
(لاادری)

بیستون بگذر شاهکار عشق نگر　　　ببین چه کرده بکهسار تیشهٔ فرهاد
(لاادری)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

دل در اندیشهٔ آن غنچه دهان است هنوز　　　فکر باریک در آن موی میانست هنوز
نکته ها بر سر درج دهنش رفته و باز　　　سر آن حقهٔ سربسته نهانست هنوز
عارف از راه یقین رفت و بمقصود رسید　　　شیخ در مرحلهٔ ظن و گمانست هنوز
خواجه را عمر بپایان شد و از شدت حرص　　　در دلش رنج و غم سود و زیانست هنوز
روزگاریست که از عشق سخن می گویند　　　کلماتش همه موقوف بیانست هنوز
شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید　　　سخن از حلقهٔ زلفش بمیانست هنوز
ترک چشمش بنگاهی دل صاحب نظران　　　برده از دست و پی غارت جانست هنوز
فتنه خوابیده ز آشوب جهان ایمن شد　　　چشم فتان تو آشوب جهانست هنوز
پیر شد عبرت و دارد سر شوریدهٔ او　　　شورش عشق و تو گوئی که جوانست هنوز

دریده سینهٔ کهسار دست قادر عشق — چنانکه کوه شده خم زتیشهٔ فرهاد
(لاادری)

ببیستون که رسیدم گرفت بارانی — اگر غلط نکنم اشك چشم فرهاداست
(لاادری)

☆☆☆

شهید تیغ محبت نمی‌شود گمنام — که بیستون بره عشق لوح فرهاد است
(محمدخان معاصر شاه عباس ثانی)

☆☆☆

در بیستون زنالهٔ من گر صدا فتد — ناله زدرد کوه جدا کوهکن جدا
(جامی)

ای فلك اندوه شیرین بردل خسرو منه — کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
(جامی)

ماند بسنك از اثر آه کوهکن — گر خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود
(جامی)

☆☆☆

داغداران محبت وارث یکدیگرند — لاله از خارا بخون کوهکن آید برون
(سالك یزدی)

☆☆☆

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذالله — ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید
(جامی)

آخر زخون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنك راکه پی شیر کنده بود
(جامی)

☆☆☆

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
(شاه اسمیل صفوی متخلص بخطائی)

☆☆☆

خاك فرهاد شد از حسرت شیرین وهنوز — نعره اش ازجگر خاك بر آید بیرون
(دهقان سامانی)

☆☆☆

کوهکن در کوه‌شیرین گویدو گرددخموش — تارسد بار دگر آواز شیرینش بگوش
(درویش دهکی معاصرصفویه)

☆☆☆

مرادر کوی اوسنگین‌دلان دیدندغوغاشد — که‌عاشق بیشه‌ای‌شیرین‌تر ازفرهادپیداشد
(گلچینی معاصرصفویه)

☆☆☆

حیف فرهادکه بااینهمه شیرین کاری — شد بخواب عدم از تلخی افسانهٔخویش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کار تمام ناشده‌ای‌را به‌ما گذاشت
(مولانی تونی)

☆☆☆

کوهکن بریادشیرین ولب‌جان پرورش — جان‌شیرین‌دادوغیر ازتیشه‌نامدبرسرش
(وحشی بافقی)

☆☆☆

ازپی گلگشت شیرین لاله‌رادر بیستون — گردش گردون‌بخون کوه کن‌می‌پرورد
(جامی)

☆☆☆

احتمال‌نیش کردن‌واجب‌است‌ازبهرنوش — حمل کوه بیستون‌ازبهرشیرین‌بار نیست
(سعدی)

☆☆☆

۱ چنان کوهیکه‌بردل‌داشت‌فرهادازغم‌شیرین — صدای ناله تاا کنون سزد کزبیستون آید
(جامی)

۱-مطلع و بقیه غزل اینست

چودرشبگون‌لباس‌آن‌مه‌بگشت‌شب‌برون آید — دلم ازشکل عیارانه در تیه جنون آید
زبس خون غریبان ریخت آن ترك‌جفا پیشه — غباری کزسرآن کوی خیزد بوی خون آید
شدم چون لاله‌رنگین جامه ای شاخ گل‌نازك — زبس کردیمه بی‌روی‌تواشکم لاله‌گون آید
جفائی گر رسد از تومن واز تو گله حاشا — تو خود طفلی زسرتا پای اینهاازتوچون آید
خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو یك ره — طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

[1]شیوهٔ فرهاد کشتن عادت خسرو پرستی غیر ازآن لعل لب شیرین طراز آید نیاید
(علیمحمد خرم سنائی متخلص بخرم معاصر)

☆☆☆

عشق را دایم اسیری درخور بیداد هست خسرو ارطاقت ندارد درجفا فرهاد هست
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

[2]مهوشان را عهد ثابت نیست نیك ار بنگری کوهکن جان کند و شیرین کشت باغ اربار
(حسین سرو معاصر)

☆☆☆

نام شیرین زجهان رفت وهنوز ازدل کوه نالهٔ زیر و بم کوهکن آید بیرون
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

دانی از خارا بریدن مطلب فرهاد چیست میکند مشقی که چون جادردل شیرین کند
(صائب تبریزی)

ز شیرین کاری فرهاد بی آرام شد شیرین خوشا کاری که سازد تلخ خواب کار فرمارا
(صائب تبریزی)

شیوهٔ عاجز کشی ازخسروان زیبنده نیست بی تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بیستونرا چون در خیبر بزور تیشه کند عشق زنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست
(تقی حلوائی معاصر صفویه)

☆☆☆

نیست کاری با سرو دستار عاشق پیشه را میزند چون گل بسرفرهاد زخم تیشه را
(ملانشاطی).

☆☆☆

یکی فرهاد را در بیستون دید ز وضع بی مثالش باز پرسید

---

۱ ـ مطلع غزل اینست
دل که دلدارش ببرد از دست باز آید بیاید صید از این خوشتر نشان تیر ناز آید نیاید

۲ ـ مطلع و بیتی ازغزل اینست
بازگرید بلبل شوریده درگلزار زار باز سازد راز دلرا فاش از گفتار تار
خواب وخاموشی بباید پیشه کردن زین سبب عشق آخر می دهد پاداش هر بیداد داد

ز شیرین گفت در هر جا نشانیست — بهر سنگی ز شیرین داستانیست
فلان روز این طرف فرمود آهنگ — فرود آمد ز گلگون بر فلان سنگ
فلان جا ایستاد و سوی من دید — فلان نقش فلان سنگم پسندید
فلان جا ماند گلگون از تك وپوی — بگردن بردم او را از فلان سوی
غرض زین گفتگو بودش همین کام — که شیرین را بتقریبی برد نام
(وحشی بافقی)

☆☆☆

خون فرهاد محال است که پامال شود — که بخونخواهی او بسته کمر هر یك سنگ
(صائب تبریزی)

شیرین بجوی شیر بر آمیخت چون شکر — خسرو دلش خوش است که نزهو صال از اوست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

[1] عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش — ورنه این مایه هنر تیشهٔ فرهاد نداشت
(این غزل از فرخی یزدی است که در سال ۱۳۱۸ در زندان موقت شهربانی مقتول گردید)

☆☆☆

جان کنم من همه عمر او دو سه روزی فرهاد — تیشه بر سنگ بیاد بت اَرْمَن زد و رفت
(یغمای جندقی)

☆☆☆

عشق بازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت — جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت — بیستون را گر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
(فرخی یزدی)

---

۱ ـ بقیه غزل اینست

کیست درشهر که ازدست غمت داد نداشت — هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر — ورنه ازدست تو کس نیست که فریاد نداشت
خوش بگل درد دل خویش بافغان می گفت — مرغ بیدل خبر از حیلهٔ صیاد نداشت
جز بآزادی ملت نبود آبادی — آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت
فقر و بدبختی وبیچارگی و خون جگر — چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
هر بنائی ننهادند بر افکار هموم — بود اگر زاهن او پایه و بنیاد نداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن — فرخی گر بغزل طبع خدا داد نداشت

رشکی ببزم خسرو شیرین نمی برم[1]   یادی ز تلخ کامی فرهـاد می کنم
(عبدا - اصفهانی تخلص طبعی)

✡✡✡

صدای ناله می آید هنوز ازجانب شیرین[2]   زافسوسی که براحوال شاه بیستون دارد
(شجاع الدین شفا معاصر)

✡✡✡

«صحبت» آن تیشهٔ آخر که بسر زد فرهاد   مزد سعی است که در کندن خارا میکرد
(صحبت لاری)

✡✡✡

انصاف که تا مینه توان کند بنـاخن   درکیش وفا بحث بفرهاد توان کـرد
(یغمای جندقی)

✡✡✡

غرق خون بود نمیُ مُردزحسرت فرهاد   خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
(فرخی یزدی)

✡✡✡

اجرها باشدت ای خسروشیرین حرکات   گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
(حافظ)

من همانروز زفرهاد طمع ببریدم   کـه عنان دل شیدا بکف شیرین داد
(حافظ)

بیستون کعبهٔ عشاق جهانست هنوز   آتش عشق جهان خفته درآنست هنوز
سالها ازغم جان کندن فرهاد گذشت   عشق وجان بازی او وردزبانست هنوز
(   )

---

۱ - مطلع وبیتی ازغزل اینست

گاهی که خویش را زغمت شاد می کنم   افسانهٔ خیال تو را یاد می کنم
دادی نوید بوسه و رفتم ز خاطرت   من هم بوعده‌ای دل خود شاد می کنم

۲ - مطلع وبقیه غزل اینست

همای خاطرم را گردش گردون زبون دارد   بکنج محبس دوران پروبالش بخون دارد
بچندین سال دل کاخ فضیلت ساختی اکنون   نگو کاندردمی طوفان ظلمش سرنگون دارد
سمند فکررا کاندر دمی گردون نور دیدی   کنون دربرتگاه مرگ دهرش واژگون دارد
روان شد دردمن ازمهرومه شهباز افکارم   کنون صیاددهرش بین اسیر چرخ دون دارد
بهشیاری همی بین چرخ راچون مام سونگر   چه حیلت ها که هردم ازدرون وازبرون دارد

گلبن پنجم

لیلی و مجنون

زمام از دست لیلی در رُبای ای ناقه کاری کن | سر خود گیر و بر مجنون سر گردان گذاری کن
(شهیدی قمی معاصر صفویه)

☆☆☆

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی | عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند
(حکیم شفاعی اصفهانی)

☆☆☆

جرس هر گام با محمل نشین گوید در این وادی | که مجنون از زبان افتاد و نشنیدی فغانش را
(عاشق اصفهانی)

همه جا قصهٔ دیوانگی مجنونست | هیچ کس راخبری نیست که لیلی چونست
(عاشق اصفهانی)

اثر زاری مجنون همه این بود که زود | از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

سر کشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده ام | باورم نایـد که آهو رام با مجنون شده
(صائب تبریزی)

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد | ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی
(صائب تبریزی)

۱- موقعیکه دو اوین شعرا بدقت برای انتخاب این گلزار بررسی میگردید بدیوان آقا محمد عاشق اصفهانی که یکی از بهترین شعرای عصر زندیه و افشار میباشد برخورد شد ، دریغ آمدم از چاپ این دیوان که تاکنون بچاپ نرسیده بود خود داری شود ، زیرا ممکن بود در اثرمرور ایام این دیوان نفیس ازبین برود وبچاپ نرسد از این رو مقدم برچاپ این گلزار به تصحیح آن مبادرت و اقدام بچاپ شد. بطوریکه در این گلزار مشاهده میگردد این بلبل خوش نغمه چقدر سلیس وروان سخن سرائی نموده دیوانش نسبتاً قطور که علاوه برقصیده وقطعه و ترکیب بند و رباعیات شامل ۹٤٥ غزل سلیس و جذاب میباشد که در دسترس علاقمندان شعر و ادب قرار داده شد . (ح — مکی)

مجنون‌جنون عاشقی ازما گرفته قرض دیوانگی ازین دل شیدا گرفته قرض
(دهقان سامانی)

☆☆☆

حریم خیمه فغان کم کن‌ای سگ لیلی که شب قبیله بخوابندوقت مجنونست
(صحبت‌لاری)

☆☆☆

اثر الفت معنی است که هر جا بینی صورت لیلی و مجنون بهم الفت دارد
(تقی کمرهٔ)

☆☆☆

طریق‌لیلی‌ومجنون‌اگر کفراست‌اگرایمان محبت در میان دوستان باید چنین باشد
(نوری‌اصفهانی)

☆☆☆

گربگذری بناز چولیلی بطرف دشت مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
(هلالی‌جغتائی)

☆☆☆

زتدبیر جنون پخته کار عقل می آید که‌مجنون‌آهوانرا گردرام‌آهسته‌آهسته
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آن نه شبنم بوددر ایّام لیلی هرصباح آسمان‌شب‌تاسحر برحال‌مجنون‌میگریست
(هلالی‌جغتائی)

☆☆☆

اگر بتربت مجنون بری زلیلی نام فغان اَحْرَقَ قَلبی بسرآید از کفنش
(نجمی شیرازی نامش محمد حسین)

☆☆☆

عاقلان خوشه چین از سرّ لیلی غافلند کاین کرامت‌نیست‌جزمجنون‌خرمن‌سوزرا
(سعدی)

هر آن شب کزفراق روی لیلی بمجنون بگذرد لیلی طویل است
(سعدی)

۱ آن‌که مسلسل نمود طرهٔ لیلی — خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
(فروغی بسطامی)

✡✡✡

هر که بر طرهٔ لیلی گذر آرد داند — که بهر سلسله مجنون گرفتاری هست
(فقیر)

✡✡✡

ز حسن و عشق بهر گوشه داستانی هست — حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی هست
(عبدالعلی سیجانی)

✡✡✡

بمجنون زین چه ناخوشتر که دور آسمان او را — گذارد اینقدر کز مرگ لیلی با خبر گردد
(طایر معاصر فتحعلی‌شاه)

✡✡✡

از غایت رشک است که نالیدن مجنون — نگذاشت که لیلی شنود بانگ درائی
(محمود میرزا نویسنده تذکره نقل مجلس)

✡✡✡

محمل لیلی از این بادیه چون برق گذشت — همچنان گردن آهو بتماشاست بلند
(صائب تبریزی)

✡✡✡

نام لیلی بسر تُربت مجنون مَبرید — بگذارید که بیچاره قراری گیرد
(غازی قلندر اصفهانی)

✡✡✡

چو من دیوانه‌ای هرگز قدم در دشت غم ننهاد — در آن وادی که من سر مینهم مجنون قدم ننهاد
(غفاری)

۱ـ تمام غزل اینست

دوست نشاید ز دوست در گله باشد — مرد نباید که تنک حوصله باشد
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم — باز پشیمان از این معامله باشد
راهرو عشق باید از پی مقصود — در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران ای دلیل ره که مبادا — خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه بر میانت و نگذاشت — یکسر مو در میانه فاصله باشد
با غزل شاه نکته سنج فروغی — من چه سرایم که قابل صله باشد

من دیوانهٔ مجنون دو لیلی بایدم بودن　　پریروئی که من دارم پری‌روی دگر دارد
(نوعی نیشابوری)

✿✿✿

هرجا محبت رو نهد خاصیت وحدت دهد　　خون ازرگ مجنون جهد لیلی اگر نشتر زند
(صحبت لاری)

✿✿✿

از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز　　بید مجنون سر بپیش انداختن بار آورد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بر رگ لیلی بزد فصّاد نوک نیشتر　　عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
(ظهیرالدین اصفهانی)

✿✿✿

بمجنون گفت روزی عیب جوئی　　که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گر چه در چشم تو حوریست　　بهر جزوی ز حسن وی قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون بر آشفت　　در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی　　بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست　　کزو چشمت همین بر زلف و موئیست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز　　تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو　　تو ابرو او اشارت های ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست　　تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کو را تو لیلی کرده‌ای نام　　نه آن لیلی است کز من برده آرام
اگر می بود لیلی بد نمی بود　　تو را رد کردن او حد نمی بود
(وحشی بافقی ـ از فرهاد وشیرین)

✿✿✿

نبود میل چمن شیفته محزون را　　دود دل سایه بید است سر مجنون را
(میر شوقی ساوه‌ای)

مگر چشم مجنون بابر اندر است | که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
(۱رابعه قزداری)

☆☆☆

مجنون که‌خویش‌رابجهان روشناس کرد | بنداشت عاشقی نتوان در لباس کرد
(ملا علی تخلص جاوید ودانش)

☆☆☆

مجنون چو کرد گذر بر دیار عشق | لیلای حسن آمد و او را عنان گرفت
(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

کوی‌لیلی‌بس‌خطرناک‌است‌زآنجانا‌بحشر | همچو مجنون‌باز گرددهرچه‌عاقل‌میرود
(فرخی یزدی)

☆☆☆

مجنون بگوشهٔ ز جفای زمانه رفت | دیوانه‌اش مخوان که عجب عاقلانه رفت
(امیر الهی استرابادی معاصر صفویه)

☆☆☆

پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت | هر که دیوانه شد این‌سلسله‌رادرپاداشت
(آصفی‌معاصرٔ صفویه)

---

۱ ــ اولین کوکب درخشان که در آسمان ادبیات بانوان عصر سامانی طلوع نمود رابعهٔ قزداری بود که معاصر رودکی میباشد دارای طبعی موزون بوده است پدرش عرب لکن خود او در ایران تربیت یافته است . علاوه بر قریحه شاعری دارای جبین صورت‌و در فضل و کمال سرآمد بانوان عصر خود بوده است بغلامی بکتاش نام عاشق شده بالاخره عشقش از مجاز بحقیقت میرسد و وارد در حلقه تصوف میگردد و چون در عالم اسلام معاشقه یکنفر زن با مرد اجنبی گناهی بزرك میباشد بدون تحقیق وتحقق برادرش اورا مقتول میسازد ، اشعار زیادی از وی دردست نیست دیوانش از بین رفته است مختصری از ابیات واشعارش در چند جا ذکر شده منجمله درمجمع‌الفصحا و تاریخ ادبیات ایران تألیف پروفسور شبلی نعمانی وچند جای دیگراین اشعارچگونگی طبعش‌را بما نشان میدهد .

به می ماند اندر عقیقی قدح | سرشکی که‌درلاله‌ماوی‌گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم | نشان سر تاج کسری گرفت
چوپنهان شد اندر لباس‌کبود . | بنفشه مگر دین ترسا گرفت

۱ زخون چو دیدهٔ مجنون زباده چون لب لیلی — بجام بین که چسان آشکار گرید و خندد
(مصطفی قلی اصفهانی متخلص بسینا)

✡✡✡

۲ ز اشك چشم مجنون بی خبر بود — که لیلی سوی هامون راند محمل
(محمدخان دشتی)

✡✡✡

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست — هر که این شیوه ندانست نه از وادی ماست
(هلالی شیرازی معاصر صفویه)

✡✡✡

دیدهٔ مجنون نشین تا بنگری لیلی که چیست — حالت مجنون مخواه و عشوهٔ لیلی مپرس
(جهانگیر ضیائی)

✡✡✡

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بیهمتا — تورا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
(حافظ)

✡✡✡

این که زد ناقهٔ لیلی دو سه گامی بغلط — آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
(شاهپور طهرانی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست

نه شمع بیهده هر شام تار گرید و خندد — بروزگار من و روی یار گرید و خندد
ببرك گل بچمن بین که از ترشح باران — چو از عرق رخ آن گلعذار گرید و خندد
بگیر دامن صحرا و دست کبك خرامی — که ابر و کبك بر کوهسار گرید و خندد
چنین که خون محبان همی فرو ریزد — خوش آنکه تیغ تو در کارزار گرید و خندد
ز قتل من بودش غم ز فتح خویش سرورش — چو رستمی که باسفندیار گرید و خندد
بماقل ار بنمائی هلال ابرویت ایمه — همی نشیند و دیوانه وار گرید و خندد
برای دیدن یوسف رخی است کاینهمه «سینا» — گهی ز شوق و گهی ز انتظار گرید و خندد

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست

بدانسان گریم از دنبال محمل — که ماند دست و پای ناقه در گل
ز چشم رفتی و هرسو کنم روی — همی روی تو بینم در مقابل
بود آسان ز جان دل بر گرفتن — گرفتن جان ز جانانست مشکل
دوبار از تن رود جان بعد کشتن — گر از دستت رود دامان قاتل
یقین خسرو بشیرین دل نمیداد — اگر میدید این شیرین شمایل
در این ویران چرا منزل گزینیم — که ما را جای دیگر هست منزل
بصورت ار برفت از چشم دشتی — بمعنی کی تواند رفت از دل

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قید عالم کن   ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن
(حیدر کلیچه پز معاصر صفویه)

✿✿✿

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند   وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
(صائب تبریزی)

✿✿✿

من بوادی مردم و مجنون بحی ای ابر غم   گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی
(ضمیر همدانی)

✿✿✿

زمانه بر سر مجنون گذاشت تاج جنون گفت[1]   که هر که پادشه عشق گشت افسرش است این
(مجنون اصفهانی)

✿✿✿

خاك شد دیدهٔ غم دیدهٔ مجنون و هنوز   چشم جان جانب لیلی نگرانست هنوز
(جامی)

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد   آب خورده از دو چشمان تر مجنون بود
(جامی)

✿✿✿

مجنون چه خویش را همه لیلی خیال کرد   از غیرت همین بکسی آشنا نشد
(قاضی یحیی لاهیجانی)

✿✿✿

اگر مجنون دل غمدیده ای داشت   دل لیلی از آن شوریده تر بود
(خضری خوانساری معاصر صفویه)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست

غبار نیست که بر گرد عارض ترش است این   گذشته پادشه حسن و گرد لشکرش است این
نه خط غالیه سا دور عارض مهش است این   همای حسن بریده است و سایهٔ پرش است این
نظر در آینه کرد آن نگار و با خود گفت   خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این
ستاده بر سر نعشم گرفته دست بمژگان   که این قتیل نگاه من است خنجرش است این
کتاب نیست که میخواند این نگار بمکتب   کند حساب شهیدان خویش دفترش است این
نشان آبله دیدم بروی یار بگفتم   قسم بآب رحمت که اصل گوهرش است این

منزل عشق که وادی سُمومست وسَراب — غیر مجنون که در این آب‌وهواداردتاب
(درویش‌دهکی معاصر صفویه)

☆☆☆

۱اگرعاقل‌بود داند که مجنون‌صبرنتواند — شترجائی بخواباند که لیلی رابود منزل
(سعدی)

☆☆☆

۲مگراین‌وادی‌عشقست‌واین‌لیلی‌است‌درمحمل — کمهرخاری زنددستی بدامن‌رهروانشرا
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

مقام عشق بنازم کـه نیش بـرگ لیلی — زنند وازرك مجنون خسته خون‌بدرآید
(دهقان سامانی)

۱ـ مطلع وبقیه غزل این است

گرم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل — گل ازخارم برآوردی وخار ازپا وپاازگل
ایا باد سحرگاهی گرین شب زودمیخواهی — ازآن خورشیدخرگاهی برافکن دامن محمل
گرو سرپنجه بگشاید که عاشق‌میکشدشاید — هزارش صید پیش‌آیدبخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من — گرفته آستین من که دست ازدامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را که گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته برساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قتلم خوش همی آید زدست‌وپنجهٔ قاتل
زعقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید — گرت‌آسودگی باید برومجنون شو ایعاقل
مرا تا پای می پوید طریق عشق میجوید — بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی — اگر با دوست بنشینی ز دنیا وآخرت غافل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید — که هرچه ازجان فرودآید نشیندلاجرم‌بردل

۲ـ مطلع وبقیه غزل اینست

زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانشرا — که تا بگذاردم یکبار بوسم آستانش را
نهان هرشب بکویش میروم‌نالان ومیترسم — مبادا نالهای من کند آگه سگانش را
مراکز ضعف نبود قوت داد و فغان گیرم — که روزی‌افکند گردون‌بچنك من‌عنانش را
توخود گوچون‌زدل‌بیرون کنم‌مهربتان ناصح — کسی از تن‌جداکی میتواند کرد جانش را
بیزم ازگردش چشم و اشارتهای ابرویش — توان با مدعی دانست اسرار نهانش را
نیابی در درون ایندل آزرده ام چیزی — بجز پیکان بیدادش شکافی گر میانش را
رقیب امشب بیزمش رفت تاگوید بد مارا — بنه یا رب بخاموشی ز ما بندد زبانش را
بنیر ازآنکه گردد طایری بی‌خانمان دیگر — چه‌حاصل‌زینکه‌میسوزی‌توای‌برق‌آشیانش را
ازآن بگذشت آن بیدادگر بر تربت مجمر — که چون نی‌بازاندرناله‌آرد استخوانش را

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد که دل ازسینه لیلی ره صحرا برداشت
(صائب تبریزی)

✿✿✿

جـز گیاه غم و انـدیشهٔ لیلی نـدمد دانهٔ اشك که از دیدهٔ مجنون بچکد[1]
(جامی)

✿✿✿

از آن عریـان بسر میبرد مجنـون که با معشوق در یك پیرهن بود
(میرزا ملك مشرقی تخلص گویا خراسانی معاصر صفویه)

✿✿✿

خراب خانهٔ درّ بسته ات شود مجنون بهر طرف که نظرکار میکند صحر است
(مقیمای مقصود)

✿✿✿

ازجهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید خانه تاریك است ومن بیمار بیرونم برید
(صالی کازرونی)

✿✿✿

گفت مجنون ترك عقل اوّل قدم درراه عشق پس بشرع عشق باید گفت مجنون عاقلست
(رجبعلی تجلی معاصر)

✿✿✿

شرار سینهٔ مجنـون از آتش لیلـی کباب ساخت همه آهوان صحرا را
(جامی)

✿✿✿

جنون را گر بعالم حاصلی بود بدست ما و مجنون هم دلی بود
(قطرهٔ اصفهانی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست

اشکم ازدیده چوبی آن رخ گلگون بچکد لاله ها بردمد از خاك وز آن خون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن خـون خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تـو گـریم چه عجب گرز نوك مژه ام لؤلؤی مکنون بچکد
دارم از اشك جگرگون جگری غرقه بخون خواه ماند بدرون خواه زبیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگـر خانه کند وز برون سبزه اندوه دمدچون بچکد
خونبها چیست چوآن غمزه کشد «جامی» را قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

[۱] اثری نیست بوادی جنون از مجنون   خاك آندشت خطر ناك همه‌بیخته ایم

(حیدرعلی کمالی اصفهانی معاصر)

☆☆☆

گر تو را علم جنون باید ز مجنون یاد گیر   کاندرین فن هیچکس مانند او استاد نیست

(سرخوش)

☆☆☆

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را   که تار خیمهٔ لیلیست برسر داغ مجنون را

(صائب تبریزی)

سطری از دفتر سرگشتگی مجنونست   گردبادی که در این دامن صحرا است بلند

(صائب تبریزی)

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه در صحرا   شود پر لاله بر مجنون من میخانهٔ صحرا

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ناظر دیدار لیلی را اگر مجنون نشد   همچنان دیوانه باشد هر که گوید عاقلست

(روشن)

☆☆☆

داغ مجنون بیابان گرد دارد در جگر   لاله‌ای کز سینهٔ صحرا وهامون میدمد

(صائب تبریزی)

داغ هر لاله که برسینهٔ هامون باشد   مهری از محضر رسوائی مجنون باشد

(صائب تبریزی)

☆☆☆

گرنه هامون خبر از محمل لیلی دارد   پس چرا لالهٔ صحرا است بشکل جرسی

(ظهیرالدین اصفهانی)

☆☆☆

بیرخ لیلی مخوان مجنون سرگردان بحی   زانکه او سرگشته در کوه و بیابان خو گرفت

(جامی)

۱ـ مطلع غزل اینست

بسکه خون در غمت ازدیده فروریخته ایم   خاك گیتی همه با خون دل آمیخته ایم

۱ برقی از خیمهٔ لیلی بدرخشید سحر — وه که باخرمن‌مجنون دل‌افکارچه کرد
(حافظ)

☆☆☆

ساربان‌محمل‌لیلی کی‌ازایندشت گذشت — کز قفایش دل مجنون بفغانست هنوز
(سنا)

شدآ گه‌ازدل‌پر نالهٔ‌مجنون‌مگر،کاین‌سان — جرس اندر قفای محمل لیلی فغان‌دارد
(سنا)

☆☆☆

گره از کار مجنون کی گشاید — کسی کو عقده زد بر زلف لیلی
(غبارهمدانی)

☆☆☆

هزار سال گذشت از وقایع مجنون — هنوز مردم صحرا نشین سیه پوشند
(لاادری)

مسلم است که اندر قضاوت لیلی — هرآنچه حکم شود برعلیه‌مجنون‌است
(لا ادری)

☆☆☆

قصدلیلی‌باشداز‌جعدمسلسل عرض‌حسن — زآنچه‌غم‌دارد که گرددبیدلی‌مجنون‌او
(جامی)

☆☆☆

۲ناصح ندید چهرهٔ لیلی چرا کند — مجنون خسته را زمحبت ملامتی
(حسن غزنوی)

☆☆☆

سایهٔ بید گزیدم که زسودا برهم — بیدمجنون‌شد وآنهم‌ره صحرابرداشت
(میرشرقی‌ساوه‌ای)

۱ـ بقیه‌غزل اینست

دیدی‌ایدل که‌غم یار دگر بارچه کرد — چون نشد دلبر و با یار وفادار چکرد
آه‌ازآن‌نرگس‌جادو که‌چه‌بازی‌انگیخت — وای ازآن مست که بامردم هشیارچکرد
اشك من رنك‌شفق‌یافت‌زبی مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کارچکرد
ساقیا جام میم ده‌که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چکرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینائی — کس‌ندانست که درگردش‌پرگار چکرد
برق‌عشق‌آتش‌غم‌دردل‌حافظ‌زدوسوخت — یار دیرینه به بینید که بایار چکرد

۲ـ دیوان حسن‌غزنوی متخلص بحسینی تاکنون بچاپ نرسیده‌است .

گلبن ششم

محمود ـ ایاز

بخدمت بندهٔ آزاد مردان زود میگردد — ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
(صائب تبریزی)

برهنه اگر جد دولت محمود دست یافت — گردن نهاد حلقهٔ زلف ایاز را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

سر محمود شده خاک کف پای ایاز — شه ندیدم که سرش پای غلام اندازد
(دهقان سامانی)

سبکتکین شده خاک و بگوش نالهٔ او — هنوز هم زفراق ایاز می‌آید
(دهقان سامانی)

☆☆☆

۱ درملک عشق خواجگی و بندگی کدام — محمود بین چگونه غلام ایاز گشت
(رشحه دختر هاتف اصفهانی)

☆☆☆

۲ بحیرتم که چرا بعد مرگ زنده نشد — اگر جنازهٔ محمود را ایاز کشید
(طالب ـ نامش عبدالله)

☆☆☆

محمود کجا در صف عشق در آید — تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است
(وصال شیرازی)

☆☆☆

۳ زخیل لیلی حسن و ز خانوادهٔ نازم — خبر دهید بسلطان ز دودمان ایازم
(سالک یزدی)

۱ـ مطلع ودو بیت ازغزل اینست

ماهم اگر بقهر شد از لطف باز گشت — شکر خدا که آه سحر چاره ساز گشت
فرخنده هاتفم بگوش این نوید خواند — دوشینه چون زخواب غمم دیده باز گشت
کای رشحه شاد زی که زیمن قدوم یار — بر روی هر غمت در شادی فراز گشت

۲ـ مطلع غزل اینست

مصور آمد و چشم تو را بناز کشید — چوشام هجر تو زلف تورا دراز کشید

۳ـ دو بیت دیگر از غزل اینست

میان روز بیاد تو در عبادت عشقم — نماز نیم شبیها نمیرسد بنیازم
گسسته رگ زتنم همچو تار جسته زقانون — هلاک زخمهٔ مژگان اوست رشتهٔ سازم

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست ‌ ‌ جمال دولت محمود را بزلف ایـاز
(حافظ)

✿✿✿

محمود نیست ظلم بدل های بیگناه ‌ ‌ زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت
(صائب تبریزی)

✿✿✿

گر بکاوند تربت محمود ‌ ‌ باز جویند عشوه های ایاز
(شوکت شیرازی)

✿✿✿

در حلقـهٔ زنجیر سرزلـف ایـازش ‌ ‌ این رفت کهمحمود بسر فکر کله داشت
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

باشه غزنوی بگو ، لذت عاشقی مجو ‌ ‌ تابسریر سلطنت ، یـاد ایاز میکنی
(وصال شیرازی)

✿✿✿

عاشق شوریده‌رادر دل نباشد غیر جانان ‌ ‌ در دل محمود جز یاد ایاز آید ، نیاید
(شوریدهٔ شیرازی)

✿✿✿

دررهٔعشق وعاشقی،شاه و گدایکی بود ‌ ‌ عیب سبکتکین‌مکن،بنده شده ایاز را
(نیاز جوشقانی)

✿✿✿

مرغ هم‌پرواز شهبازدل محمود هر گز ‌ ‌ در کمندی جزخم زلف ایاز آید،نیاید
(مهدی‌قمشهٔ تخلص الهی معاصر)

✿✿✿

نوشته بود بلوح قضا ز روز نخست ‌ ‌ که سَرنوشت ایاز است عاقبت محمود
(الفت معاصر)

✿✿✿

[1] ازتو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم ‌ ‌ چه تفاوت که ایاز آنچه کند محموداست
(یغمای جندقی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

سینه‌ام مجمر وعشق آتش ودل چون عوداست ‌ ‌ این نفس نیست که برمیکشم ازدل دود است
دل ندانم زخدنگ که بخون خفت ولی ‌ ‌ اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
خلق وبازار جهان‌کش همه‌سوداست وزیان ‌ ‌ من وبازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بباد ‌ ‌ یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید ‌ ‌ در بر دیو سلیمان زره داود است

گلبن هفتم

شمع و پروانه

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم　　که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد
(حاصل مشهدی)

☆☆☆

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون　　آه جان سوختگان متّصل آید بیرون
(حزین لاهیجی)

☆☆☆

رفت درخر گه‌ من، مرغ‌دل‌حیران‌بماند　　شمع‌درفانوس شد، پروانه‌سر گردان‌بماند
(بیانی استرابادی معاصر صفویه)

☆☆☆

دل کـه در دایـرهٔ عشق در آورد مـرا　　همچو شمع آتش سودا بسر آورد مرا
(امیر ابوالمحامد)

☆☆☆

پـروانه شـود عاشق روی تـو نه بلبل　　کو سوزد از این آتش و فـریاد ندارد
(دهقان سامانی)

☆☆☆

حالت سـوخته را سوخته دل داند و بس　　شمع‌دانست که‌جان کندن‌پروانه‌زچیست
(توحید شیرازی)

☆☆☆

سوزد و گرید و افروزد و خاموش‌شود　　هر که چون شمع بخندد بشب تار کسی
(منعم شیرازی)

☆☆☆

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع　　داشت او خود بزبان آنچه مرادردل بود
(مهری‌هروی ازنسوان)

☆☆☆

دیدی که خـون ناحق پـروانه شمع را　　چندان امان نداد که شب را سحر کند
(حکیم‌شفائی‌اصفهانی)

امشب از شمع رخت سوخته پروانهٔ ما   آتش افتاده ز رخسار تو در خانهٔ ما
(دهقان سامانی)

شمع را نازم که چون فرزند مردم میکند   در میان گریه هر ساعت تبسم میکند
(دهقان سامانی)

☆☆☆

سوخت پروانه ولی از غم او   تا سحر شمع شب تار گریست
(صحبت لاری)

☆☆☆

۱ شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع   آتشی در دلش افکنده و آبش کردم
(فرخی یزدی)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست و این دو غزل که گویندگان افغانستان در مسابقه شرکت کرده‌اند در استقبال این غزل است

شب که در بستم و مست ازمی نابش کردم   چرخ اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن نرگس خطدشمن جان بودمرا   گر چه عمری بخطادوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم   آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
غرق خون بود ونمی مرد زحسرت فرهاد   خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگرگوشهٔ درد   بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود   آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

☆☆☆

چشمه ساریکه هوای لب آبش کردم   چون عرق منفعل‌از چشم پرآبش کردم
مرغ دل تربیتش ساختم و رام نشد   دوش در آتش عشق تو کبابش کردم
وحشت رنك چمن یکسر مژگان نغنود   گرچه از مخمل گل بستر خوابش کردم
چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد   شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم
صفحه‌ای‌را که بود حرف لبش ازرگ‌جان   تار شیرازهٔ او راق کتابش کردم
می پرستی که لبش طعنه بصهبا میزد   جامه و جان گرو بادهٔ نابش کردم
خانهٔ چشم که راحت‌کدهٔ مردم بود   حیف وصدحیف که‌از گریه‌خرابش کردم
لب خاموش تو ازمن بحیا داشت سؤال   جان بکف داشته تمهید جوابش کردم
از نگاهم برخش غیر حیا نیست حجاب   چشم پوشیدم و تحریك نقابش کردم
(امیرعمرخان افغانی متخلص بامیر والی سابق فرغانه)

☆☆☆

باز از شرم نگاهی بحجابش کردم   وه که از تار نظر بند نقابش کردم
طفل بدخوی دل‌ازگریه شب‌آرام نداشت   دادمش کیفی ازآنچشم وبخوابش کردم
باز خوناب جگر تشنهٔ دردی دارد   کز گداز غم او بادهٔ نابش کردم
هر قدرسوخت ز خونابه چکیدن ننشست   دل که. برآتش روی‌تو کبابش کردم

بقیه درصفحه ۵۲

میکند پروانه ترك جان ومیسوزد درآن — تا نبیند شمع خود را مجلس آرای کسی
(امیر سید ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

شمع رخسار تو را آفت جان ساخته‌اند — جان صد دل شده پروانهٔ آن ساخته اند
(اهلی خراسانی معاصر صفویه)

☆☆☆

بال پروانه اگر پاس ادب را میداشت — شمع پیراهن فانوس چرا میپوشید
(صائب تبریزی)

☆☆☆

گریه های سوزناك شمع در بزم طرب — زآن بود ناصح که یادازماتم پروانه کرد
(ناصح معاصر صفویه)

☆☆☆

بپایان تا رسدیك شمع صدپروانه میسوزد — شعارحسن تمکین شیوهٔ عشق است بی باکی
(صائب)

☆☆☆

شمع راروشن من امشب ز آتش دل کرده‌ام — تا ببزم آن پری یك لحظه منزل کرده‌ام
(جانبی تبریزی)

☆☆☆

گرسوی شمع رخی میل چو پروانه کنی — شرط جان باختن آنست که پروا نکنی
(دهقان سامانی)

☆☆☆

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
(جامی)

بقیه از صفحهٔ ۵۱

یادآن قامت دلجوی در اندیشهٔ من — مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
گفتمش حال دل شیفته درچنك تو چیست — گفت ازنرگس مستانه خرابش کردم
سربی مغز در این ورطه بود عرضهٔ تیغ — فهم این مسئله از موج و حبابش کردم
گریه ازاشك روان پنجهٔ مژگانم شست — خون دل بیهده درکار خضابش کردم
طفل اشکم مژه برهم زدن آرام نکرد — برده چشم اگر بستر خوابش کردم
گوشمالی شد از این بزم نصیبم قاری
نفسی صرف طرب گرچو ربابش کردم
(قاری عبدالله خان افغانی عضو انجمن ادبی کابل معاصر)

چومیرم شمع من گر برمزارم پرتو اندازد فلک هر ذرهٔ از خاك من پروانه‌ای سازد
(باباففانی)

☆☆☆

مگر آن شمع قصد سوزجان عاشقان دارد ندارد هیچ بر دل هرچه دارد برزبان دارد
(اهلی خراسانی)

☆☆☆

تهمت عشق به پروانه مبندید اگر آتش از سوز دل خویش نگیرد ببرش
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

نه عاشق است مسلم، نـه عشق، نی معشوق زد آتش آنکه بپروانه شمع راهم سوخت
(حاجب شیرازی)

میکشد جذبهٔ جان باختنش جانب عشق نتوان گفت بپروانه که بی پروائی
(حاجب شیرازی)

☆☆☆

عشق سازد حسن عالم‌سوز رادرخون دلیر ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بگذار خدا را نفسی گرد تو گردد ای شمع مسوزان پر پروانـهٔ ما را
(روشن)

شمع را گر سر آزردن پروانه نبود روشنی بخش سرا پردهٔ پروانه نبود
(روشن)

☆☆☆

آتش از شمع نیافتاد بکاشانه مـرا سوخت سرمایهٔ دل ماتم پروانه مرا
(فدائی)

☆☆☆

پروانه ز مشتاقی بر شمع فکند آتش آری دل مشتاقان سوز و شرری دارد
(مهدی قمشهٔ تخلص الهی معاصر)

☆☆☆

سوخت از یك شعله آخر شمع راپا تا بسر برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
(فرخی یزدی)

جذبهٔ عشق بنازم که دم مردن شمع گریه اش جزبی تا کامی پروانه نبود
هقان سامانی

✡✡✡

سر زنش هر گز مکن در عاشقی پروانه را صحبت از عقل و خرد جانا مکن دیوانه را
(سید مهدی بصیری متخلص بسرباز متولد ۱۲۹۲ خورشیدی در تبریز)

✡✡✡

وفای شمع را نازم که بعد از سوختن هر دم بسر خاکستری در ماتم پروانه می‌ریزد
(پروین اعتصامی از نسوان)

✡✡✡

سوخت پروانه اگر ز آتش جانانه بسوخت شمع را بود چه بر سر که چو پروانه بسوخت
صحبت لاری

✡✡✡

۱ سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد
(حاج محمد کریم خان)

✡✡✡

اگر صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم نیم پروانه کز یك سوختن بر دست و پا افتم
(نظیری نیشابوری)

✡✡✡

شمع مجلس گر تو باشی از هوا پروانه بارد ور گل گلشن تو باشی از زمین بلبل بروید
(نقی کمرهٔ)

✡✡✡

شیوهٔ مردان نباشد عشق پنهان باختن کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن
(همام تبریزی)

✡✡✡

پروانه بیك سوختن آزاد شد از شمع بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است
(وصال شیرازی)

نباشد سوز شمع از آتش رخسار گل افزون اگر بلبل ببال شوق چون پروانه برخیزد
(وصال شیرازی)

---

۱ - مطلع و چند بیت از غزل اینست

شب هجران تو شرمندهٔ احسانم کرد دیده از بس گهر اشك بدامانم کرد
شمهٔ از گل روی تو ببلبل گفتم این تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد
ذوق تعمیر نمی ساخت بآب و گل ما خانهٔ سیل غم آباد که ویرانم کرد

۱ شمع‌را سرتاپا میسوزد و پروانه راپر — آتش‌عشقست هر کس‌راباستعداد گیرد
(طایر)

☆☆☆

پروانه صفت دیده باو دوخته بودم — وقتی که خبردار شدم سوخته بودم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

حسنی که‌کامل‌افتادایجاد میکندعشق — هرقطره‌اشك این‌شمع پروانهٔ دگر شد
(صائب‌تبریزی)

☆☆☆

بعد از وفات‌پامکش‌ازخاك‌من که شمع — قائم مقام تربت پروانه خوشتر است
(مشتاق اصفهانی)

گردت زبسکه طایر دلها فشانده بال — پای چراغت از پر پروانه پرشده است
(مشتاق اصفهانی)

میگشت دلم شب‌همه شب گرد چراغی — سر گشته نـه پروانهٔ هر انجمنی بود
(مشتاق‌اصفهانی)

گردم بسر کویت دیوانه چنین باید — سر گشتهٔ یك شمعم پروانه چنین باید
(مشتاق اصفهانی)

درعزای عاشق خود شمع‌سوزد تابحشر — خوب معشوق وفاداری بود پروانه را
(فرخی یزدی)

☆☆☆

زعشقبازی پروانه شد مرا روشن — که غیر سوخت ندارد‌قمار سوختگان
(مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

چون‌شمع‌روی‌افروختی‌اول‌دل‌ماسوختی — آنگه‌زشوق‌آموختی‌پروانه‌راپروانگی
(مهدی قمشهٔ تخلص الهی معاصر)

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست

عاشقی‌را باید از پروانه عاشق یاد گیرد — هر که چیزی یاد گیرد بایداز استادگیرد
شمع را سرتا بپا میسوزد وپروانه را پر — آتش عشقست هر کس را باستعداد گیرد
خون‌مجنون‌خواست‌ریزد هر که زدنشتر بلیلی — داد مجنون را خدا از نشتر فصاد گیرد
رخنه ها باتیشهٔ ناخن بکوه سینه کندم — کوه کندن را زمن فرهاد باید یاد گیرد
باز میگویم چوشمع وباز میگویم چو طایر — عاشقی را باید از پروانه عاشق یاد گیرد

در خانهٔ دربسته فانوس بود شمع[1] — پروانه دلت‌خوش که‌ترا بال‌وپری هست
(مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه‌کی شود
(جامی)

☆☆☆

سرّ این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
(حافظ)

☆☆☆

شعلهٔ عشق شرر بر پر پروانه بزد — آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید
(صبوحی قمی)

☆☆☆

اوّل بنا نبود بسوزند عاشقان — آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد
(لاادری)

☆☆☆

آتشی بود که بگرفت زسر تابن شمع — یا به‌پروانه ز پر بر همه اعضا بگرفت
(وفای نوری)

☆☆☆

میزند آتش بجان پروانهٔ بیچاره را — شمع را اندیشهٔ روز سیاه خویش‌نیست
(سالك بختیاری)

☆☆☆

بنشسته وجز شمع کسی پیشش نیست — پروانه بیا که روز، روز من و تست
(راضی اصفهانی)

☆☆☆

بیا وهمت‌پروانه بین که خودراسوخت — نخواست‌سرّی ازاین انجمن‌برد بیرون
(مرحوم شریعت‌سنگلجی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست

کی در دل ما جز توکسی‌را گذری هست — هم یاد تو باشد اگر اینجا دگری هست
رو تافتم از دل بسراغ حرم دوست — غافل که ازاین خانه بآن خانه دری هست
آن نخل که پروردمش از خون دل خویش — بهر دگرانست گر او را ثمری هست
در معرکه عشق که فتحش زشکست است — در لشکر برگشته بود گر ظفری هست
مشتاق مجو از خم آن زلف رهائی — کانجا چوگره بسته بهر موی سری هست

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع[1] — عاشق کیست بگو شمع باین سوز و گداز
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی — بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
(جامی)

ای شمع بزم حسن ترا کرم میکند — دل سوزهٔی که بر سر پروانه میکنی
(جامی)

☆☆☆

سوخت پروانه گر از شمع بما روشن کرد — که رخ افروختگان دوست گدازند همه
(فرخی یزدی)

☆☆☆

حاشا که باور آیدم این مرحمت زشمع — پروانه را زسوز دل آتش بپر رسید
(طایر شیرازی)

☆☆☆

جواب من نداد آن شوخ و میداند که شمع آخر — بخاموشی زسر وا می کند پروانهٔ خودرا
(عالی شیرازی)

☆☆☆

شمع را ز آتش پروانه خبر نیست که هست — آتش شمع دگر، آتش پروانه دگر
(فیضی تربتی)

☆☆☆

گر شمع را زشعله رهائیست آرزو — آتش چرا بخرمن پروانه میزند
(پروین خانم اعتصامی)

☆☆☆

عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار — بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
(صائب تبریزی)

همچو شمع کشته گیرد زندگانی راز سر — جامهٔ فانوس گر گردد کفن پروانه را
(صائب تبریزی)

نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها
(صائب تبریزی)

۱ـ مطلع وسه بیت دیگر ازغزل اینست

شد در شکوهٔ ما با سر کوی تو باز — شب وصل است بسی کوته واین قصه دراز
عاشق از دولت و جاه ار بمثل محمود است — بایدش سود سر عجز بدرگاه ایاز
گیرم این بند زپا باز شد این در ز قفس — کیست گزدام کند تا بگلستان پرواز

کسی عاشق بود کز آتش سودا نپرهیزد / براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
(فانی شیرازی معاصر صفویه)

☆☆☆

نیست هر ناشسته رو شایستهٔ اقبال عشق / مه کجا در دیدهٔ پروانه گیرد جای شمع
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ای شمع بزم دوش چرا می گریستی / پروانه عاشق تو، تو سرگرم کیستی
(نصوحا معاصر صفویه)

☆☆☆

خواه آتش گوی و خواهی قرب معنی واحد است / قرب شمع است آنکه خاکستر کند پروانه‌را
(وحشی بافقی)

خلاف عادت پروانه خواهد از من شمع / وگرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست
(وحشی بافقی)

پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را / ای شمع تو هم حرمت پروانه نگهدار
(وحشی بافقی)

☆☆☆

ماجرائی که دلم از غم جانانه کشید / هرگز از شمع مپندار که پروانه کشید
(از غزل توحید شیرازی شرح حالش در سال پانزدهم مجله ارمغان درج شده است)

☆☆☆

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
(حافظ)

☆☆☆

پیش شمع گر پروانه سوزد نیست دشوارش / چه باک از سوختن آنرا که بر بالین بود یارش
(جدائی خونساری)

☆☆☆

خوبان بیار و به اغیار شان وفاست / آری جفای شمع به پروانه میرود
(عندلیب کاشانی)

☆☆☆

طریق عشق ز پروانه می‌توان آموخت / که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت
(غیور هندوستانی)

غم[1] جان بازی پروانه کرد از شمع بیزارم ‌‌‌‌‌ خدارا ای شب هجران کلید صبح پیدا کن
(سید محمدعلی کشاورز متولد ۱۲۸۰ شمسی درحیدر آباد کمره

☆☆☆

من همان دم گفتم این پروانه خواهد سوخت کاو ‌‌‌‌‌ بود مست عشق و دور شمع در پرواز بود
(محبت‌الله مبینی معاصر)

☆☆☆

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است ‌‌‌‌‌ ورنه شمع آتش چرا زدهمچو خود پروانه‌را
(جامی

گرچه زشعله کشد، خنجر بیداد شمع ‌‌‌‌‌ روی وفا تافتن، عادت پروانه نیست
(جامی

☆☆☆

تا آنکه باد صبح کند شمع را شهید ‌‌‌‌‌ آخر قصاص آن بر پروانه میکشد
(صبح کاشانی)

☆☆☆

این شیوه‌ام زشمع خوش آمد که همچنان ‌‌‌‌‌ پروانه‌را نسوخت مگر در حضور خویش
(میر غفور لاهیجی معاصر صفویه)

☆

هرچه همرنگ بمعشوق بود معشوق است ‌‌‌‌‌ نقص عشقست که پروانه بمهتاب نسوخت
(کوکبی)

☆☆☆

شب که شمع قامت او شمع این کاشانه بود ‌‌‌‌‌ تا سحر که برك ریزان پر پروانه بود
(صائب تبریزی)

آنکه ترساندم از داغ بآن میماند ‌‌‌‌‌ که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
(صائب تبریزی

حسن وعشق پاکرا شرم وحیا درکار نیست ‌‌‌‌‌ پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه‌را
(صائب تبریزی)

۱- مطلع وبقیه غزل اینست
بیا ای دیده از روی دل ما پرده بالا کن
مهیا شد سپر از سینه ما را ای شکار افکن
غم جور توپیرم کرد وخم شد پشتم ازهجران
دل روشن نـدارد بیمی از تـاریکی زلفت
زبا افتادم از بس وعدهٔ امروز و فردا شد
کشاورز آنقـدر نالید از بی مهری دنیـا

بروی طشت خون عکس رخ دلبر تماشا کن
تو تیغ از ابروان وخنجر ازمژگان مهیا کن
خدا پیرت کند ما را بوصل خویش برنا کن
تو بااین خرمن زلف ازدل سوزنده پروا کن
بیا ای آفت جان ترك این امروز و فردا کن
که گفتندش رفیقان طریقت ترك دنیا کن

شمعرا شوری[1] بر سر و مشغول خود است — او چه داند کـه بپروانه چها میگذرد
(اسمعیل فردوسی فراهانی معاصر)

✡✡✡

محبت شمع بزم قدس و ما پروانه از بیرون — چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
(عرفی شیرازی)

✡✡✡

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش — چون بحال سوختن افتاده‌ای آماده باش
(لا ادری)

✡✡✡

شعلهٔ شمع شرر بر پر پروانه بزد — آتش عشق شرر بر پر پروانه کشید
(صبوحی قمی)

✡✡✡

سوخت ای پروانه شمعت بال و پر داری چه غم — کاش منهم چون تو یـار مهربانی داشتم
(صفائی نراقی)

✡✡✡

چراچون شمع سر تا پا نسوزم ز آتش غیرت — که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها
(وصال شیرازی)

۱- تخلص فراهانی متولد سال ۱۲۸۳ شمسی محل تولد ابراهیم آباد از بلوك فراهان اراك مترجم کتاب اسلام و هیئت و مترجم کتاب کمال آتا ترك

مطلع و بقیه غزل اینست

ایدل این عمر که چون باد صبا میگذرد — مگذران بی‌می و مطرب که خدا میگذرد
مـا گذشتیم ز سالوس و ریا بهر خدا — جام می ده که خدا نیز ز مـا میگذرد
من برندی زده زاهد بریا در ره دوست — این ره ار طی شود این ماو شما میگذرد
یعنی آنـکه که بسر منزل مقصود رسیم — هم من از رندی و هم او ز ریا میگذرد
اعتبارات جهان دور نمائی است و هیچ — پرده سان از نظر این دور نما میگذرد
من خطا میکنم ایدون که دهم درس وفاش — مـگر آن ترك خطائی ز خطا میگذرد
خرم آندل که نهان هر شبه هنگام سحر — چون نسیم از سر آن زلف دو تا میگذرد
آن سهی قد مگر از طرف چمن شد که خروش — از سهی خاسته وز اوج سما میگذرد
روی خود میکند آن یار جفا پیشه سیاه — ورنه بر یار جفا دیده جفا میگذرد

گو بیاران وفا پیشه تصور مکنید
کـه فراهانی از اصرار شما میگذرد

[1]تا سحر شمع و من و پروانه باهم سوختیم   آنکه بر مقصود نائل شد سحر پروانه بود
(سید ابراهیم تخلص سری متولد سال ۱۳۱۱ قمری مقیم اصفهان)

✿✿✿

[2]شب شمع یکطرف، رخ جانانه یکطرف   من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف
(حاجی محمد صادق رفعت سمنانی)

✿✿✿

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور   پروانه او باشم و او شمع جماعت
(سعدی)

✿✿✿

پیش خورشید رُخت خواست چراغ افروزد   شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت
(یغمای جندقی)

✿✿✿

شمع اگر پروانه را سوزاند خیر از خود ندید   آه عاشق زود گیرد دامن معشوق را
(دهقان اصفهانی)

✿✿✿

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را   میسوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست
(حافظ)

✿✿✿

بسوزای شمع خوبان عاشق دیوانهٔ خود را   مشرف کن بتشریف بقا پروانهٔ خود را
(بابا فغانی معاصر صفویه)

۱- مطلع و بقیه غزل اینست
دل اسیر زلف جانان گشت چون دیوانه بود   کی بزنجیر او فتادی دل اگر فروانه بود
منت از پیمانه دارم زانکه ازغمهای دهر   آنکه بیخود کرد یکساعت مرا پیمانه بود

۲- چند بیت دیگر از غزل این است:
افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال   دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف
ازعشق او بگریه و در خنده روز و شب   عاقل ز یکطرف، دل دیوانه یکطرف
بر هم زدند مجمع دل های عاشقان   باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف
ترک شراب کردم و ساقی بشوه گفت   پیمان ز یکطرف من و پیمانه یکطرف
ایمان و کفرزلف ورخش دل چو دید گفت   زد کعبه یکطرف ره و بتخانه یکطرف
در حیرتم که دل ز چه رو میبرند و دین   جانان ز یکطرف، دل دیوانه یکطرف

ای دل روش عشق ز پروانه بیاموز جان دادن از آن عاشق دیوانه بیاموز
(یارعلی طهرانی)

✿✿✿

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
(سعدی)

✿✿✿

شمع را شعله زد آتش بزبان‌بسکه‌بسوز حال پروانه بهر انجمنی میگوید

✿✿✿

هلاکم میکند در عشقبازی‌رشك پروانه که گاهی‌رخصت‌بر گردسر گردیدنی‌دارد
(اختری یزدی معاصر صفویه)

✿✿✿

سوخت بی‌پروا پر پروانه شمع شعله ور دادجان پروانه بی‌پروائیش اعلام کرد
(خلیل عصری معاصر)

✿✿✿

زخون ناحق‌پروانه شمع‌چون میسوخت بگریه گفت کـه عاشق کشی گنه دارد
(ابراهیم صفائی معاصر)

✿✿✿

گیسوی شمع چوآتش نفسان شانه‌زدند سکهٔ سوختگی در پر پروانه زدنـد
(ملا گنجی چرپادقانی)

✿✿✿

بسوخت شمع چو پروانه را درآتش‌عشق به بین‌چگونه گرفتار خویشتن شده‌است
(عارف قزوینی)

✿✿✿

برسر پروانه‌شمع ازبهر آن‌سوزد که‌هست جذبهٔ عشقی که‌خاکستر به‌خاکستر کشد
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

کو بپروانه که سوز من و تو یکسانست که تواز وصل بسوزی و من از مشتاقی
(ذوقی اردستانی)

✿✿✿

بباد رفت سر شمع و همچنان میگفت که فـکر مردم هستی بباد داده کنید
(لاادری)

گلبن هشتم

گل - بلبل

✿✿✿

نشان[1] مهر و وفا نیست در تبسم گُل　　بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
(حافظ)

این تطاول که کشید ازغم هجران بلبل　　تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد
(حافظ)

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل　　بلبلان را نسزد از دامن خاری گیرند
(حافظ)

نوای بلبلت ای گل کجا پسند اُفتد　　که گوش وهوش بمرغان هرزه گوداری
(حافظ)

✿✿✿

خاکسترم در آرزوی گُل بباد رفت　　گَردی که ماند بر پَر بلبل نشانه است
(ملازکی همدانی)

✿✿✿

همین‌بس شاهدیکرنگی معشوق باعاشق　　که‌بلبل‌عاشق‌استو گُل گریبان‌پاره‌میساز
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بآشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت　　که خانمان اسیران خراب باید کرد
(والهی قمی)

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

بیاکه قصراَمل سَخت سُست بنیاد است　　بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غُلام همت آنم که زیر چرخ کبود　　ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر　　که این حدیث‌زپیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد　　که این‌عجوزه عروس هزارداماد است
چه گویمت که به‌میخانه‌دوش‌مست‌وخراب　　سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین　　نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر　　ندانمت که دراین دامگه چه‌افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد　　که این لطیفه نغزم ز رهروی‌یاد است
حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ　　قبول خاطر ولطف سخن‌خدا داد است

تأثیر عشق بین که پس از مرك عندلیب اوراق گـل بـریزد و بروی کفن شود
(لا ادری)

✿✿✿

هیچ معشوقی وفا با عاشق شیدا نکرد گل بصد ناخن گره ازکار بلبل وانکرد
(عینی هروی)

✿✿✿

کی وصل گل‌به بلبل،آسان شود میسر صد خار بوده باشد، در پا چو باغبانرا
(مخفی از نسوان)

✿✿✿

دیـرینه بلبل چمنم گـر چـه از ادب هرگز کسی بشاخ گُـلم آشیان ندید
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

خوش نغمه‌بلبلان چمنرا چه‌شد که زاغ بر شاخ گـُل نشسته و فریاد میکند
(صفائی یزدی)

✿✿✿

بلبل‌آن‌بهتر که‌خاموشی گزیندهمچو من ازجفای باغبانش ره چو در گلزار نیست
(روشن)

✿✿✿

آن جفاکش بلبلم کزطالع حسرت‌نصیب کرده ام گلشن بصدحسرت‌تماشا درقفس
(دولت‌شاه)

✿✿✿

مشت خسی که باد صبا میکشد بـدوش سامان آشیانهٔ صـد عنـدلیب بـود
(عاشق اصفهانی)

رنجی کـه دیدبلبل، از درد فرقت گـل سهلست اگر ببیند،بعد از خزان بهاری
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

مکن‌ای گل‌جفا بابلبل‌خوداینقدر ترسم رود ازباغ و نتوانی تهی دید آشیانشرا
(میر مشتاق اصفهانی)

✿✿✿

گـل چـه دانـد کـه درد بلبل چیست او همین کار رنك و بـو دانـد
(امیرخسرو دهلوی)

[۱] از برك گل کـه همرهی باد میکند در آتشست بلبل و فریـاد میکند
(خضری قزوینی)

☆☆☆

[۲] چوصبح ازخواب برخیزد برای شستن رویش کنم از سوزش آواز بلبل گرم آبشرا
(صائب تبریزی)

☆☆☆

در گلستان ز ازل چهرهٔ گل رنگ نداشت بلبل ازخون جگر آمد و رنگینش کرد
(لاادری)

☆☆☆

ای عندلیب بـاغ محبت ، گل وفـا کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پراست
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

بگلشن زاغ با بلبل کجا روی سخن دارد اثر درناله باید ورنه هرمرغی دهن دارد
(سالك بختیاری)

☆☆☆

بلبلی دیدم بفریاد از گُل رعنا بباغ گفتمش بگذر ازین یاردورو، گفتا خموش
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

چیست دانی غنچه‌های ناشکفته درچمن بلبلان برشاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند
(جامی)

☆☆☆

اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را مصوّر میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
(غنی کشمیری)

---

۱ - بیت دیگر ازغزل این است :
سخت است رام کردن مرغ دلی که او رم از طپیدن دل صیاد می کند

۲ - مطلع ودوبیت دیگر ازغزل این است :
طمع دارم که آن مه چهره برچیند نقابشرا کرا طاقت توان دیدن رخ چون آفتابش را
چوصبح ازجای برخیزد بعزم رفتن مکتب بصد شوق ازعقب جبریل بردارد کتابش را
مقیمان چمن را ای صبا برگو بیاندازند ز برك گل بروی چشم بلبل رختخوابش را

گفتم به بلبلی کـه علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاك فتاد و طپید و مرد
(شیخ محمدعلی حزین)

☆☆☆

بلبلی گفت به گل وصل توخواهم، گفتا — تا امید از درمن چون تو هزار آمدورفت
(سالار ناصرالدین شیرازی)

☆☆☆

دفتر گل کـه بدست همه در بازار است — پیش بلبل ز پس پرده کند مستوری
(ملاحسن تخلص ناظم برازجانی)

☆☆☆

بلبلی را که همین دیدن گل ملتمس است — چه گناه است ندانم که اسیر قفس است
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

ننالد بلبل آزرده دل چون در گلستانی — که فرق ازهم ندارددردل آزاری گل وخارش
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

ز گلشن عندلیب ایشاخ گل دل بر نمیدارد — اگر صدبار آتش میزند برق آشیانش را
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

جفا مکن کـه مکافات گریهٔ بلبل — امان نـداد که گل خنده را تمام کند
(کلیم همدانی)

☆☆☆

تا غنچه بباغ آمد بلبل غم خود سر کرد — خوش آنکه تواند گفت بااهل دلی دردی
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل — بردامنش آویز که با وی خبری هست
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

آمدم صبح چوبلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاك شهیدان رفتم
(عرفی شیرازی)

بلبل از فیض گُل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول وغزل تعبیه در منقارش
(حافظ)

✿✿✿

امید بلبل بیدل ز گل وفا داریست — ولی وفا نکند دلبری که بازاریست
(عماد فقیه کرمانی)

✿✿✿

کسی بطالع من بلبلی ندید ونبیند — بگلشن وقفس و دام وآشیانه غریبم
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

گلشن کویش بهشتی خرّم است اما دریغ — کز هجوم زاغ یك بلبل در اینگلزار نیست
(هاتف اصفهانی)

✿✿✿

ای گُل مکن آشفته چنین خاطر بلبل — کاخر شود آزرده دل از باد صبابت
(سرخوش)

✿✿✿

گران کردند گوش گل پس آنگاه[۱] — به بلبل رخصت فریاد دادند
(آذربیگدلی)

✿✿✿

گره گشائی غنچه بس ای نسیم صبا — زکار بلبل شوریده یك گره واکن
(ظهیرالدین اصفهانی)

✿✿✿

بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم زتو من — گل ببلبل نکند آنچه تو بامن کردی
(غالب صفوی)

✿✿✿

انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ — گل بازغن و خار بگلزار نشیند
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

خزان بی‌مروت آنقدر فرصت نداد آخر — که بلبل گوید از هجران گل یکداستانی
(عاشق اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع غزل اینست

مراعجز وترا بیداد دادند — بهر کس هرچه باید داد دادند

عندلیبان همه در نغمه وما گم کرده گلشنی کآمده بودیم بفریاد آنجا
(عاشق اصفهانی)

آسودگی زوصل مجوز آنکه هیچ گاه بلبل بـه بی قراری فصل بهار نیست
(عاشق اصفهانی)

هم نشین شد زپی حسرت بلبل باخار ورنه گلرابخس وخار سر وکاری نیست
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

طریق یك جهتی بین که درطریق محبت بجای جامهٔ بلبل دریده پیرهن گُل
(بینوا معاصر فتحعلی شاه قاجار)

☆☆☆

بغیراز گُل که‌خنددرچمن بر گریه‌بلبل نپندارم که در گیتی‌لب خندان‌شود پیدا
(فرات هروی)

☆☆☆

صفیر زاغ وزغن‌شورشی بباغ افکند که‌بلبلان‌خوش‌الحان‌لب ازفغان‌بستند
بعشق نیست دل شادمان چنان بشنو زبلبلان که بشاخ گل آشیان بستند
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

منم درین چمن از بلبلان زار یکی دلی بزاری من نیست از هزار یکی
(فراقی سمرقندی)

☆☆☆

بیگانه بلبلیم در این بوستان هنوز نشنیده است نالهٔ ماباغبان هنوز
(فغفور لاهیجی)

☆☆☆

بشکر آنکه ترا نیست حسرتی‌ای گل زناله منع مکن عندلیب شیدا را
(صفائی یزدی)

☆☆☆

بلبلی گردید وبر گردسرت‌پرواز کرد درچمن‌هرگل که‌برچیدی‌بدامن‌ریختی
(یوسف خواجه)

بوی گل خودبچمن راهنما شد زنخست ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست
(صافی اصفهانی)

***

من ندارم طالع از معشوق ورنه بارها گل بمستی تکیه برزانوی بلبل کرده‌است
(صائب تبریزی)

***

بنالد بلبل از یك باغبان باصدهزاران گل ننالم چونکه یك گل دارم وصد باغبان دارد
(وصال شیرازی)

***

چوبلبل روی گل بیند زبانش درحدیث آید مرا در رویت ازحیرت فرو بسته‌است گویائی
(سعدی)

***

بلبل بچمن نالد و من برسر کویش او عاشق گل باشد و من عاشق رویش
(خلیفه میرك)

***

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
(جامی)

***

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت ترك هوس گرفت و ز باد هوا نسوخت
(بابا فغانی معاصر صفویه)

***

بلبل بباغ گر سخنی زآن دهن برد از شرم غنچه سر بته پیرهن برد
(گلشنی کاشی معاصر صفویه)

***

باد هر برك گلی کزبوستان می افکند بلبلانرا آتش اندر خانمان می افکند
(عبدی رشتی معاصر صفویه)

***

راز دل باغنچه بلبل درمیان آورده است آنچه دردل داشت گویابرزبان آورده‌است
(مولانا حلیمی)

بلبل از پای گلی ریخته گردد خونش به از آنست که از باغ کنی بیرونش
(دهقان سامانی)

***

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد هر کجا خاریست آب از چشم بلبل میخورد
(مفرد قمی)

***

هر شبنمی که از ورق گل چکیده است خونابه‌ای است کز دل بلبل چکیده است
(روشنی بغدادی معاصر صفویه)

***

عندلیبش نفسی خوش نسراید هرگز گلستانی که در آن راه تماشائی هست
(نظامی قمی)

***

عمر گل بنگر که از باد خزان بر طرف باغ آنقدر فرصت نه کز دل بر کشد مرغی خروش
(عاشق اصفهانی)

***

بلبلا چشم امید از گل یکهفته مدار کاین همان سست نهاد است که پار آمد و رفت
(شوریدهٔ شیرازی)

***

گرنه ز بی وفائی گل یاد میکند بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند
(مشتاق اصفهانی)

***

نالیدن بلبل ز نو آموزی عشق است هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی
(حزین لاهیجی)

***

در آن گلشن که دارد جلوهٔ طاوس هر زاغی همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل
(صائب تبریزی)

چون بلبل تصویر بیك شاخ نشستیم ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم
(صائب تبریزی)

بلبلی را که بدیدار ز گل قانع شد در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست
(صائب تبریزی)

سر بر پر بال بردن بلبلانرا در بهار عنچهٔ مستور را درپرده رسوا کردن است
(صائب تبریزی)

همین بس شاهد یکرنگی معشوق باعاشق که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد
(صائب تبریزی)

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند ورنه پیداست، چه ازمشت خسی برخیزد
(صائب تبریزی)

عندلیبی که بهر غنچه دلش میریزد بهتر آنست که در صحن گلستان نبود
(صائب تبریزی)

کی توانستی زشور عندلیبان خواب کرد از شکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
(صائب تبریزی)

✿✿✿

گر نزد شعله بدل آتش رخسار گلش بلبل سوخته خرمن زچه درفریاد است
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

خون هزار بلبل زارم بگردنست در پای هر گلی که نشستم بیاد تو
(طلوعی خونساری)

✿✿✿

بپرده خون دلش خورد غنچه وبچمن کسی نگفت به بلبل که این چه فریاداست
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

دل بلبل زبال افشانی مرغ سحر خون شد که میدانست توأم صبح وصل وشام هجرانرا!
(غبار همدانی)

✿✿✿

بلبل ازآن شده این ناله و زاری کارش گرچه در مجلس اغیار بخندد یارش
(سنا)

✿✿✿

بلبل آنروز که شد بیضه شکن دانستم که مکافات ز آهن قفسی می سازد
(ملا ناظم هراتی)

بچمن رفتم وچون گل نفسی گوش شدم   بلبل از گل گله‌ها داشت که‌ازهوش‌شدم
(واحب قندهاری)

✿✿✿

خون‌بلبل را نه‌پنداری که گل پامال کرد   روز گارش ازبن ناخن برون می‌آورد
(عشرتی)

✿✿✿

شوربلبل میدهدیادم که مستی پیشه کن   عکس گل‌در آب‌میگوید که‌می‌درشیشه کن
(فایضا ابری)

✿✿✿

غنچه‌ای‌نگذاشت کارام دل بلبل شود   باغبان‌امروز گل‌را سخت بیرحمانه‌چید
(قاسانی)

✿✿✿

بمهدشاخ‌طفل‌غنچه‌درخوابست‌ازینغافل   که شبها میدهد بلبل به‌خارآشیان پهلو
(لطفعلی‌بیک آذر)

✿✿✿

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد   که بلبلان همه مستند وباغبان تنهاست
(لاادری)

✿✿✿

بلبل نبود عاشق گل این کلاه را   ما دوختیم و بر سر بلبل گذاشتیم
(صابر همدانی معاصر)

✿

باد بهار پردهٔ صد غنچه وا کند   تا عندلیب را بگلی مبتلا کند
گل در نقاب غنچه و بلبل اسیر شوق   باد صبا کجاست که این عقده وا کند
(یوسف زادهٔ غمام معاصر)

✿✿✿

رچمن جوری که‌ازبادخزان‌بر گل گذشت   انتقام آن ستم باشد که بربلبل گذشت
(مشتاق اصفهانی)

از جفای خار مرغان قفس آسوده اند   آه‌از آن‌محنت که‌در گلزار بربلبل گذشت
(مشتاق اصفهانی)

۱ـ مطلع غزل اینست
رو سوی باغ چون من و بلبل گذاشتیم   حسن تو را مسابقه با گل گذاشتیم

۱ گل بباغ آمد و بشکفت و فرو ریخت زشاخ   بلبل دلشده رسوای جهان است هنوز
(حشمت تولد شیراز معاصر)

***

مه گل و بلبل اگر بادنه بوی تو رساند   آن چراجامه دران آمد و این نعره زنان
(جامی)

***

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
(حافظ)

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز   کجاست بلبل خوش گوی گو بر آر آواز
(حافظ)

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
(حافظ)

ولی بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
(حافظ)

سحر بلبل حکایت باصبا کرد   که عشق روی گل با ما چه ها کرد
(حافظ)

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد   که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
(حافظ)

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد   که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
(حافظ)

نا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد   ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست
(حافظ)

***

بلبلانرا همه شب خواب نیاید از بیم   که مبادا ببرد برگ گلی باد نسیم
(لاادری)

---

۱ مطلع - بقیه غزل اینست که در استقبال از غزل عبرت میباشد

چشم دل بررخ خوبان نگرانست هنوز   پیر گردیده و در فکر جوانست هنوز
شد ز کف نام جوانی واز او نامی نیست   بردل از داغ غم عشق نشانست هنوز
دل و دین، تاب و توان، صبر و قرار همه رفت   آنچه مانده است ز هجران تو، جانست هنوز
سختی جان مرا بین که شب هجرانرا   صبح سود و شب ما روشن [illegible] هنوز
عقل از صورت هر چیز بمعنی پی برد   بجز از عشق که محتاج بیانست هنوز
فاش شد راز طبیعت همه در نزد بشر   سر جانبازی عشق، نهانست هنوز
رهروانرا همه مقصود و مآل است یکی   فرق بین حرم و دیر مغانست هنوز
احمد این طرفه غزل گفت چو عبرت فرمود   دل در اندیشهٔ آن غنچه دهانست هنوز

گلبن نهم

باغبان - گلزار

از گلشن وصالت، یك گل نچیدم اما صد نیش خار خوردم، از دست باغبانت
(عندلیب کاشی)

☆☆☆

مرغ دل پای گر از دام تو آزاد کند گلشنی کو که در آن خاطر خود شاد کند
(غریب اصفهانی)

☆☆☆

سزد گر باغبان درهای باغ از ناز بگشاید که بلبل گشت مست و غنچه‌اش می در سبو دارد
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

ی گل، که چنین در بغلت تنك گرفته کز خون دلش پیرهنت رنك گرفته
(کاسب یزدی معاصر صفویه)

☆☆☆

باغبانا بتو این بستن در می ماند گل این باغ بتاراج خزان خواهد رفت
(لا ادری)

☆☆☆

گفتی بباغ آرم گذر بشنید سرو این خبر انگر کز شوق دیدار تو سر بر کرده از دیوارها
(عاشقی خراسانی معاصر صفویه)

☆☆☆

باغبان از گل حدیثی گفت در گلزار خویش عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش
(آزاد یزدی معاصر صفویه)

☆☆☆

جرأت باغبان نگر، گل بتو عرضه میکند پرده درافکن و نگر عرض گل و گلاب را
(صحبت لاری)

☆☆☆

چون باغبان بسایهٔ گل خواب میکنم گاهی که زیر پای توام خواب می‌برد
نادم لاهیجی

☆☆☆

باغبانا زنظر بازی بلبل چه زیان چشم زخمی زخزان گر بگلستان برسد
(عاشق اصفهانی)

تماشای گل خوش بمرغـان گلشن که بستنـد راه نظـر از تمـاشا
(محمود شیرازی تخلص ساغر و بعضی الفت نوشته‌اند)

***

دل تنگی ما غنچه، پریشانی ما گل ما کار نداریم نه با غنچه نه با گل
(ناظم هروی)

***

خارم ولی گلاب ز من میتوان گرفت از بسکه بوی همدمی گل گرفته ام
(نطقی نیشابوری)

***

یك گل خندان ندیدم من که بر گردش نبود اشك شبنم، نـالهٔ بلبل، فغان باغبان
(نظام وفا ـ معاصر)

***

گر فلك بامن هم آغوشش نمایددورنیست باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
(نظام شیرازی)

***

چه خوش بـاغی است بـاغ زندگـانی گر ایمن مـاندی از باد خزانی
(نظامی قمی)

***

وداع باغ کن ای مرغ جان کامروزدر گوشم صدای لانه گم کردن زپرواز تومی آید
(نظیری مشهدی)

***

مبال ای گل صد برك آنقدر بر شاخ که عاقبت ز پیت غـارت خزانی هست
(صحبت لاری)

***

مختلفـدانی چرا خار از گل و گلزار خاست از گل معشوقه گل، وز خاك عاشق خار خاست
(صحبت لاری)

---

۱ ـ گویند: این شعر گویا بعلتی بامر فتحعلی شاه چشمانشرا درآورده اند و از ظاهر شعر هم چنین مفهوم میگرددو مطلعش اینست
نه پائی که گامی گذارم بصحرا نه دستی که خاری برون آرم از پا

گر زخاکم گل بروید گل نچیند گل نبوید بخت آنم کو که با من خوش بخندد خوش بگوید
(تقی کمره‌ای)

☆☆☆

یك صبحدم بصحن گلستان گذشته‌ای شبنم هنوز بر رخ گل آب می زند
(واقف خلخالی)

☆☆☆

طرفه باغی است گلستان جهان لیك چه سود که گل عشرت ازین باغ نچیده است کسی
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری ببلبلان کهن آشیان مدار
(محتشم کاشی)

☆☆☆

گر باغبان نظر بگلستان کند، تو را بر تخت گل نشانده، سلطان کند ترا
(مروتی بسطامی)

☆☆☆

چو دید لالهٔ روی تو باغبان از شرم هر آنچه گل بچمن بود چید و دور انداخت
(دهقان سامانی)

☆☆☆

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ کز وی نهال جور و جفا بر نمی کنی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

سحر گهان گل خندان ببوستان میگفت که زود میگذرد عهد زندگانی ما
(عاشق اصفهانی)

بصد زحمت شدم آزاد از دام و ندانستم که باید بال پروازی، تماشای گلستانرا
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی برآید همچو نرگس اززمین چشم تماشائی
(عزیز همدانی)

☆☆☆

باغبان غنچه نچیدم ز من آزرده مشو پاره‌های جگر است اینکه بدامن دارم
(الفت کاشی)

خدا زین باغبانان داد مرغ آن چمن گیرد [illegible] که مرغی وطن گیرد
(الفت کاشانی)

☆☆☆

وصل شد و هجر ماند، حیف که در باغ عمر خار بهم رسید و گل بجوانی بمرد
(ابوسعید بالویه متخلص برافعی)

☆☆☆

هیچ که آن شوخ گلرخسار بی اغیار نیست راست بود است آنکه در عالم گل بیخار نیست
(گلرخ بیگم هندوستانی - از نسوان)

☆☆☆

خوشست این باغ اما باغبانش حیف تند است گلی در شاخسار و بلبلی در آشیان بند
(اسیری معاصر نادرشاه افشار)

☆☆☆

کس نکشته است نهالی که بر آرد ثمری گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد
(آشفته ایروانی)

☆☆☆

زگلبن تو نباشد گلی هوس ما را همین که غیر نچیند گل تو بس ما را
(باقر اصفهانی)

☆☆☆

زشرم روی تو در باغ وقت گل چیدن گل آب گردد واز دست باغبان بچکد
(اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

هر کجا بی گل رویت نگرم از نگاهم گل حسرت روید
(سالك بختیاری)

☆☆☆

از گلشن زمانه مچین گل که شاخ گل ماریست کاتش دهن اوست گل نما
(امیر فیض‌الله حاجبی بغدادی)

☆☆☆

دست کوتاه زدامان گل و پا در گل حال خار سر دیوار گلستان دارم
(صائب تبریزی)

بهر چمن که رسیدی گلی بچین وبرو — بپای گل منشین آنقدر که خار شوی
(عبدالعزیز خان پادشاه عثمانی)

☆☆☆

گلی‌نشکفته‌بودازشاخساری کزچمن‌رفتم — نرفتست‌ازچمن‌مرغی‌باین‌حسرت که‌من‌رفتم
(عذری بیگدلی)

☆☆☆

این یك نفس که بوی گلی میتوان شنید — بیرون مرو زباغ که فرصت‌غنیمت‌است
(فغانی شیرازی)

گل‌خود روی مرا رنك بنی آدم نیست — آنچه من می‌طلبم در چمن عالم نیست
(فغانی شیرازی)

☆☆☆

بگرد گل هجوم‌خاردیدم شدیقین‌حاصل — که بدخوئی‌حصار عافیت گردد نکویان‌را
(صائب تبریزی)

عتاب وناز زابروی گلرخان پیداست — صفای هرچمن از روی باغبان پید است
(صائب تبریزی)

دیدن‌روی‌توسخت‌است‌وندیدن‌مشکلست — چیدن‌این گل گناهست‌وندیدن‌مشکلست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

فغان که دامن گل می‌برند اهل‌هوس — ز گلشنی که مرا رخصت تماشانیست
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

باغبان همچو نسیمم زدر باغ مران — کآب گلزار نواز اشك چو گلنار منست
(حافظ)

☆☆☆

از برخویش مرانم که نراند هرگز — گلشن آرای زگلزار تماشائی ر
(زرگری اصفهانی)

☆☆☆

وزیدی ای‌صبابرهم‌زدی گلهای رعنارا — شکستی زآن میان شاخ گل‌نورستهٔ مارا
(محمد مومن معاصر صفویه)

گامی گذر که بی تو بگلزار می کنم یاد تو کرده گریهٔ بسیار می کنم
(میر عبدالباقی معاصر صفویه)

☆☆☆

بباغ دل در این بستان سرای عالم فانی نهال آرزو منشان که بار آرد پشیمانی
(امیدی معاصر صفویه)

☆☆☆

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید همان درخت که بر شاخ آشیان منست
(فدائی اردستانی)

☆☆☆

صد گل بباد رفت درین گلشن و دریغ برقی نزد بخار و خس آشیان ما
(عاشق اصفهانی)

در دم نه همین است که بستند مرا پر ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا ماند ز گلشن آگه نشدم تا نشکستند پرم را
(عاشق اصفهانی)

آنانکه بگلزار برند اهل هوس را ایکاش نمایند بمن راه قفس را
(عاشق اصفهانی)

گلزار بتاراج خزان خواهد رفت وین بستن در بباغبان خواهد ماند
(عاشق اصفهانی)

چورسی صبا بگلشن ز گل وبنفشه بوئی بمن شکسته خاطر برسان که پر ندارم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

شده روز بیخود آنکس کهشبت شراب داده چو نخفته باغبانی که بگلبن آب داده
(مکتبی شیرازی معاصر صفویه)

☆☆☆

۱ مران بخواریم ای باغبان ز گلشن خویش که پنج روز دگر گل بخاک یکسانست
(حجابی)

۱ــ این بیت ازحجابی دختر هلالی استرابادی میباشد طبع خوشی داشته شرح حالش در خیرات الحسان ذکرشده است .

فریب تربیت باغبان مخور ابگل — که آب میدهد اما گلاب می گیرد
(مقیما تخلص احسان معاصر صفویه)

✿✿✿

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویت — که تا که بوی او گیرد گل وغیری کند بویش
(شرف الدین یافقی معاصر صفویه)

✿✿✿

ای باغبان که گفتی، باغ گلم خزان شد — اکنون بیا و با ما بگذار این خزان را
(باری اصفهانی)

✿✿✿

آنطایرم کـه بال من از سنگ روزگار — نیمی و نیمی از ستم باغبان شکست
(شیدای نهاوندی)

✿✿✿

یاد آن گلشن که گل هرچندمیچیدم از آن — وقت بیرون آمدن حسرت بدامان داشتم
(فضلی جربادقانی)

✿✿✿

برصحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو — گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
(جامی)

✿✿✿

هنوز باد بریزد بدشت خاک بسر — که ریخت برک گلی ازستم بپای گلی
(افسر متوفی بسال ۱۳۱۹)

✿✿✿

از کثرت وصال ندارم وفا چمن — چون باغبان پراست دماغم ز بوی گل
(مقیم شیرازی)

✿✿✿

بیا کـه وقت تماشا رسید و گلچیدن — که گل شکفته و درباز وپاسبانی نیست
(صفائی نراقی)

✿✿✿

باغبانان گر از این گونه جفا ساز کنند — نگذارنـد بما رخنهٔ دیـواری چند
(سحاب اصفهانی)

کل زخجالت درید بر تن خود پیرهن   برد بطرف چمن باد چو بوی ترا
(سرخوش)

☆☆☆

درآن گلشن که‌عمرباغبان از گل‌بود کمتر   زهی غافل که ریزد برزمین رنك اقامترا
(صائب تبریزی)

☆☆☆

۱ زبیم آنکه نچینند یك گل از گلزار   هزار ناله زار از هزار می آید
(محمدخان دشتی)

☆☆☆

باغ خرم باغبان بی رحم و ما بی آشیان   عمر گل کوتاه وفرصت کم فلك بی‌اعتبار
(بینواامعاصر فتحعلی شاه)

☆☆☆

باغبان رنجه مکن خاطر بلبل فرداست   که‌نه گلچین،نه گل‌ازجورخزان‌خواهدبو
(میرمشتاق اصفهانی)

☆☆☆

دربهار ازمن مرنج‌ای‌باغبان گاهی اگر   یاد از بی برگی فصل خزان آرم ترا
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

من کجا و دست گلچیدن کجا ای‌باغبان   نالهٔ بلبل مرا اینجا بـزور آورده است
(ملاعبدالرزاق‌متخلص به‌فیاض)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست

نسیم باد صبا مشکبار می آید   مگر که از سرزلف نگار می‌آید
چو بوی زلف توآرد نسیم پندارد   هزار قافله مشك از تتار می‌آید
چوکاروان توبرخاك من گذارکند   وجود من زپیش چون‌غبار می‌آید
خبردهند بطفلان که نی‌سوارشوند   که پیرخسته دلی نی‌سوار می‌آید
دلی بزلف‌توچون‌پای‌بست گشت‌اورا   نگاهدار که روزی بکار می‌آید
چو دیده‌ام رخ‌خوب‌عالم افروزت   بچشم چشمهٔ خورشید تار می‌آید
دوباره زندگی رفته را زسر گیرم   پس ازهلاکم اگر بر مزار می‌آید
اگر شمار غم عشق توکند دشتی   شمار تا همه روز شمار می‌آید

کشوده است در فیض رخنهٔ دیـوار ببـاغبان چه ضرور است درد سر دادن
(صائب تبریزی)

✿✿✿

گل نیز درین هفته دهن باز نمی کرد امروز نسیم سحری پرده دریده است
(سعدی)

✿✿✿

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
(حافظ)

✿✿✿

ببوی گل قسم‌ای باغبان که دراین فصل مرا ز باغ تو جز خار یادگاری نیست
(ملک‌حجازی متخلص‌بقلزم ـ معاصر)

✿✿✿

[1] گر باغبان برروی ما بندد در گلزار ها ما را نگاهی بس بود، از رخنهٔ دیوارها
(طبیب اصفهانی)

✿✿✿

[2] در گلستان‌جهان‌چون‌غنچه‌های‌صبحدم بادرون پر زخون در حال لبخندیم‌ما
(فرخی یزدی)

۱ـ مطلع غزل اینست
منزل بس دورو بیا، ماراشکسته خارها واماندگان رامهلتی‌ای‌کاروان سالارها

۲ـ این‌غزل‌رافرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان هنگامیکه در عمارت معروف‌به« کلاه‌فرنگی»در دربند تحت‌نظر مامورین شهربانی«حبس نظر» بوده سروده که‌مطلع و بقیه غزل چنین‌است:

ایکه پرسی تا یکی در بند در بندیم ما تا که آزادی‌بود در بند ، در بندیم ما
خوار و زار و بیکس‌وبی خانمان ودربدر با وجود اینهمه غم ، شاد و خرسندیم ما
جای ما در گوشهٔ صحرا بود مانند کوه گوشه گیر و سر بلند و سخت پیوندیم ما
ما در ایران نشد از مرد زائیدن عقیم زان زن فرخنده رافرزا نه فرزندیم ما
گر نمی آمد چنین روزی کجا داتند خلق درجهان همگنان بی مثل و مانندیم ما
کشتی ما را خدا یا ناخدا از هم شکست با وجود آنکه طوفان را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماندنام ما و فرخی چون ز ایجادغزل طرح نو افکندیم ما

گلبن دهم

گلچین

باغبان چمن حسن توام . کو دگران   گل بچینند که من باخس وخارش سازم
(وحشی بافقی)

☆☆☆

خوش ساعتی که یار گذر در چمن کند   گلرا بناز چیند و در پیرهن کند
(حیرتی قزوینی معاصر صفویه)

☆☆☆

نمانده یك گل رنگین بباغ وطرفه هنوز   بهم کدورت گلچین و باغبان باقیست
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد   فغان از حسرت مرغی که در آن آشیان دارد
(خاور قاجار)

☆☆☆

خوش گلشنیست حیف که گلچین روزگار   فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی
(قصاب کاشانی)

☆☆☆

گلگشت چمن دلکش، گلزار خوشست اما   مشکل که ببخشاید ، گلچین بتماشائی
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

هر کمیچیند گلی ازباغ وبرسرمیزند   مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند
(ابوتراب متخلص بفرقتی)

☆☆☆

نه از گلچین ، از آنانم فغان است   که گل در دامن گلچین پسندند
(صافی اصفهانی)

☆☆☆

آخر همه کدورت گلچین و باغبان   گردد بدل بصلح چو وقت خزان رسد
(لاادری)

۱ـ مطلع ودو بیت دیگر از غزل اینست :

دندان چو در دهن نبود خنده بد نماست   دکان بی متاع چرا وا کند کسی
چون شاخ گل بهر طرفی میل کرده‌ای   ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
دنیا و آخرت بنگاهی فروختم   سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

گل نمی‌چینم خدارا باغبان در را مبند   می‌نشینم گوشه‌ای گل را تماشا میکنم
(لاادری)

☆☆☆

گلها شکفته‌مرغ چمن درفغان چراست   گلچین بباغ نیست غم باغبان چراست
(لاادری)

☆☆☆

رساند کار بجائی جفای گلچینان   که در معاینه برروی باغبان بستند
(عاشق اصفهانی)

بستند عهد الفت گلچین و باغبانی   بیچاره عندلیبی افسوس گلستانی
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

زگلچینان حذر ناچار باید باغبانی را   که‌باخون‌جگر پرورده باشد گلستانی‌را
(روشن)

☆☆☆

بلبل بگلستان جگرش‌خون‌شدو گلچین   از چیدن گل کام روا هست‌و روانیست
(صابر همدانی معاصر)

☆☆☆

باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد   بلبلی در قفسی به که گلی در سبدی
(نادم لاهیجی)

☆☆☆

۱ هر که‌آمد گل‌زباغ‌زند گانی‌چیدورفت   آمدو برسستی اهل جهان خندیدو رفت
(میرزا صادق دست‌غیب کتابدار شاه صفی)

☆☆☆

نماند بلبلان را ذوق فریاد   درآن گلشن که گلچین باغبان است
(یغمای جندقی)

☆☆☆

من که بایاد توشادم‌باکی ازهجران ندارم   هر که دارد میل گل‌چیدن بلای خار دارد
(وصال شیرازی)

---

۱ مطلع وبقیهٔ غزل اینست

کس ازین‌ویرانه دل‌یکدانه حاصل برنداشت   هر که آمد پاره‌ای‌تخم‌هوس پاشید و رفت
سیر امواج فنا را قوتی در کار نیست   چون شرر می‌باید اندك هستی ورزید و رفت
بسکه‌در گل گلعذاران خفته اند پهلوی هم   همچو شبنم بررخ گل میتوان خندید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت   چند روزی آمد و یاران خود را دیدو رفت

بود آیا که وقتی [illegible] در آشیان [illegible] [illegible] گلچین باغبان [illegible]
(۱سحاب اصفهانی)

☆☆☆

بیا و دست [illegible] ای گلچین [illegible] حکم [illegible] خوشه‌های گلی
(افسر)

☆☆☆

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز [illegible] پیش این سنگین دلان گل چیدنست
(سلمان ساوجی)

☆☆☆

دامن [illegible] می شکند [illegible] که سزاوار همه گلچینی
(شهریار-معاصر)

☆☆☆

گل گشت چمن دلکش [illegible] اما [illegible] که [illegible] گلچین تماشائی
(عاشق اصفهانی)

فغان که دامن گل [illegible] زگلشنی که مرا [illegible] تماشا نیست
(عاشق اصفهانی)

[illegible] باغ گلچینی چنانکه یک گل رنگین بباغبان نگذاشت
(عاشق اصفهانی)

نالم از غیرت که گلچین در این گلزار هست کو نخواهد رفت بیرون تا گلی بر بار هست
(عاشق اصفهانی)

گل بمهد ناز و بلبل در نیاز اما دریغ در پی گلچین باز و هر سو در کمین صیاد هست
(عاشق اصفهانی)

به کنجکاوی گلچین این چمن نازم که غیر خار درین بوستان بجا نگذاشت
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

۱- سحاب اصفهانی از اولاد هاتف اصفهانی دیوانش بطبع نرسیده و خواهرش رشحه شاعرهٔ معروف و ادیبهٔ شیرین بیان میباشد دیوانش در حدود ۶۰۰۰ بیت مـی باشد فعلا در کتابخانه دوست دانشمند آقای شجاع‌الدین شفا موجود است که برای انتخاب این گلزار در دسترس نگارنده قرار دادند واز الطاف معظم له تشکر مینماید

گلبن یازدهم

غنچه

غنچه پیش دهنش لب بحدیثی نگشود   رسم خجلت زد کانست بلی کم سخنی.!
(کمال الدین خجندی)

✿✿✿

نو بهاری که دمد شاخ گلی از گل من   غنچه هایش بود آغشته بخون دل من
(جامی)

✿✿✿

امروز کرده غنچه بسی گفتگوی ما   زآن گفتگو شکفته گل آرزوی ما
(میرزا احمد امین ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

مدتی چون غنچه درخون جگر پیچیده‌ام   تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
(صائب تبریزی)

بسکه چشم غنچه ترسیده است از غارتگران   پای بلبل را خیال دست گلچین می کند.!
(صائب تبریزی)

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد   غنچهٔ نشکفته بلبل را بگفتار آورد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

غنچه آهسته ز لعل لب جانان دم زد   تند شد باد صبا بردهنش محکم زد.!
(سید باقر ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

لذت تنگدلی باد بر آن غنچه حرام   که به امداد صبا میل شکفتن دارد
(طبعی قزوینی ـ معاصر شاه عباس)

✿✿✿

زرد روئی نکشد هر که حجابی دارد   غنچه تا گل نشود رنگ نمی گرداند
(ملامفرد همدانی)

دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام[۱] کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
(جامی)

☆☆☆

غنچه را پیش دهان توصبا خندان یافت آن چنان بر دهنش زد که دهن پر خون کرد.!
(سلمان ساوجی)

☆☆☆

جای گریه است براین عمر که چون غنچهٔ گل پنج روز بست بقای دهن خنداش
(حافظ)

☆☆☆

عاشقی فاش کنم تا همه خلق آموزنـد غنچه تا گل نشود فیض نبخشد به نسیم.!
(وصال شیرازی)

☆☆☆

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت که این پیوستگی ها در بغل دارد جدائیها
(عبدالقادر بیدگلی)

☆☆☆

شکفته ماند غنچه امیّد ما بشاخ بس بی دوام . بود بهاری که داشتیم
(عرشی)

☆☆☆

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان خنده برلب گره وسر بگریبان رفتم
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

بگذشت بهار و وا نشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست
(عمادی شیرازی)

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک من است ٭ پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر آنچه در کام کسان زهر است تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کاین جراحت بر دلم یادگار از ناوک بد خوی بی‌باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

بی قد تو دل بستهٔ صد درد و بلا شد   کی واشود آن غنچه که ازشاخ جداشد
(آهی معاصر علویه)

✿✿✿

ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه   شد غنچه گل و گل نیز، بردند بدامانها
(نقی کمرة)

✿✿✿

غنچه گو بار اقامت بچمن باز مکن   کز نسیم وطنت بوی سفر می‌آید
(نوری نیشابوری)

✿✿✿

چون غنچه عاشقان همه درخون نشسته اند   بنگر که بی‌تو تنگدلان چون نشسته‌اند
(شریف تبریزی)

✿✿✿

سحر دیدم زبارغنچه شاخ‌ناز کی خم شد   بیاد آمد سلام یار ومن ازخویشتن رفتم
(فرخ هندوستانی)

✿✿✿

چوغنچهٔ گل صد برگ چرخ مینارنگ   بصد برهنه دهد جامه ای و آن هم تنگ
(قدسی طوسی)

✿✿✿

نباشد غنچه‌های لاله درهر سو بهاران را   دل پرخون زچاك افتاده بیرون بیقراران را
(قوسی تبریزی)

✿✿✿

بس غنچهٔ نشکفته بتاراج خزان رفت   رسمی است که رهزن زنداز قافله پس را
(نظیری نیشابوری

✿✿✿

شرح لبش ای صبا بگو کز غم   پیراهن غنچه را قبا کردی
(مهدی قمشه‌ای متخلص به الهی- معاصر)

گله در پیش صبا ز آن گل رعنا کرده   بود در دل گرهی غنچه صفتوا کردم
(کوکبی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

اگر از بزم می‌خوی کرده آن بی باك برخیزد   باستقبال آن مه غنچه ارخاشاك برخیزد
(مشفقی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

قدجانان که از هر سودلی باشد گرفتارش   بآن شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش
(عشقی کاشانی)

✿✿✿

بی گل روی تو نرگس چشم تر دارد بسی   غنچه بی لعل لبت خون درجگر دارد بسی
(غزالی ابهری)

✿✿✿

عیش این باغ بانـدازهٔ دل تنگدلست   کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید
(قدسی خراسانی)

✿✿✿

غنچهٔ گل در گریبان تکمهٔ یاقوت داشت   گل بناخنهای رنگینش گریبان کرده باز
(بنائی هروی)

✿✿✿

[1] ای غنچه بـاز کو لب لعل که بوده‌ای   ای گل تـو رنگ چهرهٔ زیبای کیستی
(سرخوش)

✿✿✿

سربهم آورده دیدم برگهـای غنچه را   اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد
(صائب تبریزی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

مجنون منم تو لیلی زیبای کیستی   من وامق رخ تو توعذاری کیستی
صنعان صفت بدام غمت مبتلا منم   ای بی‌وفا تو پس بت ترسای کیستی
نرگس نگاه چشم پر از فتنهٔ که‌ئی   شاخ بنفشه، زلف سمن‌سای کیستی
گل رفت و باغبان شد و بگذشت نوبهار   سرخوش در این چمن بتمنای کیستی

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
(جامی)

✿✿✿

میخواست کند غنچهٔ بشکفته دهن باز — وصف از دهن تنگ تو کردیم حیا کرد
(وصال شیرازی)

✿✿✿

خواهم شدن ببستان، چون غنچه بادل تنگ — و آنجا بنیك نامی، پیراهنی دریدن
(حافظ)

✿✿✿

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنهاست
(لاادری)

✿✿✿

شکفتن غنچهٔ بی رنگ و بورا میکند رسوا — همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد
(حاجی محمدصادق اصفهانی ــ تخلص صامت)

✿✿✿

میکرد غنچه شکوه سحر باصبا که کس[1] — دلخون در این چمن چومن از خار و خس مباد
(محمدعلی مخبر فرزند محمدکاظم تخلص فروغ متولد سال ۱۲۸۸ در شیراز)

✿✿✿

غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
(حافظ)

۱ــ مطلع وبقیه غزل اینست

چون من اسیر خواهش دل هیچ کس مباد — کس پای بند همچو دلی بلهوس مباد
رفته است سر بباد بسی در هوای دل — لیکن چومن شهید دل خویش کس مباد
هنگامه ای بپاست بکویت ز اهل دل — شکر دچار حمله خیل مگس مباد
گردد خموش نی چو گرفتنش از دهان — یعنی جدا کسی ز بسر همنفس مباد
پنداریش تو نغمه سرائی ولی هزار — نالد که کس اسیر، چو من درقفس مباد
تا پا چو خار ره نگذارند بر سرش — گلچین باغ را بگلی دسترس مباد
ندهند تا جواب چو او لن ترانیش — موسی صفت کسی بامید قبس مباد
خورشیدسان فروغ بباید ز خویش داشت — مانند ماه پرتو کس مقتبس مباد

گلبن دوازهم

معشوق- عمر

بگذشت یار از من واز پی نرفتمش　　آری نمیتوان زپی عمر رفته رفت
(میزا ابوالقاسم شیرازی)

☆☆☆

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو　　عمر دراز بهر چنین کارها خوشست
(میرعطا اصفهانی)

☆☆☆

سر گران ازبرم آن رهزن دین میگذرد　　حیف ازاین عمر گرامی که چنین میگذرد
(بازجوشقانی)

☆☆☆

مدّت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست　　حیف ازاینعمر گرانمایه که بس کوتاهست
(جامی)

☆☆☆

[1] آن پریروازدرم روزی فراز آید، نیاید　　من همی خواهم که عمررفته باز آید، نیاید
(شوریدهٔ شیرازی)

☆☆☆

غافل مشو که عمر تو برباد می رود　　بر رُخش عمر هرنفسی تازیانه ایست
(میرسند کاشانی)

---

۱ ـ بقیه غزل این است :

بر سرمن سایه‌ای زآن آفتاب افتد نیفتد　　درکف من دامن آن سرو ناز آید نیاید
پیش از آن کایام درپیچد بهم طومارعمرم　　نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
تا نبیند آه من برمن دلش سوزد، نسوزد　　آهن آتش تا نه بیند درگداز آید نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی　　بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
طفل اشکم گفت بر رخ رازعشقم رابمردم　　طفل هرگز در مقام اهل راز آید نیاید
عاشق شوریده رادر دل نباشدغیر جانان　　در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

بگذر بر سرم ای عمر گرانمایه دمی که دمی بانوبیك عمر برابر گذرد
(پرتو اصفهانی)

✿✿✿

عمر من جان عزیزی، لیك دایم در گریزی جان من عمر درازی، لیك دایم در گذاری
(مظهر)

✿✿✿

ترسم ای روز وصال، ای زتوخوشوقت دلم برسد عمر بپایان و بپایان نرسی
(نشاط اصفهانی)

[1]گرنه خود جان منی، ازچه برون می‌نائی گرنه خود عمر منی از چه بغفلت گذری
(نشاط اصفهانی)

✿✿✿

[2]عمرم بهجران صرف شد، سوی خودم دیگر مخوان شادی دم مردن بود، حسرت فزا درویش را
(نوری اصفهانی)

پس از مشاهدهٔ ذوق جان فشانی ما کجا بچشم کسی عمر جاودان آید
(نوری اصفهانی)

✿✿✿

حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود مدّعی بی‌خبر از راز نهان من وتو
(نیکی اصفهانی)

✿✿✿

دلا نظارهٔ جانان بقدر زندگانی کن چو بینی سویش اول فکر عمر جاودانی کن
(وقوعی تبریزی)

✿✿✿

با مانفسی بنشین کان روی نکودیدن هم چشم کند روشن، هم عمر بیفزاید
(همام تبریزی)

✿✿✿

سیرم زعمر خود نفسی از برم برو شاید که رفتنت سبب مردنم شود
(یحیی لاهیجی)

---

۱ ـ مطلع غزل اینست

روز ها رفت و نکردی بسوی ما نظری خبرت باد که عمریست ز ما بیخبری

۲ـ مطلع غزل اینست

گفتی چرا دادی ز کف آن زلف کافر کیش را اندك شکیبی داشتم، گم کرده بودم خویش را

دی گذشت ازمن بد روز و د گر باز نگشت — وه که خاصیّت عمر گذرانست او را
(جامی)

☆☆☆

بی خبر ازسَرم آن سرو روان میگذرد — من بجان کندنم و عمر دوان میگذرد
(شیخ شهاب الدین ــ معاصر صفویه)

☆☆☆

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز — همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
(سعدی)

☆☆☆

غافل زچشمم آن مه نامهربان گذشت — عمر عزیز بین که بغفلت چسان گذشت
(سنائی)

☆☆☆

هنگام نزع یوسف من از سفر رسید — عمرم بسر رسد چو عمرم بسر رسید
(مهجور اصفهانی)

☆☆☆

عمرا گرخوش گذرد زندگی نوح کمست — ور بسختی گذرد نیم نفس بسیار است
(حسن بیك رفیع قزوینی معروف بمشهدی)

☆☆☆

قد تو عمر دراز من است پیش رقیب — نشسته‌ای و مرا نیم عمر کم شده است
(لا ادری)

☆☆☆

شب ماه من نشست بمحمل گذشت ورفت — عمر عزیز بود که غافل گذشت و رفت

نشناختیم قیمت روز وصال را — این چند روزه عمر بباطل گذشت ورفت
(دهقان اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست

آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

گوکله بر شکن از نازکه برمسند حسن — منصب شاهی زرین کمرانست او را

دیده دریاست مرا زآن گهرپاك چه جای — صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را

شد مرا حال دگر از غم آنشوخ ولی — نظر لطف بحال دگران است او را

خاك شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز — چشم جان جانب لیلی نگرانست او را

۱ بهتر ازعمر عزیز است، عزیزش دارم   هر بلائی که بمن میرسد از بالایش
(مشفقی)

☆☆☆

بر لب بام آمد آن مه گفت باید مردنت   کآفتاب عمرت اینك برلب بام آمده است
(نسیمی نیشابوری)

☆☆☆

ای یار بعمر رفته مانی   ترسم که نبینمت دگر بار
(لاادری)

☆☆☆

یار گذشت ازهمه خندان وازمن خشمناك   عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
(هلالی جغتائی)

روز من شب شد و آن مه براهی نگذشت   این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

چه کوتاهست شبهای وصال دلبران یارب   خدا ازعمر من برعمر این شبها بیفزاید!
(یوسف قزوینی)

☆☆☆

ما نقد عمر صرف ره یار کرده‌ایم   حاصل ز عمر خویش همین کار کرده‌ایم
(میر مظفر ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد   وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
(حافظ)

☆☆☆

ای عمر گرامی خبرت نیست که بی تو   عمری بچه خونابهٔ دل میگذرانم
(جلال عضد)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

گر کند در نظرم جلوه قد رعنایش   سر نهد مردمك دیدهٔ من بر پایش
سرو پیش قد او لاف زد از رعنائی   باد آمد بچمن تا بکند از جایش
سنبل آشفته شده در چمن از طرهٔ او   آتش افتاد بگل از رخ بزم آرایش
دل آشفته که دیوانهٔ آن زلف دو تاست   پا برون کی نهد از سلسلهٔ سودایش
شاخ گل ساعد پرداغ تو را دید که باز   گل گل افروخته شد تا بقدم اعضایش
مشفقی دل بکسی داده‌ام امروز که باز   بکشد زارم و از کس نبود پروایش

دم آخر که مرا عُمر بسر می آید گر تو آئی بسرم عمر دگر می آید
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

روز وصل‌وشب هجران تو ای‌صبح امید عمر کوته مرا مده امید دراز
(وصال شیرازی)

☆☆☆

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست در دست سر موئی از آن زلف درازم
(حافظ)

☆☆☆

مکن شتاب برفتن که می رود جانم اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو
(جامی)

میرود عمر گرانمایه و ما غافل از او وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از او
(جامی)

گفتمش سوختم از شوق‌تو‌تعجیل مکن گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
(جامی)

☆☆☆

عمر بگذشت‌وشب تاریك هجر آخر نشد یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

من همان روز که آمد برم آن یار عزیز گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

عمرم همی قصیر کند این شب طویل وز اندوه کثیر شد این عمر من قلیل
(مسعود سعد گرگانی)

☆☆☆

قد تو عمر دراز است و سرو گلشن ناز بیا و سایه فکن بر سرم چو عمر دراز
(هلالی جغتائی)

رفته‌رفته عمر من شد صرف بیداد حبیب — بر امید آنکه روزی منفعل خواهد شدن
(وصال شیرازی)

❋❋❋

[1]نزدیك شد که خانهٔ عمرم شود خراب — رحمی بکن و گرنه خرابست کار من
(هلالی جغتائی)

❋❋❋

[2]برو ای ترك که ترك تو ستمگر کردم — حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم
(شهریار ـ معاصر)

❋❋❋

عمر شد در طلب وصل که آن شوخ «وصال» — وعده‌ای نیست که امروز بفردا نکند
(وصال شیرازی)

❋❋❋

این یك دو نفس عمر که سرمایهٔ ما بود — افسوس که بی روی تو دادیم بیادش
(جلال عضد)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

دل خون شد از امید و نشد یار یار من — ای وای بر من و دل امیدوار من
از جور روزگار بگریم که در فراق — هم روز من سیه شد و هم روزگار من
زین پیش صبر بود دلم را قرار ، نیز — آیا کجا شد آن همه صبر و قرار من
ای سیل اشك خاك وجودم بآب ده — تا بر دل کسی ننشیند غبار من
گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن — وه چون کنم که نیست بدست اختیار من

۲ ـ بقیه غزل اینست :

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران — ساده دل من که قسمهای تو باور کردم
بخدا کافر اگر بود برحم آمده بود — زآنهمه ناله که من پیش تو کافر کردم
تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار — شدم آواره و ترك سر و همسر کردم
زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی — که من از خار و خس بادیه بستر کردم
درودیوار بحال دل من زار گریست — هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم
در غمت داغ پدر دیدم و چون درّ یتیم — اشکریزان هوس دامن مادر کردم
اشك از آویزه گوش تو حکایت میکرد — پند از این گوش پذیرفتم از آن در کردم
پس از این گوش فلك نشنود آواز کسی — که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم
ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بدر — دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم
شهریارا بجفا کرد چو خاکم پامال — آنکه من خاك رهش را بسر افسر کردم

گلبن سیزدهم

بیمار عشق

بیمار عشق را ز مسیحا چه فایده   دارد لب تو فایده، امّا چه فایده
نادم لاهیجی

✡✡✡

تا پی پرسش مارنجه نمودی لب خویش   میبرد رشک به بیماری ماصحت ما
(والهی قمی)

✡✡✡

هست آن مه راسر پرسیدن بیمار خویش   ای اجل بامن ساز امروز وفردای دگر
(شرف قزوینی)

✡✡✡

عادت بناله کرد دل درد مند من   ترسم گمان کنند که درمانم آرزوست
(صائب اصفهانی)

✡✡✡

چند روزی زپی تجربه بیمارش کن   باطبیبان دغا پیشه سروکارش ده
تا بداند که شب ما بچسان میگذرد   درد عشقش ده وعشقش ده وبسیارش ده
(مولانا جلال الدین بلخی «مولوی»)

✡✡✡

هرغمی چارماش آسان وعلاجش سهلست   دردعشقست که مشکلتر از آن دردی نیست
(دهقان سامانی)

✡✡✡

مرض عشق نه دردی است که میشاید گفت   باطبیبان که درین راه نه دانشمندند
(سعدی)

✡✡✡

دردیست درد عشق که اندر علاج او   هرچند سعی بیش نمائی بتر شود
(حافظ)

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه   علاج درد تغافل دو روز پرهیز است
(وحشی بافقی)

هر درد را علاج بود غیر درد عشق — این درد بی دواست بد رمان نمیرسد
(دهقان سامانی)

✿✿✿

عشق بجز مرگ ندارد علاج — بی خبران صبر وسفر گفته اند
(حالتی ترکمان)

✿✿✿

شربت لعل لبت بوده شفای دل ما — بعبث مازپی نسخهٔ عطار شدیم
(فیض کاشانی)

✿✿✿

هر آن مریض که از دردعشق شدبیمار — هزارار بار بودمرگ به زعافیتش
(فریب اصفهانی)

✿✿✿

بوالعجب دردیست دردعشق جانان کاندرو — دردم افزون میشود، چندانکه درمان میکنم
(شیخ عطار)

✿✿✿

درد عشق از تندرستی خوشتر است — گرچه غیر از صبر درمانیش نیست
(سعدی)

✿✿✿

مریض عشق توزهر اجل چنان نوشد — که از تصور آن آب در دهان آید
(نوری اصفهانی)

✿✿✿

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم — که در دل مهر آنمه خواهد افزون شد بهر منزل
(جامی)

✿✿✿

روی نکو مُعالجهٔ عمر کوته است — این نسخه از عِلاج مسیحا نوشته ایم
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

داروی مرگم از همه دردی خلاص کرد — بیمار عشق بودم و دردم طبیب بود
(عاشق اصفهانی)

مریض عشق گر از شربت لبت یارا دمی چشد، نکشد منت مسیحا را
(صحبت لاری)

✿

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود من در این واقعه بیچاره‌تر از تدبیرم
(دهقان سامانی)

✿

مریضی که از عشق تب میکند علاجش دو عناب لب میکند
(شرر شیرازی)

✿

بهرجاهست بیمار ازخداخواهدشفای خود مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی
(ماه تابان۱)

✿

مریض عشق تو را حاجتی بعیسی نیست که کس نمیکند این درد را دوا جز تو
(فروغی بسطامی)

✿

بیماری من چون سبب پرسش اوشد میمیرم از ین غم که چرا بهترم امروز
(آفتابی ساوه‌ای)

✿

بدرد هجر هر کس مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد
(حسینی کاشانی)

✿

مریض عشقم‌وترسم‌طبیب ازنبض من گیرد زگرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد
(مخفی از نسوان)

✿

دردمند از کوچهٔ دلدار می‌آئیم ما آه کز دارالشفا بیمار می آئیم ما
(واقف هندی)

۱ــ ماه تابان خانم شرح حالش در خیرات حسان ذکر شده از طرف‌مادری‌نسبتش بطایفهٔ زندیه میرسدوخودش معاصرفتحلیشاه قاجاربوده است این ابیات ازوست:

چه بودی گر زراه‌مهر برمن دیده بگشودی ز افکارم نهان‌بردیده‌جانم عیان بودی
براه کعبه گر آتش ببارد رو نگردانم خلیل‌آسا گلستان‌است برمن نارنمرودی

۱ زبیماران دردعشق آنکس را دوا باشد ‌ ‌ ‌ که درد عاشقی را چاره فرما ازدوا باشد
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

تا که روزی بعیادت قدمی رنجه کنی ‌ ‌ ‌ بدعا خواسته هر دلشده بیماری را
(عماد فقیه کرمانی)

✿✿✿

بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان ‌ ‌ ‌ کافتاده ام زهجر تو بر بستر هلاك
(جامی)

✿✿✿

مریض عشقی و صبراست دردت‌را دوا اما ‌ ‌ ‌ نه‌من‌دارم‌نه‌تو «واله» که‌سازم‌بامداوایت
(واله اصفهانی)

✿✿✿

من طبیبا ز تو بر خویش خبردار ترم ‌ ‌ ‌ که مراسوزفراق‌ست‌تو گوئی که تب است
(وصال شیرازی)

✿

۲ تب‌هجران توبارب چه‌جگرسوزتبی‌بود ‌ ‌ ‌ که طبیب‌ارتو نباشی‌نبردجان کس‌ازین‌تب
(جامی)

---

۱ ـ مطلع وچند بیت دیگر از غزل این است:

بلای دل کز آن بالا بصد غم مبتلا باشد ‌ ‌ ‌ کسی داند که چون دل مبتلای آن‌بلا باشد
نمی خواهم کسی ازجانب او پیك‌ما باشد ‌ ‌ ‌ گرش قاصد صبا، پیغام، پیغام‌وفا باشد
توان دانست‌چونی دروفاکرهم نشینانت ‌ ‌ ‌ بهر کس آشنائی میکنم تا آشنا باشد
بحکم او چه‌امروزم بسی بردند بر مقتل ‌ ‌ ‌ سزد رویم اگر از بیم‌بخشش در قفاباشد
سحاب‌ازدرد رشك‌نیکوان گرا بمنی‌خواهی ‌ ‌ ‌ نگاربرابدست آور که بی‌مهرو وفاباشد

۲ـ مطلع وبقیه غزل اینست:

به من‌ که رساند که‌من دلشده هر شب ‌ ‌ ‌ ز غم هجر رسانم بفلك نالهٔ یارب
نتوان‌بوسه زد آن‌لب، کنم اماهوس آن ‌ ‌ ‌ که ببوسم لب جامی که رسدگاه بآن لب
سرمن گرچه نشاید که به فتراك ببندی ‌ ‌ ‌ چه شود گر بگذاری که‌نهم برسم مرکب
چو مرامذهب‌وملت‌همه شد درسر کارت ‌ ‌ ‌ چه زنم لاف زملت چه کنم دعوی مذهب
سخن‌ظلم تو گفتن برسلطان که تواند ‌ ‌ ‌ که‌در آن حضرت‌عالی‌چوتو کس‌نیست‌مقرب
نه اگر داشت معلم هوس‌کشتن خلقی ‌ ‌ ‌ بتو این ناز و کرشمه زچه آموخت‌بمکتب
نشود مهر تو از دل بخطا های پیاپی ‌ ‌ ‌ نرود سوز تو از جان؟ بدعا های مجرب
تب‌هجران تو یارب‌چه‌جگرسوز تبی بود ‌ ‌ ‌ که طبیب ارتو نباشی نبردجان کس‌ازین‌تب
شراب ار نفروشم سرو دستار چوجامی ‌ ‌ ‌ نکنم درصف رندان پس‌ازین‌دعوی‌مشرب

وصل است ورنه مرگ علاج مریض عشق   بیچاره من از آنکه نه اینم رسد نه آن
(خلیل عصری ـ معاصر)

☆☆☆

گفتیم درد تو عشق است، دوا نتوان کرد   دردم از تو است و دوا از تو چرا نتوان کرد
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد   زضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
(جامی)

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را   کز خون دیده شربت و از غم غذا کند
(جامی)

گرمم ز آتش دل، زآنسان که گرد من تب   پهلو نهم به بستر، دودم ز بستر آید
(جامی)

☆☆☆

چون تو مسیحادم اگر، تیمار رنجوری کند[1]   رنجور از حق آرزو، هر روز بیماری کند
(ادیب پیشاوری)

☆☆☆

فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن   درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم
(حافظ)

☆☆☆

ایکه گفتی عشق را درمان بهجران کرده‌اند   کاش میگفتی که هجران را چه درمان کرده‌اند
(میرمحمد استرابادی)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل این است :

هرچند زار و بیدلم، گر یار دلداری کند   هر بیدلی را دل دهد، هم چارهٔ زاری کند
ابری که خندد برق از و بجهد فرو بارد سرشك   چشمی که خندان لعل تو بیند گهرباری کند
برخوابگاهت نیمه شب بگذشت باشوخی صبا   تا بر سر هر شاخ گل در باغ عطاری کند
باز شکاری دیده‌ای وقتی که در تیهو زند   چون زیر چنگل گیردش خونش جگرخواری کند
باعشوه طبع شوخ توز آنسان بدام اندر کشید   باغمزه چشم مست توز ینسان جفاکاری کند
دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی   کو روز روشن از رخش اندر شب تاری کند
گفتم بگو کاندر جهان از بند غم آزاد کیست   گفت آنکه با هر نیك و بد هردم نکوکاری کند

قدم خویش مرنجان تو طبیبا که مرا   درد عشق است و بدست تو مداوا نشود
(دکتر رضازاده شفق-معاصر)

***

نگیرد دل قرار از تاب تب بیمار هجران را   مگر آندم که بیند روی جانان و دهد جان را
(مشتاق اصفهانی)

***

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن ده   دوای این مرض را هیچکس چون من نمیداند
(آذری طوسی)

اینست اگر آتش سوزان تب عشق   مشکل که شود قسمت بیمار تو بهبود
(عاشق اصفهانی)

***

سوی ویرانه ام آمد سحری جلوه کنان   بهر پرسیدن بیمار خود آن سرو روان
زلف و خالش ز پی مرغ دلم دانه و دام   ابرو وغمزه بصید افکنیم تیر و کمان
جیب تا دامنش اززلف پر از مشک ختن   گوش تا گردنش ازحسن پر ازلعل چکان
زلف پوشیده زره غمزه بخون بسته کمر   نگه افراخته تیغ و مژه خوابانده سنان
آمد و بر سر بالین من آنشمع نشست   همچو شمعش سرانگشت تأسف بدهان
دست آورد سوی نبض من از غایت لطف   گفت چونی وچسان میگذرد برتوجهان
گفتمش شکرخداوند بهرحال که هست   عیش ورنج وغم وبیماری وصحت گذران
گفت دردت بچه عضواست وچه داری درمان   گفتم آزار من است از دل ودردم از جان
گفت گرمست زتب سخت تنت ، گفتم آه   بر تو از دوزخ دل نیم شرر گشت عیان
گفت احوال بگو با من واندیشه مکن   کز طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان
گفتم آزار من ازدست طبیب است ، طبیب   زوست درد من وهم درد مرا زو درمان
گفت ازمیوه تورا میل چه چیز است بگو   گفتمش سیب زنخدان و انار پستان
گفت لرزد بدنت، گفتمش از ترس فراق   گفت گیرد نفست، گفتمش ازجوش وفغان
گفت شب عطسه کنی، گفتمش آری دم صبح   کآورد باد ، نسیم سر زلف جانان
گفت دل میطپدت، گفتمش ازشوق وصال   گفت سرمیجهدت، گفتمش ازذوق وسنان
گفت باشد دهنت تلخ چو برخیزی صبح   گفتمش نام فراقش چو شب آرم بزبان

گفت خمیازه کشی، گفتمش آری بسیار / هر که از من گذرد قندلب پسته دهان
گفت شربت چه خوری اوّل شبها گفتم / زهر صبری که شکافد ز جگر تا بزبان
گفت آید عرقت گفتمش از شرم گناه / گفت سوزد جگرت گفتمش از آتش جان
گفت پاشویه نکردند تو را گفتم نه / لیك شستم عوض شستن پا دست از جان
گفت خون هیچ در اثنای مرض کم کردی / گفتم از دیدهٔ خونبار شبی صد طوفان
گفت از جنس دوائی چه موافق دانی / گفتمش خرفه خال رخ و عناب لبان
گفت آمد بسرت هیچ طبیبی، گفتم / آمد و دست بهم سود و برون شد گریان
خنده زد گفت کنون درد تو را دانستم / درد عشق است که جز یار ندارد درمان
درسرت کرده هوا اندکی اول تأثیر / بعد از آن گشته هوا آتش وافتاده بجان
غم یار است که آتش زده در سینهٔ تو / تا نمانده بتو غیر از غم او نام ونشان
گفت یار تو کنون کیست بیان کن بامن / گفتم آنجا که عیانست چه حاجت به بیان
شد بسی تند وغضبناك سر افکنده بزیر / ساعتی بود گرفته لب خود بر دندان
بعد از آن گفت که ای هیچکس بی آزرم / تو که باشی که کشائی بچنین هرزه زبان
جای دارد که بپاداش چنین گستاخی / کنم از خنجر بیداد تو را قطع لسان
گفتم ایشوخ تو گفتی که بگو بامن راز / پیش تو چون بخیانت کنم آلوده زبان
عاشق صادق و آن گاه بمعشوق دروغ / این زمن سرنزند گر رود از من سروجان
زیر لب خنده زنان گفت عجب عیاری / کشته شیرین دهنان صید توای چرب زبان
گفتم ای سرورخوبان بود آنکس عیار / که برد دل زبر خلق و کند روپنهان
گفت در پیش زبان تو نشاید دم زد / ما شنیدیم که عشاق ندارند زبان
گفتم آری اگر احوال نپرسد معشوق / یار چون طالب حرفست خموشی نتوان

(شمس العلماء متخلص بربانی)

✲✲✲

بیماری مرا نتواند کسی علاج / خیز ای طبیب چند مرا درد سردهی

(جامی)

✲✲✲

گویند طبیبان که بگو درد خود، آیا / دردی که گذشت است ز درمان بکه گویم.؟

(ملائی جنتائی)

زآستین طبیبان هزار خون بچکد گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش
(حافظ)

❀❀❀

گر ترا تجربتی هست طبیبا بگذار پیش ما درد پرستان سخن درمانرا
(وصال شیرازی)

❀❀❀

مگر از برگ گل ایسروروان پیرهنت بافت ترتیب که رنجور ازآن شد بدنت
از حدافزون رخت افروخته از آتش تب مگر افتاد گذر از دل سوزان منت
منکه از رشك شکر را بلبت نپسندم چون پسندم که بود تلخ زصفرا دهنت
رخصت تکیه مده نرگس بیمارت را تا پریشان نشود سنبل عنبر شکنت
من برآنم که گلستان رخت تاره شود برگ بیدی (۱) زندار بوسه بشاخ سمنت
میشود رفع بلا گر زتصدق بادا نیم جانی که مراهست بقربان تنت
تاچو گل ازعرق اُفتی غزلی خوش برخوان ازقضائی که بود بلبل شیرین سخنت
(قضائی یزدی)

❀❀❀

تا نداند مرده ام نايد بپرسش ای رفیق از سر بالین من برخیز وفریادی بکن
(حالتی ترکمان)

❀❀❀

تا بسرم رسیده برلب من رسیده جان چاره طبیب گو مکن عمربسررسیده را
(احمد علی میرزا قاجارمعاصرفتحعلیشاه)

❀❀❀

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب بمومیائی لطف توام نشانی داد
(حافظ)

❀❀❀

دل من با کسی نگفت ولی یافت هر کسی از کیست درد او که مداوا نمی کند
(طایر شیرازی)

۱ــ برگ بیدی نیشتر فصاد است

گلبن چهاردهم

طبیب عشق

[1] علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی — زفکر عقبی و سودای دیب داد پرهیزم
(جامی)

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب — کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد
(جامی)

✲✲✲

طبیبا گر علاج درد من خواهی ز من بشنو — مداوا کن بعناب لب و سیب زنخدانی
(محمد حسن جلیلی متخلص به نظام متولد ۱۲۹۵ شمسی در کرمانشاه)

✲✲✲

[2] بنومیدی برفتند از سر بالین طبیبانم — تودانی دردمند دوریم ای وصل هجرانی
(حبیب‌الله میکده)

✲✲✲

گشته‌ام دیوانه تا بهر علاج من طبیب — همنشین سازد بمن شوخ ستمکار مرا
(همایون اسفراینی)

✲✲✲

کاش دردی که مرا هست طبیبان را بود — تا بدانی که چه درمانده در این درمانند
(وصال شیرازی)

✲✲✲

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود — که محالست که حاصل کنم این درمان را
(سعدی)

۱ـ مطلع غزل اینست:

نه صبری آنکه از خاك سر آن کوی برخیزم — نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم

۲ ـ مرحوم حبیب‌الله میکده فرزند مرحوم میرزا سلیمان خان میکده میباشد در موقع احتضار خود این شعر را سروده‌است.

بپایان کی رسد اندوه و غم ای عمر پایانی — بجان از سخت جانی آمدم ای مرگ احسانی
بکشت عمر ای برق اجل زود آتشی برزن — توهم ربرزن بر این آتش الا ای باد دامانی

[1] دردم نشود به ز مداوای طبیبان — جز لعل لبت درد مرا هیچ دوا نیست
(سید حسین متخلص به‌لامع‌معاصر)

✲✲✲

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس — دردِ احبا نمیبرم باطبا
(سعدی)

✲✲✲

تخصص دانم اندر ناز داری ای طبیب دل — بنازی درد عشق در مندی را دوائی کن
(مهدی قمشهٔ تخلص الهی معاصر)

✲✲✲

گر طبیبانه بیائی بسر بالینم — بدو عالم ندهم لذت بیماری را
(لاادری)

✲✲✲

دردعشق است و به ازسیب زنخدان بتان — نتوانکرد تصور که دوائی دارد
(منعم اصفهانی‌معاصر)

✲✲✲

ببالین میرسد گویاطبیب جسم زارامشب — که‌چون زلفش‌دل بیمارباشد بیقرارامشب
(بیضای قاجار)

✲✲✲

طبیب آ که زدردم‌نیست تا کوشد بدرمانم — طبیبی کو که با اوعرضه دارددراز پنهانم
(نشاط اصفهانی)

✲✲✲

[2] ترک‌شراب‌وشاهدم‌بیمار کرده‌است‌ای‌طبیب — صحّت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیزرا
(نظیری نیشابوری)

۱ـ مطلع غزل اینست :
ما را بجهان غیر رخت راه نما نیست . — جزآن خم ابروی تو محراب دعا نیست

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست :
چند از موذن بشنوم توحید شرك آمیزرا — کوعشق تابکسو نهم‌شرع خلاف انگیزرا
ذکرشب وورد سحر،نی حال بخشدنی‌اثر — خواهم بزناری دهم تسبیح دست‌آویزرا
خاکی بباد آمیخته کردی ز جا انگیخته — آبی بمژگان میزنم خاك غبارانگیز را
پیوسته‌ابرو در کشش‌همواره‌مژگان‌درزدن — تاکی کسی بردل‌خورداین‌دشنه‌های‌تیز را
سیری‌نظیری‌زین‌چمن کز کهنگی کشتی‌خشن — درباغ نرمی بین بهم خارو گل نوخیزرا

بقصد چارهٔ دردم طبیب بـر بالین | گرفت نبضم وآهی کشید و هیچ نگفت
(محبت‌لاری)

☆☆☆

بگذار ز کف نبض من خسته طبیبا | من رفته ام از دست علاج دگری کن
(هلاکی همدانی)

☆☆☆

مرهمش آه سحر گاهست واشك صبحدم | زخمی تیغ محبت بی نیازاست از طبیب
(روشن)

☆☆☆

از سر بالین من برخیر ای نادان طبیب | دردمند عشق را دارو بجز دیدار نیست
(خسرو)

☆☆☆

[1]تاطبیب من بداند درد عشق ومحنت دل | گردوروزی همچومن بیمار میشد بدنمیشد
(جنت «ایران الدوله» معاصر از نسوان)

☆☆☆

غم و رنج و الم و درد طبیبان من اند | وای بر حال من و حالت بیماری دل
(محمدعلی ملکان طالقانی- معاصر)

☆☆☆

چو نبض واقعهٔ من طبیب عشق بدید | چه گفت؟ گفت که این ورطه ایست سخت خطیر
توازحرارت دل کشته‌ای نحیف چو موی | تو از تحمل غم گشته ای نزار چو زیر
ضماد صبر همی کن بـر این دل مجروح | طلای اشك همی کش براین رخ چوزریر
بر این معالجه گـر به شدی شدی ورنه | برو بنال که یا جابراً لکل کسیر
(اثیرالدین اخسیکتی)

۱مطلع و بقیه غزل اینست :

آنکه دل میبرد اگردلدار میشد بدنمیشد | آنکه از دل دادگان زار میشد بد نمیشد
آنکه‌درعشقش تهی کردم دل‌ازمهردوعالم | محفلش گر خالی ازاغیار میشد بد نمیشد
اینکه دردل عمرها بنهفته‌ام اسرار عشقش | یکدمم گر همدم اسرار میشد بد نمیشد
نافه مستم که چرخم‌می نهد هرلحظه باری | زحمت مرگم اگرسربار میشد بد نمیشد

چارهٔ بیماری من چند جوئید از طبیبان — در تب عشق حبیبم چاره نتواند طبیبم
(ادیب نیشابوری)

***

زخم من به نشود زحمت بیهوده مکش — چارهٔ وصل است طبیبا چه نهی مرهم‌را
(راجی تبریزی)

***

طبیب درد سرم گو؟ مده برای عـلاج — که من ز درد غم عشق او دوا دارم
(منصور حلاج)

***

بامید عیادت کردنت عمریست بیمارم — خوشم زین آرزو پیوسته بر بالین بیماری
(خسرو قاجار)

***

طبیبان درد بی درمـان پسندند — به تـاب عشق باید سوخت ، تب چیست
(غبار همدانی)

نمیدانـم چه تأثیر است در عشق — کـه بیمارش بصحت نیست مـایل
(غبار همدانی)

***

[1] دارُوی مشتاق چیست، زهر ز دست نگار — مرهم عشاق چیست، زخم ز بازوی دوست
(سعدی)

***

[2] بهر علاج میکشم منّت هر طبیب را — کرد زعالمی خجل این دل ناتوان مرا
(فخری ایروانی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

آب حیات من است خاك سر کوی دوست — گردوجهان خرمی است ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار — فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گربکند زلف او هندوی خویشم لقب — گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاك من اندر جهان — باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل — روز قیامت زنم خیمه پیهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی در او — نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر — سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۲ـ مطلع و بیتی از غزل اینست:

مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا — هیچ نبود از فلك این حرکت گمان مرا
در خس و خار باغبان میزند از غضب شرر — غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان مرا

چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
(سعدی)

☆☆☆

رنج طبیب و زحمت خود تا بکی دهیم چون درد بیدواست مداوا چه حاجتست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد
(حافظ)

☆☆☆

[1]طبیب شهر که هر درد را دوائی جست بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت
(میرزا کوچك وصال شیرازی)

☆☆☆

من از طبیب و پرستار هر دو آزادم دوای درد من این درد بی‌دوای من است
(وصال شیرازی)

☆☆☆

طبیب ازدردمیپرسد من‌ازدرمان درد امّا نه من آگاه‌ازدردم نه او آگه‌ز درمانست
(نشاط اصفهانی)

☆☆☆

دوستان میکشدم درد مدارید دگر چشم صحت چه طبیب از سر بیمار برفت
(عندلیب کاشانی)

☆☆☆

عجب نبود اگر عاشق زچشم یار میافتد طبیب مهربان از دیدهٔ بیمار میافتد
(فرقتی انجدانی)

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست:
دهان تنگ تو را طبع چشمهٔ جان گفت ندیده رابه از این هیچ وصف‌نتوان گفت
خضر اشارهٔ بزلف تو کرد وآن‌لب نوش نشانه‌ای که‌ز ظلمات و آب حیوان گفت
بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی درست گفت تو راهر که جان جانان گفت
بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم برغم عقل که آن خوابرا پریشان گفت
نیازمندی خود بود و بیوفائی گل حکایتی که سحر ابلبل خوش الحان گفت
نگویم از بدصوفی وگرچه راست بود اگرچه درحق رندان هزار بهتان گفت
وصال را سخن امشب دراز گشت نگر ز شام هجر تو و روزگار هجران گفت

طبیب اهل دل آنچشم مردم آزار است ولی دریغ که آنهم همیشه بیمار است
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

نرگس بیمارتو، کشته پرستار من تا چه کند این طبیب، با دل بیمارمن
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

خو کردهٔ دردم‌بکش،دست ای‌طبیب‌ازچاره‌ام گرمیتوانی‌سعی کن،کافزون‌شود بیماریم
(بهار شیروانی)

☆☆☆

کو طبیبی که دوای دل زارم باشد درد دل بشنود و چارهٔ کارم باشد
(زندی بغدادی- معاصر صفویه)

☆☆☆

بطبیب من که گوید مرض نهانیم را که بعرض او رساند غم نا توانیم را
(مجتبی بروجردی- معاصر صفویه)

☆☆☆

[1]جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست که‌تیر غمزهٔ او هرچه کرد پنهان کرد
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

آه که بیچاره وار از سر بالین من رفت و بدندان گزید دست تأسف طبیب
(روشن)

☆☆☆

ببالین‌زودتر آرید غمخواران طبیب‌من که‌می‌ترسم نگردد‌دیرتر وصلش نصیب‌من
(طرب نائینی)

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود غم تو آمدو آن را هزار چندان کرد
بلای عشق‌تو مشکل بود خوش آن بیدل که مرد پیش تو وکار برخودآسان کرد
خیال کشتن من داشت وه چه شد یارب کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
نیافت لذت* ارباب ذوق بیدردی که‌قدر درد ندانست و فکر درمان کرد
هلالی از دل مجروح من چه می پرسی خرابه‌ای که تو دیدی‌فراق ویران کرد

پستی طالع نگر کاین دل محنت نصیب — ازسرجان‌چون گذشت‌برسرش آمدطبیب
(عاشق اصفهانی)

درآب وخاك ملك ما دردی نمیدارد دوا — اینجا طبیبان ... بد از زحمت بیمارها
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب — ساخت‌صدمرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
(جامی)

✿✿✿

گفتم برطبیب برم شکوه از حبیب — دردِ حبیب را نتوان گفت با طبیب
(لاادری)

✿✿✿

بامیدی که بانبض تو دستی آشنا سازد — مسیح ازخانهٔ خورشیدآهنگ سفر کرده
رك دست تورا کز رشتهٔ جانست ناز کتر — طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
(صائب تبریزی)

✿✿✿

در دست طبیب است علاج همه دردی — دردی که‌طبیبم دهد آنرا چه علاج است
(بابا فغانی شیرازی)

✿✿✿

زاجزای وجودم هریکی درد دگر دارد — طبیب‌دردمند ازمن کدامین درد بردارد
(قاسمی کازرونی)

✿✿✿

پرسد طبیب درد دلم را چـه گویمش — چون نیست اهل درد همین درد بس مرا
(عارف قزوینی)

با طبیب من رنجور بگوئید که درد — درد عشق است ورا چاره‌و درمانی نیست
(عارف قزوینی)

✿✿✿

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد — بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
(هلالی جغتائی)

کی میرسد خیـال طبیبـان بـدرد من — دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
(هلالی جغتائی)

طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش که کارمن دگروحال من دگر گونست
(هلالی جنتائی)

طبیبا هر که رابیماری هجران فکند ازپا اجل پیش ازتوبر بالین آن بیمار پیداشد
(هلالی جنتائی)

برسر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد از برای صحت من آمد وبیمار شد
(هلالی جنتائی)

خوش طبیبی است مسیحادم وجانبخش ولی چارهٔ عاشق بیچاره نداند هرگز
دردمندیکه چومن تلخی هجران بچشید لذت شربت دیدار نداند هرگز
(هلالی جنتائی)

غالباً تلخی جان کندن من خواست طبیب که بجز صبر آنفرمود مداوای دگر
(هلالی جنتائی)

چون طبیب عاشقانی، که گه این دلخسته را پرسشی میکن که بیمار وخراب افتاده است.
(هلالی جنتائی)

☆☆☆

داروی دل نمیکنم کآنکه مریض عشق شد هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش
(سعدی)

☆☆☆

رفتنش بی‌سببی نیست ازین‌ره که‌طبیب بگذرد برسر آن کوچه که بیماری هست
(نشاط)

☆☆☆

زحمت چه‌میکشی پی درمان ماطبیب ما به نمیشویم و تو بد نام میشوی
(شرف قزوینی ــ معاصر صفویه)

☆☆☆

طبیب عشق منم باده‌خور که این معجون فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
(حافظ)

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است برآر سر که طبیب آمد ودوا آورد
(حافظ)

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید هیهات که درد تو زقانون شفا رفت
(حافظ)

بروای طبیبم ازسر که خبر زسر ندارم بخدارها کنم جان که زجان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به می ناب نوش وهم‌ده که غم دگر ندارم
(حافظ)

طبیبم چاك دل میدوخت کشت از آتشم آگه بدستش ریسمان خاکستر و بگداخت سوزن هم
(حیرانی- معاصر صفویه)

☆☆☆

شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
(وحشی بافقی)

طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط میگفت خودرا کشتم و درمان خود کردم
(وحشی بافقی)

☆☆☆

زین طبیبان که تواند که علاجی بکند چارهٔ درد دل خویش بناچار مخواه
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

بطبیب حال خود را نکنم بیان که دانم شود از بیان حالم همه عمر در ملالی
(فقیر شیرازی)

☆☆☆

طبیب کوشش بیجا مکن زبهر علاج دوای درد دلم آن‌لب شکّر خند است
(اسرار سبزواری)

☆☆☆

طبیب‌شهر که هر درد را دوائی گفت بدرد عشق نداند کسی چه‌درمان گفت
(وصال شیرازی)

☆☆☆

من طبیبا ز تو از خویش خبردار ترم کمرا سوز فراقست‌و تو گوئی که‌تب‌است

☆☆☆

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح‌دمی
(حافظ)

☆☆☆

ای‌طبیب‌ازچه کشی‌رنج ودهی درد سرم عشق‌دردیست که‌درماندازآن جالینوس
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

در علاج‌دردمن کوشش مفرما ای‌طبیب زآنکه‌هر دردیکه‌ازعشق‌است‌درمان‌نیست
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

ترك مرهم گوطبیبا کین جراحت بردلم یادگار از ناوك بدخوی‌بی‌باك من‌است
(جامی)

گلبن پانزدهم

رقیب-رشك

رقیب گفت درین در چه‌میکنی شب‌وروز چه میکنم؟ دل گم‌گشته باز میجویم
(سعدی)

❊❊❊

رسانده بود بجائی رقیب کار مرا که افتم از نظر آن صنم خدا نگذاشت
(عاشق اصفهانی)

❊❊❊

روامدار خدایا که در حریم وصال[1] رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
(حافظ)

❊❊❊

دلا بی‌من چه میکردی تو در کوی حبیب من الهی خون‌شوی ایدل توهم گشتی رقیب‌من
(میرزا جلال-اسیر)

❊❊❊

کس در نبسته است و بر آن در نشسته‌ام شاید گمان کنند رقیبان که‌یار نیست..!!
(عاشق اصفهانی)

❊❊❊

از ما نهفته با دگران یار بوده ای ما غافل و تو همدم اغیار بوده ای
جائی که شب شدند حریفان تمام مست باور که میکند که تو هشیار بوده‌ای؟
(طبیب اصفهانی)

❊❊❊

باغیر رسیدی و زغیرت جگرم سوخت صد بار ز تا آمدنت بیشترم سوخت
(شبلی ترك)

❊❊❊

از هر پیاله‌ای که‌تو بگرفته‌ای ز غیر جانم هزار مرتبه بر لب رسیده است
(آشنا)

۱- مطلع غزل این است:
خوش است خلوت اگر یار یارمن باشد نه من بسوزم و او شمع[۲] انجمن باشد

نمی خواهم کـه بر چشمم نشینی   که آنجـا هم میان مـردمانست
(محمود قاجار)

☆☆☆

غیرتم بین که بر آرندهٔ حاجات هنوز   از لبم نام تو هنگام‌دعـاشنیده‌است...!
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

غیر را سر چو بزانوی تفکّر نـگرم   سوزم از غم که مبادابخیال تو بود...!
(شیدای اصفهانی)

☆☆☆

با رقیبان سخن از کشتن من می گویـد   کشتن اینست که با غیر سخن میـگوید
(شوقی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

۱هر چه کشی بکش مکش باده بیزم مدعی   هر چه‌خوری‌بخور مخور خون‌من‌ای‌نگارمن
(حاج محمدتقی فصیح الملك ـ شوریده)

☆☆☆

بمابیچارگان میسنداین‌ظلم ومکش‌مارا   بشمشیری که از آن بوی خون غیرمیآید
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

التفاتش هست امشب که بغیرو که بمن   ساعتی صدبار بایدمرد و بایدزنده‌شد ...!
(واله اصفهانی)

☆☆☆

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا   بهر رقیب مـی کشد،این‌می کشدمرا ...!
(شرف قزوینی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

هرچه کنی بکن مکن ترك‌من ای‌نگارمن   هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکارمن
هرچه هلی بهل مهل‌پرده بروی چون‌قمر   هر چه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم   هرچه نهی بنه منه دام برهگذار من
هرچه کشی‌بکش‌مکش‌صبحرم که نیست‌خوش   هرچه شوی بشومشو تشنه بخون زارمن
هرچه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا   هرچه‌کنی بکن مکن خانهٔ اعتبار من
هرچه روی برو مرو ره خلاف دوستی   هرچه زنی بزن مزن طعنه بروز کارمن

خوش آمدم کز رقیبان بامن آن بدخو سخن میگفت — بد من هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت
(شرف قزوینی)

رقیب بستزبانم‌برت ، نمیدانست — که هست عاشق ومعشوق را زبان دگر
(شرف قزوینی)

سرگران باغیر و باخود مهربان میخواهمت — پیش‌ازین بامن‌چسان بودی‌چنان میخواهمت
(شرف قزوینی)

نبودی‌پیش‌ازین هرگز خبر از عشق اغیارش — زبس بردم گمان های غلط کردم خبردارش
(شرف قزوینی)

✲✲✲

بادشمن من دوست چو بسیار نشست — با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عَسل که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که با مار نشست
(ملك شمس‌الدین)

✲✲✲

سگش‌را بارقیب‌ازساده لوحی آشنا کردم — کنون آنها بهم‌یارند‌و‌من‌چون‌سك‌پشیمانم. !!
(رفیعی کاشانی)

✲✲✲

مدّعی‌ازسر کوی تو نرفت، این‌سهل‌است — رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد ..!
(رفیق اصفهانی)

باشد بمنش لطفی و ترسم که مبادا — این لطف نهان با دگری داشته باشد
(رفیق اصفهانی)

گرفتم ز نا دیدنت خون نگریم — چو با دیگری بینمت چون نگریم
(رفیق اصفهانی)

✲✲✲

۱ پیش چشمم مدعی را در کنار خود نشاندی — گر ازین غم با الم یارم نمیکردی چه میشد
(میرزا عبدالله شکوهی)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل این‌است :

بیوفا دلبر گر آزارم نمیکردی چه میشد — بسته بر آن زلف طرارم نمیکردی چه‌میشد
گفته بودی از لبت حاصل کنی‌کام دلمرا — برلب لعلت گرفتارم نمیکردی چه میشد
دوست را از بزم میرانی برای حرف دشمن — ای‌گل نشکفته گر خوارم نمیکردی‌چه‌میشد
حسرت لعل لبت بر دل شکوهی برد جانا — گر که آزار دل زارم نمی کردی چه میشد

اینهمه الفت بغیر، از من جدائی اینهمه — تشنگی اینهمه، ناآشنائی اینهمه
(رفیق اصفهانی)

✡✡✡

با رقیبان یار من بر ناقه محمل بست و رفت — آنکه دل بستم بدو بر دیگران دل بست و رفت
(زرگر اصفهانی)

✡✡✡

ز رشك غیر بمهمان آمدم نمی دانم — که از برت بکدامین بهانه برخیزم
(داعی اصفهانی)

✡✡✡

هر که را چشم بر حبیب من است — گر بود چشم من رقیب من است
(شاهی سبزواری)

✡✡✡

ببزمم دوش یار آمد بهمراه رقیب امّا — شبی با او بسر بردم ز وصلش بی‌نصیب امّا
(هاتف اصفهانی)

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب — یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید — مرگ مرا که میطلبید از خدا رقیب
(هاتف اصفهانی)

✡✡✡

بیدلی میگفت دی‌کان ماهرا منزل کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود...!
(جامی)

✡✡✡

بعد از این ای مدّعی چون بر در جانان روی — منهم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
تا ترا بینند و بگشایند در بر روی من — تا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو
(آذر بیگدلی)

✡✡✡

خدا کند که دگر یار ما جفا نکند[1] — وگر کند برقیبان کند، بما نکند
(سید محمود فرخ خراسانی)

۱ـ بقیه غزل اینست
وفا بوعده نکرد از هزار یك آری — هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند
رضا نمیشوم از او ز خون ناحق دل — ببوسه‌ای ز لبش تا مرا رضا نکند
بدرد خویش دوا جویم از کدام طبیب — اگر که نرگس بیمار تو دوا نکند
فدائی ره جانان نباشد آن فرخ — که سر ز جان و دل اول قدم فدا نکند

از حـرف رقیب عاقبت خونم ریخت دیدی که‌چه کرد یارو دیدی که‌چه کرد؟
(کوکب خراسانی)

☆☆☆

یار با غیر زپیش من دلسوخته رفت شعله‌ای‌در دل آتش زد و افروخته رفت
(گویا ـ هندوستانی)

☆☆☆

گاهی‌ازوارستگی حرفی برای مصلحت با رقیبان گویم وترسم که‌اوباور کند...!
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

رقیب دست بسر گشت گوش شیطان کر خدا کند که از این رهگذر گذر نکند
(عارف قزوینی)

☆☆☆

مدّعی شادم کـه سویش بـرد پیغام مرا زآنکه درخونش کشد هر کس بردنامم‌را
(جلالی یزدی)

☆☆☆

میرودمست و گرفته‌است‌رقیب اورادست حیف‌ازاین‌لُقمه که درکام‌خَسی‌افتاده‌است
(روشن)

☆☆☆

آمد سحر بپرسش من یار با رقیب با من‌زرشك جان‌دهم امروز یارقیب...!
(آذر)

☆☆☆

بود اوّل رام ما و شد سپس رام رقیب گَشت چون آغاز تاآخر سرانجام رقیب
(ابوالقاسم فردمتخلص بحالت متولد۱۲۹۳ تهران)

☆☆☆

منت قتل از رقیبم باز می باید کشید بخت بدبین کزاجل هم‌ناز می‌باید کشید
(اهلی شیرازی)

☆☆☆

[1]تحمل‌میتوان‌صدسال کردن بارهجرانش ولیکن کی‌توان‌یك‌لحظه دیدن‌بارقیبانش
(شیخ جواد محقق اصفهانی متوفی‌سال۱۳۲۳ قمری)

---

۱ حدیث ازفتنهٔ چنگیز گوید تیغ ابرویش سخن راند ز بیداد هلاکو تیر مژگانش
ورق برگشته‌ام وزداغ آن گلبرك ترباشد مرا چشمی که همسر نیست هرگزابرنیسانش

گرقصد تواین نیست که از رشك بمیرم — گوئی ز چه بودم براغیار و نبودی
(طرب اصفهانی)

☆☆☆

رقیب[1] سفله‌محرم درحریم یارومامحروم — سپهرا تابکی‌دون‌پروری‌زین‌وضع‌تغییری
(حاج ملاهادی سبزواری متخلص باسرار)

☆☆☆

میکند پاك ازسرشك سرخ روی‌خارقیب — وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
(جامی)

☆☆☆

دست رقیب داشت‌بدست آن‌نگار مست — خندان زمن گذشت‌ومرا گریه داد دست
(امیر نوراللهـ معاصر صفویه)

☆☆☆

شادم کـه از رقیبان دامن کشان گذشتی — کو مشت خاك ما هم بر باد رفته باشد
(حزین لاهیجی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست وغزل دومی‌که ازیغمای جندقی‌میباشد دراستقبال یکدیگر میباشد

نه از لفظ توپیغامی نه ازکِلك توتحریری — نه ازلَعل تو دشنامی نه ازنطق توتقریری
نه پیکی تا فرستم سوی اوای‌ناله امدادی — نه رحمی دردل چون آهنش ای‌آه تأثیری
بتنك‌آمدلم ازنام وازننك‌ای جنون شوری — نشد از عقل آسان مشکلم ای‌عشق تدبیری
رهم بس سنگلاخ ای‌رخش همت‌پای‌رفتاری — شبم زآن تارمو تارای فروغ‌دیده تنویری
بر غم دشمنم تشنه بخون ایدوست الطافی — خلاف مدعای مدعی ای چرخ تـزویری
بلب آمد ز درد بی دوا جان ساقیا جامی — بشد بنیاد دل زیرو زبر مطرب بم‌وزیری
پس ازعمری ببالین مریض خویش می آئی — نگاه آخرینست‌ای اجل یك‌لحظه تأخیری
نگاهی کن‌ازآن چشم‌خدنك اندازصیدافکن — که جان دادیم‌ای‌ابرو کمان ازحسرت‌تیری
کشیده صورت گلگونها تا بر گل خوبان — نکرده کلك نقاش قضا این گونه تصویری
زعشق آن پری طلعت‌بشد دیوانه دل‌اسرار — از آن زلف مسلسل افکنش‌برپای‌زنجیری

ـ ۲

بجانان درد دل‌ناگفته ماند ای‌نطق‌تقریری — زبانرا نیست یارای سخن‌ای خامه‌تحریری
رقم‌کردم زخون دیده شرح روز هجرانرا — بسوی اونداردم قاصدی ای باد شبگیری
تماشا برده ازجاپای‌شوقم جلوه‌ای ای رخ — ز تنهائی دلم دیوانه شد ای زلف زنجیری
بـودکانه‌بفریادم رسد امدادی ای افغان — بود کانسنگدل رحمی‌کند ای ناله تأثیری
بیك زخم ازتو قانع نیستم تعجیلی ای صیاد — بجان مشتاق زخم دیگرم ایصبر تا خبری
بکار خود نکودر مانده یغما پندی ای‌ناصح — جنونم ساخت رسوای جهان ایعقل تدبیری

سراپای چون شمع سوزم زغیرت چو غیرت، شبانگه بمحفل نشیند
نیم قابل وصلت اما نخواهم که غیر منت در مقابل نشیند
(صحبت لاری)

☆☆☆

همین وفای توام بس، که گفته‌ای برقیب که هیچکس بوفاداری فلانی نیست
(نصیبی گیلانی)

☆☆☆

[1] عرق نشسته ز پندم رخ نکوی ترا رقیب روی تو خواهد من آبروی ترا
(صدقی هراتی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

[2] دوش با مدعیان ساغر صهبا زده‌ای آتش حسرت از این غم بدل مازده‌ای
(ابراهیم صفائی ملایری ـ معاصر)

☆☆☆

[3] دچار فتنه شد آخر رقیب، خورسندم چه فتنه ها که بپا این حرامزاده نکرد
(عارف قزوینی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:
هرآنکه گفت بگل نسبتی‌است روی تورا فزود قدر گل وکاست آبروی ترا
نروید از گل من بعد مرگ جزگل ناز اگر بخاك برم همره آرزوی ترا
ستاده بهر دعا دست بر فلك شمشاد که شانه گردد و آرد بچنك موی تر
بروید دست گل از شاخه باغبان در باغ بجرم آنکه بدزدیده رنك و بوی ترا
مکن بخاك تیمم که آب دیدهٔ من هزار سال کفایت کند وضوی ترا
غزل ذیل را شاه عبدالغیاث خان متخلص به اسیر ازحاکم زادگان شغنان بدخشان متوفی بسال ۱۳۱۰ قمری استقبال نموده
کسیکه دیده رخ و عارض نکوی ترا ز سر برون نکند یاد آرزوی ترا
بجان خرند. عزیزان بوستان در باغ نسیم اگر برباید عبیر کوی ترا
برید نوك زبان بنفشه را بلبل چو داشت همسری زلف مشکبوی ترا
زخاك عزم رمیمم بجسم و جان خیزد صبا اگر برساند غبار کوی ترا
به نیم حبه چو قدر سخن بشغنان نیست بهرزه چند بریزند آبروی ترا
اسیر اگر بدگر شهر این غزل گوئی بـه آب زر بنویسند گفتگوی ترا
۲ـ بیت دوم ازغزل اینست:
درشگفتم زتوای شوخ کزآن چشم سیاه زده‌ای‌راه دل خلقی و حاشا زده‌ای
۳ـ مطلع غزل اینست:
گذشت زاهد ولـتر زدور باده نکرده ببین چه دور خوشی دید واستفاده نکرده

بیند چو سویت مدّعی، عمداً خوردارم کنی   زهری بجام دوستی ریزی و در کامم کنی
(شاپور طهرانی)

☆☆☆

بتنهائی بسی خون جگر خوردیم با بادت   تو هم چون با حریفان باده نوشی، یاد کن ما را
(شاهی سبزواری)

☆☆☆

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند   نامت نمی برم که دلم گوش می کند
(سلیم شاملو)

☆☆☆

سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را   این لقب در دوجهان بس بس عزت ما
(جامی)

چون بگریم بر او، فاش ز من پنهانی   در رقیبان نگرد، خنده دزدیده کند...!
(جامی)

☆☆☆

خوشدل ببزم او بنشین مدعی که من   هرجا غمی است همره خود برده میروم
(میلی ترك)

☆☆☆

بمن گوید ز لطف غیر و ساده لوحی من بین   کمن خوش میکنم خاطر که گشته محرم رازش
(طاہر شیرازی)

☆☆☆

او روان سوی رقیب و من براهش منتظر   نا امیدی را نگر، امیدواری را ببین
(صالحی مشهدی)

☆☆☆

آنکه صد نامه زما دید جوابی ننوشت   سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

بی رقیب سنگدل هر که که می بینم ترا   در دل خود شکر میگویم خدای خویشرا
(والهی قمی)

---

۱ ـ مطلع غزل این بیت می باشد:
درد دل گفتم تغافل کرد، خواری را ببین   گریه کردم خنده زد، بی اعتباری را ببین

خواهم غبار گردم در کوی او درآیم   تا هر که بیند او را درچشم او در آیم
(بنائی ــ معاصر صفویه)

☆☆☆

[1]گشت یارم یار غیر، آئین یاری را ببین   شد بدشمن دوست، رسم دوستداری را ببین
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

[2]میرم از رشك که گیرند رقیبان دستت   داد از دست تو وز دست رقیبان فریاد
(عاشقی خراسانی)

☆☆☆

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب   جهان و هرچه دراو هست از تو، یار از من ..!!
(رمزی شیرازی)

☆☆☆

گر نه تراست مدعا خون کنی ازجفا دلم   همره مدعی چرا آمده‌ای بمحفلم؟
(حسین شیرازی ــ تخلص بیمار)

☆☆☆

چو خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد   زغیرت تا کند خون در دلم، آید ز من پرسد
(انور زند فرزند کریمخان زند)

☆☆☆

زفریاد سگت شبها مرا خون درجگر باشد   مبادا برسر کوی تو غیری را گذر باشد..!!
(رشید فارسی ــ معاصر جامی)

۱ــ بقیه غزل این است:

ساخت عمری با رقیبان و دمی باما نساخت   سازگاری را نگر، ناسازگاری را ببین
کشت زار آخر بجرم زاریم آن سنگدل   زاریم کرد این اثر، تأثیر زاری را ببین
از گل افزون پیش آن گل عزت اغیار و ما   خوارتر در راهش از خاریم، خواری را ببین
اوستاند جان بقهر و من سپارم جان بعجز   جان ستانی را نظر کن جان سپاری را ببین
کشت آن امیدگاه امیدواران را و زو   من هنوز امیدوار، امیدواری را ببین

۲ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

نکنی گوش بفریاد اسیران، فریاد   ندهی داد مرا چون کنم از دست تو داد
منکه افتاده‌ام از پا برهت دستم گیر   دست او گیر که در راه تو از پا افتاد
نیست کس درغم عشقت بگرفتاری من   کس چو من در غم عشق تو گرفتار مباد
عاشقی سوخت دلم آه چه سازم، چه کنم   چکنم آه چه سازم که دلم رفت بباد

محرم بر او غیر و من از ساده دلیها دلشاد که راهی بحریم حرمش نیست
(طایر شیرازی)

☆☆☆

برت تا رقیب پر، افسون نیاید ز کنج لبت خنده بیرون نیاید
سرشك از رخم پاك کردن چه حاصل علاجی بسان کز دل خون نیاید
(والهی قمی)

☆☆☆

یا ببر ازصحبت اغیار و با من یار باش یا بگو ترك من و یکباره با اغیار باش
من چورفتم زین‌درو بر کندم ازمهر تودل هر کجاخواهی‌برو باهر که‌خواهی‌یارباش
(شرف قزوینی)

☆☆☆

ز در اغیار و از دیوار سنگ یار میآید بلای دردمندان از در و دیوار می آید
(بعضی این مطلع را بیوسف پسر جامی نسبت داده‌اند)

☆☆☆

باده گر برخاك ریزی به که در جام رقیب می‌خوردباا‌و کسی‌حیف‌ازتووحیف‌ازشراب
(وحشی بافقی)

☆☆☆

[1]خاك کویت همه در دیده کشم تا دگری ننشیند ز غم عشق تو بر خاك آنجا
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

[2]یار من یار کسی گشته و دلدار کسی چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی
(سحاب اصفهانی)

۱ـ دو بیت دیگر ازغزل این است :

شعله‌ای‌ز آتش دوزخ نفروشم ببهشت نتوان بود اگر با دل غمناك آن جا
چمنت تازه و تر باد که خوش میشکفد گل خوبی بهوای نظر پاك آن جا

۲ـ بقیهٔ غزل اینست :

خار خاریش نه زین خار که بر دل‌دارم که برفتست بپای گل من خار کسی
نکند از چه دلازار من آزار کسان که دل آزرده نگشتست ز آزار کسی
دیده دیدارکسی دیده که الحق نسزد که دگر باز کنم دیده بدیدار کسی
ماه روی تو بود شمع فروزنده وحیف که نشد روشن از آن شمع شب تار کسی
کرد مشکل بسر کوی کسی رشك رقیب کار ما را، که بناکس نفتد کار کسی

[1] صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — همه دانند که درصحبت گل‌خاری هست
(سعدی)

✿✿✿

آسوده بود جان من از رشك مدعی — فرقی که شام هجر ز روز وصال داشت
(طاہر شیرازی)

✿✿✿

گر باغیار وفا خواهی کرد — با کـه ایدوست جفاخواهی کرد ...؟
(طبیب هندوستانی)

✿✿✿

[2] همه‌جا کشی‌می‌لاله گون،زاباغ‌مدعیان‌دون — شکنی‌پیالهٔما که‌خون،بدل‌شکستهٔما کنی
(هاتف اصفهانی)

✿✿✿

زهرم مده ز دست رقیبان تند خوی — ازدست خودبده که‌زجلاب خوشتراست
(سعدی)

✿✿✿

زناله شب همهٔ خلق را ز خواب بر آرم — برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند
(نجات اصفهانی)

---

۱ - مطلع وبقیه غزل اینست:

مشنو ایدوست که غیراز تو مرا یاری هست — یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نـه من افتادم و بس — که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست — درو و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبی کند از عشق و ملامت گوید — تا ندیده است تورا برمنش انکاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس — که چومن سوخته درخیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد — آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود — سر وجانرا نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی — تا همه خلق بدانند که زناری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند — داستانی است که در هرسر بازاری هست

۲ - مطلع وبقیه غزل اینست:

چه شود بچهرهٔ زردمن،نظری برای خدا کنی — که اگر کنی همه درد من، بیکی نظاره دوا کنی
توشهی و کشورجان ترا،تومهی وملك جهان ترا — زکرم چه زیان تو را که نظر بحال گدا کنی
زتو گر تفقد و گرستم،بوداین عنایت و آن کرم — همه از تو خوش بود ایصنم چه جفا کنی چه وفا کنی
تو کمان کشیده و در کمین، که زنی بتیرم ومن غمین — همهٔ غمم بود از همین، که خدانکرده خطا کنی
تو که هاتف ازدرش اینزمان روی ازملامت بیکران — قدمی نرفته زکوی آن،زچه رو بسوی قفا کنی

نمی‌خواهد زبیم مدعی بینم عیان سویش   نهد آئینه راجائی که پنهان بنگرم رویش
(محمودخان خاور)

☆☆☆

[1] شب‌شد چه شد که یار نیامد یقین فتاد   چنگ رقیب، روده بصحبت دراز کن
(عارف قزوینی)

☆☆☆

نگاری را که دل در پردهٔ جان داشت مستورش   چسان نزدیك غیری میتوانم دید از دورش
(تقیا مشهور بدنگی اصفهانی)

☆☆☆

گردعای دردمندان مستجابست ای حبیب   ازخدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

کند غیر از زبان من نصیحت آنجفاجو را   باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
(کمالی خراسانی)

☆☆☆

خوش آنساعت که آید یار من شمشیر کین با او   رقیبان جمله بگریزند من مانم همین با او
(ضیائی تبریزی)

☆☆☆

گر بمجلس خواندم از هرطرف اغیار را   پهلوی خود مینشاند تا نباشد جای من
(حالتی ترکمان)

۱ـ مطلع وچند غزل اینست :

ای بارگاه حسن تو محمود ایاز کن   وی خسروان بپیش ایازت نیاز کن
ویرانه ساز کعبه دلها چو سومنات   محمودی ای بکشور جان ترك وتاز کن
چشم بهانه گیر تو دنبال فتنه کرد   هی بی‌جهت بخلق در فتنه باز کن
ابروی چون هلال نوت قدهلال ساز   روی چوخور فروخته ات‌ اجان گداز کن
چشمت بدستیاری مژگان زهر کنار   چون صعوه صیددل کن ودرچنك باز کن
عمریست نازمیکشم از مهوشان ولیك   هرگز ندیده‌ام چو تو مه‌روی ناز کن
تو شمع بزم غیری ومن درغمت مدام   پروانه وارشب بسحر سوز وساز کن
مگذار در غم تو بمیرم بشرط آن   تا زنده ام تو ناز کن ومن نیاز کن
ممتاز در میانهٔ خوبان عالمی   ای امتیاز حسن تو لنو امتیاز کن
عارف قسم بعشق وبناموس عشق نیست   در راه عشق دوست حقیقت مجاز کن

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار　　با من همان حکایت گاو دهل زن است
(سعدی)

☆☆☆

[1] بارقیبان مهرورزیدی دلم در سینه خون شد　　خون زراه دیده بیرون شد فراتر نه کله را
(میرزا علی مظهر همدانی)

☆☆☆

[2] میتوان روی تو دزدیده تماشا کردن　　مدعی گر بدهد فرصت حاشا کردن
(ابوتراب جلی تولد سال ۱۲۸۷ در خوزستان)

☆☆☆

دی رقیب از تو جدا بود و دل آزرده نبود　　شاد گشتم که غم عشق تو چندانی نیست
(ذوقی ترکمان)

☆☆☆

میرود با دگران و بقفا مینگرد　　تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه
(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

☆☆☆

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کُشتی　　چو میکُشتی برای خاطر غیرم چرا کُشتی
(رفیق اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

با رخت نشناخت دل درروزگاری مهرومه را　　زلف بگشودی جهان شد شب دلم گم کرده ره را
مدتی شد تا دل من پای در دامن کشیده　　دسترس تا دید در کویش نباشد مهرومه را
با رخ زلفت زسودائی که دلرا بود در سر　　باز نشناسد کنون ازیکدیگر در و شبه را
در هوای کویت آن یك بر سر دار فنا شد　　با خیال رویت این یك کرد خلوت غرچه را
عقل سر مستت شود گر بر گنهکاران ببخشی　　عشق دستت را ببوسد گر بسوزی بی گنه را
دور دلرا پیری وعشق و فراق و غم گرفته　　زین خرابه گو بگردان شاه من راه سپه را
منکه دل صدچاك شد در سینه ام ازدست دیده　　کی توانم بست از روی نکو راه نگه را
ازلباس سفلگان باشد که مردی سر بر آرد　　کو چنان چشمی که بشناسد گدای پادشه را
مظهر ازدنیا چه جوئی کان شکار افکن که دانی　　بهرصید دیو و دد گسترده دارد دامگه را

۲ ـ دو بیت دیگر از غزل این است :

ترسم آسیب رسد بر تو ز تأثیر نگاه　　دیده یکبار نشاید برخت وا کردن
وادی عشق و جنون مرحله هائی دارد　　که از آن جمله یکی روی بصحرا کردن

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا — آهی کشد بیادش و سازد غمین مرا
(شرف قزوینی)

اگر یك حرف با اغیار و با من صد سخن گوید — نیارم تاب آن یکحرف هم خواهم بمن گوید
(شرف قزوینی)

رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت — بجای پا همه جا سر نهاده آمده‌ایم ...!
(شرف قزوینی)

ای همنشین رقیب من زار بوده ای — من غافل و تو نیز گرفتار بوده‌ای
(شرف قزوینی)

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی او — تا بتقریب شکایت هر دم آیم سوی او
(شرف قزوینی)

☆☆☆

غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه — که بهر کشتن آنهم بهانه‌ای باشد
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

[1] حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان — این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
(سعدی)

☆☆☆

گُل زدست غیر میگیری و بر سَر میزنی — در میان عاشقان این سرزنش ما را بس است
(سهیلی سمنانی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم — باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه — ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست وزنخدان و سر زلف پریشان — که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود آنروی نبیند — تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی
عشق ودرویشی و انگشت نمائی و ملامت — همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماع است و لبجوی وتماشا — در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم — چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن — تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان — پرتو روی تو گوید که تو در خانهٔ مائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد — که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

[1]خون کرده‌شد دردلم‌چون‌نافۀ‌آهوی‌چینی　　کزخطا دادی بدست غیرزلف‌مشکبورا
(مدرک‌شیرازی)

✿✿✿

شب چوروم بکوی او روز ز بیم مدعی　　همچو فلك نهان کنم آبلهای پای را
(گرامی‌قاش—مهدیقلی)

✿✿✿

در پهلوی اغیار ز هر سو نظری داشت　　گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
(علی ترك)

✿✿✿

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم　　که چرا غیر من آنجا دگری می آید
(فصیحی تبریزی)

✿✿✿

گرم میسازد رقیبان را بمهر خویشتن　　بی‌سبب‌اظهاررنجش هردم ازمن میکند
(میرزاحبیب‌خراسانی)

✿✿✿

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من است　　کسی ز حال من تا توان خبر نگرفت
(شاهی‌سبزواری)

✿✿✿

تو باید بد گمان از ما نباشی　　رقیبان در حق ما بد گمان به
(صاحب استرابادی)

✿✿✿

منشین بخلوتی که خوری باده بارقیب　　چون از خودی تو بیخبرو از خدا رقیب
(صبا قمی)

✿✿✿

روی تو کس ندیدو هزارت رقیب هست　　در غنچه‌ای هنوز وصدت عندلیب‌هست
(جامی)

۱ـ مطلع و بیتی‌ازغزل اینست :

بارها گویم که گویم ترك یار تندخورا　　ترك این معنی نمایم چون ببینم باز او را
آنکه منعم میکند ازعشق گر بیند جمالش　　دیده بگشاید بحسرت لب‌ببندد گفتگو را

نخواهم‌مهربان‌باخویشتن دربزم اغیارش
که‌میترسم که‌غیری‌بیندو گردد گرفتارش
(میرمحمد رضوی‌خراسانی)

✿✿✿

هر گزنخواهم اینکه‌بمن همنشین‌شوی
ترسم که‌خو کنی و بهر کس چنین شوی
(قاضی یحیی لاهیجانی)

✿✿✿

بریده باد زبان کسی که دست مرا
ز دامن تو بتیغ زبان جدا کرده
(صبری اصفهانی)

✿✿✿

مرا بی‌جرم کشتن‌دل‌نسوزدآنقدرهر گز
که گاه جانسپردن غیررا پهلوی او بینم
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

از رشك سوختم برقیبان سخن مکن
گر میکنی ترا بخدا پیش من مکن
(صائب تبریزی)

✿✿✿

میکشد غیرت مرا غیری‌اگرآهی کند
زآنکه میترسم که از عشق توباشد آه‌او
(شیخ بهائی)

✿✿✿

آنقدر رشك دلمراست که گر بتوانم
نگذارم که خدا هم گذرد از دل تو
(رضائی کاشی)

✿✿✿

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم
شدخجل گفت که احوال‌تومیپرسیدم..!
(شجاع کاشی)

✿✿✿

ازپس عمری مرا خواندی‌وآنهم بارقیب
بلکه تنها با تومن راز نهانی‌داشتم..!
(صفائی نراقی)

✿✿✿

چنان گویدجواب‌منکه‌میگرددرقیب آگه
بمجلس گرمن بیدل ازوحرفی‌نهان‌پرسم..!
(شرف‌قزوینی)

✿✿✿

رقیب‌ازگریه‌سازدگل ازآن‌خاك مزارمن
که نرسد برسر کوی تو بلدآرد غبارم‌را!
(جلالی)

حالتی داشتم از مردن و نگذاشت رقیب آمد و دادن جان نیز بما مشکل کرد
(خاور قاجار)

☆☆☆

گرمست بهم پشت رقیبان پی قتلم ای آه جگر سوز دل من بتو گرمست
(فصیحی یزدی)

☆☆☆

تو هم زانوی غیر و من زغیرت بخون دیده تا زانو نشستم
(فکری اصفهانی)

☆☆☆

مدعا آزردن من گر نبودت با رقیب رازدل گفتن‌بسر گوشی‌وخندیدن‌چه‌بود..!!
(جعفری تبریزی)

☆☆☆

قد تو عمر دراز منست پیش رقیب نشستهٔ ومرا نیم عمر کم شده است
(محوی بسطامی معاصر صفویه)

☆☆☆

شد سیه عالم بچشمم چو نبینی با رقیب میشود عـالم سیه برهر که بیند آفتاب
(نیکی‌شوشتری-معاصرصفویه)

☆☆☆

دیدم که یار میرود واز پیش رقیب گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
(فریدون حسین میرزا صفوی)

☆☆☆

بکس‌وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند بمن نماند وباغیار هم نخواهد ماند
(دامی‌همدانی)

☆☆☆

نترسیم با غیر اگر خو کنی تو با ماچه‌کردی که با او کنی...!
(داوری‌کاشی)

☆☆☆

شدیار یاردیگران، بادیگران یارش ببین باعاشقان‌شدسر گران‌عاشق‌نگهدارش‌ببین
(جواد بختیاری)

بگلشن میرود آتشاخ گل میسوزم ازغیرت کف خاکی بدست آرای صیاد در چشم بلبل کن
(نادم لاهیجی)

☆☆☆

پنداشتم کز آمدنش غم زدل رود همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت
(بهار دارابجردی)

☆☆☆

مرا کشتی و یار مدّعی کشتی برغم من کجا رسم وفا داری نگارا اینچنین باشد
(همای شیرازی)

☆☆☆

بعمری یکسخن گر بامن آن نامهربان گوید نشیند با رقیبان عذرها ازبهر آن گوید
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو منفعل گشت ومرا گفت ترا میجویم..!!
(سالك اصفهانی)

☆☆☆

زبیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش که مهر او بدلم جای کین فرونگذاشت
(نیدی شیرازی)

☆☆☆

[1] بخاك پای تومردن رقیب را هوس است روا مدار که این آرزو بخاك برد
(شاهی سبزواری)

☆☆☆

[2] بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم که نالهٔ دگری در توکارگر باشد
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

پس ازعمری مگر یك لحظه پهلوی تو بنشستم رقیب اندرمیان آمد که دورافتم زپهلویت
(هلالی جغتائی)

۱ـ بیت دیگر ازغزل اینست :
بنامه شرح جدائی کجا تواند داد کسی که نام توباخودبترس و. باك برد
۲ ـ دیوان خطی عرفی شیرازی که خیلی کهن سال میباشد فعلا در کتابخانهٔ دوست دانشمند آقای علی اکبر بهبودی موجوداست برای انتخاب این گلزار در دسترس نگارنده قرارداده بدینوسیله از لطف ایشان سپاسگذاری مینماید .

[1] گاه گاهی می‌برد از ره سراو را رقیب — ورنه یارمن خودش اینقدرها بی‌راه‌نیست
(حبیب‌الله مبکم)

☆☆☆

دوش ز دست رقیب ساغر می خورده ای — من بخطا رفته ام یا تو خطا کرده ای
(لاادری)

☆☆☆

کشت بیمار رقیب از اثـر نالهٔ ما — ناله ام کاش نمایداثـری بهترازاین..!!
(خاور قاجار)

☆☆☆

توبهر کوچه خرامان و من ازغصه هلاك — که نبسته است کسی چشم تماشائی را
(فیاض لاهیجی)

☆☆☆

غمم کُشد چو دل از دست داده‌ای بینم — چرا که جز تو درین شهر دلربائی نیست
(بهار شیروانی)

☆☆☆

شریك دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

میفرستم پس او قاصد و میگوید رشك — سببی ساز خدا یا که بمنزل نرسد
(قربی دماوندی)

☆☆☆

دلبرم در برو پرسم ز کسان یار کجاست — تا که‌اغیارندانند که دلدار کجاست ..!!
(عارف اصفهانی)

☆☆☆

در نمـازی و رشـك مـی کـشدم — با وجـودی که با خـدای‌منی..!!
(لاادری)

---

۱ ـ دو بیت دیگر از غزل اینست

دانم از حال دلم دلدار من آگاه نیست — ورنه بی مهرو وفا بینی و بین‌الله نیست

آ. کز بهر وصال دلبران جز جان و دل — سیم و زر هم باید ومن در بساطم آه نیست

[۱]چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب   همچون مریضکان ز مرگ احتراز کن
(محمدتقی بهار «ملک‌الشعرا» معاصر)

☆☆☆

[۲]آنکه‌بابیگانه‌خوشترز آشناباشد «رفیق»   از چه گشتم آشنای او غلط کردم غلط
(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

چون من‌ز جور خویش مرنجان رقیب را   گر دشمن من است ولی دوستدار تست
(فردی‌زنه)

☆☆☆

ایکاش جان بخواهد معشوق جانی ما   تا مدّعی بمیرد از جانفشانی ما
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

تو با رقیب بگل گشت باغ‌ومن‌از رشك   دلی پر آبله چون دست باغبان دارم
(عشرتی اصفهانی)

☆☆☆

ای دیده خون ببار مبادا که پای یار   ممنون دستگیری رنگ حنا شود
(لطیف قزوینی)

☆☆☆

دُشمنم کُشت بفرمودهٔ تو   دیگر ای دوست چه میفرمائی
(میلی ترك)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ای نرگست بخلق در فتنه باز کن   وی سنبل تو دست تطاول دراز کن
الفت چگونه دست‌دهد بین ما وشیخ   ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن
ما در درون میکده صهبا بجام ریز   شیخ از درون صومعه گردن دراز کن
با دشمنان ز ترس دم از دوستی زدیم   چون ملحد بخاطر مردم نماز کن
کار بهار و یار بدوراوفتدکه هست   دایم بهار نازکش و یار نازکن

۲ـ مطلع و بقیه غزل این است:

صبر کردم برجفای او غلط کردم غلط   دل نهادم بر وفای او غلط کردم غلط
باختم دل در هوای او عبث کردم عبث   ساختم جانرا فدای او غلط کردم غلط
سوبسو کردم سراغ او خطا کردم خطا   کوبکو گشتم برای او غلط کردم غلط
رفتمش صدبار ازدنبال‌ورووا پس‌نکرد   باز رفتم از قفای او غلط کردم غلط
ازلبش هرگز بدشنامی نگشتم سرفراز   سالها گفتم دعای او غلط کردم غلط

آمد ز پی پرسش واز رشك بمردم کایا که خبر داده ز بیماریم او را ..!!
(بهار شیروانی)

✿✿✿

ما ورقیب هر دو نگنجیم در دلت ما میرویم زانکه در این خانه‌جا کم‌است
(پژمان ـ معاصر)

✿✿✿

ز مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود دلشاد بمرگ همه عالم نتوان بود
(اهلی شیرازی)

مراد من مده وبارقیب هم منشین که داغ رشك زنومیدیم فزون باشد
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

بارقیب ایشوخ درخلوت چنان‌منشین که‌من غافل‌ازدرچون‌درآیم‌شرمسارازمن‌شوی
(طایر شیرازی)

✿✿✿

دل وجانم‌بتومشغول ونظردرچپ وراست تاندانند رقیبان که تو منظور منی
(سعدی)

✿✿✿

خوش‌آن زمان که‌برویش‌نظرنهفته کنم چو سوی من نگرد او نظر بگردانم
(امیرخسرودهلوی)

✿✿✿

شکم آید که برم پیش تو نام دگران وگر انصاف بود پیش توهم نتوان گفت
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

مده ایرفیق مقبل بدو رنگ مردمان دل زرقیب سفله بگسل که درو صفا نباشد
(مهدی قمشهٔ استاددانشگاه‌تخلص‌الهی‌ـ معاصر)

✿✿✿

رُخ از شراب غیر بر افروختی چرا ما را بـآتش دگـری سوختی چـرا
(فاخر بهبهانی)

✿✿✿

جـام از کـف مـدعی گـرفتی خـون دل عـاشقـان بجامت
نورالدین جلیلی متولد ۱۳۰۰ هجری درکرمانشاه‌ـ معاصر)

نیرنگ ها بکار زدم تا رقیب رفت[1] اف‌سوس(؟) این که بیشتر از وی حبیب رفت
(اسمعیل فراهانی «فردوسی» معاصر)

☆☆☆

گرم میسازد رقیبان را بمهر خویشتن بی سبب اظهار رنجش هردم ازمن میکند
(میرزا حبیب خراسانی «مجتهد»)

☆☆☆

میزنند مشت برویم که مبین سوی حبیب هیچ کس نیست چومن مشتکی ازدست رقیب
(جامی)

☆☆☆

ازآن پیوسته میگویم سخن درانجمن با او که میترسم که گوید دیگری جزمن سخن با او
(بنائی هراتی)

☆☆☆

رقیب از آرزوی اینکه ازمرگم خبر یابد بهر کس میرسد حال من بیمار می‌پرسد. !!
(حضوری قمی)

شادم که گشت باعث نومیدی رقیب هرچند دیر آمد و ننشست و زود رفت
(حضوری قمی)

☆☆☆

تو بجائی ننشستی که رقیبت ننشست جز دل من که توجا کردی واو بیرون ماند
(شادی هروی)

☆☆☆

نشان خاك نهشتم ز گریه در عالم که حسرت تو مبادا کسی بخاك برد
(برهان ابرقوئی)

۱- مطلع وبقیه غزل اینست وغزل دیگر که دراستقبال این غزل میباشد درپاصفحه ۱۳۶ درج شده

زان پس که تلخ کام شدم از فراق یار دیگرچه ذوق داشت که بینم رقیب رفت
درباغ انس بانك زدم بر طیور وحش میخواستم که زاغ رود عندلیب رفت
آنکس که سر فرازی ما زواست گوییا بنگر چگونه اختر ما بر نشیب رفت
برمن مقدرات من اجرا کن آنچه هست ای چرخ زودباش که از من شکیب رفت
جز با فریب چون نتوان کرد زندگی بهتر که این حیات سرا با فریب رفت
کابوس مرك راست برآن زندگی شرف کاول ملایم آمد وآخر مهیب رفت
پیوند اگر درست زدی باغبان چرا زردی برفت از به وسرخی زسیب رفت
از زرد و سرخ نیست فراهانیا نماند جز نام و نام همین عنقریب رفت

[۱] دوشم رسید مژده که امشب رقیب رفت   ساقی بریز باده که از من شکیب رفت
(محمدحسین محیی متخلص بمرشد فرزند عبدالحمیدانجدانی متولد سال ۱۳۱۵ قمری)

☆☆☆

آسوده بود جان من از رشك مـدعی   فرقی کـه شام هجر ز روز وصال داشت
(طایر شیرازی)

☆☆☆

با همه‌محرومیم‌هرشب درآن بزمست‌جا   میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم
(طلعت اصفهانی)

☆☆☆

با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب   شرم تو با هزار نگهبان برابر است
(طوفی تبریزی)

☆☆☆

[۲] چو با رقیب من آنشوخ را نظاره کنم   از آن نظاره گـریبان صبر پـاره کنم
نظاره سوی رقیب است هر زمان او را   بـر آن نظـاره نـدانم چسان نظاره کنم
(ذرهٔ بختیاری)

☆☆☆

ورشك آمـده جان بـر لبم بیا ایـدل   دعا کنیم که قاصد نرفته باز آیـد
(سافر)

☆☆☆

هر لحظه برخسار تو بینبم که خوبست   رخسار رقیبت نتوان دید که زشتست
(ساللی)

۱- مطلع وبقهٔ غزل اینست :
رفت از برم رقیب و شدم تا بکام دل   چندی کنم نشاط که ناگه حبیب رفت
مستم نمود ساقی مهوش ز می چنان   کز خاطرم خیال گل و عندلیب رفت
غم شد زکوه حسن فزون از نصاب او   مسکین کسیکه ازغم‌او بی‌نصیب رفت
نابود شدکسیکه ملك چون زدش نهیب   فوری‌برون زمعرکه بایك نهیب رفت
دردم زیاد و یکسره نومید از علاج   چون تا امیدم ازسر بالین طبیب رفت
تنها شریك قول فراهانیم از آنك   بهترکه این حیوة سرا با فریب رفت
مرشد تو دیر راه ادب را گرفته ای   زیراکه هم‌ادب زجهان هم‌ادیب رفت

۲- دوبیت دیگر از غزل اینست :
بناله رخنه تـوانم نمود در دل او   اگرکه رخنه توانم بسنك خاره کنم
چو آفتاب رخش را کند ز من پنهان   زگریه دامن خود را پر از ستاره کنم

در بزم رقیب دوش وصل تو بمن کرد آنچه بیك عمر فراق تو نکرد
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

نخواهم سایه‌افتد برزمین ازنخل بالایش که پندارم ز پا افتاده‌ای‌افتاده بر پایش
(حلمی اصفهانی)

☆☆☆

مده‌کام ازلب لعلت رقیب سست پیمانرا چه داند مردهٔ افسرده قدرآب حیوان‌را
(وفا سمنانی معاصر صفویه)

☆☆☆

نام رقیب بر لب جانان من گذشت آگه‌نشد کسی که‌چه برجان‌من گذشت
(قبولی یزدی معاصرصفویه)

☆☆☆

مه من یار اغیارست و با من یار بایستی بدین‌خاری که من افتاده‌ام اغیار بایستی
(شمسی‌شیروانی معاصر صفویه)

☆☆☆

چشم عُشّاق ز آزار تو گریان تا کی لب اغیار بدیدار تو خندان تا چند
(مفتون همدانی)

☆☆☆

داری هوس که غیر برای تو جان دهد آه این چه آرزوست مگرمرده‌ایم‌ما !!.
(لاادری)

☆☆☆

[1] با غیر بیاید ببرم دلبرم امشب آورد بلای دگری بر سرم امشب
(آفتابی‌ساوه‌ای)

☆☆☆

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب عهد فراموش کرد مدّعی بی وفاست
(سعدی)

دانی چه جفا میرود از دست رقیبت حیف است که طوطی وزغن همقفسانند
(سعدی)

گذر ازدست رقیبان نتوان کرد بکویت مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشیم
(سعدی)

---

۱ - بیت دیگر ازغزل‌اینست :

بیماری من چون سبب پرسش او شد میمیرم از این غم که چرا بهترم امشب

[1] رقیب انگشت میخاید که سعدی چشم برهم نه   مترس ای باغبان از گل که میبینم نمیچینم
(سعدی)

با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم   محتاج پنجه نیست که با ما در افکنی
(سعدی)

✡✡✡

مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند   عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
(فروغی بسطامی)

✡✡✡

درامتحان مدّعی ضایع مکن بیداد را   یکدم تغافل بس بود این عشق بی‌بنیاد را
(نکاهی سبزواری)

✡✡✡

[2] رشکم از پیرهن آید که در آغوش توخسبد   زهرم از غالیه آید که بر اندام توساید
(سعدی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم   بجز رویت نمیخواهم که روی هیچ کس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین در افتادم   که‌چون فرهاد باید شست‌دست ازجان شیرینم
تورا من دوست میدارم خلاف هر که درعالم   اگرطعنه است برعقلم وگررخنه است‌در دینم
اگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم   که بی شمشیر خودکشتی بساعد های سیمینم
برو ای صبح مشتاقان اگر هنگام روز آید   که بگرفت این‌شب یلدا هلال ازماه وپروینم
از اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم   کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم
دلی چون شمع میباید که بر حالم ببخشاید   که جز وی کس نمیبینم که میسوزد ببالینم
تو همچون گل ز خندیدن لبت برهم نمی‌آید   روا داری که من بلبل چو بو تیمار بنشینم

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

بخت باز آید از آن در که یکی چون‌تو در آید   روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را   تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی   پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی   چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری   ماه نو هر که به بیند بهمه کس بنماید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی   وین حلاوت که تو داری همه غمها بزداید
گر حلالست که خون همه عالم ریزی   آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم   هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند   ای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن   نظری گر بنمائی دلت از کف برباید

آمد ز سفر روشنی چشم «فکاری»　　ایمدعی از رشك مهیای سفر باش
(فکاری سبزواری)

✡✡✡

بیخبر بسیار شنیدم ز در غیر گذشت　　هرگز از کس نشنیدم خبری بهتر ازاین
(فکرت لاهیجانی)

✡✡✡

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه　　که من بالعل خاموشش نهانی صدسخن دارم
(حافظ)

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو　　که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
(حافظ)

[1]خوش است خلوت اگر یاریار من باشد　　نه من بسوزم او شمع انجمن باشد
(حافظ)

✡✡✡

گذشت بر من مسکین و بارقیبان گفت　　دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
(حافظ)

✡✡✡

بیزمش رفته ام ناخوانده و بینم هراسانش　　نهانی ازپی عیری بر سماده اسب پنداری
(میلی ترك)

بهر تومانده برسر زانو هزار سر　　تاسر نهاده برسر زانوی کیسی
(میلی ترك)

باآنکه بپرسیدن ما آمده مردیم　　کایاز که پرسیده ره خانهٔ مارا
(میلی ترك)

۱ـ بقیهٔ غزل اینست :

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم　　که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روامدر خدایا که در حریم وصال　　رقیب محرم وحرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز　　درآن دیار که طوطی کم اززغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل　　توان شناخت زسوزی که درسخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری　　غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگرده زبان شود حافظ　　چوغنچه پیش تواش مهر بردهن باشد

گلبن شانزدهم

پیری وجوانی

به پیری خاك بازیگاه طفلان میکنم برسر — که‌شاید بشنوم زآن‌خاك‌بوی خردسالی‌را
(واهب‌مال‌امیری)

☆☆☆

خمیده پشت‌از آن دارند پیران‌جهاندیده — که اندر خاك میجویند ایّام جوانی را
(مکتبی‌شیرازی)

☆☆☆

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد — وداع‌جاودانی،حسرتا از من جوانی کرد
بهار زندگانی طی‌شد و کرد آفت ایام — بمن‌کاری که‌با سرو وچمن‌بادخزانی کرد
چه بود ار بازمیگشتی‌بروز من توانائی — که‌خوددیدی‌چها باروز گارم‌ناتوانی کرد
جوانی خودمرا تنها امید زندگانی بود — دگرمن باچه امیدی توانم‌زندگانی کرد
(شهریار–معاصر)

☆☆☆

[1]چنین کاین نو جوانان جلوه دارند — بحسرت بـایدم مـردن به پیری
(فخری–ازنسوان)

☆☆☆

[2]عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود — نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود
(شیخ بهائی عاملی)

---

۱ – فخری از طایفهٔ قاجاریه میباشد احوالش در تذکرهٔ نقل مجلس وخیرات الحسان ذکر شده این بیت از اوست

محبت را بـلا گویند یارب — کسی بی این بـلا هرگز نباشد

۲ – سه‌بیت دیگرازغزل اینست:

کارکنان سپهر بر سر دعوی شدند — آنچه بدادند دیر باز ستادند زود
حاصل ما در جهان نیست بجز درد وغم — هیچ ندانم چراست اینهمه رشك حسود
نیست عجب گر شدم شهرهٔ بزرق وریا — پـردهٔ تزویر ما سدسکندر نبود

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار — که در پیری تو هم بگریزی از یار
(نظامی قمی)

☆☆☆

در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت — آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت
(غزنوی)

☆☆☆

افسوس که ایّام جوانی بگذشت — ایّام نشاط و شادمانی بگذشت
(عراقی همدانی)

☆☆☆

ای جوانان از من ایام جوانی کم شد اورا — هر کجا دیدید گوئیدش که پیری کرده پیرم
(عارف قزوینی)

☆☆☆

ز تا توانی پیری اگر بجان آئی — برو بمیکده یك چند تا جوان آئی
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

[1] فکر من پیر شد از فکر تو ای عالم پیر — فکر بی هنری ایّام جوانی بمن آر
(سید مهدی ملك حجازی متخلص به قلزم محل تولد یزد بسال ۱۲۷۰)

☆☆☆

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
(حافظ)

به طهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
(حافظ)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل که در استقبال غزل خواجه میباشد اینست:

ای صبا رشحی از آن بحر معانی بمن آر — نکهت جانی از آن دلبر جانی بمن آر
طشت اسرار زبام فلك افتاده بزیر — رمز رسوائی این سر نهانی بمن آر
کرده اوضاع جهان اهل جهانرا عصبی — خبر از آنکه نباشد عصبانی بمن آر
نگرانند درین مرحله چون من دگران — راهی از تو که نیارد نگرانی بمن آر
گر نشانی بتو دادند از آن گمشده یار — گردی از خاك ره او بنشانی بمن آر
آب میجست سحر قلزم و میگفت بچرخ — طبع سرشار بدین سهل و روانی بمن آر

دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موی سفید شد نمکی بر کباب ما
(میرالهی اسدآبادی-معاصر صفویه)

✿✿✿

امید جوان تا بود پیر نیز — بجز مرگ امید پیران چه خیز
(اسدی)

✿✿✿

ز پیری شد برون از دست اسباب تأسف هم — خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدن هم...!
(ملافاضل کاشانی- تخلص کاشانی)

✿✿✿

قد خمیده به پیری عصا بدستم داد — ز کیش عمر همین تیر در کمان دارم
(جراح شیرازی)

✿✿✿

درباختم از بیهدگی نقد جوانی — چون سود توان برد که سرمایه ز کف شد
(میرزا علی‌اکبر فدائی شیرازی)

✿✿✿

جوانی رفت و روز پیری آمد — سلی دارد بهار از پی خزان را
(امین میرهادی متولد سال ۱۲۸۷ طهران)

✿✿✿

پیری اگر که گوهر دندان ز من گرفت — شادم که بی نیاز مرا از حلال کرد..!
(صائب تبریزی)

ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزونتر است — بیشتر دل بستگی باشد بدنیا پیر را
(صائب تبریزی)

دل آگاه در پیری ز غفلت بیشتر ترسد — که وقت صبح اکثر شبروانرا خواب می آید
(صائب تبریزی)

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند — حرص گدا شود طرف شام بیشتر
(صائب تبریزی)

برچهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست — گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر
(صائب تبریزی)

بود از موی سفید امید بیداری مرا — بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم
(صائب تبریزی)

شد ازفشار گردون مویم سفید و سر زد شیری که‌خورده بودم در روزگار طفلی
(صائب تبریزی)

ریخت‌چون‌دندان‌امیدزندگی‌بیحاصلست می‌رسدبازی‌بآخرمهره‌چون برچیده شد
(صائب تبریزی)

پیمانه ام ز رعشه پیری بخاك ریخت بعد از هزار دور که نوبت بما رسید
(صائب تبریزی)

بسکه بد میگذرد زندگی‌اهل جهان مردم از عمر چو سالی گذردعید کنند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

فارغی از قدر جوانی که چیست تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاهد باغ است درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان
دولت اگر دولت جمشیدی است موی سپید ، آیت نومیدی است
موی سپید از اجل آرد پیام پشت خم از مرك رساند سلام
گرچه جوانی همه چون آتش است پیری تلخ است و جوانی خوش است
عیب جوانی نپذیرفته اند پیری و صدعیب ، چنین گفته اند
(نظامی)

☆☆☆

ازمشرق بناگوش، خندید صبح پیری ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
(صائب تبریزی)

شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی شمشیر زبانی است زبهر ادب تو
(صائب تبریزی)

مخند ای‌نوجوان زنهار برموی سپیدما که‌این‌برف پریشان برسر هربام می‌بارد
(صائب تبریزی)

پیری‌شکوفه‌ای است که مرگست‌بار او بارش چواین بود چه بود زخم خار او
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جوانی کمت با پیری دل آگاه که خم گشتی چه‌میجوئی درین راه
جوابش گفت پیر خوش تکلّم که در این ره جوانی کرده ام گم
(لاادری)

گفتی که پیر شوی ای پدر بیا　　نفرین که در لباس دعا کرده‌ای ببین..!!
(عارف قزوینی)

✿✿✿

جوانم من ولی هجران ماهی　　بدینسان در نظر ها کرده پیرم
(لاادری)

✿✿✿

جوانی زد ره و شادم که این موی سفید آخر　　بپیری شد کلاف رشتهٔ یوسف خریدنها
(یغمای جندقی)

✿✿✿

نشاط جوانی ز پیران مجوی　　که آب روان باز ناید بجوی
(سعدی)

✿✿✿

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من　　تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تو را
(هاتف اصفهانی)

✿✿✿

باری از این عمر سفله سیر شدم سیر　　تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر
پیر پسند ای عروس مرگ چرائی　　منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر
(میرزادهٔ عشقی)

✿✿✿

دُشمن زندگیست موی سفید　　روی دشمن سیاه باید کرد
(لاادری)

بدست آور بپیری عمر ضایع کردهٔ خودرا　　که در شب هر چه گم شد روز روشن میتوان جستن
(لاادری)

✿✿✿

من موی را نه ازپی آن می کنم خضاب　　تا باز نو جوان شوم و نو کُنه کنم
مردم چو مو بماتم پیری سیه کنند　　من موی را بمرگ جوانی سیه کنم
(کسائی مروزی)

✿✿✿

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانیرا　　که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانیرا
(هاتف اصفهانی)

[1] جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را — نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم — بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم — که شب درخواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شکرخوابی وروبائی — چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
چه بیداری تلخی بود زان خواب خوش مستی — که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را
(شهریار ـ معاصر)

✿✿✿

دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موی سفید شد نمکی بر کباب ما
(میرالهی ازسلسله سادات اسدآباد همدان ـ معاصر شاه عباس کبیر)

✿✿✿

عصا ازرا ستی هر دم بگوش پیر میگوید — دگر در خواب خواهی دید ایام جوانی را

( )

✿✿✿

بهار عمر جوانیست مغتنم دارش — که این بهار ز پی محنت خزان دارد
(امین میرهادی تخلص امین ـ معاصر)

✿✿✿

[2] نه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا — چه سود از زندگانی چون نه کردم جوانیرا
(حبیب یغمائی ـ معاصر)

۱ـ بقیه غزل اینست :

سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل — خدا را با که گویم شکوهٔ بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده — بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
بچشم آسمانی گردشی داری بلای جان — خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری شهریار از شعر شیرین روان گفتن — که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

۲ـ بقیه غزل اینست :

بود خوشبختی اندر سعی و دانش درجهان اما — در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با خود — بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا
نجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند — بیك شام فراق اندوه عمر جاودانیرا
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان — کسی کو گسترد هر شب بساط شادمانیرا
بدامان خون دل ازدیده افشاندن کجاداند — بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانیرا
مذاقت تلختر از صبر بودی چون مذاق من — توهم ای ناصح ارمیدیدی آن شیرین زبانیرا
وفا و مهر کی دارد حبیبا آنکه میخواهی — باسم ابلهی رسم وفا و مهربانیرا

زمان پیری، ربود طفلی ، ببازی آخر دل از کف ما   که گفت یارب، بلعب نادان، نیرو و دل زدست دانا
(صفائی اصفهانی)

☼☼☼

ریش سفید من نه سیاهست از خضاب   در ماتم شباب سیه پوش گشته ام
(عاقل شاه جهان آبادی)

☼☼☼

گرفتم سالرا پنهان کنی، امو چه میسازی   گرفتم موی را کردی سیه، بار و چه میسازی..؟
(صائب تبریزی)

☼☼☼

مگو که پیر شدم شد جوانیم کامل   چنانکه میوه شود موسم خزان شیرین
(میرزا طاهر وحید)

☼☼☼

سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت   ز گرد مرکب او عارضم غبار گرفت
(کمال بخارائی)

☼☼☼

در کمین راحت مرکیم و پندارند خلق   عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند
(کلیم کاشی)

☼☼☼

چهار است سرمایهٔ کامرانی   جوانی ، جوانی ، جوانی ، جوانی
(ناصح تبریزی)

☼☼☼

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت   دیدی دلا که عُمر چسان بی‌خبر گذشت
ما را دگر چه چشم امیدی ز پیریست   کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
(نظام وفا ــ معاصر)

☼☼☼

جوانی برسر کوچ است دریاب این جوانیرا   که شهری باز نشناسد غریب کاروانی را
(نظامی قمی)

☼☼☼

قد خمیده‌ام نه ز پیری خمیده است   تا گوش این کمان‌غم‌هجرش کشیده است
(نقی کمرهٔ)

ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده
(شهریار ـ معاصر)

☆☆☆

پیری رسید وموسم فصل جوان گذشت تاب من از تحمل رَطل گران گذشت
(کلیم)

☆☆☆

ایجوان برقامت خم گشتهٔ پیران مگر رفته رفته زندگی بار گرانی میشود
(واثق نیشابوری)

☆☆☆

صد حیف که ما پیر جهان دیده نبودیم روزی که رسیدیم به‌ایّام جوانی
(واعظ قزوینی)

☆☆☆

چنین بحسن و جوانی مناز و غره مشو بهوش باش که حیلت گر است عالم پیر
(عبرت نائینی)

☆☆☆

هر چند بعشرت گذرد نوبت پیری ایّام جوانی نتوان کرد فراموش
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

عیش خوش و ایّام جوانی همه گوئی چون بوی گلی بود که همراه صبا بود
(وفای اصفهانی)

☆☆☆

موی سرم بروز جوانی سپید شد همچون سفید برف که بارد مه تموز
(منوچهر یکتائی ـ تخلص جنوبی ـ معاصر)

☆☆☆

تعلّقم بـه حیاتست وقت پیری بیش که مفت باخته‌ام موسم جوانی را
(کلیم کاشی)

☆☆☆

جوانی کجائی که یادت بخیر به پیری رسیدم در این کهنه دیر
(لاادری)

تو جوانی بخاك میجویم بی سبب نیست قامت خم ما
(عارف علیشاه خراسانی)

☆☆☆

تازه جوانی ز سر ریشخند گفت به پیری که کمانت بچند
پیر بخندید و بگفت ایجوان چرخ تو را نیز کند چون کمان
(میرزا عبدالعظیم خان قریب معاصر)

☆☆☆

کرده ام موی سیه را بفراق تو سپید تا نگویند که بالای سیه رنگی نیست
(لاادری)

☆☆☆

سلامی ساقی از من عهد عیش و کامرانیرا که چون گل داده ام بر باد ایّام جوانی را
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

شدم پیر و نبرد از دلم شادمانی غم پیری و آرزوی جوانی
(طوفان مازندرانی)

☆☆☆

بکن تا میتوانی در جوانی فکر پیری را بدست خود نشان دیگران ده دستگیری را
(سالك بختیاری)

☆☆☆

روز پیری ره نپویم با عصا کافتادگی بهتر است از آنکه دارد دیگری بر پا مرا
(پژمان معاصر)

☆☆☆

مویم سپید گشت و دم سرد می‌زنم آری بیکد گر بود این برف و زمهریر
هر قله‌ای که برسر او برف جا گرفت بردامنش پدید شود چشمه و غدیر
بر قلهٔ سرم چو ز پیری نشست برف نشگفت اگر پدید شد از چشم آبگیر
(کمال اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش
(لسانی شیرازی)

چنانکه خندهٔ گل بی‌بقا بود، کلچین نشاط عهد جوانی بکس نمی ماند
(گلچین ـ معاصر)

☆☆☆

دور شادی بود عهد کودکی لیکن نماند وقت عشرت بود ایام شباب امّا گذشت
(احمد معانی ـ تخلص گلچین متولد سال ۱۲۹۵ شمسی ـ معاصر)

☆☆☆

نشست برف گران بر سرم ز موی سپید ز بست گشتن بام وجود در خطرم
(نظامی)

☆☆☆

موی سپید خندد بر آنکسی که گوید بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد
(لاادری)

☆☆☆

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را مشغول خاك بازی‌است دل برقرار طفلی
(صائب تبریزی)

ازپیر گوشه گیری و سیر از جوان خوش‌است ازتیر راستی و کجی‌از کمان خوش‌است
(صائب تبریزی)

پیری وجوانی چو شب وروز بر آمد ماشب شد وروز آمد و بیدار نگشتیم
(سعدی)

***

در جوانی بخویش میگفتم شیر شیراست اگر چه پیربود
چون بـه پیری رسیده‌ام گفتم پیر پیراست اگرچـه شیربود
(   )

☆☆☆

درفکرسفرباش که هرموی سفیدی ازغیب رسولی است برای طلب‌تو
شوخی‌مکن‌ای‌پیر که هرموی‌سفیدت شمشیر زبـانی است‌برای ادب تو
(صائب‌تبریزی)

این‌سطرهای چین که‌زپیری بروی‌ماست هریك جداجدا خط معزولی قواست
(صائب‌تبریزی)

پیری مرا اگرچه فراموشکار کرد از دل نبـرد یاد زمـان شباب را
(صائب‌تبریزی)

گلبن هفدهم

خضر و عمر

ما ازاین هستی ده روزه بتنگ آمده‌ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
(صائب تبریزی)

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آب حیوان تشنهٔ دیدار راسودی نداشت خضر هم دنباله گرد مطلب نایاب شد
(نوعی خبوشانی)

☆☆☆

رهین چشمهٔ چشمم ز چشمهٔ حیوان بگو بخضر که این وضع زندگانی نیست
(عارف قزوینی)

☆☆☆

ما به پهنای عُمر افزودیم خضر اگر سعی در درازی کرد
(ظهوری ترشیزی)

☆☆☆

ز ظلمات عشق آب حیوان نیابی گرت خضر فرخنده رهبر نباشد
(غبار همدانی)

☆☆☆

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر تاریکی
(حافظ)

گرت هواست که باخضر همنشین باشی نهان زچشم سکندر چوآب حیوان باش
(حافظ)

☆☆☆

بپایان‌رفت‌عمرو نیست‌پایان این بیابانرا بگوایخضرتاکی صبردرهامون کنیم آخر
(غبار همدانی)

☆☆☆

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان دانی که سکندر بچه‌زحمت طلبیده است
(سعدی)

نه ملك خضر بماند نه ملك اسکندر   نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
(حافظ)

☆☆☆

تو خضر راه شو ایعشق تا دراین دم‌مرگ   رسانی از ظلماتم به آب حیوانش
(غبار همدانی)

☆☆☆

وادی عشق چو راه ظلمات آسان نیست   مرو ای‌خضر که اینمرحله‌را پایان‌نیست
(عارف قزوینی)

دلخوش نیم زخضر که خورد آب‌زندگی   آنکو بخضر آب بقا داد زنده باد
(عارف قزوینی)

☆☆☆

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد   که همچو خضر گرفتار عمرجاوید است
(صائب تبریزی)

نیست غیراز عشق خضری‌دربیابان وجود   هر کجا گمگشته‌ای‌بینی بعشق‌ارشاد کن
(صائب تبریزی)

بمن دادند‌همچون خضر عمر جاودان امّا   گره‌شد رشتهٔ‌عمرم‌زبس‌برخویش پیچیدم
(صائب تبریزی)

در جهان آب‌وگل خضری دچارمن نشد   میروم‌ازخودبرون‌شاید که‌پیش‌آید کسی
(صائب تبریزی)

چون‌شب‌وروزمکرردربساطش هیچ‌نیست   عمرهازیر فلك‌چون خضرا گریابد کسی
(صائب تبریزی)

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من   آبروی زندگی را بر زمین مالیده ایم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

زیر خط لعل تومیجست مپندار که‌خضر   در سیاهی طلب چشمهٔ حیوان میکرد
(میر سیدعلی مشتاق اصفهانی ــ معاصر افشاریه)

☆☆☆

مده‌ای خضر فریبم ، بحیات جاودانی   من و خاك آستانش ، تو و آب‌زندگانی
(معالی کاشانی ــ معاصر صفویه)

[1] بر لب چشمهٔ حیوان که خَضَر سیر آبست   رشك بر تشنهٔ لبهای سکندر دارم
(سالك یزدی ـ معاصر صفویه)

[2] زنده‌ای نیست که بر مُرده ندارد حَسرت   خِضر شَمعیست که بر حال سکندر سوزد
(سالك یزدی ـ معاصر صفویه)

***

تا بکی چون خِضر باشم درحساب زندگی   وزنفس شیرازه بندم در کتاب زندگی
(میرزا حسن)

✡✡✡

خضر گاهی خود نمائی ها بمردم میکند   ورنه هر کس رواتی خودرا بقین گُم میکند
(میرك سبزواری)

✡✡✡

همچو خضر ار نخورد آب حیات اسکندر   موجب منقبت چشمهٔ حیوان نشود
(وصال شیرازی)

✡✡✡

زخضر عمر فزونست عشقبازان را   اگر ز عمر شمارند روز هجران را
(سپهری اصفهانی)

✡✡✡

گر خود سکندری پی آب خضر مرو   عمر ابد برای غم جاودان مخواه
(شانی تکلو)

ایدل ثبات خضر و حیات جهان مخواه   اندوه بی زوال و غم بی کران مخواه
(شانی تکلو)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

منکه در سینه دلی همچو سمندر دارم   تاب آن کو که نقاب از رخ او بر دارم
بسکه داغ کهن و تازه بهم میجوشند   شب هجر تو بدل عرصهٔ محشر دارم
در حریمی که پر و بال ملك میسوزد   حیرت از بال زدنهای کبوتر دارم
همچو سالك گنهم گرچه زعالم بیش است   همه تن چشم شفاعت ز پیمبر دارم

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

جز دل من که زخوی تو مکرر سوزد   کس ندیده است درآتش که سمندر سوزد
پای تا سر ز تب عشق تو افروخته ام   هرکجا تکیه کنم بالش و بستر سوزد
در قیامت چو سر از خاك لحد بر دارم   ترسم از آتش من عرصهٔ محشر سوزد
همچو شمعی که فروزد بدل فانوسی   نامه ام در بغل بال کبوتر سوزد
بیم از آتش دوزخ نکند در محشر   سالك عشق تو از آتش دیگر سوزد

بخضر رشك مبر كآب زندگی دارد   باو حلال که او تاب زندگی دارد
(نکهت کرمانی)

***

گریافتی‌خضر ازازل،قدرشراب نابرا   بگذشتی ازعمر ابد،برداشتی این آبرا
(مفتون دنبلی)

***

[1]کُند آب حیات از سر چو بگذشت   کند خضر از سکندر نا توان تر
(حسین کوهی کرمانی «مدیر مجلهٔ نسیم صبا» ـ معاصر)

***

چگونه خوشدلی‌ازعمر جاودان ای‌خضر   دلت بداغ عزیزان مگر نمی سوزد..؟
(گلچین ـ معاصر)

گردمی‌چرخ‌ازغم‌دوران امان بخشد مرا   به که‌همچون‌خضرعمرجاودان بخشدمرا
(گلچین ـ معاصر)

***

هرزه گردد اسکندر در میان تاریکی   اب‌زندگی‌باده‌است‌چشمهٔ‌خضر جامست
(فیض کاشانی)

***

من‌ازدوروزه‌حیات آمدم‌بجان ای خضر   چه‌میکنی‌توزعمری که جاودان‌داری؟
(خان‌میرزا)

***

من زین‌دوروزهٔ عمر برنجم‌چه‌می کند   بیچاره خضر زندگی جاودانه را
(   )

۱ـ مطلع و چند بیت غزل اینست:

سبك باش و بده رطل گران تر   که ازمستان نه بینی شادمان تر
بلی می قوت جان روح روان است   نماید آن چنان را آن چنان تر
بمی قفل از زبان ها باز گردد   شود شکر دهان شکر دهان تر
اگر معشوق رام و مهربان است   بجامی چند گـردد مهربـان تر
بستی رایگـانی بوسه گـیری   از آن کس بوسه بوداز جان گران تر
ولی غافل مباش و حد نگهدار   بشو گـر نکتـه دانی نکته دان تر
باستـادی کوهی معترف شو   گر این شعری نمی یابی روان تر

گلبن هیجدهم

معشوق. آئینه

مگر فریفتهٔ حسن خویشتن شده ای که هر دم آینه گیری و اندراو نگری؟
(روشن)

✿✿✿

شبانگاهی درون قرص ماهی عکسی ار بینم بیادم عکس روی یار در آئینه می آید
(صحبت لاری)

✿✿✿

رو در آئینه از آن رو ننماید که نظر وقت برگشتن ازآن روی فراموش کند
(نقی کمره‌ای)

✿✿✿

نظاره کن در آینه خود را حبیب من امّا بشرط آنکه نگردی رقیب من
(هلالی جغتائی)

✿✿✿

[1] گرت کسی بپرسند ملامتش نکنم من توهم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
(سعدی)

✿✿✿

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف عهد و محبت باحتیاط رو اکنون که آبگینهٔ شکستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی شکنجه‌صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود باسیران دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببینه روا بود که بگوید که من بهشت بدیدم براستی و درستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست نناله که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

تو در آئینه نظر کن که چه دلبری ولیکن تو چو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد
(سعدی)

☆☆☆

آئینه با عذارش خود را کند برابر روئی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
(لاادری)

☆☆☆

[1] آن بت نمود عکس رخ خود در آینه من بت‌پرست گشتم و او خود پرست شد
(بابا فغانی شیرازی)

☆☆☆

چشم من ز دلبران بسی فزون شده‌ای ببین در آینه خود را ببین که چون شده‌ای
(ابوالقاسم فرد متخلص بحالت متولد ۱۲۹۰ طهران)

☆☆☆

[2] جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش گر در آئینه ببینی برود دل ز برت
(سعدی)

☆☆☆

باور از مات نباشد، تو در آئینه نظر کن تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
(سعدی)

☆☆☆

رفته رفته آب شد آئینه از عکس رخش چون نگردد آب آخر سد اسکندر نمود
(صائب تبریزی)

۱- مطلع غزل اینست :
دل باخیال آن لب میگون ز دست شد ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

۲- مطلع و بقیه غزل اینست :
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نیارم داد تا مبادا که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت
بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم که نه اینصورت و معنی که تراست نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
ره بهر دشمنی از بهر تو می باید داد تا یکی دوست ببینم که بگیرم خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود نازنینا که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

در آینه بین آن رخ مطبوع که شاید ... هم عکس تو گیرد ز تو داد دل ما را
(نشاطی کرجی)

✿✿✿

تورا در آینه دیدن جمال طلعت خویش ... بیان کند که چه بوده‌است نا شکیبا را
(سعدی)

✿✿✿

می‌نخواهد دید دل آئینه در دست حبیبم ... تا مبادا فتنهٔ خود گردد و گردد رقیبم
(ادیب پیشاوری)

✿✿✿

باچنین چهره که امروز تو آراسته ای ... هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست
(وفائی)

✿✿✿

در آینه نظر کن، تا روی خود به بینی ... کز حسن خود بماند، انگشت در دهانت
(سعدی)

✿✿✿

آینه‌ای خریده‌ای، می‌نگری جمال خود ... در پس پرده رفته‌ای پردهٔ مادریده ای
(جلال‌الدین بلخی)

✿✿✿

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی ... زمانه‌ایست که هر کس بخود گرفتار است
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

تاعکس تو در آینه گردید هویدا ... زد آینه با ساده دلی راه دل ما
(روشن)

✿✿✿

همه دانند که من مات و گرفتار توام[1] ... خود در آئینه نظر کن اگر انکاری هست
(وفائی)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل این است:

بسر زلف تو کز جز تو مرا یاری هست ... یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست
حامل عشقم و بارم همه کالای وفاست ... به گمانم که در این شهر خریداری هست
مشك تاتار دو صد بار بیك جو نخرم ... در کفم از شکن زلف تو تا تاری هست
بیوفائی بوفائی مکن این سان که وفا ... نه متاعیست که در هر سربازاری هست

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد — بر عکس رخ خویش نـگارم نگران شد
(مغربی)

تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد — عکس رخ خود دید شد والـه و شیدا
(مغربی)

☆☆☆

[1] تو در آئینه نظر داری وزین بی خبری — که بـدیدار تو آئینه نظر ها دارد
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

نظر در آینه کرد آن نگار و با خود گفت — خوشا بحال دل عاشقی که دلبرش است این
(مجنون اصفهانی)

☆☆☆

ترسم کـه در آئینه ببیند رخ خود را — گیرد نظر از عاشق و برخویش کند ناز
(ادیب الممالك)

☆☆☆

که داد آئینه را تا در او نگاه کنی — بحسن خود نگری روز مـا سیاه کنی..؟!
(وصال شیرازی)

☆☆☆

از آن زمان که در آئینه دید صورت خویش — هزار شکر گرفتـار خویشتن شده است
(عارف قزوینی)

☆☆☆

[2] نه محو روی چو آئینه‌ات منم تنهـا — که خود در آینه محو جمال خویشتنی
(نظام وفا ـ معاصر)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد — شب تاریك فروزنده سحر ها دارد

۲ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

فدایت ایگل خندان که فارغ از چمنی — چو جان من تو عزیزی اگرچه دلشکنی
فروغ دیده و آرام جان و مونس دل — عزیز خاطر و آسایش روان و تنی
چه غم ز دست تو گر پیرهن نمودم چاك — تنی نبود کـه حاجت بود به پیرهنی
لطافت تو چو بینم دربغم آید از آن — که با تهی ز تلطف بچشم همچو منی
لب و دهن بود این یا که نقطه‌ای موهوم — تو خود بگوی در این رمز از لبت سخنی

گلبن نوزدهم

قمار ـ عشق

درقمار عشق آخر، باختم دل و دین را   بازدم در این بازی عقل مصلحت بین را
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

آنچنان نَردِ مُحبت بتو بازم که شود   عشقبازی بجهان خَتم بـاسم مَن و تو
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

روز وصالت به نردِ مُحبت   اگر دل نمی باختم برده بـودم
(الفت بهبهانی)

☆☆☆

بیک‌نظر دل و دین باختیم وجان‌باقیست   برای‌آنکه ببازم بیک نـگاه دگر
(لاادری)

☆☆☆

بُرد با کُهنه‌حریفی‌است که در بازی‌عشق   هرچه‌راداشته چون‌من‌همه‌را باخته‌است
(فرخی یزدی)

☆☆☆

در سرکار تو دل باختم از روز نخست   قرعـهٔ عشق بنـام من بد نام افتاد
(مجدالدین شیرازی)

☆☆☆

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد   تا کسیرا دل نرفت از دست صاحبدل‌نشد
(جلال اسیر)

☆☆☆

کنی ملامت رندی که سیم و زر بازد   قمار عشق ندیدی که خویشتن بازی
(وصال شیرازی)

دین و دل بیک دیدن، باختیم وخرسندیم در قمار عشق ایدل، کی بود پشیمانی[1]
(شیخ بهائی معاصر شاه عباس)

☆☆☆

اندر قمار عشق تو بالای جان زدند هر چند باختند قماری کلان زدند
(عارف قزوینی)

☆☆☆

[2]بقماری ازحریفان دل‌ودین‌و عقل بردی بچه جرئتی ببرد ستو کس قمار دیگر
(مظفر شیرازی)

☆☆☆

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
(جامی)

☆☆☆

تا بشطرنج نظر باآن دورخ بردیم دست درنخستین دست نقد دین ودل در باختیم
(جامی)

☆☆☆

خنك آن‌قمار بازی که‌بباخت‌هرچه‌بودش نه نماند هیچش الاهوس قمار دیگر
(جلال‌الدین بلخی)

☆☆☆

بگذر ز قمار بوسه بازی کانجاست که نقش بد نشین نیست
(طالب کلیم)

☆☆☆

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد تا کسیرا دل نرفت‌ازدست صاحبدل نشد
(جلالی اسیر)

۱ــ مطلع وبقیه غزل این است:

ساقیا بده جامی، ز آن شراب روحانی تا دمی بر آسایم، زین حجاب ظلمانی
زاهدی بمیخانه، سرخ رو ز می دیدم گفتمش مبارکباد، ارمنی مسلمانی
ما زدوست غیرازدوست، مقصدی نمی‌خواهیم حوروجنت ایزاهد، بر تو باد ارزانی
رسم وعادت رندیست، ازرسوم بگذشتن آستین این ژنده، می کند گریبانی
زلف وکاکل او را، چون بیادمی آرم می نهم پریشانی، برسر پریشانی
بیوفا نگار من، میکند بکار من خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی
خانهٔ دل ما را از کرم عمارت کن پیش از آن‌که این خانه رو نهد بویرانی
ما سیه گلیمانرا جز بلا نمی شاید بردل بهائی نه هر بلاکه بتوانی

۲ــ مطلع غزل این است:

نه امیدآنکه بینم برخ نگار دیگر نه مرا دلی کزین پس بدهم بیار دیگر
سر و جان خویشتن‌را برهت نثار کردم چکنم که غیر از اینم نبود نثار دیگر

به نور عشق تو عمری به ششدر افتادم　　در این قمار دگر لات ولوت و عوز شدم
(عارف قزوینی)

***

آنچنان نرد محبت بتو بازم که شود　　عشق‌بازی بجهان ختم بلسم من و تو
(ذوقی اردستانی)

***

کو حریفی که کند سیر قمارم درعشق　　پاك بازم بخدا پاك بری میخواهم.
(ملاعشرتی)

***

درقمار عشق جانان باخت میخواهد دلم　　هرچه‌غیر از دوست‌باا‌وتاخت میخواهددلم.
فارغم من در قمار عشق از سود و زیان　　با حریف خویش‌بردوباخت.میخواهددلم
(غبار همدانی)

***

ز عشق بازی پروانه شد مرا روشن　　که غیر سوخت ندارد قمار سوختگان
(مشتاق اصفهانی)

***

آس جُضب اقبالم، گیر چار شاه آمد　　ای فلك زبد نقشی بازی .قمارم بین
(میرزا عبدالله‌شکوهی)

***

[1] نَقد هر دو عالم را باختم بیك دیدن　　طرز بازیم بنگر شیوهٔ قمارم بین
(فروغی بسطامی)

***

همه‌سوداست در باطن قمار عشق و جان‌بازی　　ولی‌درقیدجان‌بودن دراین‌بازی‌زیان‌دارد
(لاادری)

***

بقمار عشق بازان نظری فکن نگارا　　که زجان گذشته بینی‌همه‌را زروی‌بازی
(عاشق اصفهانی)

***

بنرد محبت من آن پاکبازم　　که صد بار افزون مرا آزمودی
(عبدالحسین آیتی ـ معاصر)

۱ـ مطلع و سه بیت غزل اینست:

چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین　　حلقه های آن بشمر عقده های کارم بین
دوش در گذرگاهی دامنش بدست آورد　　سعی کرد من بنگر کوشش غبارم بین
ایکه هیچ نشنیدی نالهٔ فروغی را　　باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین

بخش بیستم

بوسه

دزدی بوسه عجب دزدی پُرمَنفعتی است　　که اگر باز ستانند دو چندان گردد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد　　فریاد از این آب نمک تشنه‌ترم کرد
(نجفقلی-تخلص والی)

☆☆☆

بوسه‌ای بخشید دوشم ز آن دهن　　در چنان تنگی زهی بخشندگی
(ظهیر اصفهانی)

☆☆☆

بآرزو نرسد هیچکس ز بوسهٔ او　　زبسکه بوسه کند آرزو ز خویشتنش
(هادی شهریاری)

☆☆☆

بهای بوسه دادم جان و شادم　　که جان از بوسه اش نبود گران تر
(حبیب یغمائی-معاصر)

☆☆☆

مهر یک بوسه و آنهم بز کوة　　تا کیم خون بجگر خواهی کرد
(قانع گلپایگانی)

☆☆☆

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع　　ای جان جواز رفتنت امضا نمیکنم
(شکوهی یزدی-معاصر)

☆☆☆

آرزوی بوسه ز آن لعل شکّر خا کرده‌ام　　تلخ کامم از تو شیرینی تمنّا کرده ام
(احمد ساجدی-معاصر)

☆☆☆

من قانعم ببوسه ای از آن دهان تنگ　　درویش عشق ساخته با تنگی معاش
(شهریار-معاصر)

تو بوسه‌ده که منت جان نثارخواهم کرد[1]   کسی معامله بهتر از این دو تا نکند
(عارف قزوینی)

✿✿✿

شنیده ام که بجان بسته یار قیمت بُوس   هزارجان به تنم نیست صد هزار افسوس
(فتحعلیشاه قاجار)

✿✿✿

بکف دارند خلقی نقد جانها   سرت گردم مگر بوسی بچنداست..؟!
(شیخ بهائی)

✿✿✿

سه بوسه کز دولبت کرده ای وظیفهٔ من   اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
(حافظ)

✿✿✿

یا کشتن من یا که یکی بوسه علی‌الله   یکروز شوم مست و بگیرم سر راهش
(رضاقلیخان هدایت طبرستانی)

✿✿✿

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را   طلب بوسه جانان بلب آرد جان را
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم   وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یك
(حافظ)

✿✿✿

ز لب شکّرین او بوسه بجان خریده ام   زآنکه حلاوتی بود جنس گران خریده را
(فروغی بسطامی)

---

۱ - مطلع و چند بیت دیگر غزل این است

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند   دل از کمند تو وارستگی خدا نکند
به بلبلان چمن از زبان من گویند   بخواب نازگلم رفته کس صدا نکند
بسوخت سینه ندیدم اثر ز آه سحر   ز من گذشت کسی بعد ازاین دعا نکند
هرآنکه از کف معشوق جام میگیرد   نظر بجانب جام جهان نما نکند
اگرچه خون مرا بیگنه بریخت ولیك   کسی مطالبه از یار خونبها نکند

[1] قند آمیخته با گُل نه علاج دل ماست بوسه‌ای چند بیامیز بدشنامی چند
(حافظ)

✡✡✡

ببوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
(فروغی بسطامی)

در دام حسرت یك بوسه نه از یار بماند بوسه‌ای دادولی حسرت بسیار بماند
(فروغی بسطامی)

✡✡✡

گفتی چو جان‌دهی بعوض بوسه‌ای دهم این‌خونبهاستمزد وفا راچه‌میکنی..؟!
(ندیم بارفروشی)

✡✡✡

بوسه بمن میده و بگردن من کن گر که خدابت باین گناه بگیرد
(نواری قهستانی)

✡✡✡

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
(حیدر کلیچه پز معاصر صفویه)

✡✡✡

گفتمش بوسی از آن تنگ‌شکر قسمت ماست گفت این نقطه دِگر قابل قسمت نبود
(وصال شیرازی)

۱ــ این غزل خواجه‌را عده‌ای‌ازشعرا استقبال نموده‌اند که‌در ذیل صفحات نگاشته میگردد بدیهی است بقیه غزل خواجه را نیز اول شروع مینمائیم :

حَسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می ازخم بسبو رفت‌و گل‌افکندنقاب فرصت‌عیش نگهدار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیزبگوی نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه‌چه‌خوش گفت بدردی کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ ازشوق رخ مهر فروغ تو بسوخت کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

بنشین که تو را ببر چو جان میخواهم   وز لعل تو عمر جاوران میخواهم
سازم خبرت که بر سر هر مصرع   هر چیز کـه گفته‌ام همان میخواهم
(این رباعی موشح میباشد) (لاادری)

☆☆☆

بوسه بمن داده و رنجیده‌ای   باز ستان گـر نـه پسندیده‌ای..!
(میرصادخوشنویس)

☆☆☆

طلبد بوسه دلم که ز رخش که ز لبش   هست این خام طمع هرنفسی در هوسی
(زرگراصفهانی)

☆☆☆

من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم   آنچه بمن داده‌ای وام عطا کـرده ای
(فروغی بسطامی)

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند   حاشا که مشتری سر موئی زیان کند
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

آنقدر همرهی از طالع خود می‌خواهم   که پر از بوسه کنم چاه زنخدان تو را
(صائب تبریزی)

بقیه از صفحهٔ ۱۶۲

زاهد از خانهٔ تذویر بیا کامی چند   بر سر کوی خرابات بکش جامی چند
وقت آنست که در سایه بید و لب جوی   زلف سنبل فکند در ره دل دامی چند
خوش برآیند بهم هفته‌ای از روی نشاط   گل و سرو چمن و سرو گلندامی چند
آتش از ناله بر افروخت سحر که صبا   گفت با بلبل دلسوخته پیغامی چند
یك صباحی مکرم جام صبوحی بخشد   جای در کوی خرابات کنم شامی چند
طلب بوسه از آن لعل ندارد سودی   غیر از آن کاورمش بر سر دشنامی چند
صنما کاش از آن بیش تطاول مکند   سنبل زلف تو با تیره سر انجامی چند
نامه ما مگر آن ماه ز قاصد گیرد   از رقیبان بنویسند بر آن نامی چند
بوداع دو جهان میبردم عشق و کنون   کز پی دل بروم از پی او کامی چند
حالت سوختگان سوختگان می دانند   چه کند عاشق دلسوخته با خامی چند

(عاشق اصفهانی)

جان درخ بوسه بذل کنم گر کنی پسند   جانا مدار شرم و بگو [illegible]
(صحبت لاری)

☆☆☆

هر چه لبم بوسه زن شدم خاك تو را   یك جو كمتر نشد خواهش بسیار من
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

یك بوسه از رخت ده و یكبوسه از لبت   هر دو را چشیده بگویم كدام به
(ابوالقاسم قندرسکی)

☆☆☆

بدو بوسه که بمن دادی کردی ده ثواب   در کنار آی که این نیز ثوابی گر است..!!
(حاجی میرزا حبیب خراسانی)

☆☆☆

بوسه از قندلبش هر چه مکرر گیرم   باز خواهم ز لبش بوسهٔ دیگر گیرم
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

جان ودل گفتند دلبر قیمت یکبوس کرد   هردو را من دادمش امّا مرا مأیوس کرد
(حقایق شیرازی)

☆☆☆

صباح عید اگر من دست آن نازك بدن بوسم   ز شادی تا شب آنروز دست خویشتن بوسم..!!
(حیرانی قمی)

بقیه از صفحهٔ ۱٦٤

ساقی ایام بهار است بده جامی چند   کآید ایام چنین از پس ایامی چند
ای شکرخنده چه باشد که بدشنامی چند   کام یابند ز لبهای تو ناکامی چند
گر چنین خوبی از احباب نشان زود برد   که از ایشان نتوان یافت بجز نامی چند
کرد چون پیر مغان خاص بانعام مرا   چه غم از سرزنش عام کلانعامی چند
مرغ دل در شکن زلف توجان داد آخر   چیست هرچند دربن صید که اردامی چند
چه طلسمی است ره عشق که این راه دگر   روی واپس نکند هر که رود گامی چند
ایکه بی گنج و سپه سلطنت جم طلبی   بر در پیر مغان آی و بکش جامی چند
شرح اسرار خرابات ز من دولت پرس   که در آنکوی بسر برده‌ام ایامی چند
(دولتشاه)

در خم زلف تو باشد دل حیرانی چند   واندر آن سلسله جمند پریشانی چند

چون خم شدم که پای تو بوسم پی وداع   رفتی و قامت من مسکین خمیده ماند
(یومان ــ معاصر)

☆☆☆

مردم بـآرزوی شبیخون بوسه ای   یارب بخواب مرگ رود پاسبان تـو
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بوسه بر بوسه زنم فرصت معنی ندهم   دهن تنگ تو را قافیه تنگ است امشب
(احسان الله)

☆☆☆

که دهان تنگ می‌بوسم بمستی گاه چشم   پیش مستان هیچ‌فرق‌ازپسته وبادام‌نیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

دریا سر بـوسیدن پـایت دارد   در آمده عرض میکند بر گوشت
(ملا تجلی بخاری)

☆☆☆

بـوسه‌ای گفت و زبان گـردانید   خـود همی گـوید و می گـرداند
(امیرخسرودهلوی)

بقیه از صفحه ١٦٥

بسر کوی تو عشاق تو سر گردانند   همچو گوئی که بوددرخم چوگانی چند
ای عجب بر سر آنند که آرند بکف   طرف دامان‌ترا بی‌سر و سامانی چند
رحمتی کن صنما کز غم جانکاه فراق   عاشقان تو بود صورت بی جانی چند
آب چشم‌آتش غم را ننشاند چه کند   نار افروخته را قطرهٔ بارانی چند
با خرد گفتم کز وصلت او نومیدم   گفت امید بود از پی حرمانی چند
گو به‌حاسد سخنی همچوصدیقی‌پرداز   تا که مقبول شود پیش سخندانی چند
(صدیقی نخجوانی ــ معاصر)

در ره عشق تو ایشوخ زدم گامی چند   دیدم افتاده بهر گوشهٔ آن دامی چند
یاد از حور بهشت و می کوثر نکند   هر که ازبادهٔ عشق توزند جامی چند
بهر دیدار رخت ای صنم حور نژاد   معتکف بر سر کویت بدم ایامی چند

آنکه لش مایهٔ حلاوت قند است کاش بگوید کـه نرخ بوسه بچند است
(فروغی بسطامی)

***

بوسه را در جامعی پیچد برای دیگران آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
(صائب تبریزی)

آنکه در آئینه داردبوسه رااز خود دریغ کی بعاشق واگذارداختیار بـوسه را
(صائب تبریزی)

***

ز لَعل لَبَت بـوسه ارزان گرفتم یکی جان سپردم دو صد جان گرفتم
(تاراج شیرازی نامش میرزا خسرو)

***

امید بـوسه از آن لب کسی خیال کند که همچوباده نمك را بخود حلال کند
(ظهیر اصفهانی)

بجان فروشی اگر بوسه زآن لب شکرم قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم
(ظهیر اصفهانی)

***

مَرد گُستاخی نیم تاخوش درآغوشت کِشم بوسه برپایت دهم چون دست بالائیم نیست
(سعدی)

بوسه‌ای زآن دهـن تنگ بده یا بفروش کاین متاعی است که بخشندو بهانیز کنند..!!
(سعدی)

بقیه از صفحه ۱۶۶

دل بغیر از تو ندادم بدلارام دگر اندرین ملك بودگرچه دلارامی چند
نه همین من بجهان ازتو نجستم کامی سر کوی تو بود مسکن ناکامی چند
بسر زلف پریشان تو با باد صبا از دل غمزده دادم ا بتو پیغامی چند
سالها داشتم امید که از روی عتاب بشنوم ازلب میگون تو دشنامی چند
با بدان یار مشو نام نکوزشت مکن تا که بدنام نکردی تو ز بدنامی چند
پخته درگفتن اشعارنگـردیده ادیب گاه ازعشق تو گوید غزل خامی چند
(محمد حسین ادیب آزاد مقیم مشهد معاصر)

منکه شد پخته زگرمی دمم خامی چند بستوه آمدم از وعظ نکونامی چند
زنك نزدود ز آئینهٔ دل ای ساقی تا که از باده نابم ندهی جامی چند
آنکه افکندبرت خویش بصدها نیرنك نرود از درت ایدوست بدشنامی چند

من از خوبان عاشق کش نگاری طامل خوشخواهم   که گر گاهی دهد بوسی بمن فی الحال پس گیرد..!!

(میرزا امین)

✿✿✿

ز غُنچهٔ دهنت بوسه‌ای بخواب گرفتم   نمردم و ز گل آرزو گُلاب گرفتم

(زینل بیك ــ معاصر صفویه).

✿✿✿

هَوس می‌است و نُقلم ز دو لعل فتنه جوئی   چه بلا خیال خامی چه کشنده آرزوئی

(جنی اصفهانی ــ معاصر صفویه)

✿✿✿

مگر من بر سر جنگ آورم آن یار بد خورا   که چون هنگام صلح آید ببوسم بلکه دست اورا

(سالك بختیاری)

✿✿✿

گفتی که دهد جز که ببوسد دستم   من هی دهم و پای تو را می بوسم

(سالك بختیاری)

✿✿✿

گفتی دل ما شاد تو را شاد توان کرد   آری چو یکی بوسه توان داد توان کرد

(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

منتحل گشته‌ام از بوسه که در استنطاق   زوددر محکمه محکوم فنا خواهم شد ...!!

(محسن ملك شمس آرا)

بقیه ازصفحه ۱٦۷

صوفیا خرقهٔ پشمینه بسوزان اگرت   جذب حالت فکند درعقب عامی چند

هرگز این حال قبول دل دانا نشود   که دهد دست وصولت برانامی چند

دل که بگشاد برویش در اقبال صمد   نشود شیفتهٔ منظر اصنامی چند

باش جاوید تو بر کام دل ای آتش عشق   چقدر سوخت زتو خانهٔ ناکامی چند

چه خطر بود بصحرای جنون دره عشق   که بشد پای زدستم نزده گامی چند

قرن‌ها می‌نتوان گفت حدیثش به تمام   آنچه ازعشق بدیدیم در ایامی چند

عاقبت کندم خالت دلم از دست ببرد   منکه شد پاره زپایم برهت دامی چند

حیفم اید که کسی واسطه گردد به میان   ورنه میدادمی ازدل بتو پیغامی چند

حذر از آهوی چشم تو فدائی ننمود   که بیفتاد بسر پنجهٔ ضرغامی چند

(فدائی)

جواب تلخ چو دادی ببوسه‌ای بنوازم که هست بامزه مسار با نواله پیاله
(سالك یزدی)

☆☆☆

بوسیدم آن دهن‌را زآنرو که گر بپرسند بوسیده‌ای کجارا گویم کدهیچ‌جارا..!!
(حکیم محمد سعید)

☆☆☆

تابوسه‌ای بمن ز لب دلستان رسید جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
(صائب تبریزی)

☆☆☆

زدم بوسی بپای یار زیر تیغ و جان دادم گرفتم خونبهای خویش پیش از سر بریدن‌ها
(منصف قاجار)

☆☆☆

خوش آنکه نهم لَب بِلب یار و ستانم یك بوسه از آن لَعل شِکر بار دگر هیچ
(صحبت لاری)

✲✲☆

ته جرعه‌ای که‌مانده‌از آن لب بمن دهید کان رفته رفته بوسه به پیغام میشود
(مدهوش شیرازی نامش سید مبارك‌خان)

بقیه از صفحه ۱۶۸

جانب میکده رفتم بسحر گامی چند دارم از پیر مغان نادره پیغامی چند
هر که هستند بگیتی همگان خودکامند ببث کام مجوئید ز خود کامی چند
این‌چراگاه نماند که در او می نگری پاردم کنده روان هرطرف انعامی چند
خوان‌تهی کرده ببیخانهٔ عشقت‌دل‌وباز خواهد از گردش‌چشم توزند جامی چند
نیست‌آهو بخط‌وخال‌چمان بل‌گوریست پی صیدش بمثل ما همه بهرامی چند
روسوی‌قبله‌ودل‌مشتغل‌هر که جزاوست میکنی کعبه دل تا بکی اصنامی چند
مرشدوپیرومریدو دل‌سوزان و ادیب همه هستند بسودای غمش خامی چند
(محمد باقر گلپایگانی متوفی ۱۳۱۷–تخلص ادیب)

دور گل‌را مده ازدست و بزن‌جامی‌چند کام‌دل گیر تو از وصل گل‌اندامی چند
خاصه در صحن چمن باصنمی‌لاله عذار مده ازدست و غنیمت شمر ایامی چند
چندچون غمزدگان گوشه‌نشینی برخیز در ره کعبهٔ مقصود بزن گامی چند
نکته‌ای گویمت‌ازصحبت نادان بگریز مرگ بهتر که شوی‌همسر بدنامی چند
مدتی هست که ازتو خبری نیست مرا خواستم تاکه دهم نزد تو پیغامی‌چند
خواهی ار دور جوانی بنماید رجعت منظر خویش نما چهرهٔ گلفامی چند
شادکام ازسر اخلاص تورا گوید مدح دل او را بنما شاد ز دشنامی چند
(میرزا محمد شادکام‌معاصر)

[1] گرفت ازمن بهای بوسه لعلش جان شیرین را — ولی بسیار ازاین سودا پشیمانست پنداری
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

[2] بچه عضوتو زنم بوسه ندانند چه کند — بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
(مجمر اصفهانی)

❀❀❀

بهای بوسه توجان خواستی ومن دادم — در این معامله سهل است چانه لازم نیست
(صبوحی قمی)

❀❀❀

رخصت بوسه بهر جا دهدم تا از شوق — خیره گردم نتوان بوسه زدن جائی را
(الفت کردستانی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل این است :

چودرمیناست می یاقوت رخشانست پنداری — چودرساغرچکد لعل بدخشانست پنداری
چو افتد دربلورین کاسه عکس طلعت ساقی — پری در خانهٔ آئینه پنهانست پنداری
عبیر آمیز وعنبر بیزو عطرآمیز می‌آید — گذرگاه نسیم از جعد جانانست پنداری
گل آتش زدزچاك سینه اش دامان گلشن را — گریبان چاك آنچاك گریبانست پنداری
ز کویش دوش میآمد خروش حسرت انگیزی — دل از کف داده‌ای دردادن جانست پنداری
کسی نشنید هرگز داد دلهای مسلمانان — سرکوی نکویان کافرستان است پنداری
رسنهای رسا ازهرطرف تابیده گیسویش — گرفتاری درآن چاه زنخدان است پنداری
ز تقریری که واعظ میکندبر عرشهٔ منبر — طلوع صبح محشرشام هجرانست پنداری
نیگردد زمانی خاطرم جمع ازپریشانی — هنوزآن طرهٔ مشکین پریشانست پنداری
مرا تا چندگوئی بگذر از جانان باسانی — گذشتن از سروجان کارآسانست پنداری

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل این است :

تو اگرصاحب نوشی و اگرضارب نیش — دیگران راست که من بیخبرم باتوزخویش
از تودرشکوه و غافل که نشاید در عشق — طفل نادانم و آگه نه ز نادانی خویش
زلف بردوش وسخن برلب وغافل که مراست — مشك بر سینهٔ مجروح ونمك بردل ریش
همه در خورد وصال تو و من از همه کم — همه حیران جمال تو و من ازهمه بیش
میزنی تیغ و ندانی که چه سان میگذرد — گرك درگله ندارد خبر ازحالت میش
آخر این قوم چه خواهند زجانهای فکار — آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش
برهی میروم اما بهزاران امید — قدمی می نهم اما بهزاران تشویش
تا چه بر دردکشان میرود از آتش می — صوفیان را چو بر افلاك برد دودحشیش
رفت مجمر بدر شاه بگو گردون را — هرچه کردی بمن آید پس ازاینت درپیش

خوش آنکه زمی مست شوی بی‌خبر افتی | پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
(جامی)

☆☆☆

اگر دادم بهای بوسه اش جان | دو عالم سود کردم زین تجارت
(دولتشاه)

[1] لب تو قیمت یک بوسه را دو صد جان گفت | اگر بدیدهٔ انصاف بینی ارزان گفت..!
(دولتشاه)

☆☆☆

[2] ما ربائیم زلب بوسه، بتان از کف دل | خوش بود از دو طرف دست بیغما زده‌ایم ..!!
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

از لَعل تو بوسه خواستم گفت | من آن گُهرم که سُفتنی نیست
(صحبت لاری)

☆☆☆

بجای وعدهٔ یکبوسه صد جان دادم و شادم | نمیدانم گر م یکبوسه میدادی چه میدادم
(باباغفانی شیرازی)

☆☆☆

ترک جان میگویم و میگیرم از لعل تو بوسی | هر که دست از جان بشوید هر چه میخواهد بگوید
(تقی کمرهٔ)

---

۱ ـ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:

سر علاج من خسته چون نداشت طبیب | دلم بمرگ رضا داد و ترک درمان گفت
به پیر عقل بگفتم که ای جهان دیده | ز روز مرگ بتر چیست شام هجران گفت

مطلع و بقیه غزل اینست:

قدم از بهر تو گل رخ بتماشا زده ایم | بتماشای رخت خیمه بصحرا زده ایم
تا که بلبل شده ناقوس کلیسای چمن | می جانبخش تر از روح مسیحا زده‌ایم
ما بدین جام سفالین و کلاه نمدین | طعنه بر جام جم و افسر دارا زده‌ایم
کار ما مستی و رندی و قدح پیمائی است | آستین از پی این کار ببالا زده‌ایم
کنده ایم از همه جا خیمه الفت ایدوست | اندر آنجا که توئی خیمه بدانجا زده‌ایم
هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت | ما از این دانه ره آدم و حوا زده‌ایم
فیض روح القدس اندر دم جان پرور تست | آندمی را که مسیحا نزده ما زده ایم
آن همه پند که دادیم به دهقان از عشق | مشت بر نیزه و خشت بدریا زده‌ایم

طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم — خیر از خانهٔ در بسته تمنّا دارم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هر که بیارش سر معامله باشد — جان بیکی بوسه نرخ عادله باشد
(منعم اصفهانی- معاصر)

☆☆☆

اگـر بقیمت جانست بـوسی از دهنش — در این معامله اول بهاست جان منش
(سامانی بختیاری)

☆☆☆

[۱] یکبوسه در مقابل جان گر دهی مـرا — سهل است این معامله مشکل نمیشود
(اعتماد پریشان گلپایگانی-معاصر)

☆☆☆

[۲] گفتمش بوسه دو خواهم زلبت بر گیرم — گفت یك بوسه بس است اردوشودمی‌رنجم
(سید ابوالقاسم طباطبائی متولد سال ۱۲۸۷ قمری در طهران- معاصر)

☆☆☆

من بسته ام لب طمع امّا نگار من — دارد دهان بـوسه فریبی که آه ازاو..!
(صائب تبریزی)

بمستی بی‌طلب بوس از دهان یارمی‌ریزد — ثمر چون پخته گرددخودبخودازدارمیریزد
(صائب تبریزی)

نه بوسه‌ای ز شکر خنده ای نه دشنامی — بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست
(صائب تبریزی)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

امشب دلم زیاد تو غافل نیشود — غافل دمی زیاد تو این دل نمیشود
رفتی ز پیش چشم ومیان دل اندری — چیزی میان ما و تو حایل نمیشود
ما را چه غم که مدعی انکار ما کند — حق هیچگاه ضایع و باطل نمیشود
زخم ارزنی و یا که نهی مرهم بدل — دل جز تو بر کسی متمایل نمیشود
شرمنده ام که بهر نثار تو جان من — با هیچگونه فلسفه قابل نمیشود
هر چند میدوم ز پیت جای پا بسر — قطع طریق و طی مراحل نمیشود
گفت اعتماد اینغزل آنسان که گفته اند — این دل دگر برای کسان دل نمیشود

۲- مطلع بیت دیگر از غزل اینست :

قوت عشق ندانم بچه بازو سنجم — قـوت بازوی او می‌شکند آرنجم
قصهٔ نقطهٔ موهوم دهانش عجبی است — منکه وامانده در این مسئله بغرنجم

راست گویم لب من از لب تـو نیم شبان		بوسه آمیخته با شهد و شکـر دزدیده
(طباطبائی-معاصر)

✿✿✿

مکن دو بوسه دریغ از گدای خرمن عشق		بشکر آنکه زکالای حسن محتشمی
(وحید دستگردی-معاصر)

✿✿✿

ببـوسه‌ای زلبش یـافتم حیات ابـد		مگر که در لب جانبخش دوست آب بقاست..؟
(میرزا جلال سنا)

✿✿✿

بوسه‌ای از لب شیرین تـو روزی زده‌ام		طعم او چون شکرم زیر زبانست هنوز
(سنا)

✿✿✿

بگفتمش بلبت بـوسه‌ای حوالت کـن		بخنده گفت کیت بامن این معامله بود...؟
(حافظ)

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم		اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد..؟
(حافظ)

بوسیدن لب یار، اول ز دست مگـذار		کاخر ملول گردی از دست لب گـزیدن
(حافظ)

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بمادست		از روی صفا بـر لب پیمـانـه نهادیـم
(حافظ)

✿✿✿

ایکه از بوسه دل غیر بدست آوردی [1]		می توان خاطر ما جُست بدنامی چند
(صحبت لاری)

---

[1] مطلع و بقیه غزل اینست :

خواستم در حرمی پیش نهم گامی چند		بود از آن زلف رسا هر قدمی دامی چند
ماکه ایم از دو جهان چشم طمع دوختگان		با غم آموخته و بیدل و ناکامی چند
گه بمیخانه و گاهی بخرابات مغان		جان گرو جامه گرو در طلب جامی چند
از کدام آفت دوران پس از این اندیشم		منکه در هجر تو بردم بسر ایامی چند
از دل تنگ اسیران قفس یاد کنید		ایکه دارید نشیمن بلب بامی چند
پارسا را نبود گـر سروکاری با عشق		باد صحبت بسلامت سر بد نامی چند

گلبن بیست و یکم

ناتوانی عاشق

هست از بسکه مرا ضعف زبیماری دل   قوتم نیست کـه از سینه بر آرم آهی
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

نتوانم سخن از ضعف بجانان گفتن   همچنان کشته‌ام ازضعف که نتوان گفتن
(میرعبدالله-معاصر صفویه).

☆☆☆

تنم از ضعف چنانست که در شق قلم   گر نویسد متغیر نشود کلك دبیر
(لاادری)

☆☆☆

چنان ضعیف‌شدم از غمش من درویش   که سایه را نتوانم کشیدن از پی‌خویش
(خواجه درویش-معاصر صفویه)

☆☆☆

بسکه ضعف وناتوانی ها فکند ازپا مرا   گر پرد از چهره رنگم میبرد ازجا مرا
(وحید قزوینی).

☆☆☆

ز بسکه کشته‌ام از درد انتظار ضعیف   نگاهرا برخت قوت رسیدن نیست
(نظیری نیشابوری).

☆☆☆

گر زجور تو خموشم ز شکیبائی نیست   نیست آن قوتم از ضعف که فریاد کنم
(میرسیدعلی مشتاق اصفهانی-معاصر افشاریه)

☆☆☆

از ضعف چنان شدم کـه بر بالینم   صد بار اجل آمد و نشناخت مـرا
(ذوقی تبریزی).

کجادر گوش جانان میرسد از ضعف فریادم   که گر آهی کشم از بس ضعیفم میرد بادم..!!
(طهماسب قلیخان ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم   جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
(حکیم ابوطالب)

✿✿✿

تنم از ضعف چنان شد که اجل جستو نیافت   ناله هرچند نشان داد که در پیرهن است
(خواجه سعد گل)

✿✿✿

ضعفم چنان نمود که از آب چشم خویش   چون خس بروی سیل روم از قفای، تو
(محمود میرزای قاجار)

✿✿✿

از ضعف غبار دل از آهم نگریزد   گر باد شوم گرد ز راهم نگریزد
(شاپور طهرانی)

✿✿✿

هستم ز ضعف بر سر یکمو نشسته‌ای   با خویش در جدل بدو زانو نشسته‌ای
(فهیمی کاشانی)

✿✿✿

مرا برلب نفس از ضعف چندان دیر میآید   که پنداری نفس از سینهٔ تصویر میآید
(قاسم کاشانی)

✿✿✿

[1] دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی   برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
(امیدی طهرانی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

موئی بنوك خامه آید در نظر   نقاش چون خواهد کشد تمثال من
(فتنهٔ ـ معاصر)

۱ـ بیت دوم غزل اینست :

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل   کار تو از من آسان کام من از تو مشکل

دو ضعیفیم من و سایه که درراه شدن   که منم باز پس ازسایه و که سایه زمن
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

درغم هجران پرستارت دلا جز ناله نیست   ضعف میترسم که آخر بی پرستارت کند
(اختر مازندرانی)

✿✿✿

من ازمیان تو باریك تر ز مو شده ام   بفکر بسکه پی دیدنش فرو شده ام
(دهقان سامانی)

✿✿✿

چون غبار از ضعف در راه صبا افتاده ام   چون نگاه از ناتوانی پیش پا افتاده ام
(مهلی اردبیلی)

✿✿✿

[1] از ضعف برغباری حسرت برم که دارد   نیروی رفتن از پی کامی دوکاروان را
(یغمای جندقی)

✿✿✿

از ضعف من آن چنان توانم رفتن   کز دیده خود نهان توانم رفتن
(مهستی گنجوی-از اسوان)

✿✿✿

در سبك روحی غبارم از صبا دل میبرد   سایهٔ ابری مرا منزل به منزل میبرد
(محمدزمان بیك-تخلص همت)

✿✿✿

رهم زپرسش محشر ز بس ضعیف تنم   که هر که دید گمانش که تاری ازکفنم
(شریده گلی)

بقیه غزل اینست:

گیرم بناله کردم آواره پاسبان را   کوجرئتی که بوسم آن خاك آستان را
ای نوجوان مرانم از در بجرم پیری   پیش سگانت افکن این مشت استخوان را
بر هیچ دل نجنبد مهرش زکینه جوئی   خوی تو کرده تعلیم بی مهری آسمان را
پیوسته دارد امروز زاهد نظر بمحراب   مانا که دیده باشد آن طاق ابروان را
از آستان سوی دام بینم چنانکه بیند   مرغان نو گرفتار از دام آشیان را
از بیم آنکه در دل رحم آیدش ز فریاد   زآه وفغان خموشی آموختم زبان را
بنماز سجه و جام طرفی نبستم ایکاش   هم بگسلند این را،هم بشکنند آنرا

چنان گشتم ضعیف از دوری خورشید رخساری که میافتم چو سبه هر زمان در پای دیواری
(شرف قزوینی)

☆☆☆

از ضعف بار منّت قاصد نمیکشم رنگم برای بردن مکتوب میپرد
(شوکت)

☆☆☆

زبسکه گشته ام ازفکر آن میان باریك ز چشم مردم باریك بین نهان شده ام
(جامی)

☆☆☆

ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد کین منم یا که غباری زپی محمل تـو
(یغمای جندقی)

☆☆☆

شادم از ضعف که سامان توانائی من نیست چندان که زروی تو نظر بردارم
(عنوان تبریزی)

☆☆☆

ضعفم چنان نمود که در آب چشم خویش چون خس بروی سیل دوم برقفای تـو
(محمود میرزا نویسنده تذکرهٔ اهل مجلس)

☆☆☆

از ضعف تهی مغزتر از نقش نگینم برخاستنم نیست بهر جا که نشستم
(سالك یزدی)

☆☆☆

جور خود را برضعیفان آزماید روزگار تیغ را دایم برای امتحان برمو زنند
(محمد قلی تسلیم)

☆☆☆

از ضعف ذره اینست بکوی تو یا منم کاهست سر نهاده بدیوار یا منم...؟
(سالکی)

☆☆☆

از ضعف زدم تکیه بدیوار ونگفتی کاین صورت بی جان که بدیوار کشیده..؟
(کوثر همدانی)

آنچنان گشته ام از ضعف که می‌افشانم   خاك کوی تو بامداد صبا بر سرخویش
(وحشتی جوشقانی)

☆☆☆

از صعف بر رخ تو نگـاهم نمیرسد   وز دل بلب زبیم تو آهم نمیرسد
(قزوینی استرابادی)

☆☆☆

توعهد شکن خواهی ومن بسکه ضعیفم   یکعهد بصد سال شکستن نتوانم
(نصیحی هروی)

☆☆☆

تن ضعیف مراکم مبین که این رشته   بدست حادثه صدره فتاد وتاب نخورد
(کلیم همدانی)

☆☆☆

زضعف سایهٔ من بر زمین نبیند کس   اگر برهنه بداری در آفتاب مرا
(مجد همگر شیرازی)

☆☆☆

از ضعف چو از سینه چنین دیر برآئی   ای ناله کجا در دل او راه تـوانی
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

نماند قوت رفتن ز ضعف با این حال   عجب که سایهٔ من بار دوش تن شده است
نمود لاغرم از بسکه درد هجرانش   بجان دوست تهی تن زپیرهن شده است
(عارف قزوینی)

***

من مجنون‌صفت‌ازموی‌سرپیراهنی دارم   زمو باریکتر درزیر پیراهن تنی‌دارم
(ایلدرم بایزیدعثمانی)

***

ریاضت شب هجران‌چنان ضعیفم کرد   که بر حباب اگر پا نهم‌نمی‌شکند
(   )

***

ازضعیفی چو در آینه نگاه اندازم   عکس بعداز نفسی‌چند برون‌می‌آید
(معصوم کاشانی)

گلبن بیست و دوم

زلف

بِسره دراز زلفت دل عالمی مُسفر ‌ ‌ ‌ ‌ همه کارشان مُشوش همه حالشان پریشان
(نشاط گرجی)

✿✿✿

تاتار زلف ترا من بمشك چین ‌ ‌ ‌ ‌ نسبت نمیدهم که مبادا خطا کنم
(دهقان سامانی)

✿✿✿

این نه زلف است بگرد رخت ای آفت جان ‌ ‌ ‌ ‌ بحقیقت نگرم فتنهٔ دور قمر است
(صفائی نراقی)

✿✿✿

تاسر زلف پریشان تو پیوست بهم ‌ ‌ ‌ ‌ داد اسباب پریشانی من دست بهم
(بازجوشقانی)

✿✿✿

تا کفرسر زلفت، زد راه دل و دینم ‌ ‌ ‌ ‌ جز عشق تو هر کیشی، کفر است در آئینم
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

زلفت سر و پا شکسته ز آنست ‌ ‌ ‌ ‌ کز سرو بلند او فتاده است
(امیرخسرو دهلوی)

✿✿✿

با سر زلف بتان گر نکنی بازی به ‌ ‌ ‌ ‌ ور کنی درسر این کار توجان بازی به
(نفیر شیرازی)

✿✿✿

زلفت شب سیاه و رخت روز روشن است ‌ ‌ ‌ ‌ القصه روی و زلف تو روزوشب من است
(حاضری سمنانی)

✿✿✿

گر چشم خرد بیند زنجیر سر زلفت ‌ ‌ ‌ ‌ در حال زند آتش در خرمن هوشیاری
(ظهیرالدین فاریابی)

بوی نافه‌ای کآخر صبا زآن طره بگشاید ۱ | زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
(حافظ)

✿✿✿

دوش گفتم بزلف کای شبگرد | اسم شب ده که رسم شهر این است
زلف خم گشت و سر بگوش نهاد | گفت آهسته اسم شب چین است...!
(لا ادری)

✿✿✿

دلم پیوند ترسا زاده‌ای دارد که زنارش | گسست از گردن شیرین شمایلها حمایلها
(صحبت لاری)

✿✿✿

ف امشب صوت دیگر حالت افزا میدهد صحبت | مگر پیوسته با نار سر زلفش جلاجلها
(صحبت لاری)

✿✿✿

گفتی چه روز داری از زلف خویشتن پرس | کز وی جهان بچشمم جز تیر گی نباشد
(صحبت لاری)

---

۱ - این غزل را عده‌ای از شعرا استقبال نموده اند و اینك تا آنجا که در دسترس بود جمع آوری گردید و پس غزل از خواجه در ذیل صفحات بترتیب تقدم زمان ذکر میگردد:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالك بی خبر نبود زراه و رسم منزلها
شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هائل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم | جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
همه کارم زخود کامی به بد نامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

✿✿✿

تجلی الراح من کان تصفی الروح فاقبلها | که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
اظلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی | که ماند ازظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی | چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
بر آرای بحر بی پایان زجود بیکران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است — ی مگرد روی تن رشتهٔ جان من است
(شجاعی مشهدی)

شوریده سر زلف پریشان در دست — بگذشت بمن وه که چه بر من بگذشت
(شجاعی مشهدی)

☆☆☆

سر زلف تو زچین مشك تر آورده بشهر — از خُتن مشك نخواهید خریدن که خطاست
(بهار خراسانی)

☆☆☆

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت — کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شجاع بختیاری)

☆☆☆

مویت رها مکن که چنین در هم اوفتد — کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
(سعدی)

☆☆☆

تا پریشان برخ آن زلف خم اندر خم شد — روز ما تار شد و کار جهان در هم شد
(لاادری)

بقیه ازپاورقی صفحهٔ ۱۸۰

توسلطان فلك‌قدری چه‌باشی با گدا طبعان — توخورشیدجهانتابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می‌جامی برد زنگ غم‌ازخاطر — اذا ما تلق من هم فخاولها و ناولها
(جامی)

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها — ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازاین گلها
شکستی عهد بردلهای غمگین سوختی داغی — زهی داغی که تا روز قیامت ماند بردلها
من ازخوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام لیکن — غم هجران بود مشکل‌ترین جمله مشکلها
سزد گر برسر تابوت ما گریند در کویش — چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها
چوآن مه یاراغیاراست گرداومگردای دل — چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها
ز طوفان سرشك خود بگردابی گرفتارم — که عمر نوح گریانم نه بینم روی ساحلها
هلالی چون‌حریف بزم رندان‌شد بخوان‌مطرب — الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
(هلالی جغتائی)

الا یا ایها الساقی تودانی درد این دلها — که جزمی نیست درمانش ادر کاساً و ناولها
سقی‌الله بزم نوش‌می که خندد جام و نالدنی — سر زنجیر زلف وی دهد بانك جلاجلها
غمی داردنهان این دل دل او نیست ز آن غافل — که دلها راز صد منزل بود راهی سوی دلها

بر رخ چــو طرهٔ تــو خم اندر خم اوفتد — آشوب و فتنه در همهٔ عالم او فتد
(شهباز بختیاری)

✿✿✿

مهمن کاکل‌مشکین بروی‌خود پریشان کن — برای‌چشم بدخورشید را درابر پنهان کن
(امیرمقبول–معاصر صفویه)

✿✿✿

هر تــار زلف جانان باشد شب درازی — کوآنکسی که‌میگفت‌یکشب‌هزارشب‌نیست
(غباثای‌شیرازی–معاصرصفویه)

✿✿✿

کاش هر هفته نبرد سر آن زلف بلند — رشتهٔ عمرمن است از چه کند کوتاهش
(نورالدین جلیلی متولد سال ۱۳۰۰ هجری در کرمانشاه)

✿✿✿

کوته آنزلف سیه بهر چه ایماه کنی — رشتهٔ جــان خــلایق ز چه کوتــاه کنی
(الفت کردستانی)

بقیه از پاورقی صفحه ۱۸۱

ندارى چشم اگردارى رو آن‌کاروان رابین — ز وادیها بوادیها ز منزلها بمنزلها
معمم شیخ‌سر گردان چه‌داندعقده واکردن — دم پیر مغان نازم‌که زد بر حل مشکلها
جهان کشتی‌وجانکشتی‌نشین‌جانانه کشتیبان — محبت بحر بی پایان ودل جویای‌ساحلها
مباح است‌ای‌ملامتگرشراب عشق‌بل‌واجب — تو گرگوئی حرام است این‌قبیلها وذللها
بپوش ازخرقه پوشان‌دخترزرزرا بروپوشی — که‌برق‌روی رخشانش بپوشد چشم عاقلها
خوش‌ای ناصح نامی‌چه‌میخواهی زبدنامی — تو و اغوای هرعامی من ومستی ومحفلها
دلم پیوند ترسا زاده‌ای‌دارد که ز نارش — گسست ازگردن شیرین شمایلها حمایلها
خوش‌آمددوشم‌ازصحبت که‌خوردی‌باده‌وگفتی — الا یا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها
(صحبت‌لاری)

✿✿✿

امام مسجدم نگشود از دل بند مشکلها — الا یا ایهاالساقی ادر کاساً و ناولها
بدور انداز جام می‌بگریانم زعکس وی — که کی‌جم بوده‌و کی کی‌تهی‌ازچیست‌محفلها
خرابات مغان جوئیم واستمدادی ازاهلش — که زیر منبر واعظ فزود اشکال مشکلها
دل من‌چاك چاك و خاطر آن سنگدل‌خرم — که‌میگوید که‌نگشوده‌است بردلهادر دلها
دف‌امشب‌صوت‌دیگرحالت‌افزامیدهدصحبت — مگر پیوسته با تار سر زلفش جلاجلها
(صحبت لاری)

✿✿✿

ادر کاساً و ناولها الا یا ایهاالساقی — اگــر تازی ندانی‌یعنی‌احسان کن‌می باقی

آن‌زلف مرازحلقه بر آن‌طرف بناگوش   شبیست که دردل بود آورا سحری چند
(مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست   تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

پریش خاطر از آن زلف عنبر افشانم   خوشم‌از آنکه تو کردی چنین پریشانم
(امین میر هادی متولد سال ۱۲۸۷ طهران)

☆☆☆

دُرست کار من از طرهٔ شکسته نست   که‌دیده‌آنکه‌شوداز‌شکسته‌کار درست...؟
(میرزا عبدالله‌شکوهی)

☆☆☆

آن‌بت گلچهره‌یارب بسته ازسنبل‌نقاب   یا بافسون کرده پنهان در دل شب آفتاب
(رشحه‌-از نسوان)

☆☆☆

بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم   برغم عقل که‌آن خواب‌را پریشان گفت
(وصال‌شیرازی)

☆☆☆

ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین   زشرم‌خون‌شدوخون‌بوی‌مشک‌ناب گرفت
(ظهیر فاریابی)

بقیه ازپاورقی صفحه ۱۸۲

عبیر افشان‌وشمع‌افروزومجلس‌را معطر کن   که بر یاران بیارایم حدیث عهد و میثاقی
زننك‌و نام یکسو شو برسوالی برآورسر   که عاشق نیست تاعاشق نگردد کارش‌آفاقی
.صراحی‌گونگون کن کوز گردون کش که‌می نوشی   رموز حکمت یونان ز نای شیخ اشراقی
ز کشف‌ساق‌ساقی‌چشم‌صحبت‌تیره گشت‌امشب   که برق کعب کاعب جست و ازحد برد براقی
(صحبت لاری)

الا یا ایها الساقی ادر کاساً وناولها   که دارند اشتیاق می ادر کاساً وناولها
بسی مشکل شدم حاصل بروز فرقت اما   چو دیدم روی خوبت شدمراحل‌جمله مشکلها
چراغ روی‌خوبان کی ببخشد روشنی آنکه   که مهر طلعت او پرتو اندازد بمحفلها
(واثق—نقل از تذکرهٔ آتشکده)

[1] یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم	ز آن دولب شیرینت صد شور برانگیزم
(سعدی)

✲✲✲

جانا تو حلقه‌ای ز سر زلف خود شمار	تا من حدیث غصهٔ هجران شمارمت
(وصال شیرازی)

✲✲✲

گر تو بی ما بودت خاطر مجموع ولی	روز ما بی تو چو زلف تو پریشان آمد
(مستوره خانم کردستانی)

✲✲✲

بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین	بگشا گره از زلف و پریشانی من بین
(صنعی نیشابوری)

✲✲✲

بسر زلف دراز تو که بی زلف و رخت	شام من تیره‌تر از زلف تو روزم چو شبست
(زرگر اصفهانی)

✲✲✲

برخ جا داده‌ای زلف سیه را	بکام عقرب افکندی تو مه را
(فایز)

✲✲✲

طرهٔ صد خمت آزار دلم چند کند	چندیك گوی خورد لطمهٔ صد چوگان را
(زرگر اصفهانی)

✲✲✲

پیچ زلف تو بود از اثر آتش رخ	زآنکه پیچیده شود مو چو بر آذر باشد
(اشرف احمدی بهبهانی)

---

[1] این غزل از طرف وحید دستگردی مدیر مجلهٔ ارمغان بمسابقه گذارده شد عدهٔ از آقایان شعرا استقبال نمودند که ذیلا ذکر میگردد:

گر قصد جفاداری اینك من و اینك سر	ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد	من نیز بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گم شد	خاك سر هر کوئی بیفائده می بیزم
در شهر برسوائی مطرب بدفم بر زد	تا بردف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر	فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز	فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی‌تو بود جنت بر کنگره ننشینم	ور باتو بود دوزخ در سلسله آویزم
باباد تو خود سعدی در پوست نمی گنجد	چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم
(سعدی)

دو زلفش همسر مشک خطا خواندم من و اکنون ز قول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم...!
(مستوره خانم کردستانی)

٭٭٭

بسیار زلف پر شکن و در هم اوفتد اما بدلربائی زلفت کم اوفتد
(وصال شیرازی)

٭٭٭

ایدوست زلف خودرا دردست باد مگذار مگذار هستی ما بر باد رفته باشد
(امیر اتابیکی)

٭٭٭

گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت
(سعدی)

٭٭٭

زنجیر بر مجنون نهند، از آنکه عاقل گردد او زنجیر زلفت میکند، دیوانه را دیوانه تر
(افسر قاجار)

تا چند در این امید ای ترک دلاویزم کز فرط صفا با تو یک لحظه در آمیزم
با درد فراق تو هر لحظه که میسازم میسوزم و خون دل از دیده فرو ریزم
از سیل سرشکم هیچ جای گله مندی نیست موج دل خونین است طوفان بلا خیزم
گفتم که بپرهیزم از تیغ کج ابروت زد غمزه اش آتش لیک بر خرمن پرهیزم
در عالم یکرنگی بادوست چو موم نرم با خصم دو رنگ دون شمشیر دو سر تیزم
در پیش خور دانش و بدر بر بحر فضل یک قطرهٔ نا قابل یک ذرهٔ نا چیزم
هرگز نتوانم جست بر بام فزون خواهی گر بر زبر رخشم یا راکب شبدیزم
چون سستی بنیاد است این عرش معلی را سودی ندهد هرگز صد خانه و دهلیزم
بهروزیم و قانع باگنج تهی دستی کی بهتر ازاین گنجست صد شوکت پرویزم
محمود بهروزی ـ معاصر

بر زلف دلاویزت روزی که در آویزم بیم است ز شیدائی صد فتنه برانگیزم
با شحنهٔ شهرم گو عذرم به پذیرد او با صبر و شکیبائی نتوان که بیامیزم
زاهد چو دمی پندم در توبه بسوگندم اندر سر آن چندم کز توبه بپرهیزم
عشقت تو علم افراخت چون شمع مرا بگداخت دیگر بچه نیروئی پیش قدمت خیزم
در کوی وفای تو فرهاد وفا کیشم در راه جفای تو سر گشته چو پرویزم
دل بسته بموی تو از فرقت روی تو پیوسته بکوی تو اشک از مژه میریزم
جان و دل و دین دادم در راه وصال تو مقبول اگر افتد این هدیهٔ نا چیزم
بسته دل صدرائی بر تار سر زلفت با این سر سودائی کو پای که بگریزم
(صدرائی ـ معاصر)

هزار عقده گشایند دلبران هردم   برند چون بخم زلف تابدار انگشت
(اخگر بختیاری)

✿✿✿

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود   زلف پر کرده‌است از حرف پریشان گوش تو
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بگشاید آن نگار چو زلف دوتای خویش   سازد هزار دلشده را مبتلای خویش
(خبری تبریزی-معاصر صفویه)

✿✿✿

هر کجا آن مه باین زلف پریشان بگذرد   هر که بیند کفر زلف او ز ایمان بگذرد
(آغادوست از نسوان تولدش در سبزوار)

✿✿✿

نه همین درهم و آشفته ز زلف تو منم   که درین سلسله جمعند پریشانی چند
(دولتشاه)

✿✿✿

باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار   کاین ره خوابیده از مخمل بود خوش خواتر
(صائب تبریزی)

تا غرقه بخون شد دل ز آن غمزه خونریزم   پیوسته ز چشم تر یاقوت روان ریزم
بر یاد لب لعلت ای ترك كمان ابرو   خونآب دل و دیده تا کی بهم آمیزم
در هجر گل رویت تا چند بنالم زار   چون بلبل شوریده فریاد بر انگیزم
مژگان سیاه تو گر تیر بلا بارد   اندیشه بود در دل کز مرك بپرهیزم
امروز نه من مستم از ساغر چشم تو   کز روز ازل کردند از عشق تو لبریزم
گر ساز سفر سازی روزی ز دیار من   چون گرد بدنبالت بنشینم و بر خیزم
کوتاه مکن جانا گیسوی دلاویزت   تا آنکه من مجنون در سلسله آویزم
فرهاد صفت محروم از آن دولب شیرین   در کشمکش هجران چون خسرو پرویزم
در راه وصال تو ترسم بلب آید جان   هر چند بتکتازی بر شیوهٔ شبدیزم
خوانی اگرم از مهر سر بر خط فرمانم   رانی اگرم ازقهر هم سوی تو بگریزم
روزی که رسد کامم از دولت وصل تو   بر تارك بخت بد خاکستر غم بیزم
(محمد کامکار پارسی-معاصر)

خواهی که هوای نفس با عشق نیامیزم   در مرحلهٔ عشقش با نفس در آویزم
در کوی طلب هرگز با زهد نپیوندم   وز میل و هوس رانی پیوسته بپرهیزم
تا مدعیان گردند آگاه ز ایمانم   ترسم که شود مانع میل طرب انگیزم

همین بحلقهٔ زلفت نه من گرفتارم   کـه در کمند تو باشد بهر که‌مینکرم
(همای شیرازی)

✿✿✿

کاکل مشك فشان بر قد نخل آسایش   همچو زاغیست که برسرو بود مأوایش
(رمزی‌همدانی‌معاصرصفویه)

✿✿✿

عجب‌پرپیچ‌وخم‌افتاده‌زلف‌همچوزنجیرش   مگر دست‌قضا لرزیده درهنگام تحریرش
(غزال‌مشهدی)

✿✿✿

ز رشك زلف سیاه توخورد چندان خون   که نافه هم بجوانی سفید شد مویش
(صائب تبریزی)

✿✿✿

معاشران گره از زلف یار باز کنید   شب خوشی‌است باین قصه‌اش دراز کنید
(حافظ)

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی توبود
(حافظ)

من مهرنیم کاخر آیم بدر و بامش   تا خرمن نور خود سر تا قدمش ریزم
نی رند قدح خوارم کز ننك بیندیشم   نی کوه گران بارم کز سنك بپا خیزم
خوناب رود هر شب تا صبح بدامانم   در مجمع می خواران پیمانهٔ لب ریزم
بر کن قدحی ساقی زان باده مینائی   وز دست مده مطرب این پرده شبدیزم
تنها نـه منم بسته بر طرهٔ مشکینش   دیوانه بسی دارد آن مشفق ساویزم
بیرون نرود از سر سودای سر زلفش   از هر موه‌گر بارد صد خنجر خونریزم
هر شام وسحرچندش با غیرتوان دیدن   با ما ز چه ننشیند آن انجم پرویزم
زآن‌لعل‌روانبخشش‌یك‌بوسه‌مگرچنداست   این نقد دل وجانم وین خرمن‌برهیزم
تا چند رضاباشی در عشق رخش پابند   یك باره بیا بگسل این رشتهٔ آمیزم
(رضافاضلی-معاصر)

✿✿✿

درحرمهٔ هفت اقلیم رخش طلب انگیزم   تا در خم زلف یار دست طرب آویزم
باید که سبك سازم تن را زگران جانی   تا سوی دیار یار رخش طلب انگیزم
دربتکده راهم نیست،درکعبه‌مقامم‌نیست   چون رهن‌می گلگون شد خرقهٔ پرهیزم
در صحبت خضر عشق اسکندر ایامم   دارای غم عشقم دارای همه چیزم
ای یوسف مصرحسن تا چند زلیخا وار   در رهگذر هجرت بنشینم و برخیزم

من نه تنها از شکنج زلفت افتادم ز پا — هر که آن زنجیر در پای تو دید افتاده شد
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

شد زلف را نصیب که بوسید پای او — عمر دراز بهر چنین کارها خوشست
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

در درازی ، بسر زلف تو میماند شب — در سیاهی، سر زلف تو بشب می ماند
(رشید وطواط)

☆☆☆

زلف سر برده بگوش تو سخن میگوید — مو بمو شرح پریشانی من میگوید
(شاه‌طهماسب‌صفوی)

☆☆☆

گفتم از زنجیر زلف او مگر یابم رهائی — چون کنم شب تیره، ره پرپیچ و تاب و من غریبم
(ادیب پیشاوری)

☆☆☆

هر خَم زلف که بر گونهٔ گلگونی بود — دام صیّاد ازل بود و گرفتار شدم
(اسرار سبزواری)

از عشق تو شیرین لب خواهم که دهد ایزد — یا همت فرهادی یا دولت پرویزم
از زهر فراق تو تلخ است بسی کامم — گر وصل لبت یابم در کام شکر ریزم
در محو فنا شرطست در عشق تو من گشتم — بالای سیاهی نیست رنگی که بیامیزم
چون چاره جواد اینست از بهر رضای دوست — خاك ره دشمن را ناچار بسر ریزم
(محمدجواد متخلص بجواد ــ معاصر)

☆☆☆

گر دست دهد ایدوست در دامنت آویزم — از شوق بشکرانه در پای تو سر ریزم
ابروی تو ترساند با تیغ هلاکو، — چشمانت کند تهدید بر فتنهٔ چنگیزم
امشب که تو در بزمی دیوانه صفت باید — بر خیزم و بنشینم بنشینم و بر خیزم
بر گردن جان از عقل طوقی است زراندوزم — بر گوش دل از دانش آویز دلاویزم
تا بزم رقیبان را است ازشمع رخت روشن — با سوز و گداز از رشك اشك از مژه میریزم
بر ریشه جان اندوه زد تیشه چو فرهادم — شیرویه محنت کشت چون خسرو پرویزم
دستی نه که بستیزم با دوست نما دشمن — وز خلق جهان یکسر بالی نه که بگریزم
از عشق نشد هیچم جز خون جگر حاصل — با این همه نتوانم کز عشق بپرهیزم

دل آرامگه در زلف آن مه پاره میخواهد — همه را بی تو دلدادان ما گهواره میخواهد
(همایون کرمانی ـ معاصر)

☆☆☆

حوران چو سنبل سر زلف تو بو کنند — کی نکهت قرنفل خلد آرزو کنند
(صحبت لاری)

☆☆☆

بزیر تیره شب زلف روی روشن تو — فرشته ایست که درچنگ اهرمن باشد
(پرتو اصفهانی)

☆☆☆

در زیر زلف ابروی او، امشب تماشا میکنم — ماه نو گم گشته را در ابر پیدا میکنم
(دهقان سامانی)

☆☆☆

اگر از زلف تو یکمو بکف افتد ما را — هر بموی تو کنم شرح شب یلدا را
(مدهوش)

☆☆☆

همیشه ازره افسردگی ز بـاد صبـا — حکایت سر زلف تو مو بمو دارم
(لاادری)

دربیش وجیه ازشعربستم چوزجاجی لب — کو مهر سپهر فضل من ذرهٔ ناچیزم
(غلامعلی گویا تخلص زجاجی ـ معاصر)

هرشب زغمت تا صبح بابخت درآویزم — که چاك كنم جامه که خاك بسر ریزم
صد سلسله مجنون را من سلسله جنبانم — کز سلسله بندان آن زلف دلاویزم
آشفته و شیدای آن نرگس فتانم — سر گشتهٔ سودای آن جعد بلا خیزم
خوش آنکه بقتل من از بهر نثار جان — بر خیزی و بنشینم بنشینی و بر خیزم
یك عقده ز زلف خود شد عقده زپای دل — بگشای که تا دل را بر دارم و بر خیزم
مطرب به نوا برخیز تازان لب شورانگیز — مل در قدح اندازم گل با شکر آمیزم
خورشید جمالت را ایخواجهٔ مه رویان — هم بندهٔ نا قابل هم ذرهٔ نا چیزم
زآن پیش که خلق آیند در حشر ازاین قامت — صد شور قیامت را هر گوشه بر انگیزم
بر باد رود آخر خاکم بده ای ساقی — آبی که زند آتش بر خرقهٔ پرهیزم
مفتون غزل خوان و فخر همدانم من — نه سعدی شیرازم نه صائب تبریزم
(مفتون همدانی ـ معاصر)

☆☆☆

تا مست شراب عشق زان ساغر لبریزم — که مرغ شباهنگم که زاهد شب‌خیزم

طرح زلفت چو کشم بر ورق خاطر خویش خنده ها بر قلم مانی و بهزاد کنم
گر بزلف تو گرفتار شوم چون سالك یك قفس مرغ بدام آرم و آزاد کنم
(سالك یزدی)

✿✿✿

بیدارئی که زلف تو باشد برابرم با صد هزار خواب پریشان برابر است
(لسانی شیرازی)

✿✿✿

مگو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر بر آن روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
(یغمای جندقی)

✿✿✿

بلا های سیه را جمع کردند از آن زلف پریشان آفریدند
(صائب تبریزی)

✿✿✿

پریشان ساز کاکل را و جمعی را پریشان کن بزنجیر جنون از سر بنای عقل ویران کن
(میر عبدالله ـ معاصر صفویه)

پر غلغله شد گردون از آه شبان گاهم پر ولوله شد هامون از بانك شب آویزم
فرهاد نیم کز یار مشغول شوم با کوه من سلسله جنبان صد خسرو پرویزم
نی خسرو پرویزم کاندر طلب شیرین تازم ز پی گلگون با توسن شبدیزم
من عشق بتی دارم کز چنبرهٔ زلفش برچنبر این گردون صد چنبره آویزم
در دوره این دوران چون برق سبك سیرم در پهنه این گردون صد چنبره آویزم
گر پای بیفشارم در حلقه مهر و ماه رخش فلکی لرزد از کاوش مهمیزم
در عالم سر مستی آزادهٔ تقدیرم در حالت هشیاری پا بستهٔ تجویزم
چون نو گل فروردین فارغ ز زمستانم چون میوه تابستان بی مالش پائیزم
در تاب تبم دائم از آتش هجرانت عناب لبت جانا بس شربت تب ریزم
در مذهب عشق ما شایان نبود پرهیز زآن شهد لب میگون از بهر چه پرهیزم
کی باشد و کی باشد کان طالع میمونم باز آید و باز آید جان در قدمش ریزم
جز دوست ندارم من از دوست تمنائی گر دوست قبولم کرد کافی است ز هر چیزم
هر دم که ضیائی سان ایدوست همی گویم زین عالم امکانی صد شور بر انگیزم
(جهانگیر حسینی متخلص بضیائی)

✿✿✿

من بسته بزنجیر آن موی دلاویزم خواهم بخم آن موی یکباره دل آویزم

با رشتهٔ زلف توام امشب سر راز است   افسوس که شب کوته و این رشته دراز است
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم   شادم که بعشقت ز من آشفته تری هست
(رضاقلیخان هدایت طبرستانی)

☆☆☆

هر کس چو من آشفتهٔ آن زلف دوتا شد   دیوانه صفت بسته بزنجیر بلا شد
(محمدمومن معاصر صفویه)

☆☆☆

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس   که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
(سعدی)

☆☆☆

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید   شد پریشان و دلش برمن دیوانه بسوخت
(حافظ)

☆☆☆

هرخم زلف تو یك جمع پریشان دارد   وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
(فروغی بسطامی)

حاشا که ز روی تو من روی بگردانم   کز توست وجودم پر و زبهر تو لبریزم
آن نرگس فتانت گردید بلای جان   وان ناوك مژگانت شد قاتل و خونریزم
تا حلقهٔ گیسویت بر روی تو افشان گشت   شد صبح امید من چون شام غم انگیزم
روزی که دل زارم بیمار محبت شد   داده است طبیب عشق از غیر تو پرهیزم
گردست دهد روزی پهلوی تو بنشینم   تا اهلم اگر دیگر از پیش تو برخیزم
شیرین بمذاق من مرگ است عماد از آنك   آید بهزاران ناز یار از پی تجهیزم
(عمادی معاصر)

با لشکر مژگانت نتوان چو در آویزم   آن به که دل ودین را بگذارم و بگریزم
افغان که تو را در دل تأثیر نکرد اما   در سنگ شرر بخشید آه شرر انگیزم
یاد لب شیرینت در شور چو فرهادم   بر کام شکر خیزت بی تاب چو پرویزم
هرجا گذری جانا آنجا بهوای تو   مانند غبار از پی بنشینم و برخیزم
چون دست بلورینت می در قدح اندازد   کو حوصله‌ای تقوی یا طاقت پرهیزم
من هیچ نگردانم روی از تو کمان ابرو   گر سینه هدف سازند بر ناوك خونریزم
اشك آمده روزافزون در دیدهٔ من هردم   هر لحظه حذر باید زین سیل بلا خیزم

مو بمو بستهٔ آنزلف گره گیر شدم   آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

عجب دارم از جُعد مشکین او   چو با اوست دایم پریشان چراست...؟!
(خواجه کرمانی)

✿✿✿

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من   آنچنان رفت که دیگر بسرم ناید باز
(صائب تبریزی)

✿✿✿

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست   هر که در این حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
(سعدی)

✿✿✿

افتاده بپا زلف سَمن سای تو از چیست   دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست...؟
(ثنائی خلخالی)

✿✿✿

دید هر کس برخت زلف سیه کاره همی   گفت کافر ز چه در خلد برین میگذرد
(شهباز بختیاری)

چون قند بود شیرین زآنرو غزل منشی   کز پروزن خاطر بر نامه شکر بیزم
(میرزا حسینعلی منشی ـ معاصر)

✿✿✿

گردید رخت ای دوست دام ره پرهیزم   هرشب ز غم عشقت از دیده گهر ریزم
زنهار که از کویت ره سوی دگر آرم   رانی اگر از خویشم بر دامنت آویزم
هی واسطه انگیزی کز خاك رهم برخیز   هیهات که من زین ره با واسطه برخیزم
که تیغ بکش زابرو که با مژه تیرم زن   هرکار که خواهی کن از راه تو نگریزم
صبح است وشده بیدار آنچشم و بخود گوید   بسیار شود آشوب زین فتنه که انگیزم
از دست رقیب این دل آخر بستوه آمد   نی تاب توانائی نه پی که بگریزم
با پای سمند خویش افلاك به پیمایم   چون نفس حرون خویش شد رام بمهمیزم
شهد لب جانان شد چون چاشنی شوقم   چون عشق تو در دل هست از کلك شکر ریزم
در راه وصال تو بیچاره وفائی گفت   جانباز چو فرهادم معروف چو پرویزم
(تقی وفائی خلجستانی ـ معاصر)

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم شادم که بعشقت ز من آشفته تری هست
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

تا کی سخن از زلف دلاویز نگاران کوتاه کن ایدل سراین رشته دراز است
(کوکب خراسانی)

☆☆☆

امروز در اقلیم سفیدی و سیاهی از روز من و زلف تو آشفته تری نیست
(یغمای جندقی)

☆☆☆

تار های سر زلف تو چو پیوست بهم داد لسباب پریشانی ما دست بهم
(میرزا عباس ایبك)

☆☆☆

بغیر آنکه پریشانیم بطول کشید شکایت از سر زلفت چه حاصلی دارد
(میرزا عباس ایبك)

☆☆☆

پائی نه مرا جانا کز جور تو بگریزم دستی نه مرا کز شوق بردامنت آویزم
نالم بتو باز از تو هر گه بتو روی آرم آرم بتو روی از تو هروقت که بگریزم
دوراز لب چون لعلت شدخون جگر قوتم در هجر وخت هر شب از دیده گهرریزم
در مجمر عشق تو بر دفع گزند چشم پیوسته سپند آسا بنشینم و برخیزم
نه در طلب دیرم نه شوق حرم دارم عشق رخ خوبت داد پرهیز زهر چیزم
در باغ ارم بیدوست هرگز نگذارم پای بی روی دل آرایش با حور نیامیزم
یاد تو برد از یاد شوق تو بیاد آرد ایام طرب آمیز شبهای غم انگیزم
(محمد فروزان-معاصر)

☆☆☆

همچون گره گیسودرزلف توآویزم نی فتنه که بنشینم نی حشر که برخیزم
که دست من و تیشه که لب بلب شیرین درهجر تو فرهادم دروصل تو پرویزم
واعظ نه خبر داری کز تو به پشیمانم خون دل من بینی در شیشهٔ پرهیزم
جویای سبه مستی در میکدهٔ هستی اول بشگون نوشد از ساغر لبریزم
خودرا همه گم کردم وزخودهمه آگاهم هم عشق جگرسوزم هم حسن دلاویزم
این است می گلگون یاآب وضو واعظ تا جام بدست آید بر خاك چرا ریزم
لطف است که حشمت حسن تو برعنائی در انجمن نازت بنشینم و برخیزم

سر زلفش که متحربك قضا رقصی داشت   هر قدم طبلهٔ مُشکی بسر توده شکست
(صحبت لاری)

☆☆☆

زلف تو برده قرارخاطراز من یادگاری   من هم از زلف‌تودارم یادگاری،بی‌قراری

روزگاری داشتم زلف پریشان تودر کف   حالیا پا مالم از دست پریشان روزگاری

خونبهائی کزتوخواهم گربخاکم‌من گذشتی   طرهٔ مشکین کنی آشفته اندر سوگواری
(شهریار ـ معاصر)

☆☆☆

روز ماه رمضان زلف میفشان کـه فقیه   بخورد‌روزهٔ خودرا بگمانی که‌شبست ...!
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

کسیکه دست بـزلف دراز او دارد   چـرا بدامـن ایـن عمر مختصر چسبد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

اسیر زلف تو فارغ ز هر گـزنـد شود   خوشا دلی کـه گـرفتار آن کمند شود
(سحاب‌اصفهانی)

یارم به ادا نازد من هم بفغان عارف   او فتنه بپا سازد من حشر بر انگیزم
(خاقان حسین عارف‌دهلوی ـ معاصر)

☆☆☆

گر سر برود روزی در دامنت آویزم   ور دست برافشانی جان در قدمت ریزم

هرعقده که میخواهی از زلف برابرو نه   من نیستم آن صیدی کز قید توبگریزم

جانا بمیان ما دوزخ شــود ار حایل   بالله ز تو نشکیبم وز شعله نپرهیزم

گر بنگرمت روزی چون‌آینه روباروی   اندر شکن‌زلفت چون شانه در آویزم

در غرفهٔ کــروبی از منظرهٔ طوبی   با نام تو بنشینم با یاد تو برخیزم

از دوزخم ای زاهد بیهوده چه ترسانی   کاتش زند اندر وی آه شرر انگیزم

چون قالب مشتاقم با خاك بیامیزد   هم لطف صبا باشد گر با تو بیامیزم

در تربت بیضائی گــر در گذری بینی   غم دود برآورده است از قالب ناچیزم
(بیضائی کاشانی ـ معاصر)

☆☆☆

نه ترك هوای‌نفس کز باده‌بپرهیزم   این‌خواب گران‌تاکی وقت‌است که برخیزم

جدا ز زلف تو حال مرا کسی داند که بی تو میگذراند شبان یلدا را
(فضائی یزدی)

☆☆☆

ای زلف دوست بر رخ او مسکنت چراست تو کافری بهشت برینت نمیرسد
(جلال عضد یزدی)

☆☆☆

عاقبت تا بمن آنزلف پریشان چه کند نافهٔ مشك بزخم دل پژمان چکند
(وحیددستگردی-معاصر)

خوشتر که شوم نادم از جرم وزمی تائب از عشق کنم پرهیز وز میکده بگریزم
چون سلسلهٔ عمرم کوته شده‌است ازطول در زلف دراز یار دیگر زچه آویزم
در زورق عمر اندر بنشسته و در دریا بگرفته زهر سوئی طوفان بلا خیزم
صحرای عدم در پیش چون صاعقه می‌تازم گوئی که سوار اکنون برمرکب‌شبدیزم
برخیرگی چشمم بنگر که نمی پرسد جمشید کجاگم شد کو خسرو پرویزم
دانم اثری ز آنان هرگز نشود پیدا گر خاك زمین یکسرصد بارفزون بیزم
خواهم زمی وحدت من بعد کنم مستی درخانهٔ دل آشوب از عشق حق انگیزم
از بسکه دل محسن لبریز شده از خون هر جرعه که لب نوشد از دیده فروریزم
(محسن ملك شمس آرا)

☆☆☆

شد آفت عقل ودین آنشوخ دلاویزم زد عشق رخش آتش درخرمن پرهیزم
افسوس لب لعلش شد راهزن عقلم دیوانگی افزون کرد با زلف دلاویزم
که جان نوم بخشید باخندهٔ شور انگیز که کشت بدلداری با غمزهٔ خونریزم
ایکاش که دادندی شبها بمنت جانا وآنگاه گرفتندی از دست همه چیزم
شور لب شیرینت ازیاد نخواهم برد گر باز دهند امروز صد کشور پرویزم
مقصود من از بودن وز آمدن ورفتن آنست که با یاران بنشینم و برخیزم
باران سرشك من دور از رخ او احمد نگذاشت بره خاکی کز هجر بسر ریزم
(ساجدی-معاصر)

☆☆☆

گر دست دهد روزی در زلف تو آویزم شکرانهٔ این دولت جان درقدمت ریزم
از عشق تو شیرین لب ای‌خسرومه رویان فرهاد صفت هر دم صد شور بر انگیزم
چون مور بطاس عشق افتاده و حیرانم نی دست که بستیزم نی پای که بگریزم
مستغرق عشقم‌من، فارغ ز همه گیتی پندم مده ای واعظ کز عشق بپرهیزم
خوبان جهان یکسر گر روی بمن آرند روی از همه بر تابم جز با تو نیامیزم
چون سرو اگر روزی در رهگذرت بینم افتم زپیت و زضعف بنشینم و برخیزم
در آتش هجرانت میسوزم و می سازم شب تا بسحر نالان چون مرغ شب‌آویزم
در دام تو محبوسم وز وصل تو مأیوسم شوریده و سرگردان چون خسرو پرویزم

من نه باختیار خودمیروم از قفای او   چون‌دو کمندعنبرین‌میکشدم کشان کشان
(کمال خجندی)

✿✿✿

شنیدم کس‌بکس‌چون‌دبر ماندخوی‌او گیرد   بسی درزلف پرتاب تو ماندم‌از چه بی‌تابم
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

بشب فراق گفتم که سفر کنم بزلفت   چکنم که ره دراز است وبلا براه دارم
(ذوقی اردستانی)

✿✿✿

بلاست زلف تو کس در بلا مباد آنجا   بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا
(لسانی شیرازی)

✿✿✿

بهلو بحیات ابدی میزند آن زلف   این است سوادی که باصلست مطابق
(صائب تبریزی)

✿✿✿

ای زلف یار اینهمه گردن کشی چرا   آخر تو اوفتاده و ما هم فتاده ایم
(صائب تبریزی)

نیر شوم ار روزی مهجور زکوی او   دیوانه صفت‌زین‌غم بس‌خاك‌بسر ریزم
(دبیر خانان‌نیر-معاصر)

✿✿✿

گفتم که بجان تست خون دل ناچیزم   گفتاکه بود خونها در ساغرلب‌ریزم
گفتم بجهان‌صدشورانگیخته‌ای‌از لب   گفتاپس ازاین‌بینی شوری که برانگیزم
گفتم دل‌سودائی‌مجنون شدوصحرائی   گفتاکه‌بیند آید چون طره فرو ریزم
گفتم که قیامتهاست ای‌پرده‌نشین ازتو   گفتا که‌قیامت‌بین آن‌لحظه که‌برخیزم
گفتم بگرفتاری جویم ز که دلداری   گفتا دل‌اگر داری از زلف دلاویزم
از سلسله کار دل هر چند شده مشکل   زلف تو نه بگذارد کز سلسله بگریزم
گشتند بغمخواری درناله و در زاری   مرغان شباهنگم مستان سحر خیزم
برخواست‌صفی‌آسان خوداز سرعقل‌وجان   تاباغمت از پیمان بی‌این دو برآمیزم
این غزل مربوط باین مسابقه نبوده‌است(صفی‌علیشاه)

✿✿✿

از فتنه گری‌دردهر خجلت ده چنگیزم   وزز هدوورع‌درشهر شمس‌الحق‌تبریزم
برپای شود غوغا برچرخ رسدآشوب   هرگوشه که‌بنشینم هرجای که برخیزم
در ذائقهٔ احباب گر تلخ ترم از زهر   در کام دل اعدا کان شکر انگیزم

زلف جانانرا چه نسبت با حیات جاودان — حیف باشد آنقدر کوته نظر باشد کسی
(صائب تبریزی)

✿✿✿

از آن همیشه ترو تازه است سنبل او — که‌بی‌حجاب کند با تو دست‌در گردن
(صائب تبریزی)

✿✿✿

چنان باتار زلفت بسته دل پیوند الفت را — که‌نتوان‌یکسرموش‌زیکدیگرجدا کردن
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش — خاطر آشفته ام امشب ز پریشانی دوش
عجب از رشتهٔ عقلی که نه پیچد درپای — زان‌سیه‌سلسله گیسو که‌توداری بردوش
(شهریارمعاصر)

✿✿✿

خوش آنکه حلقه های سر زلفواکنی — دیوانگان سلسله ات را رها کنی
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

دل‌پریشان میشود از زلف‌تدبیرش کنید — دست و پائی‌میزند دیوانه زنجیرش کنید
(افصح سمرقندی)

ازعشق سهی‌قدان چون‌شام سیه روزم — وزشوق‌نکورویان چون‌صبح‌سحرخیزم
باتیغ زبان‌گیرم داددل از این دونان — زآه دل مسکینان آن به که بپرهیزم
ایخواجه اگر برمن‌صدگونه‌عتاب‌آری — نتوان به‌گر گوئی از کوی توبگریزم
در دهر گروگانم وز کشور ایرانم — گر اهل خراسانم یا مردم تبریزم
(حسن گروگان‌معاصر)

✿✿✿

هرشب بدوصد زاری بردامنش آویزم — یك‌بوسه‌مگر بخشدزآن‌لعل‌شکرریزم
نام لب شیرینت هرگه بزبان آرم — شهدوشکری‌دلکش بایك‌دیگرآویزم
یك‌لحظه بدلجوئی جانا به برم بنشین — تا من زسر هستی یکمرتبه برخیزم
که برخم گیسویت آشفته چو مجنونم — که برلب شیرینت دلداده چوپرویزم
دیوانهٔ عشقت را زنجیر اگر باید — در گردن جان افکن‌آن‌موی دلاویزم
از شست تو گر آید از تیر نیندیشم — وز دست توگرباشد ازتیغ نه‌پرهیزم
غم‌خاك‌وجودم‌را فردا چو دهد با باد — امروز ز می آبی بر آتش غم ریزم
از نرگس فتانت هرگه‌که‌سخن‌گویم — بس فتنه که‌درعالم‌زآن فتنه برانگیزم
هرجور که‌بتوانی برحشمت‌مسکین کن — من نیستم آن بنده کزجور توبگریزم
(حشمت شیرازی معاصر)

برعارضت آن زلف سیه ریخته خوشتر — روز و شب عاشق بهم آمیخته خوشتر
(ثابت بختیاری)

✿✿✿

از پستی بخت ار نرسد دست بجائی — نومید نیم دامن آن زلف دراز است
(جعفر طهرانی)

✿✿✿

بی‌تاب گشت هر که برویت نظاره کرد — زلف تو تاب داشت که پهلوی او نشست
(حاجی طبسی)

✿✿✿

چون شعر وصف طرهٔ جانان نوشته اند — خاطر نبوده جمع پریشان نوشته اند
(دهقان سامانی)

✿✿✿

گفتم آشفتهٔ گیسوی تو کیست — زیر لب خنده زنان گفت خموش
(خموش خراسانی)

✿✿✿

ز گیسوی پریشان تو ما را — پریشانی ز سر تا پا گرفته
(خواجو کرمانی)

✿✿✿

برده از من دو چیز صبر و قرار — طرهٔ تار و تار طرهٔ یار
(دهقان سامانی)

✿✿✿

تار زلف افتاده بررخسار جانان من است — یا مگر برروی آتش رشتهٔ جان من است
(شجاعی مشهدی)

یکباره ببرداز کف آن زلف دلاویزم — هوش وخرد وتقوی دین ودل وپرهیزم
در تلخی هجرانم چون کوهکن ای شیرین — ایکاش شود قسمت وصل تو چوپرویزم
وقت است زنی بر دل ازابرو ومژگانت — گه ناوك دلدوزم گه خنجر خونریزم
ای تازهٔ بهار من بگذشت بهجرانت — از اول ماه دی تا آخر پائیزم
نی قدرت آن دارم وصل تو بدست آرم — نی قوت آن دارم کز هجر تو بگریزم
در مفلسیم مقرون با دولت بی پایان — گرد از گهر افشانی چشمان گهر ریزم
ترسم که شکوهی وار آخر زغم هجرت — آتش فکند بر جان آه شرر انگیزم
(غلامحسین شکوهی کاشانی معاصر)

یك عمر میتوان سخن از زلف یار گفت   دربند آن مباش که مضمون نمانده ست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

گلهٔ طول شب هجر تو گفتم با زلف   گفت آهسته که دار، قصه پریشانم کرد
(اسدالله قمشهٔ)

☆☆☆

حُسنت بزلف پرشکن آفاق را گرفت   با لشکر شکسته که این فتح کرده است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

گر پریشان کنی آن زلف خم اندرخم را   ترسم ای دوست که آشفته کنی عالم را
(اختر قشقائی)

☆☆☆

شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان   تا نکهت آن زلف بصحرای ختن رفت
(صائب تبریزی)

☆☆☆

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش   گمان بردم که هر یك چشم حیرانست بررویش
(قدسی طوسی)

☆☆☆

رویت بزلف پرچین تسخیر ملك دل کرده   فتحی چنین که کرده با لشکر شکسته
(صائب تبریزی)

☆☆☆

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم   سودای سرزلفش درسایهٔ خود دیدم
(ظهیر اصفهانی)

☆☆☆

گشاده هندوی زلفش دکانی بهر موئی نهاده نرخ جانی
(ابسی)

☆☆☆

هرچند که زلف توسپاهی ست جهانگیر   زین گونه پریشان نتوان کرد سپه را
(امیر خسرو دهلوی)

زلف تو شد از چه رو مجاور رویت　　کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شجاع بختیاری)

✿✿✿

سنبل مویت پریشان شدبه‌بین‌شد یانشد　　سطح گیتی مشك‌افشان شدببین شدیانشد
دوش بازلفت شکوهی‌می‌نمود افشای‌راز　　آشکار این راز پنهان شدبه‌بین شدیانشد
(شکوهی)

✿✿✿

[1] با دلم دوش سر زلف تو بازی میکرد　　خواجه با بندهٔ خود بنده نوازی میکرد
گاه زنجیرو گهی مار و گهی گل‌میشد　　مختصر زلف کجت‌شعبده بازی میکرد
مویت انداخته دلرا وبشوخی میزد　　بازش از خود نظر مهر تو راضی میکرد
(لاهوتی)

✿✿✿

نیمی ز رخ کنی چو ز زلف سیه برون　　نتوان ز آسمان شود از شرم مه برون
(سید عباس همائی-معاصر)

✿✿✿

باد با حلقهٔ زلفان تو بازی می‌کرد　　گفتم این مغزسبك را هوس زنجیر است
(مایل تویسرکانی)

✿✿✿

نقاب زلف بر افکن ز ماه عارض خویش　　که درحجاب خجالت‌نهان‌شود خورشید
(سلیم همدانی متوفای ۱۳۱۰ خورشیدی)

✿✿✿

دست در حلقهٔ آن زلف معنبر زده ام　　کار خود چون سر زلف تو بهم برزده ام
(قاضی رکن‌الدین قمی)

۱- بقیهٔ غزل این است :

دل ز تأثیر نگاه تو به خالت پیوست　　مست رابین‌بکجا دست درازی میکرد
خنده میکرددل واز‌خطرومحنت عشق　　عقل‌چون پیره‌زنان فلسفه سازی‌میکرد
غصه را راه نبد درحرم ما چون عشق　　شعله افروخته بیگانه گدازی میکرد
کاشکی دیشب من صبح نمیشد هرگز　　بادلم دوش سر زلف تو بازی میکرد

معاشران مگر از زلف یار کس دم زد — که بار خاطر جمعی زشوق بر هم زد
(آبانی)

☆☆☆

خواب آشفتهٔ عاشق که پریشان شد ازاو — ستم آسر زلف سیهش تعبیر است
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست
(صائب تبریزی)

زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند — کار سازان عمارت کافرستان ساختند
(صائب تبریزی)

شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا — بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
(صائب تبریزی)

☆☆☆

خواهم که آن مشکین رسن، امشب بحلقم اوفتد — کوته مشوای شب که من، فکر درازی کرده‌ام
(هدایتی طبرستانی)

☆☆☆

در دست سر زلف دلارام گرفتم — شب بر سر دست آمد، آرام گرفتم
(پرتو اصفهانی)

☆☆☆

هر که که دست در سر زلف بتی زنم — چون نیك بنگری دم ماری گرفته ام
(کمال‌الدین اسمعیل)

☆☆☆

دوش بر گردن من سلسله ازموی تو بود — دلم آشفته‌تر از موی تو بر روی تو بود
(افسر-اصفهانی)

☆☆☆

کارم امروز بس آشفته تر از موی تو بود — در کفم دوش مگر حلقهٔ گیسوی تو بود
(الفت اصفهانی)

☆☆☆

رفته رفته از کفم آن زلف شبگون میرود — دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
(شجاعی مشهدی)

[1]خراج چین سر زلف تو مشك ناب گرفت رخ تو آینه از دست آفتاب گرفت
(ظهیر اصفهانی)

☆☆☆

آشفته شو که کاکل و زلف پری رخان تفتیش حال زار ترا مو بمو کنند[2]
(محمدرضا خونساری)

☆☆☆

[3]برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه جویان دام کردند
(فخرالدین عراقی)

☆☆☆

دست بر زلفش زدم شب بود چشمش مست خواب مو گشودم از رخش نا گه بر آمد آفتاب
گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو گفت تا من بر نخیزم کی بر آید آفتاب
(لاادری)

☆☆☆

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم سری بعالم دیوانگی بر آوردم
(ضعیفی نیشابوری)

☆☆☆

با زلف تو خوش الفتی افتاده دلم را یعنی بجهان کس به پریشانی من نیست
(ضیائی شیرازی)

---

۱ ـ بقیهٔ غزل اینست :

گر آفتاب نه‌ای از چه ای کمان ابرو که چون سوار شدی ماه تو رکاب گرفت
تو تا بناز فکندی بچهره زلف سیاه فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب کـه امشب میا بدیدهٔ من جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت
میان خواب بمن گریه دست داد ظهیر فغان که دشمن جانی مرا بخواب گرفت

۲ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند صد چاك دل بتار نگاهی رفـو کنند
دارد قضا نماز گروهی کـه صبح و شام بینند ابروی تو و بر قبله رو کنند

۳ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقـی وام کردند
چو بی خود خواستند اهل طرب را شراب بیخودی در جام کردند
بعالم هر کجا رنج و بلا بود بهم بردند و عشقش نام کردند
چو خود کردند سر خویشتن فاش عراقـی را چرا بد نام کردند

[1] زلف سیه موی تو کرده سیه روز من   کرده سیه روز من زلف سیه روی تو
(حسین مکی متولد سال ۱۲۹۱ خورشیدی در طهران «گردآورنده این گلزار»)

☆☆☆

[2] دوش از پیچ و خم زلف تو می‌ترسیدم   که هلاك خود از آن مار سیه می دیدم
(ملاعلی واصف درحدود صدوپنجاه سال قبل در برازجان میزیسته است)

☆☆☆

خواهد دلم بدرازی چو زلف تو   شامی که شرح قصهٔ خود مو بمو کند
(طایر شیرازی)

☆☆☆

آب حیات باعث عمر دراز نیست   یکدست جام باده و یکدست موی دوست
(طرفهٔ نهاوندی)

☆☆☆

زلف اگر برعارض او حلقه گردد دور نیست   پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را
(عالی شیرازی)

☆☆☆

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست   این سلسله یك حلقهٔ بیکار ندارد
(صائب تبریزی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

سرو قدا روی تو کرده بدل خوی تو   کرده بدل خوی تو سرو قدا روی تو
نرگس جادوی تو برده قرار از کفم   برده قرار از کفم نرگس جادوی تو
چشم چو آهوی تو صید کند مرغ دل   صید کند مرغ دل چشم چو آهوی تو
آن رخ نیکوی تو مسلك و آئین من   مسلك و آئین من آن رخ نیکوی تو
دیدن آن روی تو زندگی از سر بود   زندگی از سر بود دیدن ان روی تو
بلبل خوشگوی تو مکی شیرین سخن   مکی شیرین سخن بلبل خوشگوی تو

۲ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

دی به تیغ کج ابروی تو کردم نگهی   پاره های جگر خویش بنوکش دیدم
هیچ دانی صنما تا به تو پیوستم من   رشتهٔ مهر و وفای دگران ببریدم
آن همه جور و جفا کز تو رسیده است بمن   بخدا از تو اگر یکسر مو رنجیدم
مردمانم همه گفتند که واصف مده دل   بچنین ترك پریچهره و من نشنیدم

۱ تاری از طرهٔ تارت چه به تاتار افتاد روز بر مشك فروشان خطا تار افتاد
(عمان سامانی)

***

۲ اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را بدام خویش کشم آهوان صحرا را
(گوهر بیگم از نسوان)

***

الاای جعدچین برچین مشکین کمندافکن گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
تو آن جادوی کشمیری که از بادت بود مرکب تو آن هندوی خونخواری که بر آتش بود مسکن
مگر بر قلب جانبازان شبیخون میزنی امشب وگرنه در شب تاری چرا پوشیده ای جوشن
مگر نعل سم شبرنگ دارائی که می زیبد کمینه خادمش بهرام و کمتر بنده اش بهمن
(خواجو کرمانی)

***

چوگان زلف او را سر گشته همچو گویم چوگان زلف او را چون گویم و چه گویم
(لا ادری)

***

گر نسیم از سر گیسوی تو بوئی آرد جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم
(لا ادری)

***

ززلف بر رخ همچون قمر نقاب انداخت فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت
(عارف قزوینی)

***

باز با سلسلهٔ غالیه گون می آید ای حذر سلسله جنبان جنون می آید
(دهقان سامانی)

***

۳ زلف درروی تو هر کس که ببیند گوید آتشی هست که با دود در آمیخته اند
(صاحبه)

***

منظر رخسارت اندر بین زلفین سیه هست همچون منظر خورشید در ابر سیاه
(آقای صحبت الله مبینی چاغروند معاصر)

۱ـ بیت دیگر از غزل اینست :
سر پنهان ترا فاش نسازم زین رو شایدم بار دگر باتو سروکار افتاد
۲ـ گوهر بیگم آذربایجانی شاعره ای شیرین سخن بوده و دو بیت دیگر از غزلش این است:
گذار من بکلیسا اگر فتد روزی بدین خویش کشم دختران ترسا را
بیك نگاه دو صد مرده میکنم زنده خبر دهید ز اعجاز من مسیحا را
۳ـ صاحبه بانوئی صاحب کمال بوده صاحبه تخلص داشته طبعی لطیف و خطی زیبا داشته معاصر فتحعلیشاه قاجار بوده است

گویمی خواهی کنی دل خونم ای زلف سیاه   از چه رو پس دست در آغوش دلدارم کنی
(محبت الله مبینی ـ معاصر)

❋❋❋

ندهم زمان پیری دو عالم آن دمی را   که قد خمیده گیرم سر زلف پر خمی را
(قریب اصفهانی)

❋❋❋

گر از زلفش خلاصی هست رخسارش توان دیدن   که شامی چون بپایان رفت صبحی در قفا باشد
(غبار همدانی)

❋❋❋

گرچه شام سر زلفت شب قدر است ایکاش   روز عیدی دمد ایصبح بنا گوش مرا
(نیاز جوشقانی)

❋❋❋

جز تو کز زلف برخ سلسله انداخته‌ای   مه که دیداست که خورشید بزنجیر کند
(سنا)

❋❋❋

ز زلف بررخ همچون قمر نقاب انداخت[۱]   فغان که هاله برخسار آفتاب انداخت
(عارف قزوینی)

❋❋❋

با رشتهٔ زلف توام امشب سر راز است   افسوس که شب کوته و این رشته دراز است
(هدایت طبرستانی)

❋❋❋

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می بست   صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
(حافظ)

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست   در رهگذری نیست که دامی زبلا نیست
(حافظ)

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمده ای   فرصتت باد که دیوانه نواز آمده ای
(حافظ)

۱ـ چند بیت دیگر از غزل اینست :

رها نکرده دل از زلف خود باستبداد   گرفت و کفت تو مشروطه ای طناب انداخت
هلاک ناوک مژگان آنکه سینه ما   نشانه کرد و بر او تیر بی‌حساب انداخت

طره آشفته چنین در گـذر بـاد مرو — که پریشانی زلف تو پریشانم کرد
(صحبت لاری)

✿✿✿

منت ایزدرا که بعدازبی پناهی‌های چندم — داد از چنگ حوادث درخم زلفش پناهی
(ابراهیم صفائی ملایری متولد بسال ۱۲۹۷ خورشیدی درملایر- معاصر)

✿✿✿

گفتم از زنجیر زلف او مگریابم رهائی — چون کنم‌شب‌تیره،ره‌پرپیچ‌وتاب‌ومن‌غریبم.
(ادیب‌المالك)

✿✿✿

گیرم که‌درعشقت‌مرا‌رفت‌است‌تقصیرا‌یصنم — بر گردن‌جانم فکن اززلف زنجیر ایصنم
(تشنهٔ تخلص‌الهی-معاصر).

✿✿✿

از زلـف تو وام کرده گوئی — شبهـای فـراق مـن درازی
(اثیرالدین اخسیکتی)

✿✿✿

ز عقل نیست بـزنجیر زلف یـار طمع — مرا چه کار بـزلفش‌مگر‌جنون‌دارم...!!
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

حلقهٔ اهل شوق را قصد دراز میکنی — زآن سرزلف خم‌بخم‌حلقه چوبازمیکنی
(پرتو اصفهانی)

---

۱ - مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

باما که بودی برسرپیمان به‌پیکار ازچه‌رو — بارد کمان ابروی توبر عاشقان تیر ایصنم
با نازابرویت‌بسی جان درخطر انداختی — چون‌ترك‌چشم‌مست‌خوددرزیر‌شمشیر‌ایصنم
هرگه که برگیرم قلم تا زاختیارآرم رقم — جز شرح جبرعشق تو ناید بتحریرایصنم
جانرا بشوق‌آردغمت‌دردام زلف پرخمت — چشم تو صیاد قضا دلهاست نخجیر ایصنم
بس شیردلرا درخطر افکند دردست قدر — چشمت به‌تأثیر نظرآهوست یا شیر ایصنم
در کشوردل‌فتنه هاانگیخت چشم مست‌تو — تا کرد فوج نازاو این ملك تسخیر ایصنم
یکشب‌بکویت‌با فغان‌نگذاشت‌آیم‌پاسبان — شاید شوی‌بیدار ازآن‌فریاد شبگیر ایصنم
چین وشکنج زلف توافتاده بررخسارتو — روزی بدور عاشقی کودك شود پیرایصنم
چون ماه رویت سرزنداز‌مشرق‌خاطر‌مرا — افتد بروی لوح دل ازمهر تصویر ایصنم
تکبیر گویان‌قدسیان‌برحسنت‌ای‌رشك‌بتان — تنها الهی‌نیست زآن صورت‌به‌تکبیر‌ایصنم

یارم ز در در آمد و آغاز ناز کرد کاهی گره برلف زد و گاه باز کرد
(پرتو اصفهانی)

✿✿✿

مرا زلفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم ولی بعد از رهائی یاد خواهد کرد میدانم
(شهرت فارسی)

✿✿✿

مهر گیاهست موی دلکشت امّا مهر مـن الفت بایـن گیاه ندارد
(صفائی یزدی)

✿✿✿

کو بخت که نا گه مه من مست در آید زلفش کشم و شب بسر دست در آیـد
(فخرالدین علی)

✿✿✿

¹سرزلف تو ز چین مشك تر آورده بشهر ازختن مشك نخواهید حریفان که خطاست
(بهار خراسانی «ملك الشعرا» ـ معاصر)

✿✿✿

² اگر بر آنسری ایماه رو کـه روز مرا کنی سیاه، بزلفت قسم نخواهد شد
(بهار خراسانی)

✿✿✿

بر چهره کـرده پرده دو زلف سیـاه را مشـکل بـزیر ابر توان دید مـاه را
(دهقان سامانی)

✿✿✿

بعمـد داد سرزلف خود بدست صبـا چهـا که بادن هستی بباد داده نکرد
(عارف قزوینی)

✿✿✿

گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است بگشود زلف و گفتا بنشین که شب درازاست
(فردی یزند)

۱ـ بیتی دیگر از غزل اینست :

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست کی بمسجد سزد آنشمع که در خانه رواست

۲ـ مطلع غزل اینست:

اگر تو رخ بگشائی ستم نخواهد شد ز حسن وخوبی تـو هیچ کم نخواهد شد

من غـریب بـزلف تو مبتـلا گشتم … باین وسیله بیك عـالم آشنـا گشتم
(مصور کاشانی)

✿✿✿

[۲]هر که‌حوالی دورخ،دیددوزلف زنگیت … گفت بلی دو خواجه رابه که‌بودغلام دو
(محبت لاری)

✿✿✿

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلف یار بند … میرسد تادامن‌حشر این طناب زندگی
(عالی بخارائی)

✿✿✿

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته … شوریدگان مویت در یکدگر فتاده
(سلمان ساوجی)

✿✿✿

هر کس براه خود سر زلفی گرفته است … زنجیر از آن کمست که‌دیوانه‌پرشده‌است
(شاه عباس اول)

✿✿✿

آشفته زلف را چو برخسار میکنی … روز مرا سیه چو شب تار میکنی
(وصال شیرازی)

✿✿✿

[۱]گویمش‌ای‌نگارمن‌چیست‌دوزلف گردرخ … گویدم‌ارندیده‌ای خواجه یکی غلام‌دو
(محمدقلی‌خان‌کازرونی)

۱ـ مطلع وسه بیت غزل اینست :

خال بکنج لب یکی طرهٔ مشك فام دو … وای بحال مرغ دل دانه یکی ودام دو
محتسب‌است وشیخ‌ومن‌صحبت‌عشق‌درمیان … از چه کنم مجابشان پخته یکی و خام دو
حامله‌خم زدخت‌رز باده کشان به گرد او … طفل حرام زاده بین باب یکی و مام دو
گه بغلاف اندرون گاه درون خم نهان … این دو روانه ماه را تیغ یکی نیام دو
بار نهاده خم کنون بادف‌وچنك ارغنون … باده و راح نام او طفل یکی و مام دو
ساقی ماه روی من از چه نشسته غافلی … باده بیار و می بده صبح یکی و شام دو
هست دوچشم دلربا همچه قرابه پر ز می … در کف ترك‌مست‌بین باده یکی‌و جام دو
صید کند بغمزه گه گاه به تیغ ابروان … جان زکجا برون بردصید یکی حسام دو

۲ ـ مطلع وبقیه غزل اینست یکی ازاین دوغزل دراستقبال دیگری سروده‌شده معلوم نشدکه کدام قبلا سروده اند

مولویم یکی لقب عاشق تلخ کام دو … کیست‌بدین‌صفت‌چومن شخص یکی‌و نام‌دو
حاصل‌و نظم‌و نثرمن‌یك‌سخن‌است‌عشق‌وبس … زشت بود زبان یکی در دهن‌و کلام دو
شفقت پیر دیر بین کز پی رهن می ز من … بستد و داد در عوض جامه یکی‌وجام دو
کشت بتیغ ابروان اهل وفا جفابین … جرم یکی و تیغ کین از پی انتقام دو
حسن توشاه‌و لعل‌لب خاتم‌و کاکل افسرش … غمزه چه حاجب و مژه بسته صف سلام‌دو
عالم حسن کرده‌طی صحبت‌وحیرت‌آمدش … کزرخ وزلف‌پرزخوی صبح‌دودیدوشام‌دو

ای صبا نافه از آن طره نو آهسته گشای که در آن سلسلهٔ زلف گرفتار انند
(۱حاجی گوهرخانم-ازنسوان)

✿✿✿

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده‌ای روز و شب را خوش بهم دست و گریبان کرده‌ای
زلف را افکنده‌ای تا آنکه باشد سایبان آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده‌ای
(عرفی شیرازی)

✿✿✿

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش را شب پاك خانه را نتوان رفت این چنین
(صائب تبریزی)

✿✿✿

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است
(جامی)

✿✿✿

مکن ستم باسیران زلف خود زنهار که آه زار شب خستگان اثر دارد
(سید حسین لامع-معاصر)

✿✿✿

کار زلف تو است مشك افشانی عالم ولی مصلحت را تهمتی برنافهٔ چین بسته اند
(حافظ)

✿✿✿

[۲]امشب کمندزلف تورا تاب دیگری است ای فتنه در کمین دل و هوش کیستی ؟
(رهی معیری-معاصر)

---

۱ - (حاجیه گوهر خانم معاصر ناصر الدین شاه بوده شرح حالش در تذکرهٔ خیرات حسان ذکر گردیده‌است

۲-مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

ای صبح نو دمیده، بناگوش کیستی ؟ وی چشمهٔ حیات ، لب نوش کیستی ؟
ازجلوهٔ تو ، سینه چو گل چاك شد مرا ای خرمن شکوفه ، برو دوش کیستی ؟
همچون هلال،بهر تو آغوش‌من تهی است ای کوکب امید ، در آغوش کیستی ؟
مهر منیر را نبود جامهٔ سیاه ای آفتاب حسن سیه پوش کیستی ؟
ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خون دل تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی ؟
ای عندلیب گلشن شعر وادب ، رهی نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان کوته نتوان کرد که این قصه‌دراز است
(حافظ)

✿✿✿

۱ اززلف نابرویش‌دانی‌چقدر راه است از کفر تا باسلام از شام تا مدینه
نوشش‌قرین‌نیش‌استزلفش‌برخ‌پریش‌است باشد قمر بعقرب منحوس از قرینه
(مفتون‌همدانی-معاصر)

✿✿✿

۲ کمند زلف‌توچندانکه‌پیچ وخم‌دارد بکار من گره وبر دلم الم دارد
(وفای‌نوری)

✿✿✿

۳ به ادای‌نکهت نرگس شهلا نرسد به سیه کاری زلفت شب یلدا نرسد
(لاادری)

✿✿✿

پریشان کرده ای زلف سیه را چو ابر نیمه شب بگرفته مه‌را
(لاادری)

✿✿✿

چه پراکنده گفت زلف که دوش خم شد وبا تو سر بگوشی گفت
(بهارخراسانی-معاصر «ملك‌الشعراء»)

✿✿✿

٤ بر رخ فکنده رشتهٔ زلف سیاه را پنهان بزیر ابر سیه کرده ماه را
(ابوالقاسم عبدالله فرد تخلص حالت متولد بسال ۱۲۹۳ درطهران-معاصر)

---

۱ مطلع وبیتی از غزل اینست :

لب بر لب نگار وسینه بروی سینه خوش دولتی‌است امانك است و آبگینه
این‌سان که ترك‌چشمت آراست‌خیل‌مژدگان غارتگریست قصدش پیداست از زمینه

۲ـدو بیت‌دیگر ازغزل‌اینست :

نکرد دفع غم را کرامتی زاهد غلام باده فروشم که این کرم دارد
عزیز مصر عدم باش نی اسیر وجود که کاروان وجودت ره عدم دارد

۳ـ بیت دیگر از غزل اینست:

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی هرکه امروز تو را دید بفردا نرسد

٤ ـبیت دیگر از غزل اینست :

روی ترا چوماه نه امروز گفته‌ام عمری بود که میکنم این اشتباه را

زلف‌چون‌دوش رها تا سر دوش مکن ای مه امروز پریشان‌ترم از دوش مکن
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

شان نیره که از دست زلف یار بنالم نخود به پیچم وهمچون گزیده‌ماربنالم
(یغمای‌جندقی)

✿✿✿

گر افتد بدست من آن تار گیسو کنم مو بمو داستان غمش زا
(عباس فروتن-معاصر)

✿✿✿

[1] بزلف‌یارگفتم که کافرك! بچه‌دینی..؟ جواب‌داد مسلمان! من‌آفتاب‌پرستم..!!
(زرگر اصفهانی)

✿✿✿

[2] پیچ‌وخم‌داده‌بدان‌زلف‌وز آن‌تاب‌دگر کار آسان مرا اینهمه دشوار کند
(وافی اراکی)

✿✿✿

زلف آشفتهٔ تو موجب جمعیّت ماست گرچنین است پس آشفته‌ترش باید کرد
(کمال‌خجند

تارهای سرزلفین توپیچیده بهم دست‌در گردن‌هم کرده‌پریشانی‌چند
(معصوم‌کاشانی)

✿✿✿

گرسلسلهٔ زلفت دردورچنان پیچد درپیچ نماز خود دوزخ بدعا خواهم
(اشرف‌منبری)

---

۱ ـ مطلع وچندبیت ازغزل اینست:

چو کرد لب بمی آلوده ترك باده پرستم بریخت خون جهانی باین بهانه که مستم
بعهد سست نکویان نبسته است کسی دل تو ساده لوحی من بین که‌دل بعهد توبستم
هزار بار بهر گام دوش تا سر کویت اگر ز شوق بپا خواستم ز ضعف نشستم
اگر چه نیست امیدی بعهد سست تو ما را بدین خوشم که زمانی بود بدست تو دستم

۲ـبیت دیگر از غزل اینست:

گر بدان عارض دلجو گذرد جانب باغ بخداوندی او سرخ گل اقرار کند

گلبن بیست وسوم

دل در خم زلف

دل در اندیشهٔ آن زلف گره گیر افتاد   عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست   کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

بزنجیر سر زلفش دل دیوانه را بستم   باین شادم که از دست چنین دیوانه‌ای رستم
(شیخ محمد علی جلوه شیرازی متخلص بمفتون)

✿✿✿

زچاك سینه‌ام دل میکند نظارهٔ زلفش   چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را
(قدسی طوسی)

✿✿✿

تا زلف دوتای تو بلای دل ما شد   سودای دل ما که یکی بود دو تا شد
(وداعی خراسانی)

✿✿✿

طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی   رستن مرغی که مزلفت پای بستش مشکل است
(اسرار سبزواری)

✿✿✿

جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود   آزمودیم بسی این دل شیدائی را
(جلال الدین قاجار)

✿✿✿

کشد گر دست گاهی یار آن زلف سمن سا را   عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را
(ظهیر فاریابی)

✿✿✿

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت   حذر کنید که دیوانه‌ای ز بند گریخت
(...وش طهرانی)

دلم در کار آن زلف پریشاست و می ترسم که آخر در پریشانی برسوائی کشد کارم
(شهره قاجار)

✿✿✿

دلم در حلقهٔ زلفت رعیت شد رعایت کن رعیت چون رعایت دید ملک آباد میگردد
(لا ادری)

✿✿✿

گردیده پریشانی جمعیت دلها از زلف پریشان شکن در شکن تو
(مرتضی جلیلی متولد سال ۱۲۹۰ در کرمانشاه معاصر)

آمدم که سر زلفت درپیچ و خم افتاده چون گوی دلم اندر میدان غم افتاده
(مرتضی جلیلی تخلص ظهیر معاصر)

✿✿✿

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود آه ازاین راه که باریك تر از موی تو بود
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

ای باد مکش طرهٔ جانانهٔ ما را زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را
(کمال الدین خجندی)

✿✿✿

اندر خم زلفهای گرد آلودت بس خسته دلست خاك بر سر کرده
(کمال اسماعیل اصفهانی)

✿✿✿

اگر نسیم صبا زلف او بر افشاند هزار جان مقید ز بند برهاند
(جلال عضد یزدی)

✿✿✿

۱ نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
(حافظ)

✿✿✿

۲ دل من تا بکمند سر زلف تو فتاد همچو مرغی است گرفتار بکنج قفسی
(صحبت الله مبینی جاهرونده ـ معاصر)

۱ـ دو بیت دیگر غزل اینست

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

۲ـ مطلع غزل اینست :

در بدر از پی روی تو بگشتیم بسی تو که ای آهوی وحشی نشوی رام کسی

آنچه من از دام زلف خوبرو یان دیده‌ام — باورم ناید که در عالم دلی آزادهست
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

بگوای زلف احوال دلم آهسته در گوشش — که چون در دامش آوردی مکن باری فراموشش
(میرزا امان‌اله ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

که سراغ دل گمگشتهٔ ما میگیرد — از سر زلف سیاهش که شکن در شکن است
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

ما را بکوچهٔ غلط انداختن چرا — دلرا بغیر زلف پریشان که می برد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری — از برای دل ما قحط پریشانی نیست
(صائب تبریزی)

✿✿✿

گفتم ابدل بکمند سر زلفش نروی — عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس.
(ملالی جغتائی)

✿✿✿

تا بدست زلف او دادم دل سودا زده — چون سر زلفش زخودم مو بمو سودا گرفت
(شاه نعمت‌الله)

✿✿✿

[1] اندر خم گیسویش بیچاره دل زارم — در خانهٔ بیگانه می سوزد و می سازد
(کمال امامی قهفرجی تخلص امامی ـ معاصر)

✿✿✿

دل بچین زلف پر چین و خم سیمین بری — همچو صیدی ناتوان افتاده اندر سلسله
(محمد علی شکیبا متولد دولت آباد ملایر ـ معاصر)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل این است:

دل درغم جانانه می سوزد و می سازد — سرگشته و دیوانه می سوزد و می سازد
شب تا بسحر اینـدل گرد رخ چون شمعش — از شوق چو پروانه می سوزد و می سازد
پرسد ز من او احوال یکبارد گر آن یار — بر گو که صبیانه می سوزد و می سازد
از فرقت هجرانش دیدیم امامی را — کاشانه بکاشانه می سوزد و می سازد

مکن ای باد صبا طرهٔ جانانه پریش — که بود منزل آشفته دلی هر تارش
دل‌خوش آسوده بگیسوی‌تو با خاطرجمع — بپریشانی از این پس نکشد کر کارش
(سنای اصفهانی)

☆☆☆

زلف تو میگذشت بدلها قرار کاش — تا شرح بیقراری خود مو بمو کنند
(منعم اصفهانی ــ معاصر)

☆☆☆

جز سرزلف‌تو دل را سر و سامانی نیست — سر شب تا سحرش غیر پریشانی نیست
دلم از طره بیفتاد بچاه زنخش — راه جز چاه مگردرخور زندانی نیست
(عارف قزوینی)

دلی که در خم آنزلف تابدار افتاد — چو صعوه‌ایست که اندر دهان مار افتاد
(عارف قزوینی)

☆☆☆

هرشب‌ایدل گفتگوی زلف‌جانان میکنی — خود پریشانی‌و مارا هم پریشان میکنی
(نرگسی ابهری ــ معاصر صفویه)

☆☆☆

زلف تو مشکین فلاخنی است خدائی[۱] — سنگ فلاخن دل کسان و دل من
(جلوه)

☆☆☆

دلم از سلسلهٔ زلف تو دارد گله ها[۲] — گله زین سلسله آیا بکنم یا نکنم
(اعتماد پریشان گلپایگانی ــ معاصر)

---

۱ ــ مطلع غزل اینست :
تاختنی کرد زلف و خال تو بر من — تاختن دشمنان چیره بدشمن
۲ــ مطلع و بقیه غزل اینست :
از تو دارم گله آیا بکنم یا نکنم — بیش از این حوصله آیا بکنم یا نکنم
نیست شغلی بجز از ذکر توام درشب و روز — ترک این مشغله آیا بکنم یا نکنم
با خطر ها که ز عشق تو بود در ره ما — طی این مرحله آیا بکنم یا نکنم
با رقیبان مراتب که در اطراف تواند — ختم این غائله آیا بکنم یا نکنم
بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز — طوف با هر وله آیا بکنم یا نکنم
روزی ازوصل تو ای شاهد شیرین حرکات — شادی و هلهله آیا بکنم یا نکنم
باهمه جورکه بینم زتو در ترک تو دل — یکدل ای ده دله آیا بکنم یا نکنم
با وجودی که زعشق تو پریشان شده ام — از جفایت گله آیا بکنم یا نکنم

در خم زلف تو دلها وطنی ساخته اند — امشب آشفته دلان انجمنی ساخته اند
(منعم اصفهانی ـ معاصر)

☆☆☆

مکن ای دل هوس سلسلهٔ زلف بتان — که از این سلسله آثار جنون می‌آید
(عارف قزوینی)

☆☆☆

گفت دل در خم زلفش سخنی در غم خویش — طره بگشود که این حرف پریشان تا چند
(مفتون بهرامی معاصر)

ماه رخسار تو گر سر زند از عقرب زلف — صنما گردش یکدور قمر باید کرد
(عارف قزوینی)

شب اگر دست بگیسوی نگاری بزنیم — ره صد قافله دل در شب تاری بزنیم
(عارف قزوینی)

شکنج طرهٔ زلفت شکن شکن شده است — دلم شکنجه در آن زلف پرشکن شده است
(عارف قزوینی)

☆☆☆

گر بکف سلسلهٔ زلف دلارام نداشت — دل دیوانهٔ ما روز وشب آرام نداشت
(سنای اصفهانی)

☆☆☆

[1] از هجر و از فراق وز اوضاع چرخ دون — دایم چو زلف یار و دل خود مشوشم
(ناصر قلی اسفندیاری بختیاری ـ معاصر)

☆☆☆

تا گرفتار بدان طرهٔ طرار شدم — بدو صد قافله دل قافله سالار شدم
(عارف قزوینی)

دلم ز کف سر زلف تو را رها نکند — دل از کمند تو وارستگی، خدا نکند
(عارف قزوینی)

خم دو طرهٔ طرار یار یکدنه بین — بپای دل ز خمش صد هزار سلسله بین
(عارف قزوینی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست

بابخت خود ز هجر تو اندر کشاکشم — پیچان چو مو بروی تو گوئی در آتشم
آتش زدی ز عشق و نمی‌پرسیم تو حال — من دانم و خدا که ز دستت چه میکشم
ای آنکه روز و شب همه در عیش و عشرتی — دانی کجا ز هجر تو خوش یا که ناخوشم
آسوده خاطری تو و ناصر بدرد و غم — این نیست شرط دوستی ای یار مهوشم

۵ چنان گشته پریشان دل سودازده‌ام — که شیرازهٔ آن زلف توان بست بهم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند — ور خفته باشد فتنه‌ای چشم تو بیدارش کند
(شریف تبریزی)

☆☆☆

دل داد ازدست تو مو زلف یار خویش را — تا بسته کرد در کشاکش روز کار خویش را
(صفی)

زلف تو دلمرا به تپش آورد آری — چون دام ببیند بطپد قلب کبوتر
(صفی)

☆☆☆

زلف‌برچهره بیفشاندی ومرغ دل من[۲] — قید این سلسله و دانه و خال تو بود
(محمد کریم پورداد یان «حامدفسائی» ــ معاصر)

☆☆☆

صبابرهم زدآن زلف ودلم بر گردآن گردد — چوآن مرغیکه ویران کرده بیند آشیانشرا
(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام — آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل
(طغرل قاجار)

۱ــ دو بیت دیگر از غزل این است :

خواهم اندر خیل جانبازان نیارندم بنام — بینم اندك چون براه او نثار خویش را
زاهدان از یاد جنت مست وما ازعشق یار — هر کسی در بوته‌ای سنجدعیار خویش را

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل این است :

دلبرا ذکر لبم وصف جمال تو بود — آرزوهای دلم شوق وصال تو بود
اینکه‌خود میکشم‌ازعشق و ز خودبیخبرم . — در دل اندیشهٔ آن وصل محال تو بود
اینکه فکرم همه شب سربگریبان دلست — عاشق و شیفتهٔ حسن و جمال تو بود
تو مپندار که غافل شوم از فکر رخت — شب وروز این‌دل من دست خیال تو بود
تنگتر از دهنت جز دل تنگم نبود — خم تر از پشت من‌ایدوست هلال تو بود
زیر تیغت اگر این کشته نیابد رمقی — گوبه این خون‌من ایدوست هلال تو بود
دهنت جوی بقا خط عـذارت ظلمت — دل کنون زندهٔ آن آب زلال تو بود
اینکه حامد مدد از فیض علی میطلبد — حالیا گوش دلش سوی مقال تو بود

دستی بسر زلف کشید آن بُت طنّاز گویا که ز دلهای پریشان خبری داشت
(طوطی قراباقی)

☆☆☆

هرشکن ازسر گیسوی توزندان دلیست تا نگوئی کـه اسیران کمندتو کمند

☆☆☆

[۱] مرغ دل آزاد چون پرد که باشد در کمینش ناوك مژگان ز سوئی حلقهٔ گیسو زیکسو
(حیدرعلی کمالی اصفهانی متولد سال ۱۲۸۸ هجری ـ معاصر)

☆☆☆

[۲] بدست باد سر زلف داده جان جهانم کـه تا هزار دل بیقرار لرزد و ریزد
(قدرت قمی ـ معاصر)

☆☆☆

دل بسوی تو شد ایزلف دو تا میترسم که ز آشفتگی خود کند آشفته ترش
(ناصر دولت آبادی متولد سال ۱۲۹۹ شمسی در تهران ـ معاصر)

☆☆☆

شبست و قافله غافل بمنزل افتاده است بزیر زلف تو صد کاروان دل افتاده است
(سعدی)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

چشم او ازما بردیکسو دل وابروزیکسو ره گرفته تیغ از یکسوبا جادو ز یکسو
تا چه زین پیکار خیزد مشکل آمد کار برما فتنهٔ گردون ز سوئی آن بت بدخوزیکسو
سوخت مارا گرچه مستی زنه کالی داد از نو دوری دیدار یکسو نکهت آن کو،زیکسو
صبر ما تاراج کرد ودین و دل رانیز یغما جلوهٔ آنرو زیکسو پیچش آن مو زیکسو
انتهائی باید آخر پایه این غم چندو تا کی عشق ومهر مازیکسو قهرو کین اوزیکسو
ما کمالی بندهٔ بیگانگان خواهیم بودن تاکه نبود علم یکسو قوت بازوز یکسو

۲ ـ مطلع و بقیهٔ غزل این است :

سرشك مستی از چشم یار لرزد و ریزد بلی پیاله ز دست خمار لرزد و ریزد
ز مو برو عرق ازتاب می فشاندو گوئی مطر زابر به گل در بهار لرزد و ریزد
زجور آن مه بی مهر خون زچشمهٔ چشمم بخاك میکده بی اختیار لرزد و ریزد
شکوفه زلف سیاهت بباغ دید که رویش سفید گشته و از شاخسار لرزد و ریزد
ببین ز زلف چوضحاك یك دومار بدوشش که خون خلق همی زان دومار لرزد و ریزد

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان می توان یافت
(خواجو کرمانی)

٭٭٭

دل‌من‌ازخم‌آن زلف چون کمند گریخت حذر کنید کـه‌دیوانه‌ای زبند گریخت
(خوش تهرانی)

٭٭٭

داشت زغم دل سر دیوانگی زلف تواش پای بزنجیر بست
(منیر اصفهانی)

٭٭٭

ایکه گفتی دل گم کرده ززلفم بستان مـا دل خود نشناسیم زبسیاری دل
(بیدل کرمانشاهی)

٭٭٭

زچین‌زلف او کردم سراغ دل‌خجل ماندم زبس کاوبخته دیدم دل خلقی بهرتارش
(مستوره خانم کردستانی از نسوان)

٭٭٭

دل بزلف تو اگر نیست قرارش چکند ناگزیرست که عقرب‌زده‌پیچد برخویش
(همای شیرازی)

٭٭٭

بستان از من و در زلف دلاویزش بند این دل خونشده هم برسر دلهای دگر
(یغمای جندقی)

٭٭٭

بدام طره اش ایدل فغان وزاری کن قرار گاه تو تیره است بیقراری کن
(الفت کردستانی)

٭٭٭

راه پر پیچ وخم زلف تو پیموده دلم کار این نو سفر آخر بشب تار افتاد
(قمشهٔ تخلص الهی-معاصر)

٭٭٭

دل من در سر آنزلف سیه مضطربست مرغ در دام چو افتاد طبیدن گیرد
(امین‌الدین)

کیسو شکست وشد گرهٔ کار بسته تر کار دل شکستهٔ ماشد شکسته تر
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

۱ مبتلا دل بخم زلف دوتاشدچه بجاشد ترک ماکرد و گرفتار بلا شدچه بجاشد
(اخگر بختیاری)

✿✿✿

هرگز آزادی‌نجویددل‌ززلفت‌صعوه‌آری چون‌بهرسوبازبیند راحت اندردام‌خواهد
(تاراج قمشهٔ ـ معاصر)

✿✿✿

هرتارموز زلفش باپك جهان دل و جان پیوند آشنائی پیوسته وگسسته
(میرزاحبیب اصفهانی)

✿✿✿

گفتم که عُقدهٔ دل، بگشا زنار زلفت گفتا گره کشائی در کار ما نباشد
(سرخوش)

✿✿✿

دل‌بیاری داده ام کزدرد دل‌آگاه نیست در کمند زلفی افتادم که‌هیچش‌راه نیست
(داورقاجار)

✿✿✿

کی‌دل‌ایمن شود ازچشم تو وزلف سیاه شب بدین تیرگی ودزد بدین چالاکی،
(رحمت‌شیرازی)

✿✿✿

حذر از دام زلف شبرنگش که دلی جان نبرده از چنگش،
(سنجر کاشی)

✿✿✿

دلا بسوز چو سودای زلف او داری کسی بخانهٔ تاریك بی چراغ نرفت
(شاهی سبزواری)

۱ـ دو بیت دیگرش اینست
خصم میخواست جدا سازدم از دوست بحیلت چون براین‌بودخوداز دوست‌جداشدچه بجاشد
تیر نازی زکمانخانهٔ ابروی نگاری جست واما جگهش سینهٔ ماشد چه [بجاشد]

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
(حافظ)

خدا راچون دل خونین قراری بست بازلفت بفرمالعل نوشین را که زودش باقرار آرد
(حافظ)

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب چه دلاوراست دزدی که بشب چراغ دارد
(حافظ)

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او زآن سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
(حافظ)

☆☆☆

نمیدانم بپایان چون برد با این پریشانی که شب کوتاه و دل درشکوه از زلف دراز تو
(عزیز گیلانی)

☆☆☆

مو بمو شرح پریشانی و آشفتگی خود[1] ایدل اندر خم زلفش زچه تقریر نکردی
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

زفتنه بر سر زلفت پناه برد دلم[2] چو دید چشم سیه مست فتنه جوی تورا
(فرد تخلص حالت معاصر)

---

۱ - مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

دانی ای ناله درآن دل ز چه تاثیر نکردی رخنه در سنك محالست و تو تقصیر نکردی
غافل از جنبش مژگان طلب بوسه نبودی باز اندیشه از آن نرگس پرتیر نکردی
بسا خیالت شب هجران بتمنای وصالت ای بسا خواب که دیدیم و تو تعبیر نکردی
بده انصاف که درشان من ای مصحف رحمت آن کدام آیت جوراست که تفسیر نکردی
تا بر افراشت علم حسن تو در عالم خوبی نیست یك ملك دل وجان که تو تسخیر نکردی
کس نکرده است تصور رخت ایصورت خوبی که تو حیران ترش ازصورت تصویر نکردی
عاشقانرا چو شب هجر رسد از تو بپایان هرچه ای روز جزا دیر کنی دیر نکردی
مو بمو شرح پریشانی و آشفتگی خود ای دل اندر خم زلفش ز چه تقریر نکردی
گر نمردم بشب هجر مرنج ای غم جانان سخت جا نیست سبب ورنه تو تاخیر نکردی
پیر گردید جلال از غم خوبان بجوانی از تو ای چرخ ننالد که تواش پیر نکردی

۲ - مطلع و دو بیت غزل اینست:

چنان کنم برخ گل نظر که روی تو را برای آنکه بخود بسته رنك و بوی ترا
خزان رسید و من از روی با طراوت دوست هنوز می شنوم ای بهار بوی ترا

آن سر زلف که پُرچین و شکن در شکن است | هر شکنجی ز شکنهاش دلی را وطن است.
(صحبت‌الله معینی چافروشی ـ معاصر)

☆☆☆

زلف پرخم وچین را، بر رخ از چه افکندی | جمع یکجهان دلرا ناگهان پراکندی
(بانو فخری خلعت بری «سردبیر نامهٔ بانوان» از نسوان ـ معاصر)

☆☆☆

مرغ دل کان شِکن زلف چلیپا بگرفتش | خواست تاوارهد، آندام بصدجا بگرفتش
(وفای نوری)

درخم زلف‌تو می‌جستم‌دل گم گشته‌ام را | یافتم در وی دل جمع پریشان‌روزگاری
(وفای نوری)

☆☆☆

مرغ‌دل خواست که‌ناوارهد‌از دام‌تو، زلفت | بپراکند کمندی که بصدجا بگرفتش
(امجد ـ معاصر)

☆☆☆

چنین که‌در دل من‌داغ زلف‌سرکش‌تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
(حافظ)

☆☆☆

دل‌ازز‌لفت‌برون‌افتد‌چو ازمی‌رخ‌برافروزی | که مرغ از آشیان‌افتد شب ازنظارهٔ آتش
(قاسم‌خان)

☆☆☆

دل اگرسر کشد ازخط بسپارش برزلف | چاره زنجیر بود بنده نافرمان را
(یغمای جندقی)

☆☆☆

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
(حافظ)

مُقیمِ زلف توشد دل که‌خوش‌سوادی دید | وز آن غریب بلاکش خبر نمی آید
(حافظ)

دلی که با سر زلفین او قراری داد | گمان مبر کـه در آندل قرار باز آید
(حافظ)

یافتم دل را درآن زلف از فروغ برق آه جز با تش درشب تاریک نتوان برد راه
(افضل‌الدین خلخالی)

☆☆☆

ماجرائی که کشید ازسر زلفت دل من میتوان گفت که در سلسله دیوانه کشید
(شاطرعباس صبوحی قمی)

☆☆☆

۱ تا بزنجیر سر زلف تو پا بست شدم دل یکشهر بحال من دیوانه بسوخت
(همت شیرازی)

☆☆☆

۲ باسرزلف تو گفتم که مرادل اینجاست گفت‌شب گمشد کان‌راهمه‌منزل‌اینجاست
گفتم از زلف سیاه تو بجویم دل‌خویش گفت پیدا نتوان کرد زبس‌دل‌اینجاست
ایدل ایمن مشو ازفتنهٔ چشمش درزلف دزد آنجا که زند قافله غافل اینجاست
(کبریائی تخلص مفتون همدانی-معاصر)

☆☆☆

تا گره گیر شدآن زلف مسلسل برخش دل صد سلسله جاوید گرفتار بماند
(فریب اصفهانی)

☆☆☆

ز زلفت ترسم و دلهای سوزان شب‌است و آتش و دیوانه‌ای چند
(امیر خسرودهلوی)
شکنهائی که در زلف کج تست فراموش خانه دلهاست هر یك
(امیر خسرو دهلوی)

۱-مطلع غزل اینست:
ز آتش عشق توتا این دل دیوانه بسوخت هرچه جزمهررخت بود درین‌خانه بسوخت

۲- بقیهٔ غزل این است:
هرچه ز آن زلف صبا عقده گشائیها کرد حل نشد مشکل‌این‌سلسله‌مشکل اینجاست
ابرویش تا بکشد تیغ که کو مایل من دل من سینه سپر کرد که مایل اینجاست
تا بپرسم که مرا خون دل زار که ریخت چشمش ازبیم نگه گفت که قاتل اینجاست
چه غم از کشتن چشمش که لبش میگوید خون بهای همه عالم دو مقابل اینجاست
تا بگویم چه دلیل است که بهتر ز مهی آفتاب رخ او گفت دلائل اینجاست
گفتمش زلف تو بس دل که بزنجیر کشید گفت آری دل دیوانه و عاقل اینجاست

۱ گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فتاد فتد ز نغمه چو افتد بسیم تار گره
(شاطر عباس صبوحی قمی)

ز کاروان جنون دل گرفت و داد بزلف شریك دزد ببین و رفیق قافله را
(شاطر عباس صبوحی قمی)

۲ اینکه صد سلسله دل بسته بهرمو داری مز دل میبری از خلق عجب رو داری
(شاطر عباس صبوحی قمی)

✿✿✿

در زلف تو ان هیچ ایدل کین رشته سر دراز دارد
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

در زلف تو دادند نگارا خبر دل معذورم اگر آمده ام بر اثر دل
(سنائی)

✿✿✿

دیشب بسر زلفش گفتم دل من اینجاست گفتا همه شب اینجا جمعند پریشانها
(مفتون ـ معاصر)

✿✿✿

خیالم در دل و دل در خم زلفت پریشان در پریشان در پریشان
(ربانی شمس العلما)

۱ـ مطلع و دو بیت دیگر از غزل این است ضمناً این نکته رایادآور خوانندگان گرام مینمابد چون اغلب ازاشعارخوب دیگران باسم این شاعر منتشر نموده‌اند از این رو نمیتوان با اطمینان کامل گفت که تمام اشعاری را که ذکر مینمائیم ازصبوحی باشد.

باختیار زدم دل بزلف یار گره بکار خویش فکندم باختیار گره
شمارهٔ گرهٔ زلف خود بسبحه مکن که صد گره چکنند در بر هزار گره
گره مزن سر زلف دوتا بیکدیگر که هیچ کس نزند مار را بمار گره

۲ـ بقیهٔ غزل اینست:

خون عشاق حلالست مگر در بر تو که بدل عادت چنگیز وهلاکو داری
ازگل ولاله وسرو ولب جو بیزارم تا تو بر سرو قدت روضهٔ مینو داری
تو پریزاد نگردی بجهان رام کسی حالت مرغ هوا شیوهٔ آهو داری
این خط سبز بود سرزده زآن شکرلب یا که در آب بقا سبزهٔ خود رو داری
جای مستان همه در گوشهٔ محراب افتاد تا که بالای دو چشمت خم ابرو داری
گر صبوحی شده پابست تو این نیست عجب تا که صد سلسله دل درخم گیسو داری

[۱] درخم زلف تواز اهل جنون شددل من — اندرین سلسله عمریست که‌خون‌شددل من
(بانو جنت «ایران‌الدوله» از نسوان معاصر)

☆☆☆

[۲] دل من دزد مشك است و پریشان زلف میجوید — همانا دزد میگردد پی بازار آشفته..!
(جلال بقائی)

☆☆☆

آنچه آهوبچه‌ای در دهن شیر کشید — دل همان در خم آن طرهٔ بی پیر کشید
(خسرو)

☆☆☆

دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود — دام آنچنان خوشست و شکار اینچنین خوشست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

دل بتدبیر برآن زلف چو زنجیر افتاد — وای بر حالت دزدی که بشب گیر افتاد
(عارف قزوینی)

☆☆☆

شهری دل آشفته زموئی که‌شنیده ؟ — یا بسته بموئی دل یك شهر که‌دیده؟
(همای مروزی)

☆ ☆ ☆

چون مار زخم‌خورده‌دل‌افتدبپیچ‌وتاب — هرگه که یاد طرهٔ پیچان کند تورا
(فروغی بسطامی)

☆ ☆ ☆

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزارچاره گر ازچار سو ببست
(حافظ)

۱- مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

از ازل با سر زلف توچه پیوندی داشت — که پریشان شدو ازخویش برون‌شددل من
این همه فتنه مگر زیر سر زلف تو بود — که گرفتار بصد مکر وفسون شد دل من
در کمند سر زلف تو بویرانهٔ عشق — آنقدر گشت که از اهل جنون شد دل من
در حق من ز غم عشق تو کامی که رقیب — خواست‌ازجورتوزاندازه فزون‌شد دل من
حاصل هر دو جهان در ره عشقت دادم — جان‌وتن‌سوخت‌غم‌این‌دل وخونشد دل من
بر سر کوی تو جنت گذر از بیم رقیب — نکند ورنه دهدشرح که چون شد دل من

۲- مطلع غزل اینست :

کند آشفتگی تا دانم او را یار آشفته — چو داند میشوم آشفته تر ازکار آشفته

گلبن بیست وچهارم

شانه وزلف

لرزید دل چو دید بزلف تو شانه را چون طایری که دید خراب آشیانه را
(فایض اصفهانی)

***

نیاید بهم تا ابد زخم شانه که از مشك مشکین او بو کشیده
سخن برلبم مشك بیز است، طوفان مگر یار من شانه بر مو کشیده
(طوفان مازندرانی)

***

مگر توشانه زدی زلف عنبر آسارا که باد غالیه سا گشت وخاك عنبربوست
(حافظ)

***

بسکه در زلف‌تو دل‌برسردل‌ریخته‌است یکسر موی در آنجا گذر شانه نبود
(دهقان سامانی)

***

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی دست بریدهٔ که ترا شانه میکند
(صائب تبریزی)

***

چه‌مشکل‌خوان‌خطی‌داردسرزلف‌پریشانش که‌درهرحرف‌اوصدجازبان‌شانه میگیرد
(صائب تبریزی)
زبس اززلف‌اودرشانه کردن‌مشك‌میریزد چو پای شمع‌تاریکست پای سَروآزادش
(صائب تبریزی)

***

صد هزاران دل گمگشته توان‌پیدا کرد گرشبی شانه زند زلف‌عبیر افشان را
(فروغی بسطامی)

***

شانه گررخنه‌بزلف تونیفکنده‌زچیست پاره های دل عشاق بدامان داری..؟
(خموش تهرانی)

تاصبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد   آشیان دل صد سلسله را برهم زد
(صبوحی قمی)

دل جمعیست پریشان وندانم امشب   که سر زلف دلارام توراشانه کشید..؟
(صبوحی قمی)

✿✿✿

درشکنج زلف جانان توده توده مشک پنهان   گو بزن شانه بدان مو تا که گردد مشک ارزان
(مستوره خانم کردستانی)

✿✿✿

سیاهکاری من بین که دوش از سر مستی   سراغ زلف پریشان او زشانه گرفتم
(همایون کرمانی)

✿✿✿

همی ریزد بروی یکدگر دلهای مجروحان   زند هر صبح چون شانه بزلف عنبرین تارش
(۱رشحه ازنسوان)

✿✿✿

شانه مشکل سر آن زلف بر آرد کهدر آن   راه باد سحری نیست زبسیاری دل
(صحبت لاری)

---

۱ ـ رشحه از بانوان سخن سرا واعجوبه زمان خویش بوده هاتف اصفهانی را پسری بنام سحاب اصفهانی بوده که طبع روان وقریحه سرشاری داشته رشحه نیز دختر هاتف وخواهر سحاب است در شعر وشاعری بسی بالاتر از سحاب میباشد اسمش بیگم اصلش اصفهانی زوجه میرزا علی اکبر نطنزی شوهرش هم دارای قریحه شاعری بوده وفرزندی داشته میرزا احمد نام که او هم دارای ذوق شعر وادب است بطوریکه مشاهده میشود از هرطرف نسبتش بشعرا میرسد و بگفته بعضی از اربابان تذکره دیوانش در حدود سه هزاربیت است ولی اکنون در دست نیست تصور میرود که درخانواده هاتف وجود داشته باشد این غزل از رشحه میباشد که حکایت ازطبع روان اودارد

جفا وجور تو عمری بدین امید کشیدم   که بینم از تو وفائی، گذشت عمرو ندیدم
برای آنکه تورا برگزیدم از همه لم   ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
زدی به تیغ جفایم فغان که نیست گناهی   جزاینکه بارجفایت بدوش خویش کشیدم
اگر چه سست بود عهد نیکوان همه اما   بسست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی وعهد تو سنگدل نشکستم   زمن بریدی ومهر از تو بیوفا نبریدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم   ازآن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون زریزش ابر عطاش رشحه چه حاصل   چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم

دست کوته نکنی روز و شب از طرهٔ جانان تو خود ایشانه ندانم چقدر بخت بلندی
(ذوقی اردستانی)

✿✿✿

آ زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست برهم مزن آن سلسله را شانه نگهدار
(وحشی بافقی)

✿✿✿

[1] شانه بر زلف خود آن شوخ پریزاده زند خوی بدبین که شبیخون بهر افتاده زند
(اختری بختیاری)

✿✿✿

تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت که عقده گشا هستم و که نافه فروشم
(فروغی بسطامی)

کس نجست از دل گمگشتهٔ ماهیچ نشان مو بمو هر چه سر زلف تر اشانه زدند...!
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

[2] شانه چون بر زلف مشکین میزنی آهسته زن مجمع دلها بسی آنجا پریشان بود و هست
(علی اکبر فرخ همدانی ـ معاصر)

✿✿✿

شانه گر یك گره از پیچ و خمش وامیکرد صد دل گمشده در زلف تو پیدا میکرد
(طوفان هزار جریبی)

---

۱ ـ دو بیت دیگر غزل اینست :

گشت لوح دلم از خال رخش نقش پذیر هرچه نقش است بما آن صنم ساده زند
باکه پیغام فرستم برت ای مایهٔ ناز کـه پاسخ لب تو راه فرستاده زند

●

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

از ازل مهر رخت اندر دل وجان بود و هست درفراقت همدم من چشم گریان بود و هست
دیگر از طوفان نوحم حرف وحشت کی رواست روز و شب از دیدهٔ من موج طوفان بود و هست
رشتهٔ الفت بریدی از من بی خانمان گوییا گوش تو بر حرف رقیبان بود و هست
دین و دل دادم ز کف از کفر زلفت بازپرس رهزن ایمان من آن نامسلمان بود و هست
گرد لعل نوشخندت کرده جا خال سیاه یا که هندو درکنار آب حیوان بود و هست
تا تو در مصر ملاحت یوسف کنعان شدی جای من یعقوب سان در بیت الاحزان بود و هست
تا سر اغیار داری ای نـگار سنگدل فرخ از داغ غمت سر در گریبان بود و هست

یکجهان دل را پریشان ساختن انصاف نیست   شانه در آن زلف خم در خم نمی باید زدن
(صائب تبریزی)

تا چند در میان فکنی زلف و شانه را   دل را امیدهیم بزلف تو زور نیست ...!!
(صائب تبریزی)

✿✿✿

تا شانه بزلفت آشنا شد   دل چاك ز رشك شانه وار است
(اسرار سبزواری)

✿✿✿

اگر چون شانه از هر چاك دل راهی کنم پیدا   همان زلف سکدستش بسر وا میکند ما را
(صائب تبریزی)

✿✿✿

میزند شانه بر آن زلف و ز دندانهٔ او   پاره های دل من متصل آید بیرون
(ذوقی اردستانی)

✿✿✿

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بشکند   تار زلف توست امّا رشتهٔ جان من است
(نیاز اصفهانی)

✿✿✿

من آنزمان ز دل چاك چاك شستم دست   که شانه راه در آن زلف عنبر افشان یافت
(صائب تبریزی)

✿✿✿

ترسم[1] زنم که شانه و بی آشیان شوند   مرغان پر شکستهٔ سوز و گداز کن
(فلسفی ـ معاصر)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

جز دل بیاد زلف تو ایشوخ ناز کن   مرغی ز عشق دام نشد نغمه ساز کن
هر حلقه گیسوی تو ز دلهاست مجمعی   زین رشته تا سحر سر صحبت دراز کن
این موی نیست رشتهٔ عمر است و بایدش   هر رشته را هزار دل و جان نیاز کن
خواهم دگر نظر نکنم جز بروی خوب،   گر بخت یار و یار شود دلنواز کن
دادت خدای دیده که بینی رخ نکو   تا سازدت بصنعت خود دیده باز کن
چشمم جدا نمیشود از صورتت که گفت   کز آفتاب دیده بود احتراز کن
من راز عشق خویش نگفتم به هیچ کس   شد دیده ازسراچه دل کشف راز کن
من بی ریا بروی بتان سجده میکنم   زاهد ریائی است و بمسجد نماز کن

می بود اگر با دل صد چاك چه‌میشد ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
(صائب تبریزی)

✿✿✿

کند مشاطه چون آرایش زلف پریشانش دل صد پارهٔ ما از شکنج شانه میریزد
(سالك یزدی)

✿✿✿

دلبرم شانه بگیسوی شبه گون زده‌است بدو صد سلسله دل، باز شبیخون زده‌است
(صفیر اصفهانی)

✿✿✿

[1] خواستم تابگشایم گرهی زین دل تنگ هم مگر شانه شوم دست بموی تو کنم
(میرزا محمد داوری شیرازی)

✿✿✿

[2] سَر شانه را شِکستم بِبهانهٔ تَطاول که بِحلقه حَلقه زلفت نکند درازدستی
(فروغی بسطامی)

۱ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

کی توانم صفت روی نکوی تو کنم مگر آئینه شوم روی بروی تو کنم
هر که‌را یار شدم دشمن خونخوارم گشت بختم اینست چرا شکوه ز خوی تو کنم
بسکه ازیاد توگشتم پروخالی ازخویش گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری رقص کنانم شب و روز بهوائی که گذر بر سر کوی تو کنم
ای دل چاك زمن چاره گری هیچ مخواه کانچنان پاره نگشتی که رفوی توکنم
داوری اینهمه انکار که از می داری عاقبت گیرم و جامی بگلوی تو کنم

۲ ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

چه‌خلاف سرزد از ما که در سرای بستی بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
زتو خواهش کرامت نکند تنی که کشتی ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز تو بدان خراج بستی و بسلطنت نشستی
بقلمرو محبت در خانه‌ای نرفتی که بپاکیش نرفتی و بسختیش نبستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسیده جانم ز غرور کبر گفتا که مگر هنوز هستی
زطواف کعبه بگذر تو که حق نمی‌شناسی بدر کنشت منشین تو که بت نمی‌پرستی
تو که ترك سر نگفتی ز پی‌اش چگونه رفتی تو که نقد جان ندادی زغمش چگونه رستی
اگرت هوای تاج است ببوس خاك پایش که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی
مگر ازدهان ساقی مددی رسد وگرنه کس ازاین شراب باقی نرسد بهیچ مستی
مگر ازعذار سرزد خط آن پسر فروغی که بصد هزار تندی ز کمند شوق جستی

ما شانه ایم و عُقده گشائی ز ما شود صد جا گِره زِ زلف مُعنبر کشوده‌ایم
(سالک یزدی)

☆☆☆

خواستم شانه زنم زلف پریشانش را بسکه‌دل‌ریخت‌ززلفش که‌دل‌شانه‌بسوخت
(مشرقی)

☆☆☆

[۲]همی‌زرشك بدندان گزم لب آن موقع که بر دو زلف تو دندان شانه میگیرد
(اسمعیل فردوسی تخلص فرهانی-معاصر)

☆☆☆

در سر زلف تو آویخت‌دل وشانه‌بهم تا چه‌سازند ببینیم دو دیوانه بهم
(بهارشیروانی)

---

۱ - مطلع ودوبیت دیگر ازغزل اینست :

از هر کلید ناله دو صد در کشوده ایم در هـای قفـل کـردهٔ اختر کشوده‌ایم
مـا بلبلان اسیر رهائی نمیشویم بردام بسته ایم اگر پر کشوده ایم
در دجله‌ای که موج زند شعله با شرر مرغابی ایم و بال سمندر کشوده ایم

۲ - مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

دلم بیاد تو هر دم بهانه میگیرد بهانه در طلبت کودکانه میگیرد
قتیل ناوك آن تـرك مست پیمـانم که‌درس جور ز دور زمانه میگیرد
همی زرشك بدندان گزم لب آن موقع که بردوزلف تو دندان شانه میگیرد
به‌پیش‌خال لبت طره‌ات سیه زاغی است که از کنار ختن آب و دانه میگیرد
بسان مردم از جان گذشته مردمکم براه سیل ز جور تو خانه میگیرد
بگو بمدعی آخر بترس از آن مظلوم که کیفر از تو بآه شبانه میگیرد
هزار تیر دعا میکنم رها هر شب از آن میانه یکی بر نشانه میگیرد
شرر بخرمن هستی فتد دو گیتی را دمی که شعلهٔ آهم زبانه میگیرد
هر آنکه برخ بیچارگان زند سیلی فلك بخصمی او تازیانه میگیرد
ز لطف دوست فراهانیا مشو نومید که او سراغ تو را محرمانه میگیرد

[۱] باد بهشت میوزد از سر خاك كوی تو دست صبا مگر كه زد شانه بتار موی تو
(یزدانی شیرازی نامش میرزا عبدالوهاب)

❀❀❀

دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت غیر از دل صد رخنهٔ من شانه ندارد
(كلیم همدانی یا كاشانی)

❀❀❀

[۲] صد هزاران دل گمگشته توان پیدا كرد گرشبی شانه كند موی عبیر افشان را
(فروغی بسطامی)

چون صبا شانه زند طرهٔ عنبر بارش دل یك جمع پریشان شود از هر تارش
(فروغی بسطامی)

❀❀❀

[۳] كاش كابینهٔ زلفت شود از شانه پرش كــو پریشانی ما جمله مهیا دارد
(عارف قزوینی)

---

۱ - بقیهٔ غزل اینست :

حور نباشد ای پری چون تو بحسن و دلبری مه نكند برابری پیش رخ نكوی تو
هر ستم از تو میكشم از دل و جان و دلخوشم گرچه نهد در آتشم تابش شمع روی تو
برده غمت قرار من هم ز كف اختیار من تا چه كند نگار من این غم كینه جوی تو
نرگس مستت ای پسر هست زما خراب تر تا چه شراب بوده در شیشه و در سبوی تو
خواهی اگر هلاك من نیست زمرك باك من چون گذری بخاك من زنده شوم ببوی تو
گر بــكشی بخواریم تیغ بسر بیاریم باز بعجز و زاریم روی بود بسوی تو
تیغ بكش چو قاتلم خیره بكش چو بسلم تا نكند دگر دلم این همه آرزوی تو
بی تو چو در فغان شوم زار و نا توان شوم وز پی این و آن شوم در پی جستجوی تو
یزدانیا مكن دگر در سر كوی او گذر تا كه نریزد این قدر پیش وی آبروی تو

۲ - مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست :

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را طلب بوسه جانان بلب آرد جان را
سست عهدی كه بدو عهد مودت بستم ترسم آخر كه بسختی شكند پیمانرا
گر سیه مست تو یكشهر كشد در مستی لعل جان بخش تو از بوسه دهد تاوانرا

۳ - مطلع و دو بیت غزل اینست :

یارتی زلف تو ازبسكه ز دلها دارد روز و شب بی سببی عربده با ما دارد
بخت یاراست ولی بخت بد آنجاست كه یار هر كجا پــای نهد دست به یغما دارد
دارم امید شود دار مجازات بپا خائن آنروز بدار است تماشا دارد

[1] زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد — که دوصدخون بدل محرم و بیگانه نکرد
(فروغی بسطامی)

***

[2] مقام شانه بسرشد ازآن که سر تا پای — همیشه دست بکار گره گشائی زد
(فرخی یزدی)

***

[3] بازی زلف‌تو امشب بسر شانه ز چیست — خانه برهم زدن این دل دیوانه زچیست
گر نه آشفتگی این دل مسکین طلبی — الفت زلف پریشان تو با شانه ز چیست
(توحید شیرازی)

***

میزند شانه برآن زلف و ز دندانهٔ او — پاره های دل من متصل آید بیرون
(ذوقی اردستانی)

۱- سه بیت دیگر از غزل اینست:

خرمنی نیست که سودای تو بر باد نداد — خانه‌ای نیست که غمهای تو ویرانه نکرد
رخ افروخته‌ات زآتش هجرانم سوخت — آنچه او کرد بمن شمع به پروانه نکرد
پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد — آنکه جان را بفدای سر جانانه نکرد

۲- مطلع و بقیه غزل اینست:

هرآنکه سخت بمن لاف آشنائی زد — بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
به بینوائی خود شد دلم چو نی سوراخ — دمی که نی به نوا داد بی نوائی زد
دکان پستهٔ بیمغز بسته شد آنروز — که با دهان تو لبخند خود نمائی زد
دریده چشمی نرگس به بین که چشم‌ترا — بدید و باز سر از گل زبی حیائی زد
ز شوخ پارسی‌آن شیخ پارسا چه شنید — که پشت پا بمقامات پارسائی زد
بروزگار رضا هر که راکه من دیدم — هزار مرتبه فریاد نارضائی زد
بناخدائی این کشتی شکسته مناز — که ناخدا نتواند دم از خدائی زد
بمن غزال غزلخوان من از آن شد رام — که فرخی ره او با غزلسرائی زد

۳- بقیه غزل اینست:

ز آشنایان درخویش ملالت زچه روی — آشنائی تو با مردم بیگانه ز چیست
هرکسی از لب لعلت سخنی میگوید — چون ندیده‌است کسی اینهمه افسانه زچیست
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس — شمع دانست که‌جان دادن پروانه‌ز چیست
دوش در میکده حسرت زده میگردیدم — پیر پرسید که این گریه مستانه ز چیست
گفتم ار هست درین خانه کسی باز نمای — ور کسی نیست بنا کردن این‌خانه زچیست
گفت جامی ز می ناب بتوحید دهید — تابداند که نهان بودن جانانه ز چیست

سر زلف بیقرار تو بود قرار دلها	که ز شانه یاد دادت که چنین قرار بشکن
(سنا)

☆☆☆

تا شانه بدان جعد معنبر زده ای باز	جمعیّت عُشاق بهم‌بر زده‌ای باز
(وفای نوری)

☆☆☆

دستم نمیرسد بسر زلف ای دریغ	طالع نگر که پنجهٔ من کم زشانه است
(آتش اصفهانی)

☆☆☆

نکهت عَنبر سارا همه عالم بگرفت	تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا
(جامی)

☆☆☆

[1] سخن از زلف تو گویند دل‌وشانه بهم	می نمایند دو گُم گشته ره خانه بهم
(صفیر اصفهانی)

☆☆☆

قراری بود دلها را در آن زلف	پریشانی نخست از شانه برخاست
(همای مروزی)

۱ـ بقیهٔ غزل اینست :

سوختم زآتش عشق تو ولی خرسندم	که رسیدیم دراین ره من وپروانه بهم
آشنا، تو بـدل غیرتو راره نـدهد	که نسازند یك خانه دوبیگانه بهم
حرمت کوی توگرشیخ وبرهمن یابند	نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای‌به پیمان زده ام ساقی کو	تا رساند لب من بـا لب پیمانه بهم
دوستان بهرمن ازحالت مجنون گویند	که خوش‌آید خبرحال دو دیوانه بهم
درقیامت برهش باز فرو ریزم جان	افتد آنجا چوگذار من وجانانه بهم
کمتراز جغد وغراب اهل جهانند صفیر	که نسازند در این منزل ویرانه بهم

گلبن بیست وپنجم

دل

دل نیست کبوتر که چه بر خاست نشیند   از گوشهٔ بامی که پریدیم،پریدیم...!!
(وحشی بافقی)

✿✿✿

سینه دانی زچه شد بستر بیماری دل   تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل
(صحبت لاری)

✿✿✿

معمورهٔ دل شد زنو ویران بکه گویم   شهری که خرابست‌زسلطان سکه گویم..؟
(غزالی)

✿✿✿

در سینه دلم گُم شده تُهمت بکه بندم   غیر از تو کسی راه در این خانه ندارد
(منصف شیرازی)

✿✿✿

گفتم از دل برود چون زمقابل برود   غافل از اینکه چورفت ازپی اودل برود
(امید اصفهانی)

✿✿✿

بغارت‌رفت یاخون کشت یا محو تماشاشد   خدا داند چه پیش آمد دل دیوانهٔ مارا
(عظیم دهلوی)

✿✿✿

دل تنگ‌ودست‌تنگ وجهان‌تنگ و کار تنگ   از چار سو گرفته مرا روزگار تنگ
(بیدل نیشابوری)

✿✿✿

دل رفت وز خون دیده ما را   پیداست برخ از آن علامت
(رشحه از نسوان)

✿✿✿

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی   کس از درون شیشه نبوید گلاب را
(اسرار سبزواری)

۱ ایکه برزاری دل‌میکنی انکار بیا   گوش برسینهٔ من نه بشنو زاری دل
(جامی)

✿✿✿

مَشکن دِلم که حُقهٔ راز نهان تست   تَرسم که راز درکف نا محرم اوفتد
(سعدی)

✿✿✿

دل به‌نیرنك‌وفسون‌ازهمه کس‌نتوان بُرد   دوستی کن که‌محبت ز محبت خیزد
(صادق سبزواری)

✿✿✿

دل ربودی و بهل کردمت ای جان‌لیکن   به‌از این دار نگاهش که‌مرا میداری
(حافظ)

✿✿✿

دل گرفت ازمن وبشکست‌خدایابرسان   دل‌دیگر که زمن گیرد ودیگرشکند
(طوفان هزار جریبی)

✿✿✿

گرچنین‌جورتو هر روزفزون‌خواهدشد   دل‌سودازده ازدست توخون‌خواهدشد
(جلال‌قاجار)

---

۱ — این غزل را عده‌ای از شعرا در اعصار مختلف استقبال‌نموده اند که در ذیل صفحات ذکر میگردد مطلع وبقیه غزل‌جامی‌اینست :

دوستان چند کنم ناله زبیماری دل   کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
مدت هجرزحد می‌گذرد صبر کجاست   که در این واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن   جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم درد طلب نیز خوشست   نیست مطلوب جزاینم زطلبکاری دل
عمرها شد که دل جامی از این غم‌خونست   که کند باتو دمی شرح جگرخواری دل
(جامی)

آنکه ناید بدلش رحم زبیماری دل   کی بیاد آیدش از حال گرفتاری‌دل
غیرعناب لب ونار وخ وسیب زنخ   نکند هیچ علاج دل و بیماری دل

دل صد پاره را دادم در ایـن شهر   بهر مه پـاره‌ای یك پـارهٔ دل
(حسن نهاوندی)

✿✿✿

حاصلم درد دلست ازدل بیحاصل خویش   با که گویم‌من دلسوخته حال دل خویش
(صبری‌اراکی‌معاصرصفویه)

✿✿✿

دل و جانم وداع خانهٔ تن میکند امشب   که آه آتشینم خانه روشن میکند امشب
(میرعزیز قلندر-معاصر صفویه)

✿✿✿

دل که طومار وفا بود من محزون را   پاره کـردند ندانسته بتان مضمون را
(آصفی -معاصرصفویه)

✿✿✿

ایکه‌میپرسی زمن‌کان‌مامرامنزل کجاست   منزل او در دلست امّا ندانم دل کجاست
(ملاهلالی-معاصر صفویه)

✿✿✿

دل من دور نرفته است نکو میدانم   بازجوئیدهمین‌جای که در کوی کسیست.
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

از دلم ای شه خوبان طمع صبر مدار   کـه خـراجی نبود مملکت ویـرانرا
(زرگر اصفهانی)

بسکه دل برسردل ریخته ایدل برهش   که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل
دل‌زبیدادتوخون گشت‌بکس‌عرضه‌نکرد   آنجفای تو و آنرحم و وفا داری دل
دیده‌رازآن‌سبب‌ایدل که بجان‌دارم‌دوست   بود آیا که شب هجر کند یاری دل
دل ندیدم مگر اندر سر زلفین نگار   رو بهر جا که نمودم ز طلبکاری دل
وحدتا بسکه کند مویه و زاری دلزار   مردمان‌راهمه‌زاراست دل اززاری دل
(وحدت)

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل   آخر عمر من و اول بیماری دل
عندلیبی بچمن بود ، ز غم می نالید   گفتمش چیست غمت گفت پرستاری دل
کس بفریاد نیارد چو تو مظلومانرا   هست پیدا که توئی دلبرم از زاری دل.

مقامش در دل و در دلم را زآن کنم پنهان | که با دل درمیان ننهاده‌ام راز نهانش را
(قاضی ندائی - معاصر صفویه)

☆☆☆

ذره ذره مگر از مهر تو بردارم دل | ورنه دل بر نتوان داشت بیکبار از تو
(اهلی خراسانی - معاصر صفویه)

☆☆☆

پادشاه عشق بر اقلیم دل چون دست یافت | کشور خودرا بدست خویش ویران میکند
(صحبت لاری)

خانهٔ دل که ز تاب رخ جانانه بسوخت | صاحب خانه کجا بود که این خانه بسوخت
(صحبت لاری)

نباشد پیش اهل دل دل آن دل | که زخم آلود نوك ناوکی نیست
(صحبت لاری)

☆☆☆

توئی که خاك کف پای توست افسر دل | اگر کشد ز تو سر خاك باد بر سر دل
(نقی کمرهٔ)

چون کرد قصد سوختنم چشم مست او | آتش ز دل گرفتم و دادم بدست او
(نقی کمرهٔ)

☆☆☆

دلم گرفت و اگر پس نمیدهد ندهد | میانهٔ من و معشوق من جدائی نیست
(واله اصفهانی)

کی بود، کی، که زدست ستم آزاد شوی | جان غمگین که ملول است ز غمخواری دل
ازمن بی سرو پا جان ز سر ناز نخواست | حیف وصد حیف که آگه نشد ازیاری دل
بسکه از بی غمیم بود ملال از سر شوق | میکنم گوش کنون نالهٔ بیماری دل
جوهری‌را چوشناسند گهر چون نخرند | سبب خواری عاشق چه بود خواری دل
(عاشق اصفهانی).

خم زلفی است اگر دام گرفتاری دل | که در او موی نگنجیده ز بسیاری دل
راهزن را نبود باك ز فریاد جرس | ترك یغما نکند غمزه ات از زاری دل
دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم | ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل
خنده بربخت زنم یا بوفا داری دوست | گریه برخویش کنم یا بگرفتاری دل
عاقبت صبر و سکون در سر کار دل رفت | عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

ز چاك سینه بناخن دل حزین کندم   جدا چو گشتم از آن مه دل این چنین کندم
(واله شیرازی)

☆☆☆

بفکر آن میان هر سو دل صد ناتوان گمشد   دل یك یك پدید آمد دل من در میان گمشد
(محمود مشکی تبریزی)

☆☆☆

چو مرغ نیم بسمل بسته‌ام دل را بفترا کش   ولی ترسم که خون آلوده گردد دامن پاکش
(قانعی مشهدی)

☆☆☆

هزار پاره دلم گر بتیغ یار شود   به یار میل دل من یکی هزار شود
(بینی سنائی)

☆☆☆

گهی که تیر تو را از دل رمیده کشم   بدین بهانه که پا کش کنم بدیده کشم
(صابرمولدش شهری)

☆☆☆

کس جز توره نداشت در این خانه خلق را   آگه که کرد از اینکه تو در دل نشسته‌ای
(نشاط اصفهانی)

☆☆☆

چون ننالم که در این سینه دل زاری هست   راحتی نیست در آنخانه که بیماری هست
(حالتی ترکمان)

***

دلم از سینه به تنگ است خدایا برهان   هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
(لاادری)

بکنفس فرصت وصد حرف گره درخاطر   وای اگر گریه نیاید بمدد کاری دل
آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا   گفت منهم بکنم چارهٔ بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همین است و همین   چیست آزادی کونین، سبکباری دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم   چیست جز داغ که آید بسپر داری دل
(کلیم همدانی یاکاشانی)

سینه دانی ز چه شد بستر بیماری دل   تا غم اینجا ننشیند بپرستاری دل
غم یاراست که دارد سر غمخواری دل   من بگرد سر غم کاید از او یاری دل
سر کویت که قیامت بود از زاری دل   ترسم از هم نکنی فرق ز بسیاری دل
دل ز پیکان جفای تو شفائی می جست   ناوك غمزه خوش آمد به پرستاری دل
شانه مشکل سر آن زلف برآرد که در آن   راه باد سحری نیست ز بسیاری دل

دل من دشمن من کرده بمن جانان را   خون شود دل که نهادم بسر دل جان را
(رفیق اصفهانی)

بـر آن سرم که دگردل بدلبری نـدهم   بآن که داده بگیرم ، بـدیگری نـدهم
(رفیق اصفهانی)

✿✿✿

دل شکستهٔ من آهش از اثـر دارد   دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
(قاآنی)

✿✿✿

من کیم از برای دل، خانه‌بباد داده‌ای   از سرخود گذشته‌ای، در پی‌دل‌فتاده‌ای
دل زکفم ربود ورفت ازپی‌جان دیگری   طرف کله شکسته وبندقبا، گشاده‌ای
(مجبی فارسی)

✿✿✿

کسی از خرابهٔ دل نگرفته باج هرگز   تو برآن خراج بستی وبسلطنت نشستی
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

دل که‌رنجیدازتو دست ازدامنش‌برداشتم   تابه‌بینم‌دامن ازدست‌توچون‌خواهد کشید
(عاشق‌اصفهانی)

✿✿✿

زاشتیاق تو خون‌شد دل وزدیده‌برون‌شد   چه شد که‌دیده‌نورادیدودل کشیدغرامت
(مونس‌اصفهانی)

نرگست‌مست‌شدوریخت‌خمارازمژگان   مژگان تب زدورفت‌بخونخواری دل
غم بسروقت من‌آمد من ودمسازی‌غم   دل بدست تو سپردم تو و دلداری دل
چند پندم دهی ای هرزه‌درا کوته کن   که نداری خبر از دزدگرفتاری دل
درد ودرمان وبلا مرهم واندوه طبیب   وای بر حال دل و حالت بیماری دل
دل‌مجروح‌ازآن‌جبهه‌یکی‌مرهم‌خواست   صدخدنك دگر آمد بپرستاری دل
زآندل‌سخت‌تراز خاره که بی‌رحم‌افتاد   چون توان کرد تمنای کم‌آزاری دل
من همانروز که این چاه زنخدان دیدم   گفتم‌اینجاست‌چوهاروت‌نگونساری‌دل
عاقبت‌زهروگوارش‌غم‌وپرهیزوشکیب   هیچ بیمار ندیدیم به بیماری دل
سهو کردیم که چون دل‌بغمش، بسپردیم   نگرفتیم از او عهد کم آزاری دل
صحبت‌ازهمت‌دل‌شب‌چوخروس‌عرشی‌است   که‌خروشان‌بخروش‌آورداز زاری دل
(صحبت لاری)

من ابـن آزرده جان را جان ندانم،بر،من   ابن خون کشته دلرا دل نخوانم
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

درون سینه دلی داشتیم و امیدی   خدای خیر دهد دلبران یغما را ..!!
(نظام‌وفا ـ معاصر)

☆☆☆

چواسیرتوست ایندل بکس دگرچه‌بندم   منم و دلی که نتوان بهزار پاره کردن
(ظریفی تبریزی)

☆☆☆

بسکه ازچشم ترم خون دل آید بیرون   ارغوان ازپس مرگم زگل آبـد بیرون
این عجب‌بین که دلم بردی وبازازچشمم   همچنان پـارهٔ دل متصل آید بیرون
(میرزامحمودحکیم‌شیرازی)

☆☆☆

نبیند تا کسی رنج گرفتـاری نمیداند   دل از کف‌داده‌ای کوتابدست‌آرد دل مارا
(عاشق‌اصفهانی)

☆☆☆

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا   ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا
(غالب‌ـمعاصرآفر)

نیست‌آسایشم از عشق توو‌زاری دل   گاه گریان زتوام گه زگرفتاری دل
صورت عالم جان جمله در آنجا بینی   گر کنی صیقلی آئینهٔ زنگاری دل
رفت از عجز برافلاك چه سازم دیگر   که پس از ناله کند فکر پرستاری دل
وسعت کون ومکان‌جای ظهورش نبود   دست تقدیر بپرداخت بمعماری دل
می برندش به‌نگاهی‌زبرم‌خوش‌نگهان   نیست بالقوهٔ من هیچ نگهداری دل
مرکز عالم قدس‌است‌ومحیط است‌بآن   گر ببینی بیقین نقطهٔ پرکاری دل
کوی خورشید وشی‌هست‌مقامم که‌دگر   جای یکذره در او نیست زبسیاری دل
ارغوانی است‌ازآن چهرهٔ‌عشاق که‌شد   از ازل خون جگر بادهٔ گلناری دل
بت پرستی بحرم چند نمائی داعی   تو که خود بینی‌وهر گزنکنی‌یاری دل
(سیدعبداللّه‌داعی‌دزفولی‌ازسادات‌صفویه)

این مرغ پر شکسته که نامش دل منست	هرگز نشد بشاخ گلی آشیان کند
(عرفی شیرازی)

✿✿✿

دل که شد ساکن کوی توچه افتاد آنجا	که نکرد از من واز حسرت من یاد آنجا
ای‌مرغ دل بگوشهٔ دام و قفس بساز	پرواز باغ قسمت بال و پر تو نیست
(لاادری)

✿✿✿

ما دَرِ دل نگشائیم بروی همه کس	این دل توست که‌در روی همه کس میکنجد
(شفائی اصفهانی)

✿✿✿

صبر توقع مکن ز دل که نخواهند	باج ز بیچاره‌ای که آه ندارد
(دهقان اصفهانی)

✿✿✿

آنکه نشناسد بعالم محرم و بیگانه کیست	دردرون دل چه‌میداند که‌صاحبخانه کیست
(مرتضی قلیخان شاملو ـ معاصر شاه‌صفی)

✿✿✿

بر افروز آتشی درسینه‌ام ای ماه‌کان‌دلبر	زمی‌شدمست و میخواهدزمرغ دل کباب امشب
(ندیم مازندرانی)

✿✿✿

مستانه ز مرغ دل من ساز کبابی	وز دیدهٔ گریان منش زن نمك آبی
(بدر شیروانی نقل از مجله ادبی کانون شعرا)

بفلك میرود از هجر توام زاری دل	آه اگر گریه بیاید پی غمخواری دل
حسرت نرگس بیمار تو ای‌لاله عذار	هردم افزون کندم زاری و بیماری دل
در خم طره مشکین پر ازپیچ وخمت	جای بر موی تو تنگست ز بسیاری دل
دل غمدیدهٔ ما را ز چه رو میشکنی	چیست جزعشق توابدوست گنه کاری دل
ساقیا خیز وبده جام طرب زای که ما	طرفی از عیش نبستیم به هشیاری دل
درد دل را بجز از باده دوائی نبود	آری ازرطل گران است سبکباری دل
هان صدیقی منه‌ازدست قدح گرخواهی	نفسی چند رهائی ز گرفتاری دل
(صدیقی نخجوانی ـ معاصر)

رخ ز شراب لاله گون، آمده‌ای بمحفلم میل کباب کرده‌ای آه تو دانی و دلم
(پناه یزدی)

☆☆☆

بر سر کوی تو غوغـای قیامت میشد گرشکست دل عشاق صدائی میداشت
(صائب تبریزی)

☆☆☆

دلیست در برم از آبگینه نازکتر که گر غبار نشیند بروشکسته شود..!
(ملك قمی)

☆☆☆

دارم‌دلی گردان که‌من‌قبله‌نما میخوانمش روسوی‌ابرویش کندهرچندمیگردانمش
(ملك محمود)

☆☆☆

خراب ناز و پامال اداها میکند مارا خدا رسوا کند دلرا که‌رسوا میکندمارا
(منعم هندوستانی)

☆☆☆

سوختم ازتف آه دل خود پیکر خویش پهلوی خویش نهادیم بخاکستر خویش
(مولی اصفهانی)

☆☆☆

شکسته طرهٔ او گر دلیل نـاز بود مرا دلیست که‌اززلف او شکسته‌تر است
(نثار)

☆☆☆

بوددراضطراب‌ازاهل عالم‌هر که‌کامل شد طپیدن درمیان جمله اعضاقسمت دل‌شد
(نقل ازمجله ادبی کابل)

بـاور کس نشود قصـهٔ بیماری دل تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل
من و دل زار چنانیم که شبها نکنند مردم اززاری من‌خواب ومن اززاری دل
دل من روز نیاساید از این چشم پرآب چشم من شب نکند خواب ز بیماری دل
دل گرانم ز غم دهـر بیاور ساقی قدحی چند ز می بهر سبکباری دل
بسکه از زلف تودلهای پریشان‌جمعست شانه‌را راه در او نیست ز بسیاری دل
چون‌نگهدارم‌ازآن رشك‌پری‌دل که‌رفیق پیش او حد بشر نیست نگهداری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خرابست کار دل
(جامی)

☆☆☆

۱۶جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست تنگ میسند دلی را که در او جاداری..!!
(شهریار-معاصر)

☆☆☆

خیالت الفتی دارد بویران خانهٔ دل ها نمیدانم چه میجوید از این ویرانه منزلها
(حیران یزدی)

☆☆☆

در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ ای کاش که از سینه بر آید نفس ما
(جلالی یزدی)

☆☆☆

یادل بر من باز فرست ای بت مه روی یا راه نما باز مرا تو بسر دل
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

دل زدستم برده اند اما نمیدانم که برد غمزه برابرو اشارت میکند ابرو بچشم
(بهار شیروانی)

☆☆☆

دهنت تنگ تر از خانهٔ مور دل من تنگ تر است از دهنت
(فتحعلیشاه)

☆☆☆

در طریق عشق خار ازپا کشیدن مشکلست ریشه در دل میکند خاری که ازپا میرود
(صائب تبریزی)

☆☆☆

صد نشتر عشق بسر رگ روح زدند یك قطرهٔ خون چکید و نامش دل شد
(مجدالدین بغدادی)

☆☆☆

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد
(قسمی افشار)

ای دل نشدی سیر تو از بیهده گردی تا چند بیائیم و تو در خانه‌نباشی..!
(عارف قزوینی)

☆☆☆

خون‌شددل‌من‌خوب‌شداین‌خون‌شدنی‌بود آن به که ربیداد توشد چون شدنی بود
(یوسف کوسه)

☆☆☆

کار دلم زغم به طپیدن رسیده است این نیم قطره خون‌بچکیدن رسیده‌است
(فایض خونساری)

☆☆☆

خونین دلم زپنجهٔ خونین نگار توست تهمت بدیگری ننهد کار کار توست
(فردی زند)

☆☆☆

دل سوخت تمام‌ازغم وآهی نکشیدیم آتش چو بر افروخته شد دود ندارد
(فریده‌کاتب)

☆☆☆

ویران کنی‌آندل که در اوسازی منزل هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

کنی کباب دلمرا و گوئی آه مکش بلند چون نشود از کباب سوخته دود
(دهقان سامانی)

☆☆☆

عاقبت درسینه‌ام دل از طپیدن باز ماند بسکه‌پرزددرقفس این‌مرغ ازپروازماند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

یا دل‌بما دهی که دل ما بدست توست یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری

☆☆☆

از توبَر کَندن دِل مُمکن‌اگر بود مرا به تمنای تو کی اینهمه جان‌میکندم..؟!
(بنائی هروی)

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را　　اگرش نگاه داری بتو میسپارم او را
(میر صبری اصفهانی)

☆☆☆

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خویش　　ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش
(مکتبی شیرازی)

☆☆☆

منم و دل خرابی بتو می‌سپارم او را(۱)　　بچکار خواهد آمد که نگاهدارم اورا
(میلی ترک)

☆☆☆

آسمان چند مرا شیشهٔ دل میشکنی　　شرمی آخر مگرت سنگ بمینا زده ام
(یغمای جندقی)

☆☆☆

منم آن لاله که در دامن صحرای وجود　　داغها بر دل خونین بلا کش دارم
(امیر فیروز کوهی)

☆☆☆

از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا درست　　احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم
جلال اردے

☆☆☆

پا را باحتیاط نَهد بردَرت نسیم　　از بس شکسته شیشهٔ دلها بکوی تو

☆☆☆

خانهٔ سینه که طرح از ازل انداخته اند　　روزن دیده پی رفتن دل ساخته اند

☆☆☆

بهر دل بردن شد از عشاق آن دلبر جدا　　چون شهی کافتد برای صید از لشکر جدا
(نصیبی طرشتی)

---

۱ ــ دو بیت دیگر غزل اینست:

دم آخر است همدم بمنش گذار یکدم　　که بصد هزار حسرت بتو
چو باو رسم سخنها ززبان غیر گویم　　که بدین بهانه شاید که نگاه

دل بدان چشم نیم مست مده   بسر دلت رحم کن ز دست مده
(نظامی قمی)

☆☆☆

بغیر جامهٔ جان کز غم تو پاره نکردم   بچارهٔ دل پرخون دگر چه چاره نکردم
(فردی یزدی)

☆☆☆

خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات   مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

دلم صد پاره و نقش تو بر هر پاره‌ای دارد   زچاك سینه بر هر پاره‌ای نظاره‌ای دارد
(فغانی شیرازی)

☆☆☆

[1] مدتی کش مکش افتاد میان من و دل   تا شد از پرده برون راز نهان من و دل
(ابوتراب جلی ـ معاصر)

☆☆☆

[2] همیشه مایهٔ صد ابتلا برای منی   از این قرار تو دل نیستی بلای منی
(ابوتراب جلی متولد سال ۱۲۷۸ خوزستان)

۱- بقیهٔ غزل اینست:

هرشبی من ز بلای دل و دل از غم تو   تا سحرگاه بلند است فغان من و دل
من و دل مدتی آوارهٔ گیتی بودیم   آخر افتاده بچنگ تو عنان من و دل
جز توای عشق که از هر دو زبان باخبری   کسی آگاه نباشد بزبان من و دل
دل بزلف تو گرفتار و من اندر پی دل   میکشم ناله و خلقی نگران من و دل
شانه بر زلف مزن دست بدار از شوخی   که بود بسته باین سلسله جان من و دل
جستجوئی بسر کوی بتان باید کرد   تا بجویند در آن خاك نشان من و دل
دلم از دست ببردی و جدائی کردی   بتو ایدوست نه این بود گمان من و دل

۲- بقیهٔ غزل اینست:

صفا چگونه پذیرد مغان ما ایدل   که من اسیر تو هستم تو مبتلای منی
دلم بسوختی آنکه نشاندی آتش دل   بیا سرشك که هم رود و هم دوای منی
جدا مشو دمی از پیش دیده‌ام ای اشك   که یادگار من از یار بیوفای منی
غروب کرده مرا آفتاب عمر ای غم   چه شد که باز توچون سایه درقفای منی
چه وصف گویمت ای تونهال گلشن حسن   که سر فرازتر از عمر نا رسای منی
جلی چنان بتو بیگانه وار مینگرد   که کس گمان نکند هرگز آشنای منی

بیك دل اینهمه سوداست درسرم ایوای	چه کردمی که از این دل هزار داشتمی
(فیضی دکنی)

✿✿✿

تا کی انـدر پی تخریب دل من دل تست	آخر ای خانه خراب این دل من منزل تست
(لاادری)

✿✿✿

[1] دل که افسرده شد ازسینه برون باید کرد	مرده هرچند عزیزاست نگه نتوانداشت
(میرزا نظام شیرازی)

✿✿✿

[2] تن اگر بیمار شد برسر میاریدم طبیب	ای عزیزان کارتن سهلست فکردل کنید
(جامی)

✿✿✿

[3] مرنجان دلم راکه این مرغ وحشی	ز بـامی که بر خاست مشکل نشیند
(طلعت اصفهانی)

۱ـ میرزا نظام ازسادات دستغیب شیراز متوفی به سال ۱۳۰۹ مشهور است که نعش او را بحافظیه بردندمتولی بعلت آنـکه میرزا نظام اغلب بباده گساری مشغول بوده مانع دفن اوشد قرارشدکه از دیوان حافظ فال بگیرند اتفاقا این غزل آمدکه مطلعش این بیت است :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست	کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

۲ـ مطلع غزل اینست :

خاك کویش را پس ازمردن بخونم گل کنید	خانه ای سازیدوجانم را در اومنزل کنید

۳ـ این شعررا بعضیها بطبیب اصفهانی نسبت داده اند وحال آنکه درتذکرهٔ خطی انجمن خاقان که نویسنده آن فاضل خان گروسی است ومتعلق باستاد معظم آقای عبدالعظیم قریب میباشد باسم طلعت اصفهانی ضبط گردیده وبقیه آن اینست:

غمت در نهان خانهٔ دل نشیند	بنازی که لیلی بمحمل نشیند
پی ناقه اش افتم آهسته ترسم	غباری بـدامان محمل نشیند
بنازم ببزم محبت کـه آنجا	گدائی و شاهی مقابل نشیند
خلد گر بپا خاری آسان برآرم	چه سازم بخاری که در دل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریـم	که از گریه ام ناقه در گل نشیند

دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا   سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
(وحشی بافقی)

☆☆☆

دل بکوی یار و من از یار دور افتاده‌ام   او بدل نزدیك و من بسیار دور افتاده‌ام
(ضمیری اصفهانی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست   کی بمسجد سزد آنشمع که در خانه رواست
(بهار خراسانی ـ معاصر)

☆☆☆

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از او   من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

[1] بهانه جُستی و ازما جدا شدی ایدل   بگو که با که دگر آشنا شدی ایدل
(نظام وفا ـ معاصر)

☆☆☆

[2] خراب از تو نه‌چندان شده‌است خانهٔ دل   که قرنها بتوان دیگرش عمارت کرد
(مینوی شیرازی)

☆☆☆

[3] درون سینه دولت بهرمه رویان دلی دارد   در آن دل هر گل اندامی حق آب و گلی دارد
(موسی تخلص دولت «معظم السلطان» ـ معاصر)

۱ـ بقیه غزل اینست:

شنیده‌ام که سر زلفی آشیان داری   بدام عشق مگر مبتلا شدی ایدل
رقیب و یار نبودند آشتی با هم   عبث تو کشته در این ماجرا شدی ایدل
چو رانده ازهمه جا گشته‌ای تو آخر عمر   بلای جان نظام وفا شدی ایدل

۲ـ مطلع غزل اینست:

مرا به صبر و شکیب آن صنم اشارت کرد   خبر نداشت که خود هرچه بود غارت کرد

۳ـ بیت دیگر از غزل اینست:

نخواندم درد بستان وفا جز عاشقی درسی   بجز و بیچ و تب علم و ادب کی حاصلی دارد.

دل خود تنگ میخواهم که در آن نمی خواهم بجز جای تو باشد
(علی‌نقی کمرهٔ)

✿✿✿

دو عالم را بیك بار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد
(سعدی)

✿✿✿

گر طپد دل بسر کوی تو معذورش دار چه کند قاعدهٔ مرغ گرفتار اینست
(صبری اصفهانی)

✿✿✿

به بی‌نوائی خود شد دلم چو نی سوراخ دمی که نی بنوا دم ز بینوائی زد
(فرخی یزدی)

✿✿✿

دل غارت زده در محضر عدلیهٔ عشق متظلم شد وچشمان‌تو حاشادارند ...!!
(بهار خراسانی ـ معاصر «ملك الشعرا»)

✿✿✿

آن‌دشمنی که دوست نگردد دل منست آن عقده‌ای که حل نشود مشکل منست
(آقای حسین بزمان متولد بسال ۱۲۷۹ خورشیدی ـ معاصر)

✿✿✿

[1] بادل آگه‌شدم آن شوخ ستم‌کاره چه کرد از پی چاره ندانم دل بیچاره چه کرد
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

عرش رحمانی که میگویند آن نام‌دلست بردرِ دل‌حلقه زن‌کام دل‌از دل‌حاصل است
(رجبعلی تجلی سبزواری ـ معاصر)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

رحمی آمد بدلش عاقبت از گریهٔ من قطره: آب ببینید که با خاره چه کرد
کرده دورم زبرت با همه ثابت‌قدمی دیدی آخر که بمن گردش سیاره چکرد
زخمهای دلم از ناوك دلدوز بدوخت مرهمش را بنگر با دل صدپاره چکرد
تا خورم می نخورم غم که اگر باهمه کس آسمان هر ستمی کرد بمی خواره چکرد
با من این گریه بیهوده بجز آنکه همین گشت هنگام نگه مانع نظاره چکرد
ما ز در اول قدم ازپای فتادیم سحاب در ره عشق بتان تا دل آواره چکرد

غافل مشو ز پاس دل بیقرار من	کاین مرغ پرشکستهٔ قفسها شکسته‌است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

سنگ جفا بشیشه دل کم زن ای پری	این شیشه گر شکست همانا شکست توست
(حیرت اصفهانی)

☆☆☆

دلم شکستی ورفتی خلاف عهد مودت	باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
(سعدی)

☆☆☆

پُرمُکن خون دردلم تادوستی ماند بجای	شیشه چون ازباده پرشد ازهوا خالی شود
(مسیحای کاشی تخلص صاحب معاصر صفویه)

☆☆☆

دل من آنچنان در خون نشسته است	که بلبل گیرد از گل آشیانه
دل من آن گُل نشکفته باشد	که نشکفته بماند جاودانه
از آب دیدگان من بپرسید	نشان آتش دل زین نشانه
(خلیل سهیل فرزند مرحوم ابوالحسن متولد لاریجان معاصر)

☆☆☆

هر دل که شور عشق ندارد کباب کن	هر مسجدی که قبله ندارد خراب کن
(لاادری)

☆☆☆

مشبکی چو دل من دگر نخواهی یافت	اگر خدنگ تو آفاق را کند غربال
(ملاحامی نهاوندی)

☆☆☆

آن بی وفا که آمد وبکدم نشست ورفت	پرسید دل کجاست بگفتم شکست ورفت
(خسرو)

☆☆☆

دل شیشه و چشمان توهر گوشه برندش	مستند مبادا که بشوخی شکنندش
(بساطی سمرقندی)

دلم ز داغ تو میسوزد از که شکوه کنم بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است
(حاجب اصفهانی)

✿✿✿

[1] نمیگویم که هر گز کام دل حاصل نخواهدشد من اینخون گشته دل دانم که دیگر دل نخواهدشد
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

بغارت دادم ازغفلت متاع خانهٔ خود را بدست خود زدم آتش من آتشخانهٔ خودرا
(مخفی از نسوان)

✿✿✿

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست دل نیست در برم گره آرزوی اوست
(حاجی هندوستانی)

✿✿✿

سالها خاکستر مجنون وخاك کوهکن جمع میکردند تا رنگ دل ما ریختند
(طاهر عطار مشهدی)

✿✿✿

از سینهٔ پر خونم با آه برون شد دل با بوی گل این گُلبن ازریشه برون آمد
(میرزا مقیم شیرازی)

✿✿✿

هر چندسیر کردیم جائی چودل ندیدیم باصد جهان کدورت بازاین خرابه جائی است.
(حکیم کاظماتونی)

✿✿✿

دل بدستم بود ومیگشتم بگرد کوی دوست بیخبر بودم نمیدانم کجا افتاده است
(قاضی عطاءالدوله)

---

۱ ــ مطلع وبقیه غزل اینست :

من این طالع که از مرغ دل ناکام میبینم زدام آزادخواهدگشت تابسمل نخواهدشد
ز بیدادش ننالم بعد از این خوباجفا کردم که میدانم برحمت طبع اومایل نخواهدشد
بیاد آور مرا بر شاخ گل ای همدم گلشن که صیادی که من دارم زمن غافل نخواهدشد
بخودآسان کنم هرمشکلی کزعشق پیش آید اگر کارازفراق اوبمن مشکل نخواهدشد
که دیگرمیتواند داد این بیچاره دل داند اگر فریادرس روزجزا بسمل نخواهدشد
بر این ره بگذردیکروز عاشق محمل لیلی اگرازگریهٔ من خاك صحرا گل نخواهدشد

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست　　امتحانی میتوان کردن ره دل دور نیست
(عارف گیلانی)

✿✿✿

دل رام دست شد ولی بروی میفشان آستین　　ترسم که تا گرم دهی این مرغ دست آموز را
(وحشی بافقی)

✿✿✿

دلم را کُشته آن غمزهٔ پر فن مدخواست　　الله الحمد چنان شد که دل من میخواست
(کمال اسمعیل)

✿✿✿

جان فشانیها بخاک پای یارم آرزوست　　وه که یک دل دارم و دردل هزارم آرزوست
(نیکی اصفهانی)

✿✿✿

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس　　دل سوخته ای درپس دیوار نباشد..!!
(میرزا رضی دانش)

✿✿✿

برمراد خود نرفتم نیم گام از دست دل　　همچو آن بینا که عمری دست نابینا گرفت
(تسلی شیرازی)

✿✿✿

ایدل آندم کمرا زاتش حسرت سوزی　　برزبانم مزن آتش که دعا گوی کسیست
(عرشی تبریزی)

✿✿✿

وه که دلم کباب شد زاتش بی نوائیت　　تاتو جداشدی زمن سوختم از جدائیت
(ضیاء بخارائی-معاصر صفویه)

✿✿✿

قوت ره عشق، خون دل آمد　　گر مرد راهی، این قوت و این راه
(نظیرۀ زنگنه)

✿✿✿

مرغ دلم از گوشهٔ بام تو چو برخاست　　مشکل که در آن گوشه دگر باز نشیند
(وصال شیرازی)

[1] نگاه‌نازنینش‌را چون کنم تعبیر میخواهد   سپارد دل و یا دل‌راستاند کس‌چه‌میداند..!
(امیرعلی معظمی گلپایگانی تخلص امیری متولد سال ۱۲۸۳ خورشیدی-معاصر)

✿✿✿

پیکان او گذر کند از سنگ و من دلی   آورده ام کـه پیش خدنگش سپر کم
(مجیر اصفهانی)

✿✿✿

دل بسی برده ای نکـو بشناس   آن که مجروح تر از آن منست
(امیر خسرو دهلوی)

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی   عاقبت رفت و همان گفته من پیش آمد
(امیر خسرو دهلوی)

***

ما کاشتیم ریشهٔ عشقت بباغ دل   دل را فرا گرفت و لیکن ثمر نبود
(شجاع‌الدین پرتو)

✿✿✿

در عـوض دل ز دوست هیچ نخواهیم   کلبهٔ مخروب مـا اجاره ندارد
(لاادری)

✿✿✿

در خور مهر بتان جای ندارم جز دل   شرم از این خـانهٔ‌تاریک‌محقر دارم...!
(ذوقی بسطامی)

✿✿✿

من دل بعشوه های تو حاصل نمیدهم   تا ضامنی بمن ندهی دل نمی‌دهم
(لاادری)

✿✿✿

دلم ز مهر تو صد پاره بـاد و هر پاره   هزار ذره و هـر ذره در هوای تو بـاد
(هلالی جغتائی)

---

۱ ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

فلك شاید بمقصودم رساند کس چه‌میداند   جهان شایداز این رنجم‌رهاند کس‌چه‌میداند
چنان کان‌دورخوشبختی نماندورفت‌باسرعت   چنین‌هم روزبد شاید نماند کس چه‌میداند
کشایدم عنان آرزو را عشق تا اینجـا   از اینجا تا کجایم میکشاند کس‌چه‌میداند
بمن قلب محبت سنج میگوید که دلدارم   سرباریش باشد گر تواند کس چه‌میداند
همینطوریکه‌من‌درهجر‌رخسارش‌غزلخوانم   کجاکاودرفراق من نخواند کس‌چه‌میداند
تبسم میکند بر بخت یا بدبختیم یارب   چه‌هرتوهم که‌خواهد میتواند کس‌چه‌میداند
چراروزی لباس سبز روزی‌سرخ می‌پوشد   ببزم وصل‌یاقتل‌است‌خواند کس‌چه میداند
قبولم میکند در امتحان عشق یا ردم   خدا میداند و دلدار داند کس چه‌میداند
میری بر سر کوی تو مجنون وار می‌آید   درآنجا سردهد یاجان‌فشاند کس‌چه‌میداند

نهان کنند بدل مهر دوستداران را مرا که نیست دلی چون‌نهفته دارم‌راز..؟!
(وصال شیرازی)

کاروان گو بسلامت سفر آغاز که من مانده در شهر گرفتار دل مسکینم
(وصال شیرازی)

هرچه‌تعمیر کنم دل، کندش‌عشق خراب خود بفرما دگر آباد کنم یا نکنم
(وصال شیرازی)

✿✿✿

نگار بر سر ناز است وای بر من و دل زغمزه شعبده باز است. وای بر من و دل
(دهقان سامانی)

✿✿✿

تو مپندار کز این در بسلامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
(سعدی)

✿✿✿

عشق باز آمد و در خانهٔ دل منزل کرد عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد
(فخری‌خانم‌قاجار‌از‌نسوان)

✿✿✿

خاك دل آنروز که می بیختند شبنمی از عشق برو ریختند
دل که ز عشق آتش سودا در اوست قطرهٔ خونیست که دریا در اوست
نیست دل آن دل که در او داغ نیست لالهٔ بی داغ در آن باغ نیست
لاله رخان گر چه که داغ دلند روشنی و چشم چراغ دلند
(غزالی مشهدی)

✿✿✿

[1]غلط است آنکه گویند بدل ره‌است دلرا دل من ز غصه خون‌شد دل تو خبر ندارد
(عرفی‌شیرازی)

مطلع ودو بیت دیگر از غزل اینست :

چه‌شب‌است یارب امشب که‌زپی‌سحر ندارد من و اینهمه دعا ها که یکی اثر ندارد
همه‌زهر داده پیکان خورم و ز آب شمارم چکنم که نخل گردون به‌ازاین ثمر ندارد
توبکش‌بکش بخنجر بنگر بجان عاشق که بغیر عشقبازی گنه دگر ندارد
دم آخر است عرفی برخش‌نظاره‌ای کن که‌امید بازگشتن کس ازاین سفر ندارد

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی　　تاطبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
(حافظ)

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد　　وندرآن دایره سرگشته و پا برجا بود
(حافظ)

✿✿✿

دل گم کرده در این شهر نه‌من میجویم　　هیچ کس نیست که‌مطلوب‌مراجویا نیست
(سعدی)

✿✿✿

دل جدا،دیده جدا،سوی تو پرواز کند　　گرچه‌من‌درقفسم بال و پرم بسیار است
(عیسی یزدی)

✿✿✿

جز الف قامتش در دل درویش نیست　　خانهٔتنگ است‌دل جای یکی بیش نیست
(لاادری)

✿✿✿

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست　　چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
(حافظ)

✿✿✿

دست بردم بدل خویش که تیرش بکشم　　تیر دیگر زدوبر دوخت دل و دست بهم
(وصال شیرازی)

✿✿✿

مرا با دل چکار آن کشورتست　　اگر آباد اگر ویرانه باشد
(حیران‌یزدی)

✿✿✿

بودچون‌اخگری برخاك‌راه‌اودل گرمم　　که برداردبه‌بازی‌طفل‌وازدست‌افکند زودش
(روغنی‌استرآبادی)

✿✿✿

دلم‌را بازده نزدتو بیکار است میدانم　　تراازین‌جنس‌بیمقدار بسیاراست‌میدانم
(صفر قمی)

✿✿✿

خنجری ازسر کین بردل بی‌تاب‌زدی　　آفرین برتو که برآتش دل‌آب زدی
(سرهنك تبریزی)

گلبن بیست وششم

سختی دل

دلت بحال دلم سوخت سنگدل یـارا　　　که نرم کرد دل سخت تر زخارا را
(صحبت لاری)

***

مانده سنگی که ایجاد مگر در گِل تو　　　که سراپای تو نـازك بودالا دل‌تو...؟
(هلالی جغتائی)

***

گرتو درسینهٔ سیمین دل سنگین داری　　　من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
(فروغی بسطامی)

***

پیش‌ازاین بودحکایت همه‌ازشیشه‌وسنگ　　　مثل امروز حدیث دل ما ودل توست
(یغمای جندقی)

***

ناله را دردل سختش اثری«شوکت»نیست　　　آزمودیم دلش سخت تر. از خارا بود
(شوکت شیرازی)

***

ای سنگدل که شیشهٔ دلهابدست توست　　　ترسم دل کسی شکنی کو شکست‌توست
(فرخ-معاصر فتحعلیشاه)

***

دل خوبان شهر مابل توست　　　سنگ آهن ربا مگر دل توست
(فیضی دکنی).

***

خوب رویان جهانرا چو سرشتند زگِل　　　سنگی اندر گلشان بودهمان شد دلشان
(لاادری)

***

ما که دادیم بعشق تو عنان تا چه کند　　　دل چون سنگ تو باایندل چون شیشهٔما
(صغیر اصفهانی)

دلبران راهمه سختست دل و پیمان سست   یا که ای سنگدل این قاعده درمذهب توست ..؟
(صفیر اصفهانی)

✿✿✿

مگو[1] چگونه بسازد دل تو با دل من   دل من و دل تو آبگینه و سنگ است
(نیاز جوشقانی)

✿✿✿

دانی ای ناله در آن دل زچه تأثیر نکردی   رخنه در سنگ محالست تو تقصیر نکردی
(شهریار ـ معاصر)

✿✿✿

چون هست شبیه دل تـو گیرم و بوسم   هر سنگ که بینم بزمین سخت و سیاهست
(آگاه قاجار)

✿✿✿

فریاد مـرا در دل سختت اثری نیست   درحلقهٔ خوبان زتو دل سخت تری نیست
(دهقان اصفهانی)

✿✿✿

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سرراه   تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
(سعدی)

✿✿✿

درسنگ خاره نالهٔ من رخنه کرد لیك   سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد
(محیط قمی)

✿✿✿

از دل سخت تو باید طمع مهر برید   که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید
(الفت کردستانی)

۱ـ مطلع ودوبیت دیگر ازغزل اینست :

گر از برای غمت شیشهٔ دلم تنك است   بزن بسنك که این شیشه لایق سنك است
هزار نـامه نوشتی مرا نبردی نـام   مـگر بنامهٔ تو نام دوستان ننك است
مرا چوچنك خروشان دلیست از غم تو   ترا بمحمل اغیار گوش بر چنك است

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر توست — تخم وفا چسان بدل سنگ کارمت..؟
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد — افسانه ایست اینکه دل یار نازك است..!
(صائب تبریزی)

✿✿✿

[1] آهنین دل بین که آهن سختی از وی وام خواهد — سخت تر ز آن دل دلم من کز چنان دل کام خواهد
(میرزا محمد مهدی حجاب شیرازی)

✿✿✿

[2] بآزار دل عاشق نمیلرزد دل سنگت — ببین تیریکه سویش میکنی پر تاب میلرزد
(اسمعیل فردوسی تخلص فراهانی ـ معاصر)

۱ـ بقیهٔ غزل اینست :

آن بت جادو که صد وحشی بموئی رام سازد — سادگی بین از دلم کو را بافسون رام خواهد
ساعدش در پرده دیدم آتشم سر تا بپازد — جرات دل بین کز این ساعد بشرت جام خواهد
دام اگر آن زلف پرچین دانه گر آن خال مشکین — مرغ دلهای مکرم دانه جوید، دام خواهد
گر ببیل دل دلم سوزی بسوز آنسان که خواهی — هر چه سوزی بیش بیش او خویشتن را خام خواهد
دشمن جان خانمش هر کس که با او راز گوید — وین عجب کز هر که بینم دل از او پیغام خواهد
جز در آن زنجیر مو از هیچ ره آرام نبود — اضطراب دل حجاب ار هست کو آرام خواهد

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ترنج غبغبت چون لجه سیماب میلرزد — ز رشك لعل میگونت عقیق ناب میلرزد
نه در گرداب دریای غمت تنها بمن لرزد — جهاز عقل و دانش اندرین گرداب میلرزد
بروی صاف لغزانت مرا پای نگه لغزد — ز سحر موی لرزانت دل احباب میلرزد
عرق بر عارضت غلطد چو بر آئینه مروارید — ویا عقد ثریا بر رخ مهتاب میلرزد
کمر بهر سفر بستی و گفتی کز چه میلرزی — بیك مو باشد آویزان دلم زین باب میلرزد
مگو برخود ملرز از دیدن مژگان خونریزم — که برخود گوسفند از دیدن قصاب میلرزد
خدا نا کرده گر در خواب بینم وصف هجرانت — بمغزم هوش می نالد بچشم خواب میلرزد
بمحراب دعا دیشب بابرویت دعا کردم — نمیدانم چرا از این دعا محراب میلرزد
الا ای نوجوان با پیر ره بازی مکن بنگر — هنوز از تیغ رستم پهلوی سهراب میلرزد
فراهانی شنیدم گفته عشق از سر بدر کردم — فلك از گفتهٔ این شاعر کذاب میلرزد

اظهار دوستی زبانی کجا شده ای سنگدل مترس کسی در دل تو نیست
(میرصبری اصفهانی)

✿✿✿

با محالت یا بحیلت یا بزاری یا بزور عاقبت اندر دل سخت تو راهی میکنم
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع تا تحمل کنم آنروز که محمل برود
(سعدی)

✿✿✿

عجب که جان نسپردم تو را بروز وداع دلی ز آهن و فولاد سخت تر دارم
(الفت کردستانی)

✿✿✿

کی شکایت از دل بیرحم دلبر داشتم گرچو او منهم دلی ازسنگ در برداشتم
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

[1] نیست باری هیچ در آن سیمتن نقصی «فروغ» جز که پنهانست در سینه دلی چون آهنش
(محمد علی مخبر تخلص فروغ معاصر)

✿✿✿

دلخانهٔ توسنگ دلست این کجا رواست از سنگ جور بشکنی آئینه خانه را
(دهقان سامانی)

✿✿✿

آنکه دروی نبود مهر بتان سخت‌دلست دل که‌صیدش‌نکندسیمبری‌سنگ‌وگِلست
(سرخوش)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

تا که دلدارم کت کوتاه کرده بر تنش، دست من کوتاه گردیده دگر از دامنش
تا ز راه دلبری آنشوخ پر زد بر کلاه میزند مرغ دلم پر در هوای دیدنش
از برای سوزنی کان‌مه‌زده‌برزلف‌خویش دارم ازحسرت دل‌تنگی چوچشم سوزنش
درسر هرتارمویش‌هست صد چین‌وشکنج آفرین بر آن هنرمندی دست فر زنش
شد ز رنك سرخ ماتیك لبش برمن عیان کان‌ستمگر نیست باك‌ازخون‌عاشق‌خوردنش
در خرامیدن بغلطد هر دو پستانهای او همچو گوی بازی بیلیارد در پیراهنش
چشمهایش آسمانی زلف همرنك طلاست جای آن دارد که‌خوانم از نژاد ژرمنش
با چنین شیك و مدی اورا ببیند هر کسی فرق نگذارد ز مادام های برن و برلنش

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود.   بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

نبارد سنگ تاب قصهٔ ما با همه سختی   دلی از سنگ باید سخت‌تر تا حال ما داند
(وصال شیرازی)

☆☆☆

ای دلت درسینه سنگ خاره اما چون بس   درتن ما آخراین جانست سنگ خاره نیست
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

دل من با دل تو آمده چون شیشه و سنگ   تا چه سختی کند آن سنگ باین شیشهٔ سست
(شعاع‌الملك شیرازی-معاصر)

☆☆☆

آه سعدی اثر کند در سنگ   نکند در تو سنگدل اثری
(سعدی)

☆☆☆

[1] نه دلست آنکه تو داری که یکی سنگ سیاه   بکف آورده و بر شیشه دلها زده ای
(یغمای جندقی)

☆☆☆

دل معشوق اگر سخت چو خارا نبود   در بر اهل صفا عشق چه معنی دارد...؟!
(رضا نوری-معاصر)

☆☆☆

از ازل خوب سرشتند ملایك گل تو   لیك این حیف که کردند ز آهن دل تو
(ناصرالدین‌شاه)

۱- مطلع وچندبیت دیگر ازغزل اینست :

تادم معجز از آن لعل شکر خا زده ای   سنك بر شیشهٔ ناموس مسیحا زده‌ای
دانی احوال دلم با دل سنگین بتان   بمثل وقتی اگر شیشه به خارا زده‌ای
دیده ام دفتر پیمان تورا فرد بفرد   هر کجا حرف وفا آمده منها زده‌ای
زده ای، دست به پیمانه شکستن زاهد   خبرت نیست که بر عمر ابد پا زده‌ای
آنکه دل داده و دل برده ندانم جز دوست   تهمت است آنکه تو بر وامق وعذرا زده‌ای

گلبن بیست و هفتم

غم دل

بدل دردی کز آن شیرین شمایل داشتم گفتم　　گذشتم از سر خود هر چه در دل داشتم گفتم
(مولانا السالی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

غم درون سینه و از تنگی جا دل برون　　میهمان در خانه صاحبخانه جای دیگر است
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

ایدل غمگین بتنگ از خانهٔ تن آمدی　　عاقبت خون گشتی و از چشم روشن آمدی
(نثاری تونی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

تنگ شد از غم دل جای بمن　　یکدل و این همه غم وای بمن
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

دارم «وفا» از کود کی غم بیحد و صبر اند کی　　دردم صد است و دل یکی گردد مگر صد پاره دل
(وفای فرهانی)

☆☆☆

عاقبت دل ز غم عشق تو خون خواهد شد　　و آن دل خون شده از دیده برون خواهد شد
(همایون کرمانی ـ معاصر)

☆☆☆

دل اگر از غم او کار مرا مشکل کرد　　آنچه با من غم او کرد غمش بادل کرد
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

غم بهر جا که رود سر زده آید بدلم　　چکنم خانهٔ من بَر سر راد افتاده است
(میر سنجر کاشی)

☆☆☆

دل سوخت تمام از غم و آهی نکشیدم　　آتش چو بر افروخته شد دود ندارد
(فریده کاتب)

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
(یتیم بروجردی)

☆☆☆

روزم سیاه گشت ز دود و شرار دل — این روز ماست تا چه بود روزگار دل
(فرات-معاصر)

☆☆☆

دلم را در غمت کردم ز هر ویرانه ویرانتر — چو دیدم دوست میدارد دل دلهای ویرانرا
(خرم اصفهانی)

☆☆☆

از غم عشق در خویش سخن میگویم — بوی خون آید ازین قصه که من میگویم
(ابوالحسن تخلص طالع-معاصر)

☆☆☆

نروی از دل و دل از غم هجران تو خون شد — چه بلائی تو که دلخوش نشد آنی ز تو ما را
(فدائی)

☆☆☆

روا بود که چو بلبل فغان کند شب و روز — دلی که از غم روی تو چو غنچه در خون است
(لاادری)

☆☆☆

در خانهٔ دل تا نبود جای غمش تنگ — ای کاش که از سینه بر آید نفس ما
(جلالی یزدی)

☆☆☆

چه پرسی از دل مسکین که در غمت چونست — هزار پاره و هر پاره قطره‌ای خونست
(صحبت لاری)

۱- بقیهٔ غزل اینست:

گفتم دلا مرو ز پی عشق یار و رفت — آری بدست کس نبود اختیار دل
دل رفت از برمن و آسوده شد که بود — از چشمه‌ها دو چشمهٔ خون در کنار دل
برمن ندید یار و دل از کف ربود و رفت — بنگر باعتبار من و اعتبار دل
برمن مبین که خوار غم عشق او شدم — در زلف او ببین تو بعز و وقار دل
دل رفت و جای آنکه من از دل کنم گله — آید بگوش جان گلهٔ بیشمار دل
زلف سیه بچهره پریشان مکن بتا — آرام جان من مبر از کف قرار دل
دیگر فرات دلشده عاشق بهٔ زخی — دشوار کرد کار مرا باز کار دل

ز دل‌مپرس که چونست،قطره‌ای‌خونست دلی که قطرهٔ خونست حال او چونست
(صحبت لاری)

٭٭٭

زچه همچو نی ننالد دلم از غم جدائی که پرست بند بندم زنوای بی نوائی
(فناه اصفهانی)

٭٭٭

جرأت ناله ندارد دل غم پیشهٔ ما ورنه چون میشکند شیشه صدائی دارد
(عرفی شیرازی)

٭٭٭

عالم آب که بیرون رود از دل غم را غـم نداریم اگر آب برد عالم را
(حسامی قره گزلو)

٭٭٭

دلی‌دارم که ازتنگی‌دراوجزغم‌نمیگنجد غمی دارم ز دل‌تنگی که‌درعالم نمیگنجد.
(محتشم)

٭٭٭

غم تودر دل من‌همچودزد خانه کیست که هر چه روز بچشم آورد بشب دزدد
(فضلی جربادقانی—معاصر صفویه)

٭٭٭

نه همین دل ز غم عشق بجان می آید دل بجان جان بلب ولب بفغان می آیـد
(رافت لکناهوری)

٭٭٭

کسی بخلوت دل جزغم تو ره نبرد که من ز بهر تواین خانه داده‌ام‌در بست.
(غمگین اصفهانی—معاصر

٭٭٭

کار دلم زغم بـه طپیدن رسیده است این نیم قطره خون‌بچکیدن‌رسیده‌است
(فایض خونساری).

٭٭٭

دل را زچاك سینه توانم برون کنم غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم
(هلالی جغتائی).

بیرون نمی‌روی ز دل تنگ حیرتی ای غنچه الفتی است که با ما گرفته‌ای..؟!
(گلچین-معاصر

نه مهر یار در او گنجد و نه کین رقیب دل مرا غم از این تنگتر چه خواهد کرد
(گلچین-معاصر)

☆☆☆

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد دل منست که اندوه عالمی دارد
(فصیحی تبریزی)

☆☆☆

در سینه از غم دوست خون شد دل من آری والی که جور کیش است ویران شود ولایت
(کشته نظری)

☆☆☆

گهی جان منزل غم شد گهی دل غمت را می برم منزل بمنزل
(گدائی هندوستانی)

☆☆☆

دست آموز غم تست بـه از این دارش[1] که کسی قدر نداند دل یکتای ترا
(میرزا احمدخان اشتری تخلص یکتا-معاصر)

☆☆☆

کسی چگونه ره دل ز غم نگه دارد خرابهٔ دل عاشق هزار ره دارد
(رضا کاشی)

☆☆☆

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
(ذوقی ترکمان)

۱- سه بیت دیگر از غزل اینست :

زلف بر روی میفشان که فراوان دیدیم دور از روی تو ایمه شب یلدای ترا
دست شستیم زجان و دل ودین وزر ومال تا ببوسیم و نشد قسمت ما پای ترا
رفت سر درسر کار تو و مقدور نشد که نهیم از سر سودا زده سودای ترا

بی تو دل در قفس سینه اسیر غم و تو حال این مرغ گرفتار نمیدانی، حیف...!
(رفیق اصفهانی)

✿✿✿

دلم بردی و دلداری نکردی مرا غم کشت و غمخواری نکردی
(رکن‌الدین قمی)

✿✿✿

دل ازغم زار و من زار از غم دل شده کار من و دل هر دو مشکل
نه دلداری که برباید دل از من نه غمخواری که بزداید غم از دل
(سرخوش)

✿✿✿

ایدل غم آشنای تو شد ترك او مگوی هر روز با یکی نتوان آشنا شدن
(سلطان مصطفی میرزا صفوی)

✿✿✿

با غم او شادمان باشد دلم گرچه با غم شادمانی مشکلست
(شایق لرستانی)

✿✿✿

شکست شیشهٔ دل را مگو صدائی نیست که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

شادی‌هردو جهان خیمه‌زند گربدلم غم‌عشق‌تو محال‌است کزین دل‌برود
(پرتو اصفهانی)

✿✿✿

بود پیچیده طوماری دل از غم که هر حرفیش باشد دفتری چند
(فردوس شیرازی)

✿✿✿

غم‌ساخت‌کاردل‌زنوا می‌توان می‌شناخت ظرف شکسته را زصدا میتوان‌شناخت
(بدیعی تونی)

✿✿✿

بغمم شاد شوی می‌دانم ،م دل باتو از آن میگویم
(مجیر بیلقانی)

گلبن بیست وهشتم

دل دیوانه

دل اگردیوانه شد دارالشفای صبرهست — میزنم یکهفته اش زنجیرعاقل‌میشود...!
(وحشی بافقی)

☆☆☆

ازدل‌دیوانه‌ام‌دیوانه‌تردانی که کیست...؟ — من، که‌دائم‌درعلاج این! دل دیوانه ام...!
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

من از دل ودل از من دیوانه گریزد — دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
(لاادری)

از سینه تنگم دل دیوانه گریزد — دیوانه عجب نیست که از خانه گریزد
(لاادری)

☆☆☆

زهشیاران عالم هر که را دیدم غمی‌دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
(۱ آقابیگم از نسوان)

☆☆☆

دوش ایدل دیوانه بدان مست رسیدی — اومست وتودیوانه‌چه گفتی‌چه‌شنیدی...؟!
(همعی همدانی - معاصر صفویه)

☆☆☆

در کوی تودل گم نکند خانه خود را — دیوانه شناسد ره ویرانهٔ خود را..!
(مجمر زواره‌ای یا اصفهانی)

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری — ویران شود این شهر که ویرانه ندارد
(مجمر زواره‌ای)

---

۱ ـ آغا بیگم دخترمهتر خراسان بوده.مهتر رکیب خانه محمد خان ترکمان‌بوده
است بیش از چند بیت‌شعرچیز دیگری از اوباقی نیست

رفتی برون از این دل وبادل نساختی   حق داشتی که همدم دیوانه داشتی
(لاادری)

✿✿✿

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود   مگرش هم زسر زلف تو زنجیر کنم
(حافظ)

✿✿✿

۱ دل دیوانه ام از حسرت لیلی رخت   واله وبیخودوسر گشته‌شد ومجنون شد
(موسی «معظم السلطنه» تخلص دولت)

✿✿✿

دل دیوانه ز دیوانگی آرام نیافت   دیده‌را بر سر سودای جنون، دریا کرد
(عباس‌فروتن–معاصر)

✿✿✿

تا شد از دست سر طرهٔ جانانهٔ ما   دربر آرام نگیرد دل دیوانهٔ ما
(خرسندی‌شیرازی)

✿✿✿

برسر کوی بتان خواهم‌دل دیوانه‌ای   تا کنم آنجا بناازسنگ طفلان‌خانه‌ای
(خرم‌شیرازی)

✿✿✿

کشت‌دیوانه ویک سنگ‌نخورد ازطفلی   کس بحسرت‌نبود چون دل دیوانهٔ ما
(واثق‌اصفهانی)

✿✿✿

آمد برقص دربرمن ازطرب چودید   دردست کودکان دل دیوانه سنگ را
(روشن‌اصفهانی)

۱–مطلع وبقیهٔ غزل‌اینست:

سنگدل دل زغم‌هجر تودانی چون شد   چشمهٔ خون شد واز چشم‌ترم‌بیرون‌شد
رفت آن‌سان‌زغمت‌سیل‌سرشکم‌زدو چشم   که بهر سونگری دجله شدوجیحون
دیده گردیده زهجران توبیت‌الاحزان   خاطرخسته‌ام ازرنج وغمت محزون‌شد
دادجان‌عاشق واز‌لعل‌لبت بوسه‌ستانده   لب لعل تو در این‌داد. وستد مغبون شد
نظر از مهر دمی برمن دلسوخته کن   تاببینی که زداغت دل محزون چون‌شد
بسکه خیل‌مژه‌ات خون‌دلم‌ریخت،پدید   جنگ واتر لو وخون‌ریزی ناپلئون‌شد
اشک‌چون لولوه تر ریخت بدامان‌دولت   درغمت از کرم دیده ودل قارون شد

گلبن بیست و نهم

اشك

میان گریه چو آهی کشم شود طوفان　　　زیاد شورش دریا زیاد میگردد
(جمالا تخلص واله)

✿✿✿

بی سوز عشق گریه شکست آورد بدل　　　آبست سنك کورهٔ آتش دیده را
(ملاشوکتی اصفهانی)

✿✿✿

بسکه کردم گریه برپاد لب میگون او　　　سبزه‌در و برانه‌ام‌پاك کردن‌ازمینا گذشت
(میراجری از سادات حسینی یزد)

✿✿✿

دردل‌هر قطره‌نوحی‌دست‌وپا گم کرده‌است　　　از کدامین‌چشم‌این‌طوفان‌هویدا کرد‌عشق..؟!
(قارغا)

✿✿✿

سرشکم‌رفته‌رفته‌بی تو‌دریاشد تماشا کن　　　بیا در کشتی‌چشمم‌نشین وسیر دریا کن
(انیسی قندهاری)

✿✿✿

بدیده اشك شود رهنمون دل ما را　　　ستاره شمع بود رهروان دریا را..!
(فتحعلی اردستانی)

✿✿✿

دی برهش‌فکنده‌ام‌طفل‌سرشك دیده را　　　در کف دایه داده ام کودك نورسیده را
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

بیا بمردمك چشم من ببین شب هجر　　　گرت‌هوای تماشای مردم دریاست..
(میرزا جلال سنا)

۱ گفت اگر بر آستانم آب خواهی روز اشك هم بمژگانت بروب آنخاك در گفتم بچشم
(کمال الدین مسعود متوفی ۷۹۲ هجری) - (میرعمادالدین موسوی)

✿✿✿

زکوه پرس ز حال دلم کـه نیست شبی که سیل اشك منش تا کمر نمی گیرد
(نیاز جوشقانی)

✿✿✿

گر چه باران بدل سنگ ندارد اثـری دل او نرم من از اشك چو باران کردم
(سنا)

بسکه بی لعل لب یار گهر می ریزم آبروی گهر از دیـدهٔ تـر می ریزم
(سنا)

اشکم ازدیده چنان ریخته در رهگذرت که بکوه ار بروی سیل رسد تا کمرت
(سنا)

✿✿✿

تا چند جدا از بر آن سیمبر افتم ای اشك مدد کن که بر آن خاك در افتم
(سالکی)

✿✿✿

با تو گـویم شمه ای از سر گذشت بی تـو آب دیـده ام از سر گذشت
(سروش اصفهانی)

✿✿✿

اشکم نیافت سوی وفا تا دلم نسوخت هر شبنمی که می‌چکد از گل گلاب نیست
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

از آتش غم اشك روانم به جبین است عمریست که بی‌روی توام حال چنین است
(سنای اصفهانی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم و آنگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی ماهم چون جدا تا سحر گاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
گفت گردد گر لبت خشك از دم سوزان ما بازمیسازش چو شمع ازدیده‌تر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم

تا دل ازدیده فروریخت فزون گشت‌ اسرشکم	چشمه پیداست که چون پاکشد آبش بلزاید
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

می روی و گریه می آید مرا	ساعتی بنشین که باران بگذرد
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

گفت‌ازدل کن‌روان‌صدچشمهٔ‌خون‌در کنار	تامرا چون سرو بنشانی به‌بر، گفتم بچشم
(حجاب یزدی)

☆☆☆

آرام را ز قافلهٔ اشك برده اند	یکجا نشد مقام کند کاروان ما
(کلیم همدانی)

دنبال اشك افتاده ام جویم دل آزردمرا	ازخون‌توان‌برداشت‌پی‌نخجیرپیکان‌خوردمرا
(کلیم همدانی)

گریه‌بحال دل‌کلیم،اینهمه ازچه میکنی	اشك مریز اینقدر،شور مکن کباب را
(کلیم همدانی)

☆☆☆

ز سیل دیدهٔ من نوح را خبر سازید	که ساز کشتی دیگر کند که طوفانست
(نیاز جوشقانی)

☆☆☆

سیل اشکی که‌برانگیختم ازچشمهٔ چشم	کوهکن بود ولی در دل تو راه نکرد
(رشید یاسمی)

☆☆☆

گریان بسر منزل احباب گذشتم	صد مرتبه در هر نفس از آب گذشتم
(ارصلان مشهدی)

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست:

پاسبان گفتا بروب‌آن خاك در گفتم بچشم	گفتمش ریزم کجا گفتا بسر، گفتم بچشم
گفت‌ازدل کن روان‌صدچشمهٔ خون‌در کنار	تا مرا چون‌سرو بنشانی‌به‌بر، گفتم بچشم
گفت شایدحلقه‌ای بر درزنم امشب ترا	خوابرا برخودمده ره‌تا سحر، گفتم بچشم
گفت باصد ناز اگرآید خدنگی رو بتو	جای ده باصد نیازش‌درجگر، گفتم بچشم
گفت اگرخواهی که ننشیند غباری بردلم	خاك را هم را نمااز گریه‌تر، گفتم بچشم
گفت ازهرخارصد خاری بکش‌درراه گل	تا بکوی ما ترا افتد گذر ، گفتم بچشم
گفت چشم از ماسوا پوشیده سوی ما بیا	گرچه‌درهر گام بینی‌صدخطر، گفتم بچشم
گفت‌اگرترسی‌حجاب‌دیده‌خون گرددحجاب	بر گل رخسار ما بگشا نظر، گفتم بچشم

ز آب دیدهٔ من سرو ناز پرور من چنان رسید: که افکند سایه بر سر من
(افلاکی تبریزی)

✿✿✿

[1]گفت باید سینه آتش خیز و دیده سیل ریز حق عاشق این بود از خشک و تر، گفتم بچشم
(حیرت)

✿✿✿

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو سیلاب سرشك لاله گون آید ازو
زآن ترس نگریم که خیال رخ تو با اشك مبادا که برون آید ازو
(اثیرالدین اومانی)

✿✿✿

هر قطره‌ای ز اشك جگر گوشهٔ من است گاهش بدیده گاه بدامن گرفته ام
(سنجر کاشی)

✿✿✿

ما حال دل از گریه بجائی نرساندیم ای ناله تو شاید که بجائی برسانی
(شاهی سبزواری)

✿✿✿

ای برق آه برسر آن کوی جلوه ای ای سیل اشك بر دل سنگش سرایتی
برباد رفت خاك من از آتش فراق ای آب دیده سوختم آخر حمایتی
(بهجت شیرازی)

✿✿✿

عاشق ز خلق عشق تو پنهان چسان کند پیداست از دو چشم ترش خون گریستن
(جانان بیگم از نسوان)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گفت راه عشق من پیما بسر گفتم بچشم گفت در گام نخست از سر گذر، گفتم بچشم
گفت اگر باشد بوصل من هنوزت چشم داشت باید از عالم کنی صرف نظر، گفتم بچشم
گفت اگر خواهی کمان ابروانم در دلت تیر مژگانم نشیند تا بپر، گفتم بچشم
گفت باید ز اشك خونین رونمای یار خویش رشتهٔ مرجان دهی عقد گهر، گفتم بچشم
گفت باید پای نگذارد خیال روی من لحظه‌ای از حلقهٔ چشمت بدر، گفتم بچشم
گفت اگر عین الیقین جوئی جوانی را بهل خاك پای پیر کن کحل بصر، گفتم بچشم
گفت اگر سودای حق داری چو حیرت در رهش چشم پوش از خیر و شر، نفع و ضرر، گفتم بچشم

گر نه شد سد گاو ورنه مستقبلت   چون همی خواست درآید چاه در راه نجست
(افلاکی بختیاری)

☆☆☆

۱ گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خنده‌ای   گریه‌ها میکن بصد خون جگر، گفتم بچشم
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

مردم چشم مرا در هجر خویش   دست و پا بستی در آب انداختی
(چماقلو بارفروشی)

☆☆☆

کاش میمردم و میبود چو شمعم دم صبح   خنده‌ای در عقب این گریهٔ بسیار مرا
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

بگذرد از سر ما سیل دو چشم تر ما   بگذرد تاچه از این سیل بلا بر سر ما
(دهقان سامانی)

در منع گریه نامه که بر ما نوشته اند   خطی بود که بر سر دریا نوشته اند
(دهقان سامانی)

☆☆☆

زهجرت هر شبی چندان بگرید چشم مناکم   که سیلاب سرشك از خاك بردارد چو خاشاکم
(دیوانهٔ نیشابوری)

☆☆☆

دل رفت و ز خون دیده ما را   پیداست از آن برخ علامت
(رشحه از نسوان)

☆☆☆

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم   در این خرابه چنان آمدم چنان رفتم
(جسمی همدانی)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

یار گفت ازما مکن قطع نظر گفتم بچشم   گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم
گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان   گفت راه عشق ما می رو بسر گفتم بچشم
گفت باچشمت بگو تا در میان مردمان   سوی ما چندی بینداز نظر گفتم بچشم
گفت اگر باما سخن داری بچشم دل بگو   تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی غبار منه بنشینه ز راه   بر فشان آبی بخاك رهگذر گفتم بچشم
گفت اگر دارد هلالی چشم کربانت غبار   کحل بینائی بکش زین خاك در گفتم بچشم

[1] گفت از دیده مکن زینگونه بیرون طفل اشك   تا نگردد راز ما را پرده در گفتم بچشم
(دولتشاه)

✿✿✿

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده است   میدود هر سو نمیدانم کمرا گم کرده است
(خسروی ماوراءالنهری)

✿✿✿

عشقم گواه بود که آلودگی ندید   ایدیده جز ز اشك تو دامان پاك ما
(دولتشاه)

✿✿✿

عکس روی توست اندر دیدهٔ گریان من   یا که عکس شعلهٔ آتش در آب افتاده است
(دهقان سامانی)

✿✿✿

چو آفتاب رخشرا کند ز من پنهان   ز گریه دامن خود را پر از ستاره کنم
(ذرهٔ بختیاری)

✿✿✿

بروی او نگرستن ز من نمی آید   من این دو دیده برای گریستن دارم
(روحی همدانی)

✿✿✿

چشم گریان باز از ما تاب برد   همتی یاران که ما را آب برد
(سالك بختیاری)

✿✿✿

آبرو برد ز دریا صدف چشم ترم   بس فرو ریخت ز هجر تو بدامان گهرم
(حسام الدین دولت آبادی ـ معاصر)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گفت خون مفشان براهم آنقدر گفتم بچشم   زاشك خونین گل مساز این رهگذر گفتم بچشم
گفت تیرم را کجا جامیدهی گفتم بدل   گفت روشنتر ز دل جائی دگر گفتم بچشم
گفت پا گر در بیابان غم عشقم نهی   خار آن ره را چو گل میزن بسر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی که بگشائی نظر بر روی ما   از جهان باید که بربندی نظر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو بهر نثار مقدمم   سازد آماده بسی لعل و گهر گفتم بچشم
گفت دولت هر سحر از دیده و مژگان مرا   آب و جاروبی بکش بر خاك در گفتم بچشم

هر اشك که از چشم من غمزده ریزد — طفلیست که از صحبت مردم بگریزد
(شرف‌لاهوری)

☆☆☆

سحر سرشك روانم سر خرابی داشت — گرم زخون جگر میگرفت دامن چشم
(حافظ)

☆☆☆

گریه‌ام گر سبب خنده او شد چه عجب — ابر هر چند که گرید رخ گلشن خندد
(میرزا غازی–معاصر صفویه)

☆☆☆

ز جام هجر چو سر گرم اضطراب شوم — چوشمع گریه کنم آنقدر که آب شوم
(ملا شیخ‌علی تخلص فایض–معاصر صفویه)

☆☆☆

چشم من از فراق تو گوهر فروش شد — یاقوت میفروخت که هیچش درر نبود
(شجاع‌الدین پرتو)

☆☆☆

[1] گفت شما چیست چشمت گفتمش ابر بهار — گفت آبی‌زن بخاك رهگذر گفتم بچشم
(فخری از نسوان)

---

۱ – مطلع ودوبیت دیگر ازغزل اینست

گفت جانان سوی‌ما بگذر بسر گفتم بچشم — گفت ترك‌جان کن‌و درمانگر گفتم بچشم
گفت برمیدارم ازرخ‌برده گفتم‌لطف‌تست — گفت‌چشم‌خویش‌را گو این‌خبر گفتم بچشم
گفت حال من کجا لایق بود گفتم بدل — گفت‌خواهم‌غیر از این‌جای‌دگر گفتم بچشم

☆☆☆

این‌غزل نیزدر استقبال‌غزل بالامیباشد:

گفت بردوز ازرخ ماچشم سر گفتم بچشم — گفت حسنم‌را بچشم سر نگر گفتم بچشم
گفت کاوراق دواوین مجازی را بشوی — علم‌رسمی را زیاد خود ببر گفتم بچشم
گفت دستار محنك را ز تارك باز کن — خرقهٔ سالوس را از هم بدر گفتم بچشم
گفت اگرصبح سعادت داری ازطالع‌امید — مصحف رخسار مابین هرسحر گفتم بچشم
گفت‌در کش‌دامن ازخار علایق وانگهی — عندلیب آسا بشاخ گل بپر گفتم بچشم
چشم‌مارا گفت گردشهاست کز هر گردشی — غمزه‌ها ریزد نکو بگشا نظر گفتم بچشم
زدسراپائی‌مرا چون‌دیدشب‌در کوی‌خویش — گفت رو گفتم کجا گفتا بدر گفتم بچشم
بس‌ندانم کوچه گفت‌ومن‌چه گفتم درجواب — آنقدردانم که گفت هرچ آن‌بسر گفتم بچشم
گفت صحبت گر سر دیدار ما داری بیا — آه سرد وروی‌زرد وچشم تر گفتم بچشم

(صحبت لاری)

سیل اشك از دیدهٔ من پر بغوغا میرود　　خوش تماشائیست دریائی بدریا میرود
(ملا عشرتی گیلانی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

حباب آسا همی‌خواهم که‌دریابسترم‌باشد　　بشرط آنکه دریا زادهٔ چشم ترم باشد
(قاضی اسدالله قهپایه ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم　　آنرفته خود نیامد و اشکم روان بماند
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

طفل اشکم با وجود آنکه مردم‌زاده‌است　　اولم بر رو دوید آخر گریبانم گرفت
(آزاد کشمیری)

✿✿✿

درغمت‌بگریستم‌چندانکه‌آب‌ازسر گذشت　　از پیت زانرو نمی‌آیم که پایم در گلست
(طالب جرجی)

✿✿✿

تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز　　در شیشه واگذار می نارسیده را
(حاجی محمدخان مشهدی تخلص قدسی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

دیده‌ام خشك شده میکنم از ناخن روی　　چشمه‌چون‌خشك شودموضع دیگر کاوند
(میرزا فصیحی هراتی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

گریه با ناله بدل کردم و آشفته ترم　　عشق در آتشم افکنده که آبم نبرد
(ملا نادم لاهیجی)

✿✿✿

بعدعمری که«فصیحی»شب‌وصلی رو داد　　مردم دیدهٔ من در سفر دریا بود
(میرزا فصیحی هراتی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

اگرم‌زاشك گلگون‌شده‌لاله گون‌زمینها　　نتوان شدن پریشان گُل عاشقیست اینها
(محمدرضا تخلص فکری)

بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان   جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز
(سنا)

✡✡✡

دلهای اسیران شده فرش حرم او   ای اشك روان‌شو که نسوزد قدم او
(طوفی تبریزی)

✡✡✡

نماندازگریه‌م در سینه‌ام از غصه میسوزم   دلی چون روغن آخر گشت شد در چراغ افتد
(۲میرزا نوراله)

✡✡✡

دامن کوه ز اشکم شده تر کو خاکی   تا که بر سر کنم از عشق تو دامانی چند
(دهقان سامانی)

✡✡✡

تنها نه جاریست مرا خون دل ز چشم   بر هر که دل سپرد همین ماجرا رود
(وصال شیرازی)

✡✡✡

ز سر بگذشت بی تو آب چشمم   یکی از سر گذشتم بی تو این است
(امید کرمانشاهی)

✡✡✡

بنگر خون نصیبی که چسان میریزد   دل جدا دیده جدا غیر جدا یار جدا
(نصیبی گیلانی)

۱– مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

در وجود دهنت دل بگمانست هنوز   رنجها بردم و این راز نهانست هنوز
روز از باغ گذشتی و زرشك نگهت   نرگس از دیدهٔ حسرت نگرانست هنوز
بهوای قد دلجوی تو ای سرو روان   جوی اشکم برخ از دیده روانست هنوز
غافل از گلشن رویت که بود رشك بهشت   زاهد اندر طمع باغ جنانست هنوز
بر سر مسئله حرمت خون دل خلق   بحث ها رفته ومفتی بگمانست هنوز
بوسه‌ای زان لب شیرین تو روزی زده‌ام   طعم او چون شکرم زیر زبانست هنوز

۲–از شعرای خوش ذوق عهد صفوی است این مطلع نیز ازوست .

باخیال گل رخی سر در کفن خواهیم کرد   تا قیامت عیش در یك پیرهن خواهیم کرد

بزیر سیل سرشکم که جان بدر نبرد هزار کشتی نوح از بلای طوفانش
(غبار همدانی)

✿✿✿

[1] بسر کوی تو یك روز گذر خواهم کرد خاك کویت زسرشك مژه تر خواهم کرد
(فدائی)

✿✿✿

[2] زاشك طوفانی خود غوطه زنان میگذرم ناتوان گفت که دیوانه زسیلاب گذشت
(شاهوردی بیك)

✿✿✿

[3] گریه دانم که در آندل نکند تأثیری زنگی از آینهٔ خاطر خود می شویم.
(وصال شیرازی)

✿✿✿

گاهی بکوه و گاه بصحرا گریستم هر جا که عشق خواست همانجا گریستم
(حکیم تبریزی)

✿✿✿

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم غنیمت بود پیش از گریه گر خاکی بسر کردم.
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

تخم مهر تو بدل کشتم و گریم که دهد بر بهر این کشته بجز خون جگر آب نخواهم
(وصال شیرازی)

✿✿✿

هر جا بخاك رونهم از گریه تر کنم زین چشم ترچه خاك ندانم بسر کنم
(رفیق اصفهانی)

۱ــ بقیه غزل اینست:
گر وصالم فکند سایه بسر در کویت خانهٔ هجر تو را زیر و زبر خواهم کرد
و گر از بادهٔ وصلم قدحی در ندهی کاسهٔ دیده پر از خون جگر خواهم کرد
دل سنگین تو گو سنك صفت سختی کن کز فغان من بدل سنك شرر خواهم کرد
۲ــ گویا گوینده این بیت این مضمون را بخاطر داشته است
عاقل بکنار جوی تا پل می جست دیوانهٔ پا برهنه از آب گذشت
۳ــ بیت دیگرش اینست:
شکوه دانم که رهی در دل سنگش نکند سختی از پی آسایش دل میگویم

سخت دل برمژه سیماب شد از گریهٔ ما — سرمه درچشم سپید آب شد از گریهٔ ما

هر کجا در ره عشق تو بیابانی هست — گرد بادش همه گرداب شد از گریهٔ ما

(طالب‌عاملی)

✿✿✿

زبیداد غمت با کس نباید ماجرا گفتن[1] — که بر رو قصهٔ دل‌مینگار داشک‌خونینم

(مرحوم‌میرزا باقر شیرازی)

✿✿✿

سیل‌سرشک‌وخون‌دل‌ازدل‌ودیده شدروان[2] — قطره بقطره شط بشط‌بحربه بحرجو بجو

(حاجی محمد صادق متخلص به رفعت)

✿✿✿

مردم دیده تیمم کند از خاک درت — گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد

(حافظ)

✿✿✿

دیده گریان‌میشودآهی چو ازدل‌میکشم — آری‌آری راست باشد باد باران آورد

(امید)

✿✿✿

خانه چشم من خراب شده است — کـه بـه بنیاد خانه نم رفته است

(امیرخسرو دهلوی)

۱ـ مطلع غزل اینست :

صبا خواهد چو برهاند ز قید نافهٔ چینم — شمیمی عنبرافشان‌آورد زان‌زلف پرچینم

۲ـ مطلع و بقیه‌غزل اینست :

عشق تومیکشاندم شهر بشهر و کو بکو — مهر تو میدواندم پهنه بپهنه سو بسو
بافته با محبتم رشته تار و پودجان — تار بتار نخ بنخ رشته برشته پو بپو
آنچه دل از فراق اوکرد بمن نمیکند — آتش هجرمن بمن آب وصال او باو
نیست جز او چونگری درصحف ولای‌من — آیه بآیه خط بخط صفحه بصفحه هو بهو
بود و نبود جز دلم در خم زلف اونهان — طره بطره خم بخم رشته برشته مو بمو
رفعت و شرح عشق او تا ننهد نمیکند — سینه بسینه لب بلب چهره بچهره رو برو

۱میرود ازفراق توخون دل از دو دیده‌ام دجاه‌بدجله یم‌به‌یم‌چشمه بچشمه‌جوبجو
(طاهره اصفهانی از نسوان- معاصر فتحعلیشاه)

☆☆☆

۲هر نفس دل‌درشکنج غم سرودی‌میکند های های گریـه‌ام آهنك رودی میکند
(سایرا مشهدی)

☆☆☆

نزدیك شد که مردم چشمم بجای اشك در انتظار دوست بـدامن شود روان
(غبار همدانی)

☆☆☆

کوهاهای گریه‌ای کزمن‌خبردارش کند باشد که‌اشك گرم‌من دلبردز اغیارش کند
(صالحی مشهدی)

☆☆☆

قطرهٔ اشکی که درچشمم باشکی‌میرسد شورشی دارد که گوئی میخورد دریابهم
(صیدی طهرانی)

☆☆☆

این شُکرچون کنیم که از سفرهٔ جهان از فیض آب دیده نخوردیم نان خشك
(ملارونقی همدانی)

☆☆☆

تنها بدیده‌ای‌توان داد گریه داد بـاید چو ابرازهمه اعضا گریستن
(طبعی قزوینی)

۱- مطلع وبقیه غزل اینست

گر بتو افتد نظرم چهره بچهره روبرو شرح دهم غم تو را نکته بنکته مو بمو
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام خانه بخانه در بدر کوچه بکوچه کوبکو
مهر تو بر دل حزین بافته بر قماش جان رشته برشته نخ به نخ تار بتار پو بپو
دور دهان تنك تو عارض عنبرین خطت غنچه بغنچه گل بگل لاله بلاله بو ببو
در دل‌خویش‌طاهره گشت‌ونجست جز تورا صفحه بصفحه لا بلا پرده بپرده تو بتو

۲- بیت‌دیگر ازغزل اینست:

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر آتش افتاده‌است درجائی و دودی‌میکند

بی‌توشبهاخواب‌را ازدیده بیرون میکنم تا نگیرد جا دگر جایش پر ازخون میکنم
(طلعت اصفهانی)

✿✿✿

خون دلرا ریختم از چشم وتادامن رسید خون‌ناحق بود و آخر گشت دامنگیرما
(عالی شیرازی)

✿✿✿

ما زهر اهل دلی یك شمه کار آموختیم ناله از نی، گریه از ابر بهار آموختیم
(قاضی علائی)

✿✿✿

دلم پرآتش وچشمم پرآب شد هردو دوخانه وقف تو کردم خراب شد هردو
(غضنفری قمی)

اشك ما دمبدم آلوده بخون می‌آید تا ببینیم چه از پرده برون می آید
(غضنفری قمی)

✿✿✿

مدام خون‌دل ازجوی دیده ام جاریست مگر که‌چشمهٔ‌چشمم برای‌خون‌باریست..؟
(سرخوش)

✿✿✿

گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را آب برخاك زند سرکشی آتش را
(فدائی)

✿✿✿

در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد دیگر هوس دیدن گلزار ندارد
(کلیم همدانی یاکاشانی)

✿✿✿

وقتی اررستزطوفان‌نه‌هنر، گوی بنوح گرزطوفان سرشکم برهی این هنراست
(خلیل عصری-معاصر)

✿✿✿

بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر بخنده گفت که‌درجنس‌خویش‌آب‌مکن...!
(ملاروتقی همدانی)

✿✿✿

مژه‌ام طوبی خوش برگ وبر طوفانست خون چکان قطرهٔ اشکم ثمر طوفانست

خجل از بال زدن طایر چشم ترماست — سر گرداب که در زیر پر طوفانست
لاف از گریه توان زد که دلی نرم کند — سنگ را آب نمودن هنر طوفانست
(عباس‌قلیخان‌معاصر شاه‌صفی)

***

اشکم احرام حَریم حَرمت می بندد — گرچه ازخون دل ریش دمی‌طاهر نیست
(حافظ)

غلام مردم چشمم که باسیاه دلی — هزار قطره ببارد چودرد دل شمرم
(حافظ)

***

ای طفل اشك در بدر وخون جگرشوی — ما را کسی بغیر تو رسوا نمیکند
(آزاد افغانی نقل ازمجله ادبی کابل)

***

نقد اشکم را بزوراز مردم چشمم ربود — گرداو گردم که باج از مردم آبی گرفت
(آشوب مازندرانی)

***

اشکم ببین زدیده چه بی‌تاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود.
(کاهی)

***

آب‌چشمم‌مگر از خاك درت چاره شود — ورنه این سیل پیاپی بکند بنیادم
(فروغی بسطامی)

***

اگر اینست مژگان ترمن — نخواهد آفتاب محشرم سوخت
(فرحت نقل از مجله‌ادبی کابل)

***

خوش‌آنکه باتودهم شرح مشکل خودرا — بگریه افتم وخالی کنم دل خود را
(ولی‌دشت بیاضی)

***

منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم — آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
(فرخی یزدی)

کاشکی میریخت از بهر سرشك دیده‌ام دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

عوض اشك زنوك مژه خون میآید بخبر باش دل از دیده برون میاید
(عارف قزوینی)

✿✿✿

نمانده زآتش دل آب چشم ومیترسم بجای آب زچشمم روان شود آتش
(رشیدالدین وطواط)

✿✿✿

[1] سوختم از آتش دل در میان موج اشك شوربختی بین که درآغوش دریا سوختم
(رهی معیری ـ معاصر)

✿✿✿

[2] ازبسکه ریخت سیل سرشکم شب فراق دیدم بچشم خویش که آب ازسرم گذشت
(فروزان متخلص به ثروت)

✿✿✿

دور ازتو گریه هم نتوانم بکام کرد ترسم که سیل اشکم از این دورتر برد
(ضمیر اصفهانی)

✿✿✿

یادآن گریهٔ مستانه که ابراز مژه ام آب میبرد وخیال لب دریا میکرد
(ملادر کی قمی)

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست:

آنقدر باآتش دل ساختم تاسوختم بی توای آرام جان یاساختم یا سوختم
پای تاسر نازمن ای شمع بزم افروز غیر بی توچون شمع سحر گاهی سراپا سوختم
آتشم برجان وبرلب خنده بود ازشرم غیر بی توای گل گاه پنهان گاه پیدا سوختم
سردمهری بین که کس برآتشم آبی نزد گرچه همچو نشمع ازگرمی بهرجا سوختم
سوختم امانه چون شمع طرب دربین جمع لاله ام کزداغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزندپیش آفتاب سوختم درپیش مهرویان وبیجا سوختم
جان پاکمن رهی خورشیدعالمتاب بود رفتم واز ماتم خود عالمی را سوختم

۲ـ مطلع غزل اینست:

آن شوخ کج کله چوبناز ازبرم گذشت یکباره مرگ خویشتن ازخاطرم گذشت

پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده اند می‌توانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

اشك میریزم نه خون هرگاه شوق از حد رود چون شود بدمست مهمان آب در مینا کنم

(کلیم همدانی)

☆☆☆

اشك من رنك شفق یافت ز بی مهری یار طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

(حافظ)

☆☆☆

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت[1] صد بار از کنار من این کاروان گذشت

(کلیم همدانی)

☆☆☆

خیال روی تو جویم بجویبار سرشك تو گل، بخند که بر آب میزنم رقمی ...!

(محمد امین ریاحی ـ معاصر)

☆☆☆

کسی شماره کند اشك دیدهٔ ما را که قطره قطره تواند شمرد دریا را

(آصف بختیاری ـ معاصر)

☆☆☆

گریان چو بسر منزل احباب گذشتیم صد مرتبه در هر نفس از آب گذشتیم

(ارسلان مشهدی)

☆☆☆

تابکی درخون نشاند چشم خون پالا مرا بر سر دریا فکند این ابر طوفان زا مرا

(حسین پژمان ـ معاصر)

۱ـ چند بیت دیگر از غزل اینست:

وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

حب الوطن نگر که زگل چشم بسته ایم نتوان ولی زمشت خس آشیان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی یا همتی که از سرعالم توان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش آنهم «کلیم» با تو چگویم چسان گذشت

یك روز صرف بستن دل شد باین و آن روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

نکرده اشك منت رفع سوء ظن چکنم　　تو بدگمانی‌وما را حزاین گواهی بست
(بومان-معاصر)

✿✿✿

ابر نکرده تربیت چشمه نداده پرورش　　آب ز دیده میخورد مزرعهٔ خراب مـا
(میرسنجر کاشانی)

✿✿✿

اشك‌خونین نه‌زهر آب و گِل آیدبیرون　　این گُل از دامن‌صحرای دل آید بیرون
(صائب‌تبریزی)

✿✿✿

ازآن زمان که فلك صورتت ربودازچشم　　بغیر گریه ندیدیم هیچ سود از چشم
(عبقری)

✿✿✿

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند[1]　　دعا کنید که نی شام و نی سحر ماند
(طالب‌آملی)

✿✿✿

دیشب که پا بچشم تر مـا گذاشتی　　پا چون حباب بر سر دریـا گذاشتی
(حالت-معاصر)

✿✿✿

زابرنیسان‌نیستم کمتر که در گلزاردهر　　نو نهالانرا باشك خویشتن می پرورد
(گلچین-معاصر)

✿✿✿

خوش حالتی است با دل شیدا گریستن　　در گوشه‌ای نشستن و تنها گریستن
(معنوی‌بخارائی)

۱-بقیهٔ‌غزل اینست:

زبس فتاده بهر گوشه پاره‌های جگر　　فضای دهر بدکان شیشه گر ماند
کنید داخل اجزای نوش داروی ما　　هرآن گیاه که برکش به نیشتر ماند
زغارت چمنت بر بهار منت هاست　　که گل بدست‌تو ازشاخ تازه‌تر ماند
برای عزت مکتوب او بدست آرید　　کبوتری کـه بمرغان نامه بر ماند
زشهد خامهٔ طالب چولب کنم شیرین　　دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

یکروز دامن تو بگیرم که چند شب　　در دوری تو اشك بدامن گرفته ام
(ممتاز غزنوی)

✿✿✿

دامن ازدستم کشیدی گریه تادامن دوید　　دورشو گفتی زپیشم، اشك پیش ازمن دوید
(ناصح تبریزی)

✿✿✿

یارمن نیست بجز دیدهٔ خونبار که آنهم　　گهی اختر بفشاند گهی اختر بشمارد
(نامی خلجستانی)

✿✿✿

دنبال اشك افتاده‌ام جویم دل آزرده را　　ازخون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را
(کلیم همدانی)

✿✿✿

مریز اشك من ای چشم خون گرفته که خواهم　　کنم نثار رهش این دُر نسفته خود را
(جامی)

[1]بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق　　عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
(جامی)

[2]باز خون دلم از دیده روان خواهد شد　　چشمم ازهر مژه خونابه فشان خواهد شد
(جامی)

✿✿✿

دارم ازهجر تو ایشوخ دو چشم تر سرخ　　بر رخ زرد من از اشك نگر زیور سرخ
شد برومند نهال غمت اندر دل من　　اشکم ازدیده عیان کرد که دارد بر سرخ
(عبدالحسین احمدی بختیاری ــ معاصر)

۱ــ مطلع غزل اینست:

چون برید ازتن رك جان آه دل آهسته شد　　چنك افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

۲ــ مطلع وبقیهٔ غزل این است:

هست مقصود دلت آنکه بمیرم زغمت　　هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند　　همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کودکیت پیری و گفت این روزی　　فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
خون من جای دگر ریز که چون در کویت　　کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم وخوش جامی را　　گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد

گریه‌ازین پس گل‌آلود غم دنیا مکن — آب این جو داخل دریای رحمت میشود
(ممتاز کرجی)

✿✿✿

زین سخن‌چین‌طفل‌اشکم رازعشقم‌فاش کردد — طفل آری‌پرده دار اهل راز آید، نیاید
(قمشهٔ-معاصر)

✿✿✿

سیلی از گریه کنون برسرمن میگذرد — از غم عشق تو تا باز چه آید بسرم
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

غرق دریای سرشکم عجب این کزغم‌تو — تشنه جان میدهم و آب زسر میگذرد
(نسیمی)

✿✿✿

تا گرفته‌است‌غمت‌ملك دل‌ازخیل‌سرشك — هرشبی بر سپه خواب شبیخون زده‌ایم
(جامی)

مرا برهرزمین کزدیده‌اشك‌لاله گون آید — دمدزآنجا گل‌حسرت‌وزان گل‌بوی‌خون‌آید
(جامی)

✿✿✿

مردم‌چشمم‌بحسرت‌شد سپیداز اشك‌سرخ — خودغلط گفت‌آنکه‌بالای‌سیاهی‌رنك‌نیست
(آگاه‌قاجار)

✿✿✿

دامن خویش زخون مژه گلشن کردم[1] — از فراق تو چه گلها که بدامن کردم
(میرمشتاق اصفهانی)

✿✿✿

بسکه ازچشمهٔ‌چشم اشك فشاندم اکنون — همچو کشتی‌دل‌من برسرآب افتاده‌است
(سرهنك احمد اخگر-معاصر)

۱- چندبیت‌دیگراز غزل اینست:

شدکفن دوختم‌آن جامه که از تاروفا — سبز آنروز که این رشته بسوزن کردم
قسمت بخت چه خواهد شدن آخر گیرم — کشتم و سبز شد و چیدم و خرمن کردم
آخرم دوست نگشتی تو و دانم که چرا — دوستانرا بعمد از بهر تو دشمن کردم
گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد — تیره روزمن‌از آن شمع که روشن کردم

از بس گریست چشمهٔ چشمم بهجر یار — سیل سرشك من ز سر آسمان گذشت.
(جلال همائی متخلص به سنا متولد بسال ۱۳۱۷ هجری).

✿✿✿

با آنکه در ره عشق، در منزل نخستم — چندان گریستم خون، کز دیده دست شستم
(شیخ بهائی آملی).

✿✿✿

بخون دیده نوشتیم بر در و دیوار — که چشم مردمی از اهل روزگار مدار
(ملامحمد طاهر شیرازی معاصر شاه عباس)

✿✿✿

ز دانه های سرشکم همیشه در غم هجر — نشسته مردم چشمم بسبحه گردانی
(ملامحمد شفیع رشتی)

✿✿✿

موجی از هرمژه بر خاست بویرانی ما — آخر ای دیدهٔ خونبار مگر دریائی.
(پرتو اصفهانی)

✿✿✿

[1] بسکه ازچشم ترم لُخت دل آید بیرون — ارغوان ازپس مرگم ز گِل آید بیرون.
(میرزا محمود حکیم شیرازی)

✿✿✿

ما بذوق گریهٔ مستی در این برم آمدیم — می بده ساقی بقدر آنکه چشمی تر شود
(ملاعلی تخلص جاویدان دانش)

۱ــ بقیه غزل اینست:

خط و خال ورخ وزلفت همگی راه زنند — بسلامت کی از این راه دل آید بیرون
خواستم جان برهت داد زبس مختصر است — جانم از شرم زتن منفعل آید بیرون
عهد بستم که دگر دل بنکویان ندهم — اگر از زلف تو پیمان گسل آید بیرون
این عجب بین که دلم بردی وباز از چشمم — همچنان پارهٔ دل متصل آید بیرون
بتماشای چمن گر شوی ای سرو چمان — از چمن سرو و صنوبر خجل آید بیرون.

شام فراق بی تو ز بس خون گریستم   یکعمر چون عقیق چراغم در آب سوخت
(بافیا کاشانی)

✡✡✡

اشکم از سر رفت و میسوزم هنوز   این عجب باشد که میسوزم در آب
(جامع هیرازی)

✡✡✡

[1] بی تو صد خون دل از دیده فروریخت کنون   قطرهٔ اشك بصد خون دل آید بیرون
(سحاب اصفهانی)

✡✡✡

ازحال خود آگه نیم لیك اینقدر دانم که تو   هر گاه دردل بگذری اشکم ز دامان بگذرد
(وحشی)

✡✡✡

وای بروزگار من در تو اگر اثر کند   ناله و آه نیمه شب گریهٔ صبحگاهیم
(باباقصیبی)

✡✡✡

باز دلبر بدلم عزم شبیخون دارد   که برخ دیده شبی اشك وشبی خون دارد
(لاادری)

✡✡✡

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست   ز آنکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می آید
(امیرخسرو دهلوی)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

گُل گُلزار گر از آب گِل آید بیرون   گُل مهر تو ز گُلزار دل آید بیرون
سر که از تیغ تو امروز نیفتد بر خاك   به که از خاك بفردا خجل آید بیرون
لحظه‌ای فرصت دیدن ندهد قطرهٔ اشك   بس که از دیده بهم متصل آید بیرون
آب جو دارد اگر خاصیت اشك مرا   سرو باید چو قدت معتدل آید بیرون
تنگ ازآمیزشت ای غیر گرش نیست چرا   چون ببزم تو رود منفعل آید بیرون
دل که شاد است بعهد تو از آنکو چو سحاب   آخر از کوی تو پیمان گسل آید بیرون

باران قطره قطره همی بارم ابر وار هر روز خیره خیره ازاین‌چشم سیل بار
زان قطره قطره،قطرهٔ باران شود خجل زآن خیره‌خیره،خیره دل من زهجر یار
(عسجدی)

❋❋❋

بچشم‌خون فشان نقش جمال یارمی‌بندم چونقاشی که خواهدنقش برآب‌روان‌بندد
(محبوب ترشیزی)

❋❋❋

ازشوق نرگس تو که هستیم مست ازو چندان گریست دیده که شستیم‌دست‌ازاو
(حاجی‌محمدخان‌ترکمان)

❋❋❋

دل مجروح ازآن خنجر مژگان دارم گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم
(ابوتراب‌جوشقانی)

❋❋❋

چشم مرا پاره‌های دل ز فراقش همچو دَرِ خانهٔ خراب گرفته
(عتابی)

❋❋❋

هزارچشمه شد از جوببار چشم وهنوز کشد زبانهٔ عشق تو آتش از جگرم
(ظهیرفارابی)

❋❋❋

شود ز چشم پرآبم هزار کشتی غرق دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك
(لاادری)

❋❋❋

ای چشم گریه دوست که شرمنده‌ام زتو تـا هست گریـه میل بکار دگر مکن
(عرفی‌شیرازی)

❋❋❋

مدام خانهٔ چشمم زآب دیـده خرابست خراب‌چون‌نشودخانه‌ای که‌برسرآب‌ست...؟
(نسیمی‌هروی)

تا تو رفتی زبرم آتش حرمان شب و روز ... از بن هر مژه‌ام اشك بدامان آمد
(مستوره خانم کردستانی ــ از نسوان)

✿✿✿

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست ... صد سال میتوان بـه تمنّا گریستن

«عرفی» زگریه‌دست نداری که‌این فراق ... دردت ز دل نمیرود الا گریستن
(عرفی شیرازی)

✿✿✿

مرا در دیده‌خون‌چندان‌ازان‌لبهای‌میگونست ... که‌هرچشمی‌مرا برسر مثال‌کاسه‌ای‌خونست
(صفائی تبریزی)

✿✿✿

بسکه ریزد ز مژه اشك بکاشانهٔ ما ... آب ریزند برون صبحدم از خانـهٔ ما
(تقی کمرهٔ)

قطرهٔ خونی که ریزد دیده بر یاد گلی ... در هوا گیرد پر و بالی و گردد بلبلی
(تقی کمرهٔ)

✿✿✿

مستی بهانه کردم و چندان گریستم ... تا کس ندانم که گرفتار کیستم

یارب‌چه چشمه‌ایست محبت که‌من‌ازآن ... یك قطره آب خوردم و دریا گریستم

طوفان نوح زنده شد از اشك چشم من ... با آنـکه در غمت بمدارا گریستم
(واقف‌هندی)

از اشك خانه ویران، دیدم‌ندیده بودم ... از قطره کار طوفان دیدم، ندیده بودم
(واقف‌هندی)

✿✿✿

تا سرشکم بیشتر شد صبرمن کمترشده ... راست پنداری زدیده صبر میبارم نه‌آب
(ادیب‌صابر ترمدی)

✿✿✿

ریزم زمژه کوکب، بی مـاه رخت شبها ... تاریك شبی دارم،با این همه کوکبها
(جامی)

آمدی سوی من واشك خودم ماند خجل — که بره پای تو چون سروشد آلوده بگل
(جامی)

✿✿✿

من اگر بعشق دعوی بکنم گواه دارم — که بدیده اشك خونین و بسینه آه دارم
(جلال الدین میرزا پسر فتحعلیشاه)

✿✿✿

ترا اگر بدل ایمه ز من غباری هست — مرا هم از ستمت چشم اشکباری هست
(چشمهٔ ایروانی)

✿✿✿

شد کاسهٔ چشمم زغمت بحر پر آبی — سر گشته در او دیدهٔ من همچو حبابی
(وفائی سبزواری-معاصر صفویه)

✿✿✿

نه تنها ابر نیسان برمن دلتنك میگرید — که بردرد دل بیحاصل من سنك میگرید
(جنوبی همدانی-معاصر صفویه)

✿✿✿

چون شد سرم به تیغ جدائی زتن جدا — سربی تو خون گریست جداو بدن جدا
(مقصود کاشی-معاصر صفویه)

✿✿✿

دوش میگفتم که از سر عشق جانان در گذشت — دیده در گرداب خون افتاد و آب از سر گذشت
(ملاعلی حالی کاشی-معاصر صفویه)

✿✿✿

نیست اشك لاله گون کز چشم پر خون میرود — از غمت خون شد جگر و زدیده بیرون میرود
(محمود صبوری طهرانی-معاصر صفویه)

✿✿✿

اشکارا کرده اشك دیده ام عشق نهان — وه شدم افسانه آخر در میان مردمان
(عشقی طهرانی معاصر صفویه)

✿✿✿

بسکه فرو ریزم اشك، دامن و چشمم — غیرت پروین شدست و رشك ثریا
(ذوقی اردستانی)

چون ابر در فراق تو از بس گریستم — در چشم من چو چشمهٔ خورشیدنم نماند
(قاآنی)

☆☆☆

هر نفس از گریه میشویم دل افسرده را — شستشو از آب حیوان میدهم این مرده را
(میرزا امان‌اله)

☆☆☆

زمانه هردم آبی که بی تو داده مرا — باشك حسرتم از چشم تر برآورده
(اهلی ترشیزی)

☆☆☆

کاروان بار سفر بست از آن میترسم — که کنم گریه و سیلاب برد محمل را
(ندیم شیرازی)

☆☆☆

اشکم بدوید تا بگیرد راهش — بر وی نرسید و دامن من بگرفت
(کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی)

☆☆☆

بیتابم اشك دیده ز جا کنده‌ای عجب — کین سیل کوهکن ز چه دریا نمیشود
(عارف قزوینی)

☆☆☆

گفتم که در کوهتکر چندی کنم خاکی بسر — غافل که هر جا چشم تر خاکی که باشد گل کند
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

[1]پس ازاینم عوض اشك دل آید بیرون — آب چون کم‌شود از چشمهٔ گل آید بیرون
(قاسم خان)

☆☆☆

سیل سرشك ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنك خاره قطره باران اثر نکرد
(حافظ)

---

۱ — بیت دیگر از غزل اینست :

دلبر آمد بی دزدیدن دل هیچ نیافت — دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

شادم که خاك کوی تو بر سر کسی نکرد   تا بر ره تو دیدهٔ من اشکبار شد.
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

از تنگی دلست که کم گریه میکنم   مینای غنچه زود بریزد گلاب را
(صائب تبریزی)

✿✿✿

چنان ز سوز دلم اشك حسرتم گرمست   که گر بدیده کشم دست آستین سوزد
(غریب کرمانی)

✿✿✿

[1] خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من   وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
(سعدی)

✿✿✿

گر دست بمن زنند میریزد اشك   مانند درختهای باران دیده
(قاپلان بیك)

✿✿✿

بر راه دیده میگذرد پاره های دل   مانند برك گُل که بآب روان دهند.
(قاسمی اردستانی)

✿✿✿

بی لبت خون جگر میچکد از چشم ترم   چند خونابه خورم، وای که خون شد جگرم
(سائل ـ معاصر صفویه)

---

۱ ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست   گر امید وصل باشد آنچنان دشوار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد   قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست
بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم   آن گنه را وین عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت   آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
بارها روی از پریشانی بدیوار آورم   گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
بازبان اندر کشیدم از حدیث خلق روی   گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست
قادری برهرچه میخواهی بجز آزار من   زآنکه گر شمشیر برفرقم نهی آزار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نه   سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
گردلم درعشق تو دیوانه شد عیبش مکن   بدر بی نقصان وزر بی عیب و گل بی خار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن   من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست.

آتشی دوش ز رخساره بر افروخته بود دیده گرآب نمی ریخت مرا سوخته بود
(عمان بختیاری سامانی)

✿✿✿

بروز وصل قدر گریهٔ یاران شود پیدا چمن‌چون گل کندخاصیت‌باران‌شودپیدا
(فایض نهاوندی)

✿✿✿

نه مرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده فـاش اسرار مرا دیدهٔ گریـان کرده
(قاضی مسعود ــ معاصر صفویه)

✿✿✿

ابر و بـاران و من و یار ستاده بوداع من جدا گریه‌کنان،ابر جدا، یار جدا
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

[1] خوردن خون دل ازچشم‌تر آموخته‌ام خورده‌ام خون دل‌و این هنر آموخته ام
(زائری از نسوان)

✿✿✿

[2] اشکم از دیدهٔ نمناك بر آید بیرون بی‌تو این‌خون‌شده دل‌پاك برآید بیرون
(دهقان سامانی)

---

۱ ــ زائری شاعره ای‌شیرین‌زبان وادیبه‌ای خوش بیان و دارای طبع موزون‌بوده است تولدش در اصفهان و شرح حالش درخیرات‌الحسان ذکر شده بقیه غزل اینست:

کار من‌بیتو بجزخون جگر خوردن نیست طرفه کاری که بخون جگر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظر بـازی را همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
زائری بهر طواف حرم کوی بتان صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

۲ ــ بقیهٔ غزل اینست:

کشته تیغ غمت را چو بخوانی تا حشر ناله اش ازدل صد چاك بر آید بیرون
تلخکامی دهدم دست ز شیرین دهنت زهر این درد ز تریاك بر آید بیرون
بجز از مار دو زلف تو نمی پندارم کسی از عهدهٔ ضحاك برآید بیرون
خاك فرهاد شد ازحسرت شیرین وهنوز نعره اش از جگر خاك برآید بیرون
پای تاکم بسپارید که من دانم و خضر چشمهٔ زندگی از تاك برآید بیرون
چشم یار ارنگرد چهرهٔ خودرا در آب خون از آن نرگس بی‌باك برآید بیرون
باسر زلف تو دهقان نبود جایش خاك مرغ این دام ز افلاك برآید بیرون

حـذر کنید ز بـاران دیدهٔ « سعدی » کهقطره‌سیل‌شود‌چون بیکدگر پیوست.
(سعدی)

***

خنده می بینی ولی از گریهٔ دل غـافلی خانهٔماالدرون‌ابراست و بیرون‌آفتاب...!
(فصیحی هروی)

***

زبخت بد چه نویسم که میتوان دانست ز گریهٔ قلم مـا سیاه بختی ما
(نظرت کاشانی)

***

می‌سوزم و بگریه شبی روز میکنم چون شمع گریه های گلوسوز میکنم
(فیضی دکنی)

***

گفتم اظهار غم خویش بدلدارکنم گریه مانع شدو نگذاشت که‌اظهار کنم
(خواجه‌شیخ‌محمد-معاصر صفویه)

***

کسی کو بردلم‌آبی‌چکاند نیست‌جزدیده[1] زبخت بدشودآ نهم‌بصدخون‌جگرحاصل
(اهلی ترشیزی)

***

نیاسایدمی از گریه چشم اشکبار من گهی‌بربخت‌من گرید گهی‌برروز کارمن
(خواجه‌تاج‌الدین-معاصر صفویه)

***

زگردابدوچشمم‌صدحباب ذوق‌برخیزد وزان هریك برای‌دیدنت چشمی‌دگردارم
(آصفی-معاصر صفویه)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

مرا تا جان‌بود ازمهر آن مه برندارم‌دل که‌جان‌دادن‌بودآسان‌ودل برداشتن‌مشکل
چوآیم جانب کوی توصد منزل یکی‌سازم وگر بیرون‌روم درهرقدم صد جا کنم‌منزل
مراگویندمشکلهای عشق از صبربگشاید اگر بودی مراصبری نگشتی کارمن‌مشکل
چوآب زندگی گربگذری برخاك‌مشتاقان همه‌چون سبزه‌ازمهرتو بردارندسرازگل
اگرداری سرسودای او ازسرگذر اهلی وگرپیونداوخواهی نخست‌ازخویشتن بگسل

اشکم برون میافکند راز درون پرده را آری شکایت‌ها بود ازخانه‌بیرون کرده را
(امیرخسرودهلوی)

☆☆☆

۱کوه‌غم کشته‌زهجرانت بگریم‌یانگریم سیل‌اشکم‌جاری‌از کهسار گرددیانگردد
(اعتمادپریشان گلپایگانی ـ معاصر)

☆☆☆

قدم نهاد بصد ناز بود و دیدهٔ من چو دید اشك روان سرو نو رسیده من
عجب که‌موج زند سرو قامتش درآب که گریه راه نظر دوخت بردهٔ‌دیدهٔ من
(زین‌العابدین‌موتمن‌متولد۱۲۹۲ در تهران‌ـمعاصر)

چشم ازنظارهٔ رخت ای ماهرو گریست آری گریست‌هر که‌بخورشید بنگریست
(زین‌العابدین‌موتمن‌ـمعاصر)

☆☆☆

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا کار این چشمه زسر چشمه‌خرابست مرا
(سلطان سلیمان‌صفوی)

☆☆☆

نه اشك است بر چهره‌ام در وداعش عرق بر رخ از رفتن جان نشیند
(خضرخراسانی)

☆☆☆

آن طفل‌یتیمی که شکسته است سبویم از آب یمین گریهٔ تلخ است بجویم
(صائب‌تبریزی)

۱ـمطلع وبقیه‌غزل‌اینست:

یارب‌آن دلدار با ما یارگردد یا نگردد لااقل بیگانه بـا اغیارگردد یا نگردد
این دل‌گمگشته را روزی بجویدیانجوید وز تغافل عاقبت بیزارگردد یا نگردد
با خیالش دیده‌ام را خواب گیرد یانگیرد وز وصالش، طالعم بیدار گردد یا نگردد
روزی از روی وفا حالم ببیند یا نبیند یکشب‌این‌غمدیده‌را‌غمخوار گرددیانگردد
بوسه‌ای زان لعل شیرینم‌ببخشد یا نبخشد کامم ازآن بوسه*شکربار گردد یانگردد
برسرم در وقت جاندادن بیاید یا نیاید عمرمن جاوید ازآن رفتار گردد یانگردد
زلفش احوال پریشانم بپرسد یا نپرسد چشمش‌آگه از دل بیمار گردد یا نگردد
من ندانم با پریشان خاطری‌های پریشان این غزل مطبوع‌طبع یارگردد یا نگردد

نگرچسان نکنم گریه گریه‌کار منست / کسیکه باعث این کار گشته یار منست
متاع گریه ببازار عشق رایج گشت / برای آبرو و قدر و اعتبار منست
مدام خون دل خویشتن خورم زین ره / معیشت من و از این ممر مدار منست
(عارف قزوینی)

✿✿✿

[1]کورخ نهان زچشم پرآبم مکن که گل / هر تربیت که دید ز فیض سحاب دید
(مجمر اصفهانی)

✿✿✿

ای آب زندگی چو گذشتی تو از برم / چندان گریستم که گذشت آب از سرم
سوزم چوبرق بالب‌خشك از شرار عشق / باران چو ابر میچکد از دیدهٔ ترم
(دهقان سامانی)

✿✿✿

زآب‌چشم آنچه کشدمردمك دیده‌سزاست / زآنکه در رهگذر سیل چرامنزل کرد
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

اشك آمد و سیلی شد واز کوی توام برد / زین‌دیده چه گویم که چها برسرمارفت
(وصال شیرازی)

✿✿✿

بیا که گریهٔ من اینقدر زمین نگذاشت / که در فراق تو خاکی بسر توانم کرد
(لسانی شیرازی)

۱- مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

ساقی هلال عید بروی شراب دید / ماهی هلال را برخ آفتاب دید
باز از پی خرابی ما از چه میرسد / سیلی که صد ره‌آمد وما را خرابدید
از حال دل مپرس ز سرچشمهٔ لبش / بیچاره تشنه مرد وهمی‌سوسن‌آبدید
تا مرغ دل بدام تو گیرد دمی قرار / عمری درون سینهٔ من اضطراب دید
هر که که بگذرد بمن اورا درنك نیست / مسکین کسیکه‌عمرخود اندرشتاب‌دید
مجمر گرفت از دوجهان‌کام خود مگر / بر خاك پای پادشه کامیاب دید

ز گریه کنم گِل همه شب خاك درترا   تا روز ز بیداد تـو بر سر نكند كس
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

گـر بهم مـی‌زدم امشب مژهٔ پـرنم را   آب می برد یك چشم زدن عالم را
(محتشم كاشانی)

☆☆☆

صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نویسم   ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم
امان نمیدهدم گـریه آنقدر که پیامی   بخاکپای تو از چشم اشکبار نـویسم
(محتشم كاشانی)

☆☆☆

[1] اشك حسرت بسرانگشت فرومیگیرم   که گـرش راه دهم قافله در گِل بـرود
(سعدی)

☆☆☆

در مـزرع وفای تو ازآب چشم خویش   تخم امید كاشتم امّا ثمر نكـرد
(دفتری بختیاری)

☆☆☆

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد   ناله فریاد رس عاشق مسكین آمد
(حافظ)

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست:

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود   آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنك بباید بسر راه وداع   تا تحمل کند آنروز که محمل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست   همچو چشمی که چراغش زمقابل برود
موجم این باز چنان کشتی طاقت بشکست   که عجب باشد اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت   قتل صاحبنظر آنست که قاتل برود
نه عجب گربرود قافلهٔ صبر و شکیب   پیش هر چشم که آن قدو شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست   مگر آنکس که بشهر آید وغافل برود
گرهمه عمر نداده‌است کسی دل بخیال   چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر ازدل صوفی ببری   پرده بردار که هوش ازسر عاقل برود
سعدی ازعشق نبازد چکند ملك‌وجود   حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر   مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

۱ پاك كن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشك ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم
(حافظ)

✿✿✿

۲ از اشك خویش واز دل توحیرتم گرفت دیدم چو آب ، ره بدل سنگ میکند..!!
(سیمین خلیلی از نسوان — معاصر)

✿✿✿

به دیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده که دل بیاد تو از دیده سر بر آورده
(لاادری)

✿✿✿

زمانه هر دم آبی که بی تو داده مرا باشك حسرتم از چشم تر بر آورده
(اهلی ترشیزی)

✿✿✿

فراقت بجانم چو آرد شبیخون شبی آبم از دیده آید شبی خون
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

دیده را تر کنم از اشك چو رفتی زبرم در قفای سفری آب بآئینه زنند
(میرزا نظام شیرای)

✿✿✿

۳ اشك من خانه‌برانداز تر از سیلاب است شهر را ساده تر از روی بیابان کردم
(سالك یزدی)

۱ــ مطلع غزل اینست:

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هردو جهان آزادم

۲ـ بیت دیگری از این غزل اینست :

با غیر خنده زان لب گلرنك میکند وز غصه همچو غنچه دلم تنك میکند

۳ــ بقیه غزل اینست :

در فراق تو دل جمع پریشان کردم بی تو گلزار بخود گوشهٔ زندان کردم
منم آن غنچه که هنگام شکفتن از شوق یك چمن چاك چو گل زیب گریبان کردم
تا که بندم دهن خبث نمك خواران را سرمه راهمچو نمك وقف نمکدان کردم
همچو سالك بهوای دم شمشیر کسی خویش را تشنه تر از ریك بیابان کردم

هر که بیند این تن لاغر میان آب دیده — رشته گوید بود در آتش رشته گوئی بود تاب
مردم چشم مرا گر خانه ویران شد چه شد — دیر کی پاید بنائی را که باشد بر آب
(یغمای جندقی)

☆☆☆

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید
(حافظ)

☆☆☆

بسکه از دیده بهجر تو گهر ریخته‌ام — آبروی گهر ز دو دیدهٔ تر ریخته‌ام
(ابراهیم صفائی-معاصر)

☆☆☆

دل سنگین ترا اشك من آورده براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد
(حافظ)

☆☆☆

بی تو هرمی که ز جامم بگلو می ریزد — بگلو نا شده از دیده فرو میریزد
(شانی تکلو)

☆☆☆

چون طفل اشك عاقبت آن شوخ چشم — از چشم من بر آمد و بر روی من دوید
(ابوالعلای گنجوی)

☆☆☆

زدوری تو دو چشمم چو رود جیحون ست — شوم فدای تو احوال چشم تو چونست
(رشحه از نسوان)

☆☆☆

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم — چو مژگان برگ بر گش را بآب دیده تر کردم
(شاه عباس ثانی)

☆☆☆

[1]ریزد خیالم از مژه جای سرشك از آنك — در سر نمانده هیچ بغیر از خیال تو
(وحشت شیرازی)

---

۱ ـ مطلع و بیتی ازغزل اینست :

از بسکه خیره شدم در جمال تو — برداشت عکس مردمك دیده خال تو
خطت نوشته است مثالی بقتل من — با خون عاشقان برخ بی مثال تو

تا خیال گریه کردم یـار رفت   این غزال از بوی خون رَم‌می کند..!
(صائب تبریزی)

چون شیشهٔ شکسته و تاك بریده ام   عاجز بدست گریـهٔ بی‌اختیار خویش
(صائب تبریزی)

✿✿✿

اشك‌خونین نه‌زهر آب‌و گِل آید بیرون   این گل ازدامن صحرای دل آید بیرون
(لاادری)

✿✿✿

[1] برحذرباش‌امشب ای‌همسایهٔ بیت‌الحزن   کزسرشك من درودیوار نم‌خواهد کشید
(پور بهاء جامی)

✿✿✿

هر گریه‌ای که کردم گلگون‌برنگ‌می‌شد   افغان و نـالهٔ من آواز چنگ و نی شد
(سالك یزدی)

✿✿✿

چون ابر دجله دجله بدریا گریستم   چون کوه چشمه‌چشمه بصحرا گریستم
با صد هزار دیدهٔ روشن چو آسمان   شب تـا بروز بـر سر دنیـا گریستم
در بزم روزگار که در خون طپد نشاط   مستانه تر ز خندهٔ مینا گریستم
درهم [2] سرشته اند غم و شادی جهـان   چندانکه کرد خنده لب ما گریستم
سالك فتاده تا نظر مـا بسوی چرخ   فواره‌سان بعـالم بالا گریستم
(سالك یزدی)

۱ــ بقیهٔ غزل اینست:

برریاض آفتاب ازشب رقم خواهد کشید   ماه‌را برصفحهٔ خوبی قلم خواهد کشید
یارب‌این‌یك‌قطره‌خون کوراهمی‌خوانندل   تا کی‌ازبیداد مهرویان ستم خواهد کشید
امشب ای‌شمع از سر بالین بیماران مرو   بیدلی سر در کریبان عدم خواهد کشید
میکشد بار غم محبوب و میداند بها   هر که‌عاشق‌شدضرورت بارغم‌خواهدکشید

۲ ــ چند بیت دیگر ازغزل اینست:

ازعمر من چه‌پرسی کان برق‌بود و بادی   آگه نیم که‌آمد واقف نیم که کی شد
عهد شباب بگذشت ایام شیب آمد   خون گرمی تموزم دم سرد تر زدی شد
شدآب‌دررك تاك یك‌کوچه راه‌طی کرد   ازشوق‌لعل جانان انگور گشت و می شد

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو
(عبدالله اورنك)

☆☆☆

از هجوم گریه نتوانم بکوی یار رفت گرد از جا کی تواند خاست چون باران شود
(محسنای شیرازی)

☆☆☆

گر نداند نمك چشم منش باد حرام این نمك ها که من از دیده بدریا کردم
(قدرتی اصفهانی)

☆☆☆

[1] وقت پیدا اگر از دیدهٔ خونبار کنم مشت خاکی زغم یار بسر خواهم کرد
(عارف قزوینی)

☆☆☆

مژه‌ام اشك فشان خانه زدل ویران تر حال ویرانه نشین در شب بازان دارم
(جسمی همدانی)

☆☆☆

[2] ای اشك من که در غم او همدم منی امشب بزن زمهر، تو آبی بر آتشم
(عباس فروتن-معاصر)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

بی‌خبر از سر کوی تو گذر خواهم کرد همه آفاق پر از فتنه و شر خواهم کرد
فتنهٔ چشم توای رهزن دل تا بسر است هر کجا پای نهم زیر و زبرخواهم کرد
لذت وصل تو نا برده فراق آمد پیش سود نا برده ز سرمایه ضرر خواهم کرد
گلهٔ زلف تو با روز سیه خواهم گفت صبح محشر شب هجر تو سحرخواهم کرد
وقت پیدا اگر از دیده خونبار کنم مشت خاکی ز غم یار بسر خواهم کرد
گفته بودم بره عشق تو دل خوش دارم بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد
خلق گفتند که از کوچه معشوق مرو گر رود سر من ازاین کوچه گذرخواهم کرد
تیر مژگان تو روزی زکمان گر گذرد اولین بار منش سینه سپر خواهم کرد
گشت این شهرهٔ آفاق که عارف میگفت همه آفاق ز جور تو خبر خواهم کرد

۲- چند بیت دیگر از غزل اینست:

امشب بگوشهٔ غمت ای مه در آتشم میسوزم و دمی بخیال تو دلخوشم
آنکس که درد هجر عزیزی کشیده است داند که من ز دست غم او چه میکشم
ای اشك من که در غم او همدم منی امشب بزن ز مهر تو آبی بر آتشم
در کوره راه تار و مه آلود زندگی خون خورده ام همیشه ولی رام و خامشم
شاخ امید وصل تو ببریده ام و لیك من دوستدار آنده جانکاه و سوزشم.

خون‌بچکد از دیده‌ام اندر عوض اشك   تا ملك خراب دل من شد وطن تو
(شیخ مرتضی جلیلی)

✿✿✿

شب گذشته بخود سر گذشت می‌گفتم   که موج گریه گذشت از سرم چهار انگشت
(مسیحای شیرازی تخلص ناطق)

✿✿✿

باشدم روشن چراغ دیده با طوفان اشك   زنده دارم روز و شب در قعر دریا شمع را...!
(زکی یزدی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

کرده‌ام غرقه بخون چشم گهر افشان را   رشتهٔ گوهر دل ساخته ام مژگان را
(مبدع تبریزی)

✿✿✿

جان دربدن اشك کند خواهش معشوق   هر قطره که از چشم تر افتاد روان شد
(برخوردار بیك تخلص فاتح)

✿✿✿

تا مملك دل من از تو شبیخون آمد   شبی از دیده مرا اشك و شبی خون آمد
(پروین شیرازی)

✿✿✿

[1] بحر ذخّار شود قطره چو پیوست بهم   آه اگر سیل سرشکم بدهد دست بهم
(افسر قاجار)

✿✿✿

[2] زخم چو بردل رسد دیده پر از خون چراست   چون تو درون دلی نقش تو بیرون چراست
(نظامی قمی)

---

۱ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:

صف مژگان تو دانم ز چه پیوست بهم   داده اند از پی تاراج دلم دست بهم
دانم آخر که دو چشم تو بسا فتنه کند   فتنه خیزد چو نشینند دو سر مست بهم
دل افسر مشکن چون شکنی چاره مخواه   هیچ کس شیشهٔ بشکسته نپیوست بهم

۲ـ چند بیت دیگر از غزل اینست:

چون بترازوی عشق هر دو برابر شدیم   مهر تو کم میشود عشق من افزون چراست
پیشترك مر مرا دوسترك داشتی   من نه همان دوستم دشمنی اکنون چراست
بر همه خسته دلان داد گری داده‌ای   چون بنظامی رسید قصه دگر گون چراست

میخواستم نظاره آن دلربا کنم فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
(شرف قزوینی)

✿✿✿

بجز خونم از چشم بیرون نیاید که از چشمهٔ خون بجز خون نیاید
(رفیق اصفهانی)

✿✿✿

ز آتش عشق نه تنها جگرم میسوزد بسکه بگریسته‌ام چشم ترم میسوزد
(رازی سبزواری معاصر صفویه)

✿✿✿

آه کز دیدن او گریه بر آورد مرا آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا
(همدمی رازی معاصر صفویه)

✿✿✿

ما را گداخت گریهٔ بی منتهای عشق آخر نیافتم چه بود مدعای چشم
این در گداز آن شد و آن در گُد از این چشمم برای دل شد و دل شد بلای چشم
(انور لوخان)

✿✿✿

سرشك سرخ ورخم زرد و ناله دل پر درد گواه دعوی عاشق بس است این سه علامت
(صحبت لاری)

✿✿✿

مردم دیدهٔ من حلقهٔ موی تو چو دید آب حسرت شد و درحلقهٔ چشمم گردید
(بابافغانی)
هر ناوك مژگان که دلم در نظر آرد در دیده نهالی شود و گریه بر آرد
(بابافغانی)

✿✿✿

امروز صبا گرد ره یار ندارد گویا که بر آن راه گذر چشم تری هست
(مکنون کرجی)

✿✿✿

گر رود طفل سرشکم از پی دل دور نیست آری آری میدود طفل از قفا دیوانه را...!!
(ملك ابجدانی)

ز سیل اشك مرا موج در گذشت ازسر که آب چشمهٔ چشمم چورودجیحونست
(سرخوش)

✿✿✿

بگو بصبر که درپیش عشق وسیل سرشك مساز خانه که اینجا حسابها پاکست
(جامی)

✿✿✿

ریزش اشکم شب هجران ترا سازد چراغان[1] روشنی بایدبلی صدها چراغ ازآبشاری
(غلامعلی تخلص رعدی متولد سال ۱۳۶۸ قمری - تبریز - معاصر)

✿✿✿

رحم برچشم پر ازخون منت باد و مرو[2] که من از بهر تو این باده بساغر دارم
(صفارچالشتری)

۱- مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

داشتم خوش روزگاری با سرزلف نگاری خوش بود بازلف یاری داشتن خوش روزگاری
بس همایون یادگاری ها بدل دارم زعشقش خرما عشقی کزو ماندهمایون روزگاری
شکوه ازبیدولتی نتوان که ما را نیزروزی دولتی رو کرده اما دولت ناپایداری
شکر ها دارم که با آشفتگی افتاده کارم تا مرا با طرهٔ آشفته اش افتاده کاری
در دل شب رازدل باماه میگویم که درشب ماه باشدهمدم هر بیدل شب زنده داری
یکجهان صیداست ومادرقیدتوزیرا که ضیغم پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هر شکاری
برق غم تاهستی رعدی نسوزد لب ندوزد تا بمیرد از تکاپو بر نیاساید شراری

۲- مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

تیغ برسراگر از عشق تو دلبر دارم حاش لله که من از عشق تو دل بر دارم
دل بدست آر که من مهر تو دارم بر دل پا نگه دار که من شور تو بر سر دارم
دوزخی باشم اگر با رخ وقد و لب تو چشم جنت دل طوبی سر کوثر دارم
صبر در آتش هجران تو تا چند کنم مگر ای کبك دری خوی سمندر دارم
رانی از درگه خویشم بچه تقصیر ای یار سالها هست که من چشم بر این در دارم
گر تبسم کنی ای خسرو شیرین حرکات کافرم گر بجهان حاجت شکر دارم
خلق پیوسته زمن عنبر تر می طلبد دست تا بر سر آنزلف معنبر دارم
نازکم کن که گرفت آئینه ات را زنگار پیش آ تا منت آئینه برابر دارم
کیمیاگر شده از عشق جمالش صفار زآن سبب اشك چوسیم ورخ چون زر دارم

نوح اگر موجهٔ اشکم نگرد در غم تو آب چشمی شمرد واقعهٔ طوفانرا
(یغمای جندقی)

✿✿✿

شرح شوقت مینوشتم دیدهٔ خونبار گفت جای سرخیهاش رابگذار من خواهم نوشت
(لاادری)

از برای نامهٔ ما قاصدی درکار نیست کاروان اشك ما منزل بمنزل میرود
(لاادری)

✿✿✿

مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی ازنامه بدستی نامه ازقاصد، بدستی چشم تر گیرم ..!!
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

بین بوالعجبی های محبت که دلم بود یکقطره وعمریستکه جیحون رود ازدل
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنك من چنان زار بگریم که بباران ماند
(سعدی)

✿✿✿

اگر بجامهٔ آهن دمی فشانم اشك ازو نه ابره بجا و نه آستر ماند
(طالب آملی)

✿✿✿

چو چیزی ترشده نچار ز آتش در نمیگیرد نسوزد گر جهان ز آهم گنه این چشم تردارد
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

اشك چشمم رفته رفته در گلو زنجیر شد طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد
(مقیم هندوستان)

✿✿✿

سر کوئی که گریدهمچو من خونین دلی آنجا کجا آید بکف بیخون دل مشت گلی آنجا
(شهید قمی)

گلبن سی‌ام

یادآوری

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
(حافظ)

✿✿✿

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم
(سعدی)

✿✿✿

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد
(حافظ)

✿✿✿

هرگز دمی زیاد تو غافل نبوده ایم یا گفته ایم نام ترا یا شنیده‌ایم
(رفیق اصفهانی)

بیاد او گذرد عمر ما که عمرش باد بغیر خود نکند گرچه یاد ما هرگز
(رفیق اصفهانی)

✿✿✿

یادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
(لاادری)

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی یادت بخیر یار فراموش کار من
(لاادری)

✿✿✿

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام بحث سرّ عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
(حافظ)

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
(حافظ)

✿✿✿

جز بدشنام اگر یار نکرد ازمن یاد جای‌شکراست که یکبارفراموش نکرد
(دولتشاه قاجار)

نه‌یادم کردی‌ونه‌رفتی‌ازیادم‌چه‌خوش بودی   چنان کزیادخودبردی‌اگر می‌رفتی ازیادم
(اختر گرجی)

✩✩✩

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد   بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
(حافظ)

کلك مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
(حافظ)

✩✩✩

جان من جان من فدای تو باد   هیچت از دوستان نیاید یاد
(سعدی)

✩✩✩

هزار بار قسم خورده ام که نام تو را   بلب نیاورم امّا قسم بنام توبود...!
(میرزا فصیحی هراتی)

✩✩✩

[1] نه‌وطن‌پرستی ازمن بوطن نموده یادی   نه زمن کسی بغربت بنموده جستجوئی
(فصیح‌الزمان شیرازی)

✩✩✩

چومن پیغام خود با قاصد دلدار میگویم   زبیم آنکه ازیادش رود صدبار میگویم
(شرف قزوینی)

۱ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

همه هست آرزویم که به‌بینم از تو روئی   چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی
بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم   همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی
غم‌و درد و رنج ومحنت همه مستعد قتلم   تو ببر سر از تن من ببر از میانه گوئی
بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم   شده ام ز ناله نالی شده‌ام ز مویه موئی
همه خوشدل‌اینکه‌مطرب بزند بتارچنگی   من‌ازاین خوشم که چنگی بزنم بتارموئی
چه‌شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی   چه شود که کام جوید ز لب تو کام جوئی
شود اینکه ازترحم دمی ای‌سحاب رحمت   من‌خشك‌لب هم آخر ز تو ترکنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدا، چشم مستت   سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی
همه موسم تفرج بچمن روند و صحرا   تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم   نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
زچه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند   رخ شیخ‌وسجده‌گاهی سرماو خاك کوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی   بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین   که بجز درت امیدش نبود بهیچ سوئی

هست صدمنّت بجان از غیبت بدگومرا چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا
(شرف جهان قزوینی)

✿✿✿

جز نام تو نیست بر زبانم جز یاد تو نیست در ضمیرم
(آذربیکدلی)

✿✿✿

چندان میش دهید که بیهوشی آورد شاید که یاد من بفراموشی آورد
(آصفی هروی)

✿✿✿

پس ازعمری چه باشد گر کنی یاداز گرفتاری که درعمر خود از یاد تو یکساعت نشد غافل
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

دهم فریب خود از یاد بیوفائی تو وگرنه حال بدی دارم از جدائی تو
(حالتی ترکمان)

✿✿✿

آن عهد که با تو بسته بودم یاد است مرا تو را فراموش
(شیخ الرئیس قاجار تخلص حیرت)

✿✿✿

هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی زین پیش عاشق سوختهٔ در بدری بود مرا
(امیرخسرو دهلوی)

✿✿✿

گفتی ار من بروم هیچ مرا یادمکن اینحکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
(امیرخسرو دهلوی)

✿✿✿

حال هیچ آشنا نمی پرسی با همین حال ما نمی‌پرسی... ؟!
(دامی همدانی)

✿✿✿

جز بدشنام اگر یار نکرد از من یاد جای شکر است که یکباره فراموش نکرد
(دولتشاه تخلص دولت)

آخر ایعهد شکن یار مباد آن دست شرط و پیمان وفائی که میان من و تست
(دهقان کرمانی-معاصر)

✿✿✿

ای‌صبا دی که فلانی بچمن می میخورد هیچ یاد من کم کشتهٔ زندانی کرد ؟!
(امیرخسرودهلوی)

✿✿✿

ز گرمیهای دوشین تو امشب یادمیکردم سپندآسا زجا میجستم و ویاد میکردم
(رضاکاشی)

✿✿✿

آثار ما بصفحهٔ گیتی نشان ماست از بعد ما نگاه بآثار ما کنید
(محمود مجتهدی متولدبسال۱۲۸۶خورشیدی در گروس)

✿✿✿

یاد بادآنکه بخلوتگه وصلت شب و روز دل سراپردهٔ صد راز نهان بود مرا
یاد بادآنکه چومیشد سرت‌ازباده گران دوش منّت کش آن بار گران بود مرا
یاد بادآنکه ببالین تو شبهای دراز پاسبان مردم چشم نگران بود مرا
(محتشم کاشی)

آنچه‌هرشب بگذرداز چرخ فریادمن‌است وآنچه آنمه‌را بخاطر نگذرد یاد من‌است
(محتشم کاشی)

یاد تو چون رود از دل که همرهش در اولین قدم نفس آخرین ماست
(محتشم کاشی)

✿✿✿

مستغرق یاد تو چنانم شب و روز کز یاد توأم نیز نمی آید یاد
(محمودکاشی)

✿✿✿

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا
(مسیح کاشانی)

کی در دلماجز تو کسی راگذری هست — هم یاد تو بادا اگر آنجا دگری هست.
(مشتاق اصفهانی).

بیادت هیچ می‌آید بپاداش وفای تو — زبیداد بد اندیشان کشیدم آنچه من یانه
(مشتاق اصفهانی).

نمیگوئی مرا یادآوری کردی و حیرانم — که بامن برسرلطفی‌ویا سهوالقلم کردی.
(مشتاق اصفهانی).

✿✿✿

دوسه روزی که رفیق از سر کویت رفته — آنچنان رفته زیادتو که پنداری نیست
(رفیق اصفهانی).

✿✿✿

یادم نکردوشاد، حریفی که یاد از او — یادش بخیر گرچه دلم نیست شاد از او
با حق صحبت من و عهد قدیم خویش — یادم نکرد یار قدیمی که یاد از او
دلشاد باد آنکه دلم شاد از او نگشت — وآن گل که یاد من نکند یاد باد از او
(شهریار-معاصر).

✿✿✿

در چین طره دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
(حافظ).

✿✿✿

جایت کنون نباشد جز در کنار اغیار — یاد آنزمان که بی‌ما جائی نمی نشستی
(میرمشتاق اصفهانی).

✿✿✿

آنروز یاد باد که باور نداشتیم — گر بیدلی شکایتی از روزگار داشت.
(کامی سبزواری).

سوی گلشن رفتم ازکوی توام آمد بیاد — روی گل دیدم گل روی توام‌آمد بیاد
(کامی سبزواری)

یاد ما میکن گهی پر بار خاطر نیستیم با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم
(کلیم همدانی)

☆☆☆

اگر آرد ز من آن بی وفا یاد من از شادی کنم خود را فراموش
(کمال الدین خجندی)

☆☆☆

شب بیك جرعه دلم شادنکردی و گذشت باده خوردی و مرا یاد نکردی و گذشت
(لسانی شیرازی)

گاهی شنیده‌ام که ز من یاد میکنی آیا منم که میگذرم درخیال تو...؟
(لسانی شیرازی)

☆☆☆

آنکه بی یادش دمی از غم نیاساید منم وآنچه در عالم بیاد او نمی‌آید منم
(مانی شیرازی)

☆☆☆

خوش آنکه نازاز سر نهی گوشی بفریادم کنی عمری زیادم برده‌ای یکچند هم یادم کنی
(مجیبطالقانی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

دل او ندارد یاد هیچکس ز مهرویان دیر روز خاطرها زود کن فراموشی
(زبیده از نسوان «دختر اورنك زیب»)

☆☆☆

نخواهی کرد یاد ازخار خارسینهٔ چاکم مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم
(زلالی هروی)

☆☆☆

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز همه شب ذکر تو میرفت، ومکرر میشد
(سعدی)

دلم بیاد تو در کنج سینه خرسند است   چه بلبلی که بپای گلست در قفسی
(صالحی مشهدی)

✿✿✿

یاد ایّامی که پیش او وجودی داشتم   در حریم او ره گفت و شنودی داشتم
(صائب تبریزی)

✿✿✿

میروم یکچند روزی صبر پیدا میکنم   یا ز یادش میروم یا در دلش جا میکنم
(صبری اصفهانی)

✿✿✿

مباد از یاد یار خود فراموش   کسی کارد بیادش یاد ما را
(صحبت لاری)

✿✿✿

[1]در راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد   گاهی بنگاهی دل ما شاد توان کرد
(صفائی نراقی)

✿✿✿

در نمازم خَم ابروی تو با یاد آمد   حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
(حافظ)

✿✿✿

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را   ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
(سعدی)

✿✿✿

ای یاد تو پیوسته انیس دل ناشاد   گر از تو فراموش کنم از که کنم یاد ...؟
(هجری تفرشی)

---

۱ ـ چند بیت دیگر از غزل اینست:

زین بعد کسی ناله ز من نشنود آری   تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم زمی عشق چنان کز پس مرگم   صدمیکده از خاک من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند   جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد

دلم بیاد تو هردم بهانه میگیرد ... بهانه در طلبت کودکانه میگیرد
(فراهانی - معاصر)

٭٭٭

یادبادآنشب که بامن یار من دمساز بود ... بر عیش و شادی‌وعشرت برویم بازبود
(صحبت‌الله‌مبینی‌چاهرودی-معاصر)

٭٭٭

یادآر شب ازدیده ای ای ماه که تا صبح ... برهم مژه چون چشم تربا نگذارد
(گلچین - معاصر)

٭٭٭

بگاه باده گساری مکن فراموشم ... که من بیاد تو پیوسته باده مینوشم
(امین میرهادی - معاصر)

٭٭٭

مرغ هردل که زبند غمت آزاد شود ... سالها یاد کند عهد گرفتاری را
(عماد فقیه کرمانی)

گر ز من یاد کند ور نکند مخدومست ... محتشم‌را چه‌تفاوت که گدا محروم‌است
(عماد فقیه کرمانی)

٭٭٭

ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای ... جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار
(عمعق بخارائی)

٭٭٭

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی ... چه بخاطر گذرانم که تو ازیاد روی...؟
(مهدی ساوجی)

٭٭٭

اگر ز کوی تو رفتم ز خاطر ناشاد ... گمان مکن که پس ازمردنم روی ازیاد
(عاشق اصفهانی)

٭٭٭

نیم یك لحظه از یاد تو خاموش ... فراموشی شده از دل فراموش
(لاادری)

مرا زیاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من زمانه بیشتر از این ستم چه‌خواهد کرد
(لاادری)

✿✿✿

ربوز کاری‌است کمحروم شدم از ستمش یاد آنروز که خون در جگر ما میکرد
(غیرتی شیرازی)

✿✿✿

چشمش ازاندك نگاهی خاطر ماشاد کرد ازفراموشان مباد آنکس که مارا یاد کرد
(فتحی اردستانی)

✿✿✿

ایکه یادی نیاری از یاران یاد کن کاین طریق یاری نیست
(مظهری کشمیری)

✿✿✿

آنقدرها که یاد ما نکنی آنقدر یاد کرده ایم تو را
(نجات اصفهانی)

✿✿✿

دوردستان‌رابه‌نعمت‌یاد کردن همت است ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند
(صائب تبریزی)

✿✿✿

چنان بیاد تو در خویشتن فرو رفتم که خشك شد چوسبو دست زیرسرمارا
(صائب تبریزی)

✿✿✿

یادم از یار و دیار ابدل آواره میار کشتی نیست محبت که بساحل برود
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

۱ محبتم کـه فراموش کرده ای از من وفا شدم که بگرد دلت گذر نکنم
(غازی قلندر اصفهانی)

---

۱ ــ بیت اولش اینست :

تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکنم تمام آتشم و در دلت اثر نکنم

گر ماه نباید ز تو بیداد توان کرد   آنرا که زیادش بروی یاد توان کرد
(وامق یزدی)

✿✿✿

مدت بیگانگی ها یافت چندان امتداد   کز ضمیرم رفت یاد آشنائیهای تو
(نور گیلانی)

✿✿✿

ایگُل شکفته شو که بیاد تو کرده ایم   آن گریه ها که ابر بهاری نکرده است
(مقیم شیرازی)

✿✿✿

[1] ترك مست خونخواری ظالم جفا کاری   یاد کس مکن باری عاشقان فراموشی
(فاطمهٔ قوال)

✿✿✿

در ذلت یاد ما نمی گذرد   از تو بر ما چها نمی گذرد
(مهملی اردبیلی)

✿✿✿

بیاد گوشهٔ ابروش گوشه ای دارم   جنون ما نکند اختیار صحرا را
(موحد بادونی)

✿✿✿

گرامروزم نکردی یادفردا یاد خواهی کرد   دلم را گر نکردی شاد روحم شاد خواهی کرد
(مومن استرابادی)

✿✿✿

از فریب وعدهٔ فردا تسلی کی شوم   گر بیاد آرم خلاف وعدهٔ امروز را
(میلی ترك)

ازخلاف وعده ام شد منفعل وز اضطراب   رفت از یادش که بازم وعدهٔ دیگر دهد
(میلی ترك)

۱ــ مطلع و بیتی از غزل اینست:

ساکن کنشتم کرد خوش نگاه می نوشی   کعبه را ز یادم برد کافر سیه پوشی
طرفه حالتی دارم از بهار رخساری   خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

بیاد آور مرا برشاخ گل ای‌همدم گلشن	که‌صیادی که‌من‌دارم‌زمن‌غافل‌نخواهدشد.
(لاادری)

✿✿✿

نام من هر که برد باعث بدنامی تست	رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی.
(نادم لاهیجی)

✿✿✿

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد	که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند.
(اسرار سبزواری).

✿✿✿

یـاد وصال او دل مـا شاد میکند	عمر گذشته را همه کس یاد می کند.
(ادائی سمرقندی).

✿✿✿

دل‌مگر یادی از آن‌زلف‌نموده است«نثار»	که ز طرز سخنش بوی جنون می آید
(نثار).

✿✿✿

ناله خیزد ز دلم گاهی و آهی گاهی	چون بخاطر گذرد یاد نگاهی گاهی
(نجف هندوستانی).

✿✿✿

دلدار ما بعهد محبت وفا نکرد	دل برد و رفت و هیچ دگر یاد ما نکرد.
(نسیمی).

✿✿✿

اندیشه مکن یاد کـن از سوز دل مـا	سوزد لب از آتش نه ز افسانهٔ آتش.
(نصیرای همدانی).

✿✿✿

گرنویسم نامه میترسم که بشناسی مرا	آنکه ازیادش نکردی یادهرگز یاد کن.
(نظیری نیشابوری).

✿✿✿

قطرهٔ خونی که ریزد دیده بر یاد گلی	در هوا گیرد پر و بالی و گردد بلبلی.
(نقی کمرهٔ).

یاد می‌آر که از ماٰت نمی آید یاد　　　ای امید من و عهد تو سراسر همه باد

(اثیرالدین اخسیکتی)

***

آنکه رفتیم چو اندیشهٔ رحم ازیادش　　　شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

(ایوب ارك)

***

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود　　　رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چوچشمت بعتابم میکشت　　　معجز عیسویت در لب شکّر خا بود

یاد بادآنکه رخت شمع طرب میافروخت　　　وین دل سوخته پروانه نا پروا بود

یادباد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی　　　در میان من و لعل تو حکایتها بود

(حافظ)

***

ما راکه فرامشت نکردیم　　　یاد آر که کرده‌ای فراموش

(عتابی)

***

آن پریچهره که دارد غم او شاد مرا　　　نی مرا یاد کندنی رود از یاد مرا

(وحیدی)

***

آنانکه دل به‌عیمت ما شاد می کنند　　　باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند

(حاجی تهرانی)

***

منکه بیهوشم از او مست شرابم مکنید　　　مکنید ازلب او یاد و خرابم مکنید

(اهلی شیرازی)

چند بیت دیگر غزل اینست :

باری ازیاری غیرش بمن ای هم نفسان　　　مدهید آگهی و دیده پر آبم مکنید

یاد او در سر می بیشترم می سوزد　　　سوختم آخر ازاین بیش کبابم مکنید

چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی　　　دوزخی دارم ازاین بیش عذابم مکنید

گلبن سی و یکم

خال

کَندم خال تو از جنّت رویت چیدم — تا نگوید پدرمن پسرم بی‌هنراست...!
(صفائی نراقی)

✿✿✿

گندم خال توآنروز که دیدم گفتم — خرمن طاعت ما بر سر این دانه رود
(یغمای جندقی)

خال هندوت بخون‌دل وجان‌برزده‌چنك — تا چها بردل از این هند جگرخوارآید
(یغمای جندقی)

✿✿✿

خال سیه برابر ، پیدا چنانکه گوئی — در آفتاب محشر روی گناه کاران
(نیاز جوشقانی[1])

✿✿✿

گر گندمی ز خالت افتد بدست آدم — آسان نماید او را پای از درم کشیدن.
(غبار همدانی).

✿✿✿

ازبسکه خیره شد نظرم در جمال تـو — بر داشت عکس مردمك دیده خال تو
(رحمت شیرازی).

✿✿✿

کمند گردن‌جان گشت‌زلف‌عنبرین‌بوئی — ز یکدانه بدام آورد دلرا خال هندوئی.
(عارف شیرازی)

✿✿✿

گندم خال تو ای حور بهشتی طلعت — بخدا از همه عالم پدر آورده برون.
(صبوحی قمی).

[1] خال مشکین تو در عارض گندم‌گون دید — آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
(سلمان ساوجی)

☆☆☆

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون‌شدن از دامم نیست
(سعدی)

☆☆☆

خال کنج لبش آلوده شد از بادهٔ ناب — چشم بد دور که آتش بسپند افتاده است
(شوریگدلی)

☆☆☆

خالش که زیر نرگس جادو فتاده است — مانند نافه ایست کز آهو فتاده است
(مانی شیرازی)

☆☆☆

مرا ز خال برخسار او مسلم شد — که میدهند مکان در بهشت هندو را...!
(عبرت نائینی)

☆☆☆

خال تو بر لَعل لَبت دست یافت — مورچه‌ای مُلك سلیمان گرفت...!
(لاادری)

☆☆☆

دانه از خال سیه‌داری ودام از سر زلف — وای برحال من و مرغ دل غافل من
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست — زنگئی در باغ جنّت باغبانی میکند
(لاادری)

چشم و چراغ است حسن را رخ ماهش — مردمك چشم مست خال سیاهش
(لاادری)

۱- بیت دیگر از غزل اینست:

عشق بر کشتن عشاق تفال میکرد — اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

برچهرهٔ سپید تو خال سیاه چیست   بنشسته است شاه حَبَش بر سَریر عاج
(دهقان سامانی)

☆☆☆

خال هندو که بر آن گونهٔ گندم گونست   آدم از روضه ز شیطانی او بیرونست
(یغمای جندقی)

☆☆☆

نقطهٔ خال ترا دیدم و از شوق برفت[1]   دلم از دست و بدین دانه فتادم در دام
(صحبت‌الله معینی چافر و تدخرم آبادی-معاصر)

☆☆☆

خال تو بر رخ جهان افروز   هندوئی آمد آفتاب پرست
(لاادری)

☆☆☆

آن خال گوشهٔ دهنت را گرفت خط   آخر فروخت خواجه زنگی غلام را
(میرزا کوچک وصال شیرازی)

☆☆☆

اختر برج سعادت مرکز پرگار حسن   نجم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
(صائب تبریزی)

☆☆☆

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری   کار همه دلسوختگان گوشه نشینی است
(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

خال هندویش بزیر سایهٔ زلف سیاه   آهوان چشم مستش را شبانی میکند
وآن دگر خال سیه در کنج لب ماند بدانك   هندوئی کان شکر را پاسبانی میکند
نی خطا گفتم بدان ماند که شیطان در بهشت   باکمال رو سیاهی باغبانی میکند
(طباطبائی تخلص طلوع)

۱ـ مطلع غزل اینست :
شاد باد آنکه بشادی تو شاد است مدام   زندگی باد به بدخواه تو در دهر حرام

چشم نا اهل چو آغاز نظری بازی کرد[1] خال بر آتش روی تو سپندانه بسوخت
(صحبت لاری)

✿✿✿

زلف و خالت دانه و دام دلست با چنین دل زندگانی مشکلست
(عارف قزوینی)

نقطهٔ از خامهٔ نقاش ازل افتاده بر گلستان رخت، یا تو بعمد ازده‌ای ...؟
(عارف قزوینی)

✿✿✿

گندم خال تو آنروز که دیدم گفتم آخر این طاعت ما برسر آن دانه رود
(یغمای جندقی)

✿✿✿

گندم خال تو شد رهزن آدم ز بهشت جعل کردند گناهی و بآدم بستند
(محقق)

✿✿✿

نه همین گندم خال تو ره آدم زد خرمن جن‌وبشر ازتف این دانه بسوخت
(مشرقی)

۱- این بیت ازغزلی‌است که ازغزل معروف خواجه استقبال گردیده وبعضی ازشعرا این غزل را استقبال نموده‌اند تاآنجاکه در دسترس‌امکان بودجمع‌آوری گردیده وپس از غزل صحبت لاری ذیل صفحات نقل‌میشود

خانهٔ دل‌که ز تاب رخ جانانـه بسوخت صاحب خانه کجا بود که این خانه‌بسوخت
دید رخسار تو زاهد ورع و زهد بهشت گشت محو توبرهمن بت وبتخانه‌بسوخت
پیش یکدانهٔ خال توکه هندو منشی است بس‌مسلمان که‌چومن‌سبحهٔ صددانه بسوخت
خواست تاجرعه‌ای‌از باده«بصحبت»نرسد آتشین لعل لبش باده و پیمانه بسوخت

✿✿✿

سینه‌ام زآتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود دربن خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بـگداخت جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
هرکه زنجیر سر زلف گره‌گیر تو دید شد پریشان ودلش‌بر من دیوانه بسوخت
سوز دل‌بین که‌زبس‌آتش واشکم دل‌شمع دوش برمن زسر مهرچوپروانه بسوخت

نقطه‌ای کز مشک تر بر لعل جانان من است — هست خالی پیش لب یا آفت جان من است
(شیخ ذوالنون قزوینی)

✿✿✿

خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه — ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
(فیض دکنی)

✿✿✿

خال مشکین که بر آن گوشهٔ لب بنشسته است — مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد — نقطهٔ لعل تو از چیست که بالای لبست
(منسوب به شاطر عباس صبوحی)

✿✿✿

خال زیر لب تو بیجا نیست — نقطه ای زیر لب ضرور بود
(لاادری)

✿✿✿

بر لعل روان بخش تو آن خال سیاه — داغیست که باشد بدل خونینم
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

نه خط است خال مویش بر آفتاب رویش[1] — که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده
(یغمای جندقی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

مکن‌ای رقیب منعم زحدیث جام و باده — که حرام کرده می را برو ای حلال زاده
زگشادوبست اختر شبی آن‌بود که بینم — در خانقاه بسته سر جام می گشاده
برهی که نعل ریزد زتحیر اولین پی — همه اسب شهسواران بکجا رسم پیاده
زند انچنان زبانه تب غم زبند بندم — که گمان کنند مردم بنی آتش او فتاده
بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری — مگر آنزمان که دانی فلکم بباد داده
دل تیره روز یغما بشکنج زلف او بین — تو بشاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را دل دانه گمان کرد ونداننست که دام‌است
(صائب اصفهانی)

✿✿✿

جزخال‌زیرچشم تو کس درجهان ندید دزدی که پیش چشم دل مردمان برد
(لا دری)

✿✿✿

خال بکنج لب‌یکی، طُرهٔ مشك فام دو وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو
(محمد قلیخان کازرونی)

✿✿✿

هر که پیش لب تو خال سیه دید بگفت مـا از این دانه ره آدم و حـوّا زده‌ایم
(دهقان سامانی)

✿✿✿

اندربهشت‌عارضت‌خالی‌چو گندم‌هست کو هم راه آدم میزند هم هوش حوّا میبرد
(دهقان سامانی)

✿✿✿

آن خال که برلَعل لب زُهره جبین است مهریست که‌ملك دوجهان‌زیرنگین‌است
(منظری ماوراءالنهری- معاصر صفویه)

✿✿✿

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد همچو آن خال که برعارض جانانه‌زدند
(منسوب به‌حافظ)

چون پیالهٔ دلم ازتوبه که کردم بشکست چون‌صراحی جگرم بی‌می‌وپیمانه بسوخت
ماجراکم کن‌و باز آ که مرا مردم چشم خرقه ازسر بدر آورد وبشکرانه‌بسوخت
آشنایان نه غریب است که دلسوز منند چون‌من ازخویش برفتم‌دل بیگانه‌بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ترك افسانه بگو حافظ و می نوش دمی که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت
(حافظ)

✿✿✿

غزلی دیگر که‌صحبت لاری استقبال‌نموده اینست:

سوخت‌پروانه اگر زآتش جانانه بسوخت شمع‌رابود چه‌برسر که چوپروانه بسوخت
مایه ازکف شده‌ای داشت خراب آبادی خانهٔ ظلم تو آباد که ویرانه بسوخت
جز متاع غم او خانهٔ دل هیچ نداشت چه‌سبب‌داشت که‌این خانه‌خدا خانه‌بسوخت
مژدگانی چه‌دهم قاصد جانان را حیف بود جانی بتن از فرقت جانانه بسوخت

فریب دانهٔ خال تو خوردم و شادم ‌ ‌ ‌ چرا که هر که نخورد این فریب آدم نیست
(صفیر اصفهانی)

✿✿✿

ستاده خال بدریوزه پیش بوس لبش ‌ ‌ ‌ به پیش دکهٔ حلوائیان چه مسکینی
(یغمای جندقی)

✿✿✿

مرغ دل خواست کند دانهٔ خال تو شکار ‌ ‌ ‌ زلف بشکستی و گردید بر او دام درست
(پرتو علوی-معاصر)

✿✿✿

زآن خال عنبرین که نگارم برو زده ‌ ‌ ‌ دل می برد از آنکه بوجهی نکو زده
(مهری شیرازی)

✿✿✿

گوشه نشینی هوس مراست چو دیدم ‌ ‌ ‌ خال بکنج لب تو گوشه نشین است
(اباز جوشقانی)

✿✿✿

خالت بزیر نرگس جادو فتاده است ‌ ‌ ‌ مانند نافه ایست که ز آهو فتاده است
(لاادری)

آتش عشق ترا گرنه شعور است چرا ‌ ‌ ‌ آشنا گشت از آن رو خود و بیگانه بسوخت
با که می‌میزدی امشب که من از رشك آهی ‌ ‌ ‌ بر کشیدم که می و محفل و کاشانه بسوخت
«صحبت» از حاشیهٔ روی تو ناخوانده خطی ‌ ‌ ‌ ای بسا دفتر دانش که بشکرانه بسوخت
(صحبت لاری)

هر که منصور صفت درغم جانانه بسوخت ‌ ‌ ‌ حق انصاف که باهمت مردانه بسوخت
سالك آنست که سر ساخت قدم پیش رخش ‌ ‌ ‌ ورنه این شعله بسی عاقل و دیوانه بسوخت
آتش عشق تو تنها نه مرا بر دل بود ‌ ‌ ‌ بلکه از کشور جان تادل ویرانه بسوخت
عکسی از روی تو درجام جهان‌بین افتاد ‌ ‌ ‌ کز شرارش جگر باده و میخانه بسوخت
جذبهٔ عشق ترا شیخ خریداری کرد ‌ ‌ ‌ لیك نقدش چودغل بود حکیمانه بسوخت
یارب این شعله رخشان چه بلا رخساریست ‌ ‌ ‌ آشنا سوخته کم نیست که بیگانه بسوخت
خواستم شانه زنم زلف پریشانش را ‌ ‌ ‌ بسکه دل ریخت ززلفش که دل شانه بسوخت
بوفا داری آن شمع بنازم که سحر ‌ ‌ ‌ خاك غم ریخت بسر چون پر پروانه بسوخت
مشرقی تا ز می خم غدیر آشامید ‌ ‌ ‌ آنچه درخانهٔ تن داشته با خانه بسوخت
خواست ساقی بمن این باده به پیمانه دهد ‌ ‌ ‌ غیرت باده بجوش آمد و پیمانه بسوخت
(مشرقی-معاصر فتحعلیشاه)

۱فریب خال توشیطان اگر خورد شاید | که دین آن پدر مهربان بگردن تست
(طباطبائی تخلص طلوع)

۳خال هندوی تو شد باعث گمراهی ما | دل بیچاره چه تقصیر و گناهی دارد...؟
(طباطبائی طلوع)

۴آن فتنه که از خال تو افتاده در بن ملك | تا خال تو بر جاست نخیزد ز میانه
(طلوع)

☆☆☆

۲من بگندم خوردن از خلد برین بیرون نرفتم | دانهٔ خال تو رخت افکند در این خاکدانم
(غبار همدانی)

☆☆☆

دانهٔ خال سیه در کُنج لب دانی که چیست | هندوئیرا رهزن چاه زنخدان کرده‌ای
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

دوده خال تو آخر ز جهان دود بر آرد | وه عجب آتشی افتاده بعالم ز سپندی
(یغمای جندقی)

۱ـ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:

هزار سلسله زآن گیسوان بگردن تست | مگر که خون دل ناتوان بگردن تست
جوان و پیر گنهکار عشق روی تواند | گناهکاری پیر و جوان بگردن تست
نگاه تست گر آموزگار مکتب عشق | جفای هر بت نا مهربان بگردن تست
هزار دست تمنا بسوی تست دراز | ولیك دست من از آن میان بگردن تست
بریسمان تو خلقی اگر بچاه افتد | روا بود که سر ریسمان بگردن تست

۲ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

گرچه سخت افتاده در دام طبیعت مرغ جانم | هرگز از خاطر نخواهد شد هوای آشیانم
رهروان کوی جانان را زرحمت باز گوئید | ای رفیقان منهم آخر مردم این کاروانم
بارش غم بام دل را زودتر ویران نمودی | گر نبودی چشم خونپالا بجای ناودانم
سخت در گرداب حیرت مانده‌ام شاید زرحمت | این خدا یا ناخدا بندد بکشتی بادبانم
کاشکی پیراهن سالوس بیرون آرم از بر | تا همای عشق بنشیند مگر براستخوانم

۳ـ مطلع و بیتی از غزل اینست.

هر که در حلقهٔ گیسوی تو راهی دارد | شب آشفته ای و روز سیاهی دارد
نکند یار گر اقرار به بیباکی خویش | عاشق از خون دل خویش گواهی دارد

۴ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

دلدار مگر باز بگیسو زده شانه | کافتاده بدست دل دیوانه بهانه

خالی فراز لعل لبش دید مرغ دل آهی کشیدو آه وی آن دانه سوخته
(غزالی اراکی تخلص شیدا معاصر)

☆☆☆

۱ یکی خال سیه جا کرده در کُنج لب لعلش که گویا برلب آب بقا بنشسته هندوئی
(ظهیر اصفهانی)

☆☆☆

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت
(حافظ)

☆☆☆

بر صفحه عذار تو از نقطه های خال کردست کلك صنع نشان بوسه گاهرا
(صائب تبریزی)

خال تو سنگ کم بترازوی من نهاد منهم متاع دل بهمین سنگ می کشم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

۲ زآن دام زلف ودانه خالش حذر که یار بس فتنه ها بپا زهمین دام ودانه کرد
(سید ابوالقاسم طباطبائی طلوع)

۱ـ مطلع وبقیه غزل این است:

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین بوئی فرنگی زاده شوخی کافری زنّار گیسوئی
دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی زلیخا طلعتی لیلی و شی شیرین سخن گوئی
سراپا نازودلداری تذروی کبك رفتاری دوچشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروئی
رسیده گوشه ابرو بچشم سرمه سای او توپنداری کمانداریست در دنبال آهوئی
دو پستانش زچاك پیرهن دیدم بدل گفتم تماشا کن که سرو ناز بارآورده لیموئی
برو چون مه بیو چون گل معاذالله غلط گفتم ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی
باهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد که چشم شیر گیر ماندارد هیچ آهوئی
میان خوبرویان سر بلندی میسزد او را که داردچون ظهیراو عاشق زاردغا گوئی

۲ـ مطلع وچند بیت دیگر ازغزل اینست .

آن ناز دانه یار مگر زلف شانه کرد کاواره مرغ دل چومن از آشیانه کرد
دانم که این کشاکش وغوغا از آن بود کز زلف دوست دل گله‌ای دوستانه کرد
بی خانمان نبود گرفتار دست عشق پا بست کوی یارشد و ترك خانه کرد
بگذشت تیر غمزه اش از صدقبیله دل وزآن میانه خوش دل ما رانشانه کرد
از زلف یار دل گله‌ای درمیان نداشت این فتنه چشم شوخ تو دراین میانه کرد
اندازه گیر شوخی آن چشم مست را زآن غمزه‌ها که بادل ما محرمانه کرد
دل پرده بر گرفت زسر نهان و یار زآن زلف بهر کیفر او تازیانه کرد
نگذاشت چشم مست تو بی غم دلی بجای زآن پیك غم فزا که بهر سو روانه کرد
در کوی دوست راه سعادت کسی سپرد کز روی صدق خدمت آن آستانه کرد
با جان خسته هر ستمی کرد روزگار از دست آن پری صنم ناز دانه کرد
باشد زیار رنجه نگردیم کانچه کرد با ما طلوع طالع بد یا زمانه کرد

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک / چنانکه مرغ برد دانه سوی خانهٔ خویش
(لاادری)

☆☆☆

خال رخسار ترا در دل نشستی داده ام / دل بدست هندوی آتش پرستی داده‌ام
(امیر حسن-معاصر صفویه)

☆☆☆

گندم خال وی از جنت او خواهم چید / منهم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

زهر یکدانه خالت خرمن غم در گلو دارم / بیا بنگر که از تخم محبت من چه بردارم
(میر عبدالصمد-معاصر صفویه)

☆☆☆

بر آن لب خال مشکین چیست نقّاش ازل گویا / زکار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده
(لاادری)

☆☆☆

بگوشهٔ لب او خال دیدم و گفتم / که پاسبان شکر کرده اند هندو را
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

خال مشکینت که بر رخسارهٔ مهوش فتاد / جان من ماندسپندی را که بر آتش فتاد
(خواجه سنائی-معاصر صفویه)

۱-بقیه غزل اینست :

از بنا گوش تو هر شب گله سر خواهم کرد / شب خودرا بهمین شیوه سحر خواهم کرد
مو بمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم بود / سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
باخم ابروی او نرد هوس خواهم باخت / پیش شمشر بلا سینه سپر خواهم کرد
زآن لب تنك شكر بار سخن خواهم گفت / همهٔ شهر پراز تنك شكر خواهم كرد
هم زخاك دراو سوی سفر خواهم رفت / هم لب خشك بآب مژه تر خواهم كرد
خون دل درغم یاقوت لبش خواهم ریخت / دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
آخر از دست غمش چاك بدل خواهم زد / عاقبت از ستمش خاك بسر خواهم کرد
دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست / خویشتن را بره کفر سمر خواهم کرد
نعره خواهم زدو در دشت وجنون خواهم تاخت / شعله خواهم شد ودرسنگ اثر خواهم کرد
گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید / کی بجز دادن جان کاردگر خواهم کرد

زلف او پهلوی خال لب او کوئی از شهد مگس می‌زاید
(لاادری)

✿✿✿

خال سیاهت از اثر دود آه کیست این نوردیده کوکب بخت سیاه کیست
(لسانی شیرازی)

✿✿✿

درخم‌زلف توآن خال سیه دانی چیست نقطه‌ای دوده که‌درحلقهٔ جیم افتاده است
(حافظ)

✿✿✿

بدنبال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم بدنبال بود
(لاادری)

✿✿✿

خال سرسبز تو خوش دانه عیشست ولی بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
(حافظ)

✿✿✿

بجزخالش که‌آمدغوطه‌وردرلعل‌شیرینش ندیدم طفل هندوئی که‌در کوثر کندبازی
(خموش تهرانی)

✿✿✿

آن خال هاشمی. که نگارم برو زده منّت خدایرا که نکو برنکو زده
(لاادری)

✿✿✿

جزخال چون‌سپند توبرروی آتشین ساکن ندیده برسرآتش کسی‌سپند
(سایل‌فارسی)

✿✿✿

در کنج‌لب‌چوخال‌به‌بینی عجب‌مدار هندو بکود کی بحرم محرم اوفتد
(فخری‌ابروانی)

۱ـمطلع‌غزل اینست:

بمژگان چو خنجر چشم اندلبر کند بازی بلی چوی ترك باشد مست باخنجر کند بازی

گلبن سی و دوم

نصیحت بیحاصل

خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو   که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد
(حافظ)

✿✿✿

من دانم و غمش غم او داند و دلم   ناصح تو فکر نیك و بد کار من مکن
(حزنی اصفهانی)

✿✿✿

واعظم آسان نصیحت میکند بر ترك عشق   چون نمیداند که ترك عشق کاری مشکل است
(حشمت شیرازی ــ معاصر)

✿✿✿

نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم در کش   که سیل از سر گذشت آنرا میترسانی از باران
(سعدی)

✿✿✿

ناصح نصیحت تو بدل جایگیر نیست   ویرانه ایست دل که عمارت پذیر نیست
(میلی ترك)

✿✿✿

پند گویان مرا کاش بگویند که پند   هیچ کس را بجهان عاقل و فرزانه نکرد
(نثار)

✿✿✿

آب چو از سر گذشت کار چو از دست شد   میدهدم این زمان ناصح فرزانه پند
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

مگو ناصح که بتوان از رخ جانان نظر بستن   بسی مشکل بود برروی صاحبخانه در بستن
(کلیم همدانی)

ای آشنا که گریه کنان پند می دهی آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای نصیحت همه عالم بگوش من باد است[1]
(حافظ)

✿✿✿

سوختم از آتش غم ناصحا تا کی زمنع میزنی بر آتشم دامن برو خاموش باش
(آغا باجی از نسوان)

✿✿✿

پند ناصح نپذیرد دل شیدائی ما سر شوریده ندارد غم رسوائی ما
(آگاه قاجار)

✿✿✿

خیر ما خواسته این ناصح مشفق لیکن خبر از عشق ندارد غم رسوائی ما
(پژمان-معاصر)

✿✿✿

در ترک یار و ترک می ناصح نصیحت تا بکی زین بیشتر افسون مخوان کوتاه کن افسانه را
(سرخوش)

✿✿✿

پیرهن چاکم و شرمنده ز ناصح شده ام که همین لحظه گریبان مرا دوخته بود
(صادق اصفهانی)

✿✿✿

شرمسارم ز رفیق شب هجران تا کی او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم
(غیاثای استرابادی)

۱- مطلع غزل اینست:

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است مرا فتاده دل از ره ترا چه افتاد است

از جفا هر کس نصیحت میکند باز مرا میرود برمن گمان شکوه ئدلدار مرا
(صادقی افشار)

☆☆☆

ناصح به پند من شده مشغول ودل بتو مشغول گشته‌است که‌فرصت‌غنیمت‌است
(صبری‌اصفهانی)

☆☆☆

تاچند دهی پندم ناصح بشب هجران آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

از شکست‌چرخ دررنجم‌نصیحت کم کنید مومیائی سود ندهد ز آسمان افتاده را
(قادری هندوستانی)

☆☆☆

پیراهن‌ناموس‌را«عصمت»برندی پاره کرد پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
(عصمت بخارائی)

☆☆☆

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه‌آنم که دگر پند کسی بپذیرم
(حافظ)

***

تو بادل باش وبادین باش ناصح که ما را بی دل و بی دین پسندند
(نشاط اصفهانی)

***

بیهوده چه میکشی تو ناصح زنجیر جنون گسستنی نیست
(فتحعلیخان قاجار)

***

بناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم که بااین‌سرمه‌ربطی‌نیست‌چشم‌مصلحت‌بین‌را
(کلیم همدانی)

***

« الهی » مده پندم منه از خرد بندم من ازعشق در راهم تودر عقل گمراهی
(قمشهٔ تخلص الهی)

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او · منع دیوانه نمی کرد اگر عاقل بود.
(نشاط اصفهانی)

اگرچه ناصح ما مشفق است وخیر اندیش · به تندرست چگویم من از جراحت ریش.
(نشاط اصفهانی).

✿✿✿

ناصحا سودای بدخوئی چنین میداردم · ورنه هرگز کس چنین رسوانخواهد خویش را
(جامی)

✿•✿

ایکه نکرده در دلت سوز محبتی اثر · هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی
(هی کمرهٔ)

✿✿✿

ناصح از پند توعشقم بدل افروخته ترشد · آتش است این نه چراغست که ازبادبمیرد
(یحیی لاهیجی)

✿✿✿

دانند عاقلان که مجانین عشق را · پروای قول ناصح وپند ادیب نیست
(سعدی)

✿✿✿

از عشق مرا عیب کندناصح عاقل · غافل که به از عشق بعالم هنری نیست
(عبرت نائینی)

✿✿✿

نیك خواهانم نصیحت میکنند · خشت بردریا زدن بیحاصل است
(سعدی).

دیده‌ازدیدارخوبان بر گرفتن‌مشکل‌است · هر که ما را این نصیحت‌میکندبیحاصلست
(سعدی)

عجب ازعقل کسانی که بمن پند دهند · بروایخواجه که عاشق نبود پند پذیر
(سعدی)

پندم مده ای دوست که دیوانهٔ سرمست · هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد
(سعدی).

برو پند جوانان گوی ناصح که پیرم کرد عشقش در جوانی
(عارف قزوینی)

✿✿✿

نگویمت که نصیحت مکن مرا ناصح مگو از آنچه در آئین دوستداری نیست
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

[1] ماخراب غم و خم خانه زمی آباد است ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
(یغمای جندقی)

✿✿✿

کو رنج مکش ناصح فرزانه ازاین بیش عاقل نشود عاشق شیدا بملامت
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

ناصح مده اندرزم از عشق پریرویان دانی که نخواهد رفت این پند تو در گوشم
(کاظم رجوی متولد بسال ۱۲۸۶ در تبریز ـ معاصر)

✿✿✿

منع «کمال» از عاشقی جان برادر تا بکی پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
(کمال الدین خجندی)

✿✿✿

نصیحت گوی ما عقلی ندارد بر او گو در صلاح خویشتن کوش
(سعدی)

اگر مُراد نصیحت کنان ما اینست که ترك دوست بگویم تصوریست محال
(سعدی)

بیدل گمان مکن که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول
(سعدی)

۱ـ دو بیت دیگر از غزل اینست:

بجز از تاك که شد محترم از حرمت می زادگانرا همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو ناله اگر نالهٔ من آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

هر آنکسم که‌نصیحت همی کند بصبوری بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سردم.
(سعدی)

✿✿✿

پند بیهوده دهد ناصح خیر اندیشم زانکه باعشق توکاری نرود از پیشم.
(سنا).

✿✿✿

ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا نام تو برد و ساعت‌صداضطراب‌شد ...!!
(هلالی جغتائی)

✿✿✿

من درسماع از اینکه حدیث تومیکنند ناصح‌دراین‌خیال که گوشم‌به‌پنداوست...!!
(اختر گرجی)

✿✿✿

به‌نصیحت کر دل شیفته میباید گفت برو ایخواجه که این درد بدرمان نرود
(سعدی)

کوته نظران ملامت از عشق بیفایده می کنند و تحذیر
(سعدی)

✿✿✿

خموش‌ای‌ناصح‌نامی‌چه‌میخواهی‌زبدنامی تو واغوای هرعامی من‌و مستی‌و محفلها
(صحبت لاری)

✿✿✿

به‌پند ناصحم گوید مکن گوش لب لعل قدح نوش شکر خند
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

ناصح اندر پی منع من دلخسته و من همه حیرت که کسی ازنوچسان میگذرد
(عاشق اصفهانی).

✿✿✿

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی که‌من نه معتقد مرد عافیت جویم.
(حافظ).

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق   گفتم ایخواجهٔ غافل هنری بهتر از این....؟!

(حافظ)

☆☆☆

مده دردسرم ای پند گو کز آب و خاك من   گیاه مهر میروید چو تخم پند می‌ریزم

(جامی)

☆☆☆

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از او   من بفرمان دلم کی دل بفرمان من است

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

بمرگ تلخ شود کام ناصحی که چنین   شراب صحبت ما تلخ در مذاق تو کرد

(شاپور طهرانی)

☆☆☆

تا کی نصیحتم که بخوبان مبند دل   ناصح ترا چکار دل من، دل تو نیست...؟!

(طبیب اصفهانی)

☆☆☆

پند ناصح بلاست ایمن باد   عاشق بی زبان ز آفت گوش

(ظهوری ترشیزی)

☆☆☆

[1] بعبث پی نصیحت بر من نشسته ناصح   که ز بیخودی ندانم ننشسته یا نشسته

(ادیب‌الممالك)

☆☆☆

[2] پندم‌مده که نشنوم‌ای‌نیك‌خواه از آنك   من باتوام ولی دل من جای دیگر است

(امیرخسرودهلوی)

۱ــ مطلع وبقیه غزل اینست:

دل‌ و جان‌ ز تن برون‌ شد تو همان بجا نشسته   شده ما زخویش‌ بیرون تو بجای ما نشسته

ز غم زمانه ما را نفتد گره بر ابرو   که ز راه عشق گردی بجبین ما نشسته

من دور، از آشنارا همه خون زدیده آید   چو ببینم آشنائی بر آشنا نشسته

تو زما شکسته پایان مگذر چو بیوفایان   که ز پیش آشنایان نروند تا نشسته

۲ ــ بیتی دیگر از غزل اینست:

راضی نمیشود بدل و دیده هجر او   این دزد در تفحص کالای دیگر است.

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
(سعدی)

✿✿✿

مقصود ما شنیدن نام تو بوده‌است گاهی ز ناصح، ار سخنی گوش کرده‌ایم....!!
(شرف تبریزی)

✿✿✿

گو یك نظر بچاك گریبان او ببین ناصح که طعنه زد بگریبان چاك من
(درویش مجیط طالقانی)

✿✿✿

پند کسم بدل ننشیند که دل ز عشق پُرشد چنانکه جای نمانده است پند را
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان پندارد آنکه در کف ما اختیار ماست
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

من بفکر تو و سر گرم نصیحت ناصح بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست...!
(بسمل شیرازی)

✿✿✿

[1] ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح نصیحت گوش کردن را دلی هشیار می‌باید
(بهائی عاملی)

✿✿✿

باد است نصیحت کسان در گوشم امّا بادی کـه آتشم تیز کند
(سامی فرزند شاه طهماسب صفوی)

✿✿✿

ناصح بدست من نگذار اختیار من یا وارهان ز دست دل خویشتن مرا
(سحاب اصفهانی)

---

۱ — چندبیت دیگر از غزل اینست :
دگر از درد تنهائی بجانم یار می باید وگر تلخست کامم شربت دیدار می‌باید
مرا امید بهبودی نمانده است ای خوش آن روزی که میگفتم علاج این دل بیمار می باید
بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را نمی بایست زنجیری ولی این بار می‌باید

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترك پیمانه‌دلی پیمان‌شکن دارم
(حافظ)

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
(حافظ)

☆☆☆

من دل خود بیش از این سودائی و دیوانه خواهم[1] / با چنین سودا کجا سودی دهد پند ادیبم
(ادیب‌الممالك)

☆☆☆

ناصح به پند من شده مشغول و دل بتو / مشغول گشته‌است که فرصت‌غنیمت است
(صبری اصفهانی)

☆☆☆

تا چند دهی پندم ناصح بشب هجران / آرام نگیرد دل بی روی دلارامی
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ملامت گوی عاشق را که گوید مردم‌دانا / که‌حال‌غرقه‌دردریا نداندخفته درساحل
(سعدی)

☆☆☆

بهرزه دَردِ سر خویش می دهد ناصح / مُفید نیست نصیحت دگر «مفیدی» را
(مفیدی اصفهانی)

☆☆☆

عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم / پیرِ محله گو مرا توبه مده که بشکنم
سعدی

---

۱ ــ مطلع و بقیه غزل این است:

می نخواهد دید دل آئینه در دست حبیبم / تا مبادا فتنهٔ خود گردد و گردد رقیبم
روزوشب بامن بود وزدردعشقش بیقرارم / جاودان بااویم و ازوصل رویش بی نصیبم
گفتم از زنجیر زلف او مگر یابم رهائی / چون کنم شب تیره ره پر پیچ وتاب و من غریبم
گرچه پژمردش بهارروی ورستش موی لکن / همچنان من در نوایش در نوای عندلیبم
من خطاهر گز نخواهم کرددرطرز قولفی / جادوی چشمش اگر بگذاردو ندهدفریبم
چارهٔ بیماری من چند جوئید از طبیبان / در تب عشق طبیبم چاره نتواند طبیبم
گر زمن پرسند جز روی تو نشناسم بهشتی / اختیار اینست ومن در اختیار خود مصیبم

مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم[1] کەزخویشتن گزیراستوزدوستنا گزیرم
(سعدی)

✿✿✿

برو معالجهٔ‌خود کن ای نصیحت گوی شراب وشاهد و ساقی کرا زیانی داد؟
(حافظ)

✿✿✿

همی گوئی غمش در دل نهان دار نصیحت گو نمی گوئی دلت کو؟
(یاری اصفهانی)

✿✿✿

دعا کن تاسروکارت نیفتد ناصحا با دل و گرنه‌چون‌تومنهم‌عشقراانکارمیکردم
(وفای تفرشی)

✿✿✿

نتوان گذشت‌ناصح زرخ‌نکوو گرنه ز کجا که‌من‌غم‌خودزتوبیشترندارم
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

ای پدر پند کم ده از عشقم که نخواهدشد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ایکاش که زعشق تو میدهندم پند
(هاتف اصفهانی)

✿✿✿

خیر ما خواسته‌این‌ناصح‌مشفق‌لیکن خبر از عشق نداره سخنی میشنود
(پژمان بختیاری معاصر)

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست:

بخدا اگر بمیرم که دل اژتو برنگیرم برو ای طبیبم از سر که دوا نمی پذیرم
همه عمر با ظریفان بنشستی و خوبان تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
بروای سپر زپیشم که بجان رسید پیکان بگذار تا به بینم که که میزند به تیرم
نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تودرآب اگر ببینی حرکات خویشتن را بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا وبعیش وکامرانی که‌نه من غنوده‌ام دوش‌ونه‌خلق از نفیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چوعود سوزی تن من فدای جانت که‌خوش است عیش مردم بروایح عبیرم
نه‌تو گفته‌ای که‌سعدی نبرد زدست‌من جان نه‌بخاك پای مردان چو توام کشی نمیرم

گلبن سی و سوم

زاهد ریائی

زهد و تقوی را بوایزاهد شفیع خویش ساز	من کسی دارم که درمحشر بفریادم رسد
(طالب آملی)

☆☆☆

بزاهد صحبتم گر خوب ننشست	چه بهتر کسب تزویری نکردم
(ظهوری ترشیزی)

برای خرقه شوئی زاهد خشك	فشردی کاش دامان تر من
(ظهوری ترشیزی)

☆☆☆

حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی	کرده پُر خار تعلق دامن بر چیده را
(کلیم همدانی)

میان زاهدان خشك کمتر اهل دل بینی	نه هر جا استخوانی هست مغزی درمیان دارد...!!
(کلیم همدانی)

☆☆☆

زاهد از آب خرابات همان به که نخورد	حیف نا پاك خورد آب بدان پاکی را
(لاادری)

☆☆☆

لازم طبع سلیم است محبت چه کند	زاهد شهر نباشد اگرش طبع سلیم
(مفتون دنبلی)

☆☆☆

ما به‌پیمان می ایزاهد پیمانه شکن	دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
(جامی)

عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیك   شرك پنهانش بـر ما ظاهر است
(کوثر همدانی)

***

زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را   از مهره کرده دانه واز رشته ساخت دام
(جامی)

***

زاهد بزهد نازی ترسم سبق برد   از نامهٔ سفید تو روی سیاه ما
(قابل ایروانی)

***

گلد از زاهد بدخو چکنم رسم اینست   که چو صبحی بدمد درپیش افتد شامی
(حافظ)

***

ز مکرسبحه شماران خدا نگهدارد   که صد سراست بیك حلقهٔ کمند آنجا
(صائب تبریزی)

***

زاهد دهدم تو به ز روی تو ، زهی روی   هیچش زخدا شرم وز روی نو حیا نیست
(سلمان ساوجی)

***

زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی   تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی
(فیض دکنی هندی)

***

مَنعم از چشم خوب زاهد کرد   من چگویم جواب بی بصری
(چشمهٔ ایروانی)

***

بود از بهر خدا گریهٔ زهّاد ولی   اثر خندهٔ رندان می آشام نداشت
(صنا)

***

راه پنهانی میخانه نداند همه کس   جزمن وزاهدوشیخ ودوسه رسوای دگر...!!
(لاادری)

مرا بشارت فردوس میدهد زاهد مگر بغیر سر کوی‌دوست جائی‌هست...؟
(شوکت شیرازی)

☆☆☆

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد گفتیم که خشك است چرا پاك نباشد..!
(مکرم اصفهانی)

☆☆☆

دیگر مگو که زاهد ما را گذشت نیست نگذشت اگر چه از سر دنیا،ز دین گذشت ..!
(حاجب شیرازی)

☆☆☆

فکر صید خلق دارند زاهدان گوشه گیر خاکساری پردهٔ تذویر باشد دام را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هرچند که تذویر و ریا عیب کسان است زاهد چکند چون به‌ازینش هنری نیست
(ابوالقاسم فرد متخلص بحالت ـ معاصر)

☆☆☆

منعم ز عشق زاهد سالوس کرد فاش خود در نهان دو صد عمل ناروا کند
(وثیق میرغفرائی ـ معاصر)

☆☆☆

زاهدار اهل بهشتی تو بدین خلق وسِرشت همچو دانم که خدا خلق نکرده‌است بهشت
(یغمای جندقی)

☆☆☆

شیخ سرمست ریا بود و من ازباده خراب وای از آنوقت که افتندو بدمست بهم
(لاادری)

☆☆☆

غلام همت دردی کشان یك رنگم نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیه‌اند
(حافظ)

ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما
(حافظ)

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو   اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
(حافظ)

گرچه برواعظ شهراین‌سخن آسان‌نشود   تار یا ور زد و سالوس مسلمان نشود
(حافظ)

در خرمن صد زاهد و واعظ زند آتش   این داغ که ما بر دل دیـوانه نهادیم
(حافظ)

✿✿✿

بسکه زاهد بر یا سبحهٔ صد دانه شمرد   درهمه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
(جامی)

منکه خدمت کرده‌ام رندان دردآشامرا   کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
(جامی)

صاحبدلـی کجاست که برزَغم زاهدان   میخانه‌ای‌به نیت رندان بنا کند..!
(جامی)

✿✿✿

برو ای شیخ و بتکفیر مکن تهدیدم   کافر عشق کجا وحشتش از تکفیر است
(صفائی نراقی)

✿✿✿

واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد   بگمانش که شب‌محنت‌عاشق کم ازوست
(وصال‌شیرازی)

✿✿✿

فروخت‌خرقه‌وشیخ‌آب‌آتشین‌میخواست[1]   میان میکده، من‌ازخجالت‌آب شدم ...!!
(عارف قزوینی)

✿✿✿

تو روی خاك ببوسی و ما رخ جانان   نماز ما و تو زاهد یکی کجا باشد
(حسنعلی آذرخشی متخلص به شکیبا-معاصر)

زبسکه حیله و تذویر دیدم از زاهد   روا بود که رود نام زهد از یادم
(حسنعلی شکیبا-معاصر)

۱- مطلع غزل اینست:
برغم چشم تو بی یا من از شراب شدم   خدا خراب کند خانه ات خراب شدم

تهی است سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص — هزار بار من آنرا شمرده ام یك یك
(جامی)

☆☆☆

میفروشد زاهد خودبین بدنیا دین خویش — گشته معلوم کدر عقبی متاعش را بهیست
(ناصح تبریزی)

☆☆☆

من و کویش ببهشتم مبر از ره زاهد — تو ارزانی که خوشتر ز این جائی هست
(بیکسی اصفهانی)

☆☆☆

زاهد و عُجب و نماز و من و رندی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
(حافظ)

میکشم باده و سجاده و تقوی بر دوش — آه گر خلق شوند آگه از این تزویرم
(حافظ)

☆☆☆

از پرده کار زهد فروشان برون فتاد — روزی که پا بدایرهٔ امتحان زدند
(عارف قزوینی)

☆☆☆

فغان که زاهد بی معرفت نمی داند — که کار هیزم تر میکند عبادت خشك
(صائب تبریزی)

ساحل ز جوش سینهٔ دریاست بی خبر — با زاهدان خشك مکن گفتگوی دل
(صائب تبریزی)

☆☆☆

عیبم مکن ای شیخ اگر باده پرستم — بهتر ز تو هستم که تو خود را بپرستی
(فقیر شیرازی)

☆☆☆

مارا چگونه مسلك با تو موافق افتد — تو شیخ پاکدامن من رند لاابالی
(لاادری)

از تهمت و طعنم چه از این شهر برانی زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم
(مسکین شیرازی)

✿✿✿

[1] زاهدامن زتو ابله‌ترم از دامن دوست از کف ار دست بـافسانهٔ غلمان بدهم
(خلیل عصری ـ معاصر)

✿✿✿

[2] خلل گر نیست‌در گوهر ای‌زاهد چرا مادر بعهد کود کی در دامن محراب افکندت...؟!
(یغمای جندقی)

✿✿✿

[3] بزهد خشك نزیبد مرا چو زاهد شهر ز تر دماغی و پرهیز دامـن آلودن
(عزیز سرخوش مقیم شیراز ـ معاصر)

✿✿✿

[4] نشاط نشاه چشمت چو دید زاهد شهر بساط صومعه را وقف اهل میکده کرد
(حسنعلی رونق مقیم شیراز)

✿✿✿

بیار جام و بپیما بشیخ و گر نگرفت بگو بنوش که‌تا کش ز مال اوقافست...!
(وصال شیرازی)

---

۱ ـ مطلع و بیتی از غزل اینست :

من نه آنم که دل ازدست خودآسان بدهم مشکل این کار زمن سرزله ارجان بدهم
بسر نا خلفم من اگر ای غیرت حور گندم خال تو بر روضهٔ رضوان بدهم

۲ـ مطلع ودو بیت دیگر از غزل اینست:

بخاك تیره‌خون دختر رز ریخت ازپندت برو واعظ که این‌خون باد دامنگیر فرزندت
ترا تحت‌الحنك ناصح نبی‌دانی چرا فرمود چومجنونی به‌کمتخواست بر گردن نهدبندت
تو ناصح گو بدینسان غمخوری ازعیش میخواران کسی در باغ جنت هم نخواهدیافت خورسندت

۳ـ مطلع غزل اینست:

ازین بعمر سر خود بپای خم سودن چه سود بود مرا غیر خویش فرسودن

٤ مطلع و چند بیت دیگر ازغزل اینست :

چو ترك چشم سیاه تو عزم عربده کرد هزار خون بـدل عاشقان غمزده کرد
بترك چشم تو نازم که دی برغم رقیب نمودکاری و الحق برسم و قاعده کرد
قرار عهد مودت نهاد و رسم وسلوك چو بی قراری قلب مرا مشاهده کرد
غزل سرائی «رونق» گرفت رونق باز چو ترك چشم سیاه تو عزم عربده کرد

زاهدان از زهد خشك همه بی تردامنند آتش آیا شعله‌ور در خشك یا تر میشود...؟
(صغیر اصفهانی)

✿✿✿

سر افعی و سر شیخ بکوبید بسنگ که در آن سم و در این وسوسه و اوهام است
از دَر خانهٔ زاهد گذری واپس رو که بهر جائی از آن کوچه نهی پا دام است
(عارف قزوینی)

✿✿✿

چه لازمست بزاهد بزور می دادن بخاك تیره مریزید آبروی شراب
(صائب تبریزی)

✿✿✿

زاهد نهفته چند کشی بادهٔ ریا با ما نشین و زان می لعل آشکار نوش
(وصال شیرازی)

✿✿✿

رُتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بزاهد گفتم این زهد و ریا تا کی بود باقی بگفتا تا بدنیا مردم نادان شود پیدا..!
(فرات یزدی)

✿✿✿

منعم از صورت زیبای بتان کر نکند چکند زاهد بیچاره که صورت بین نیست
(شکیب اصفهانی)

✿✿✿

فغان که زاهد مست از شراب خود بینی بعاشقان ز خود رسته توبه فرمایند
(آگه شیرازی)

✿✿✿

اشك ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا قحبه بمسجد آورد طفل حرامزاده را..!
(لاادری)

واعظ شهر که مـردم مَلَکش میخوانند   قول ما نیز همین است که او آدم نیست
(حافظ)

☆☆☆

فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده دلی   که دام در دل دانه‌است سبحه داران را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

یارب آن زاهدخودبین که بجزعیب ندید   دود آهیش در آئینه ادراك انـداز
(حافظ)

☆☆☆

[1] زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت   عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
(جامی)

☆☆☆

[2] چشم زاهد بشناسائی سر رخ و زلف   دیدن روز شب و اعمیٰ مادر زاد است
(یغمای جندقی)

☆☆☆

عاشقان دین ودنیا باز را خاصیتی است   کان نباشد زاهدان جاه ومال‌اندوز را
(سعدی)

۱ــ مطلع غزل اینست:

رحمی بـده خدایا آن سنگدل جوانرا   با طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا

۲ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است   ناصح ازباده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز   خاصه اکنون کـه گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد   وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است
بجز از تاك که شد محترم از حرمت می   زادگانرا همه فخر ازشرف واجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من   آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته ای نیست گرفتار مرا آزادی   نه که هر کس که گرفتار توشد آزاد است
گفتمش خسرو شیرین کنی دل بنمود   کانکه درعهد من این کوه کند فرهاد است
هر کـه یغما شنود نالهٔ گرمم گوید   آهن سرد چه کوبی دلش از فولاد است

[1] زاهدازمسجدتوپنداری خداجوید نجوید　　با ز سرّ اهل دل گوئی خبردارد ندارد
(محزون همدانی ـ معاصر)

☆※☆

[2] نه زاهد بهرپاس دین ننوشد می از آن ترسد　　که گردد آشکار اوقت مستی کفرپنهانش...!
(یغمای جندقی)

☆☆☆

زاهددل مُرده راهر گام گور کنده ایست　　میکند از سایه‌اش از بس زمین پهلوتهی
(میرزا باقر تبریزی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

از زاهد بی مغز مجو معرفت حق　　کف از دل دریا چه خبر داشته باشد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نشاط نشئهٔ چشمت چو دید زاهد شهر　　بساط صومعه راوقف اهل میکده کرد
(رونق شیرازی نامش میرزا حسینعلی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

عاشق بیدل بغیراز چشم تر دارد ندارد　　جز پریشانی نهال عشق بر دارد ندارد
عاشقانرا باده جز خون جگر باشد نباشد　　حاصلی این می بغیر از دردسر دارد ندارد
روی ماهش هر که بیند دل ازاو گیرد نگیرد　　یا ازآن رخسار نیکودیده بردارد ندارد
بر سر بیمار خود او راگذر افتد نیفتد　　بر دل از کف دادگان آیا نظر دارد ندارد
جز رخ ماهش ز برج دلبری ما رانماید　　جز نهال قد او سروی ثمر دارد ندارد
راه مقصد جز بسعی عشق طی گردد نگردد　　عقل دوراندیش گوئی این هنر دارد ندارد
طالب گل تا که بلبل نغمه گر باشد نباشد　　آگهی از شمع تا پروانه پر دارد ندارد
ازحجاب زلف آن مه رخ عیان سازد نسازد　　شام مشتاقان زبی یارب سحر دارد ندارد
جز ظهور اندر طریقت رهبری باشد نباشد　　ملتجی محزون بجز آن خاک در دارد ندارد

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

نه آن دیبای گلناریست برسرو خرامانش　　که دستخون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سراپا خاکیان مستند یا مخمور پنداری　　بنای آدم از لای ته خم بود بنیادش
وجودم هندوی خال غلامی شد که میروید　　بجای سبزه خط یوسف ازچاه زنخدانش
زمی تائب شد اما پاس عهد تو کجا دارد　　لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت　　این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی.
(حافظ

***

منمای برمن زاهدا این سبحهٔ صد دانه‌ات　　من مرغ نادان نیستم برچین ز راه این دام را
(صفیر اصفهانی)

***

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه بین　　تهمت آلوده دامانی بجام باده بست... .!
(صائب تبریزی)

***

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود　　تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
(حافظ)

***

زاهد ار سجده به آن کوی کنم عیب مکن　　کز حرم عشق به بتخانه کشد صنعان را
(منظور شیرازی)

***

ز خانقاه بمیخانه می رود «حافظ»　　مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آید
(حافظ)

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت　　با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
(حافظ

***

لاف از زهد و ورع چند زنی ای زاهد　　که نورا دیده نه چون دیدهٔ حق بین من است
(تسلیم شیرازی نامش میرزا محمدعلی.

***

به پیش من مگو زاهد حدیث کفر و دین دیگر　　که غیر از عشق روی و موی او دینی نمیدانم
(رمزی شیرازی)

***

زاهد از عرشهٔ منبر چه زنی اینهمه لاف　　آنکه پیش از تو قدم زد بسرش نجار است
(ضیائی فارسی نامش غلامحسین)

۱ ای زاهد مغرور چه شدکاین در رحمت بر روی همه بسته و بر روی تو باز ست
(میرزا کوچك وصال شیرازی)

☆☆☆

۲ پند واعظ مشنو بادهٔ دیرینه بیار که بود پند وی از غایت بی ادراکی
(رحمت شیرازی)

☆☆☆

۳ آن آیه که منع عشق دارد واعظ بنما ، بمن کدام است ؟
(عطائی نراقی کاشانی)

☆☆☆

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من ساقی پیاله‌ای ده تا دل شود گشاده
(حافظ)

۱ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست

گل‌خرم ومی‌صاف‌ودرمیکده بازاست لیك‌این ره کوته‌بتو ایشیخ دراز است
بر خواری ما خنده‌مزن ایکه عزیزی کاین‌عشق‌بهر گام‌بسی شیب وفرازاست
آن شد که‌دلم هر نفسی‌یاد کسی داشت بادوست‌شداین گوشه که‌خلوتگه‌رازاست
محمود کجا در صف عشاق در آید تا گوهر گنجینهٔ او غیر ایاز است
محراب بآن طاق دو ابروی تو ماند دل‌بی سببی نیست که دایم بنماز است
پروانه بیك سوختن آزاد شد ازشمع بیچاره‌دل‌ماست که‌درسوزو گداز است
حاشا که وصال از توبخواری ببرددل چندانکه تو را نازمرا با تونیاز است

۲ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

ساقیا خیز و بپیمای شراب تاکی تا مگر باده کند چارهٔ این غمناکی
ز آتش باده بر افروز چراغ دل ما تا بآبی بفروشیم وجود تاکی
جامهٔ جان که بلوث غم دهرآلوداست بجز از باده تاکی نپذیرد پاکی
رشتهٔ زلف تو وسوزن مژگان خواهم تا مگربخیه زنم سینه باین صدچاکی
چشم‌خونخوارتوخون‌همه‌مسکینان‌ریخت ترك مخمور ندیدیم بدین سفاکی
کی دل ایمن‌شوداز‌چشم تووزلف‌سیاه شب بدین تیرگی ودزد بدین‌چالاکی
من نه آنم که ز کوی تو بدشنام روم که کند زهر تو اندر دل من تریاکی
دولت وصل‌تو‌و رحمت مسکین هیهات مرد خاکی چه کند با ملك افلاکی

۳ـ بیتی دیگر از غزل اینست :

و آن می که بدوست ره نماید آخر بکدام دین حرام است

مبوس جز لب معشوق و جام‌ی حافظ | که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن
(حافظ)

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
(حافظ)

✿✿✿

مخور صائب فریب فضل ازعمامهٔ زاهد | که‌در گنبدز بی‌مغزی صدا بسیار میپیچد...!
(صائب تبریزی)

✿✿✿

به تکلیفم مسلمان میکند زاهد نمیدانم | که گر ایمان بیارم راهب بتخانه‌خواهم شد
(سالك یزدی)

✿✿✿

منمای بزهاد ره کوی خرابات | این زه نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد
(ملا احمد صفائی نراقی)

✿✿✿

[1] نشاط زاهد ازانواع طاعت است وورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدم
(سعدی)

✿✿✿

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود | بهتر اززهد فروشی که‌دراو روی وریاست
توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت | وقت رندی وطرب کردن رندان پیداست
(حافظ)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

میان باغ حرامست بی تو گردیدن | که خار با تو مرا به که بی‌تو گل چیدن
وگر بجام برم دست بی‌تو در مجلس | حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو برلاله حلقه درحلقه | بسنك خاره درآموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت‌بینند | شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید | دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشك بمانند سرو های چمن | چو قامت تو ببینند در خرامیدن
من گدای که باشم که دم زنم زابت | سعادتم چه بود خاك پات بوسیدن
بعشق‌ومستی‌ورسوائیم‌خوشست‌ازآنك | نکو نباشد باعشق زهد ورزیدن
عنایت توچو باجان سعدی است‌چه باك | بحشر غم نخورد از گناه ورزیدن

۱ زاهدان خواهند اسیر دام تزویرم کنند | من نه آن صیدم که با این دام نخجیرم کنند
(فرخ خراسانی ـ معاصر)

✿✿✿

۲ پشه باش زنده‌داری خون مردم میخورد | زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن ...!
(صائب تبریزی)

✿✿✿

زاهد که از حلال شناسد حرام را | اوازچه خورده خون دل خاص و عام را
خام است شیخ صومعه ساقی بیار جام | لیکن ز آتشی که کند پخته خام را
(همای شیرازی)

✿✿✿

حلال باده‌ی و خلد و حور زاهد را | که وا گذاشت بر ندان شراب و شاهد را
عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف | که خرج کرد بمی وقف های مسجد را
(کمال خجندی)

✿✿✿

بوئی ز بوستان محبت نبرده‌اند | سالوس زاهدان حقیقت مجاز کن
رند شراب خوارم و در سینه‌ام دلی است | پاکیزه تر ز جامهٔ شیخ نماز کن
(ایرج میرزا)

✿✿✿

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته گردد چو نظر برمی خام اندازد
(حافظ)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

روح من یاغی است با این بی‌حقیقت زاهدی | از حقیقت قوه‌ای باید که تدبیرم کنند
حرف مفتی پیش من جز حرف مفتی بیش نیست | فاش گویم هرچه میخواهند تکفیرم کنند
با فقیهان دارم آهنگ جدل ترسم از آنک | چونکه در منطق فرومانند تعذیرم کنند
هیچ ندهم گوش هرگز بر فسون واعظان | چون نیم احمق که تا این قوم تسخیرم کنند
ناصحان غیرمشفق زآن کشندم سوی شیخ | تا بدین تقریب دور از حضرت پیرم کنند

۲ ـ وبقیه غزل اینست:

ایدل از پست و بلند روزگار اندیشه کن | در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد | از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
ایکه میخندی چو گل در بوستان بی‌اختیار | از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت | ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
زخم میباشد گران شمشیر لنگر دار را | زینهار از دشمنان برد بار اندیشه کن

گلبن سی و چهارم

قیامت-قامت

مَست بگذشتی و از خلوتیان مَلَکوت — بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت — سروسر کش که بناز ازقدوقامت برخاست
(حافظ)

✿✿✿

بود ز فتنه نهانی بقامتت چه علامت — که چُون قیام کنی میکند قیام، قیامت...؟
(مایل تویسرکانی-معاصر)

✿✿✿

واعظ شهر که از طول قیامت میگفت — غافل از قامت آن سرو سهی بالا بود
(سنا)

✿✿✿

ابسرو ماه منظر، ایماه سرو قامت — ای از قد تو بر پا هنگامهٔ قیامت
(غمام همدانی - معاصر)

✿✿✿

ناامید از سر بالین «خصوری» آن شوخ — آب در دیده چوبرخاست قیامت برخاست
(خضوری قمی)

✿✿✿

گر تو در آئی ز در بدین قدو قامت — عالم دنیا بدل شود بقیامت
(محمد یوسف زاده همدانی متخلص به غمام -معاصر)

✿✿✿

تا کی در انتظار قیامت توان نشست — بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

بلاست نخل قد فتنه بار یار نه قامت — خرام آن قدو قامت قیامت است، قیامت...!
(حکیم خباز -معاصر صفویه)

بنشین بیکنفس ای فتنه که برخاست قیامت فتنه ندر ننشیند چو تو در حال قیامی
(سعدی)

☆☆☆

ای فتنهٔ هر دوری، از قامت فتانت آشوب قیامت را، دیدیم بدو رانت
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ای‌خوش آنشب که ببر آن‌قدوقامت باشد دیده چون باز کنم روز قیامت باشد
(فرقتی الجدانی)

☆☆☆

بکام آرزوئی قامت آن فتنه جو دارد از او یك جلومیخواهدقیامت آرزودارد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

اگر آن قیامتی را که شنیده ام بیاید نرسد بدان قیامت که تو در قیام داری
(فدائی)

☆☆☆

ندانم قامت است آن یا قیامت که میگوید چنین سرو روان هست
(سعدی)

چه نشستی ای قیامت بنمای سرو قامت بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
(سعدی)

☆☆☆

دامن کشید از من آنشوخ سرو قامت این حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت
(شاهی سبزواری) - (قابل سبزواری)

☆☆☆

قیامت قامت من تا بپا خاست قیامتها از آن قامت بپا کرد
(غبار همدانی

☆☆☆

قد رعنای تو ایشوخ سرا پاست بهشت راست گفتند که درعالم بالاست بهشت
(قائلی سبزواری

کـرده قیامت بپا قـدت بنما رخ　　　وعدهٔ وصلت اگـر بـود بقیامت
(منعم اصفهانی-معاصر)

✿✿✿

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست　　　فتنه‌بنشست چوبرخاست قیامت برخاست
(سعدی)

✿✿✿

یار برخاست برقص آن قدوقامت نگرید　　　رستخیز است‌دراین خانه، قیامت نگرید
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

باز آن شوخ مؤذن که بقامت برخاست　　　وه‌چه‌قد آه چه قامت که قیامت برخاست
(شهی شیرازی-معاصر صفویه)

✿✿✿

طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند[1]　　　یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست　　　با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
(شیخ‌محمدعلی حزین)

✿✿✿

قامت قامتی با صد هزاران نازمی کوبد　　　که‌بنیادقیامت‌را از این قامت بنا کردم
(فروغی بسطامی)

---

۱ ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا　　　کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور　　　پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا
باصد هزار جلوه برون آمدی که من　　　با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه ساز شد　　　تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین　　　تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری　　　تا قبله گاه مومن و ترسا کنم ترا
خواهی شبی نقاب ز رویت بر افکنم　　　خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنك من　　　چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من　　　هرگه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی　　　ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
باخیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی　　　میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

[۱] آشوب قیامت همه شد در نظرم راست　　چون قامت آن دلبر عیّار کشیدم
(فرصت شیرازی)

✡✡✡

سالها قد ترا خامهٔ تقدیر کشید　　قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
(لاغری)

✡✡✡

[۲] قصهٔ روز قیامت همگی آمد راست　　وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
رفت قد قامتش از یاد مؤذن بنماز　　چون بمسجد صفت آن قدو قامت کردم
(فرصت شیرازی)

✡✡✡

هر که بدید از تو این فراخته قامت　　گفت که یاران قیام کرده، قیامت
(صغیر اصفهانی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم　　یک‌روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
اول شدم آشفتهٔ زلفش سر زلفش　　آخر به پریشانی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار　　تا تاری از آن طرهٔ طرار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ　　اندیشه‌چو کج بود کمان وار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدم‌چو دو چشمش　　گفتی بفسون نقش دو سحار کشیدم
نوك مژه‌اش را بیکی خامه دلدوز　　خون‌ریزتر از خنجر خونخوار کشیدم
نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین　　گوئی دو طبق گل همه بی‌خار کشیدم
آن سبز غباری که فراز لب او بود　　با خامهٔ اسرار به زنگار کشیدم
شوری زمگس خاست بر آن صفحه‌تمثال　　چون صورت آن لعل شکربار کشیدم
بیمار دلم بر زنخش کرد اشارت　　سیبی بمراد دل بیمار کشیدم
در نقش میانش شدم از فکر چو موئی　　آخر بصد اندیشه و پندار کشیدم
در دایرهٔ فکرتم افکند سر نیش　　ناچار بیک گردش پرگار کشیدم
فرصت چه کشیدی بپرش خامه رنگین　　گلناربش از خون دل زار کشیدم

۲ـ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

بجز از نقش رخش هر چه مرا بود بچشم　　شستشوی همه از اشك ندامت کردم
بستم آمدم که بدان یار کمان ابرو دل　　سینه خود سپر تیر ملامت کردم
سر تو باد سلامت من اگر کشته شوم　　بکش ای ترك که من ترك سلامت کردم
کردم امروز ز آن روی چو مه کشف نقاب　　لوحش‌الله که از این کشف کرامت کردم

۱ زقامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت　　نشستو گفت قیامت بقامتی است که هستم
(یغمای جندقی)

✿✿✿

سرو در باغ بسی ناز بقامت کرده　　من قد سرو تو نازم که قیامت کرده
(لاادری)

✿✿✿

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست　　قیامتست قدت گر بود قیامت راست
(لاادری)

✿✿✿

درچمن یار چو باآن قدوقامت برخاست　　سرو بنشست زدعوی و قیامت برخاست.
(سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا)

✿✿✿

هر طرفی قیامتی کرده بپا ز قامتش　　شور فکنده درجهان قامت‌چون قیامتش
(زرگر اصفهانی)

✿✿✿

چو آراید لباس آن سرو قامت　　برهنه گردد آشوب قیامت
(حیاتی «زوجه نورعلیشاه»)

✿✿✿

آنکس که گفت طول قیامت حکایت است　　قامت نما که قصه نماید قیام را
(همای شیرازی)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم　　فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر　　بشرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم
زسنگ حادثه تا ساغرم درست بماند　　بوجه‌خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بیحفاظ پیش جمالت　　بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم به بست به موئی　　چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه‌شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می　　زبسکه توبه نمودم زبسکه توبه شکستم
زگریه آخرم این شد نتیجه درپی زلفش　　که درمیان دو دریای خون فتاده نشستم
نداشت خاطرم اندیشهٔ زروز قیامت　　زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی　　که دل بکندم آدم فریب خال تو بستم

از پی قامت تو تا بقیامت خواهم   بندهٔ سرو شوم خدمت شمشاد کنم
(دهقان سامانی)

☆☆☆

[۱] اینکه تو داری قیامت است نه قامت   وین نه تبسّم که معجز است و کرامت
(سعدی)

☆☆☆

ما را ز دست هجرت، ایشوخ سرو قامت   چاکی است در گریبان، تادامن قیامت
(نیکی اصفهانی)

☆☆☆

قیامت قامتی آمد برفتار   که بالایش بلای ناکهاست
(صحبت لاری)

☆☆☆

[۲] دلبر امروز کمر بست وبقامت برخاست   مست ازخانه برون رفت و قیامت برخاست
سرو بنشست دگر گرچه بگل ماند زشرم   بتماشای تو زانهم که بقامت برخاست
(صفی علیشاه)

•❋•

تا تو برخاستی ایشوخ قیامت برخاست   جان من رقص کنان زآن قدوقامت برخاست
(فقیر)

---

۱ ـ بقیه غزل اینست:

هر که تماشای روی چون قمرت کرد   سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد   عزم رحیلش بدل شود باقامت
هرشب وروزی که بی تو میرود از عمر   هر نفسی میرود هزار ندامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست   اینهمه وصفش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه بی رخ تو بسر رفت   باقی عمر ایستاده ام بغرامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند   گر بروی در حسابگاه قیامت
این همه سختی و نا مرادی سعدی   چون تو پسندی سعادت است و سلامت

۲ ـ مطلع وچند بیت دیگر ازغزل اینست:

آنکه درسایه بالای تو بنشست بخاك   ازلحد رقص کنان گاه اقامت برخاست
شمع راز غم عشقش بزبان گفت که سخت   برسرش شعله غیرت بغرامت برخاست
ایمن ازفتنه ایام نگشت آنکه بخواب   چشم مخمور ترا دیدوسلامت برخاست
زینکه ازحسن تو شدغافل ودل باخت بگل   درچمن ناله بلبل بندامت برخاست
غنچه را بادصبا پیرهن از رشك درید   زآنکه درپیش دهانت بملامت برخاست

سرومن برخاست ازقدش قیامت شدپدید　　غیر آن قامت که من دیدم قیامت را که دید.
(هلالی جغتائی).

•*•

¹ به پیش قامت آنکس که جان سپرد بحشر　　قیامت است چو از تن بر او فتد کفنش.
(صفی علیشاه)

✿✿✿

آمدی در برمن از سر من هوش برفت　　در کنارم بنشستی و قیامت بر خاست.
(ناظرزاده کرمانی-معاصر).

✿✿✿

مؤذن بیند ار آن قد وقامت　　بقد قامت بماند تاقیامت
(عشرت فراهانی)

✿✿✿

دنیا بسر نرفته وآفاق برقرار　　کان قامت بلند قیامت نموده است
(مخزن کرمانشاهی)

✿✿✿

قدرعنای تو ای شوخ سزاپاست بهشت　　راست گفتند که درعالم بالاست بهشت
(مشتاق اصفهانی)

۱- چند بیت دیگر از غزل اینست:

صبا چو در چمن آورد بوی پیرهنش　　درید غنچه گریبان ز حسرت بدنش
خیال سر زده آورد در کنار منش　　ولی نیافت پی بوسه راه بر دهنش
مرا بس است تماشای زلف وعارض او　　بهل بهشت برین را بسنبل و سمنش
لطافت تن او ناورم بیاد مباد　　که از تصور عقل آفتی رسد به تنش
زآب و رنگ عذارش نسیم صبح دگر　　بلاله گفت که خاطر شکفت درچمنش
بزیر جامه زروح روان لطیف تر است　　نموده ایم به تحقیق امتحان تنش
بچین زلف تودل برخطا نرفت ولیك　　خطا نموده مسائل بنافه ختنش

گلبن سی وپنجم

روی ماه

شبهای مه که حرف ز روی نکو رود گویم حدیث روی‌تو تا مه فرو رود
(ضمیری اصفهانی)

✿✿✿

مه من شام عیداز گوشه‌ای بنموده ابرورا فلك چندین چراغ افروخت تا پیدا کند اورا
(حیرتی قزوینی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

درماهتاب دوش خرامان همی شدی ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

روی تو بدر وابروی پرخم هلال عید هر گز هلال وبدر بیك جا کسی ندید
(بیخودی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد گر پرتو روی افتد برطارم افلاك
(سعدی)

✿✿✿

بغیر از مه ندارد کس خبر ازناله وآهم که اودر وادی هجر توشبها بود همراهم
(باباففانی)

✿✿✿

بمن شدمهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند که بامن آسمان نتواند اورا مهربان بیند
(اسیری اصفهانی ـ معاصر افشاریه)

✿✿✿

ماهم ببامداد چو آهنگ بام کرد ماه تمام را مه رویش تمام کرد
(زرگر اصفهانی)

بیاد روی تو برمه شبی نظر کردم نه اینکه رفتی ورو برمه دگر کردم
(رشحه از نسوان)

✿✿✿

شده مه بر فلك محو جمال‌عالم آرایش عجب جای بلندی یافته بهر تماشایش
(حسینی-معاصر صفویه)

✿✿✿

چو مه چارده از گوشهٔ بامش دیدیم نگران بود بجائی وتمامش دیدم
(کاتب یزدی-معاصر صفویه)

✿✿✿

ماه من هرجا خرامد از شکوه فرحُسن نیکوانْ شهر را جزو تماشائی کند
(ابوالحسن جلوه)

✿✿✿

دربن‌زمین‌چوتوخورشیدطلعتی‌بوده است وگرنه ماه بدور زمین نمیگر دید
(سلیم همدانی)

✿✿✿

ماه چون‌بدرشودشب‌همه‌شب‌کاسته گردد ماەرخسارتو بدریست که هردم بفزایـد
(باز اصفهانی)

✿✿✿

مه جمال تو را بی حجاب نتوان دید که بی حمایت دست آفتاب نتوان دید
(گلبنی افشار)

✿✿✿

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم میان‌این‌و آن‌فرق از زمین تاآسمان‌دیدم
(اکبرمیرزای‌اصغر-معاصر صفویه) (میرزا اسد)

✿✿✿

می نمائی ماه‌من‌رخسار وپنهان میشوی میکنی لطف‌وهمان‌ساعت‌پشیمان میشوی
(سجودی‌سمرقندی-معاصر صفویه)

✿✿✿

نه ماه من زپری رسم دلبری آموخت که رسم دلبری از ماه من پری آموخت
(رفیق‌اصفهانی- معاصر زندیه)

هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید زدور ست خیالی ولی بهم نرسید
(نوری نیشابوری)

✿✿✿

شب سیر ماهتاب نمودی وماه نو بالید آنقدر که بیك شب تمام شد
(ملا واقف خلخالی-معاصر صفویه)

✿✿✿

ماه رویا گر بماه روزه باید روزه گیرم بوسه‌ده‌چندان که‌ازآن‌توشهٔ‌سی‌روزه گیرم
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

فلك ترا بمن ایماه مهربان نگذاشت چراغ کلبهٔ من بودی آسمان نگذاشت
(مشتاق اصفهانی)

✿✿✿

شبی بربام ایماه بلند اختر نمی‌آئی زبرج طالع ما تیره روزان بر نمی آئی
(مشتاق اصفهانی)

✿✿✿

آسمان شبها بماه خویش نازد می‌نداند تاسحر گه‌خفته‌بایك‌آسمان مه درزمینم
(مظهر)

✿✿✿

چنان از دودآهم‌بی‌توایمه تار گلشن‌شد کەروزازتیرگی گم کرده‌بلبل‌آشیانشرا
(منت افشار)

✿✿✿

از مه‌روی تو آئینهٔ جان ساخته اند وندران آینه جان را نگران ساخته‌اند
(موید مهنهٔ)

✿✿✿

چو بینم که از دور ماهی برآید مرا بی تو از سینه آهی بر آید
(ندائی گیلانی)

✿✿✿

برلب بام آمد آنمه گفت باید مردنت کافتاب عمرت اینك برلب بام آمده
(نسیمی نیشابوری)

پس ازماهیست‌می بینم مه‌من کج‌مکن‌ابرو گره‌مفکن‌بپیشانی که‌مه‌درغرّه کم گیرد
(امیر خسرو)

☆☆☆

نگه بماه رُخت دارم ویقین دارم که چون ستاره بسی چشم در کمین دارم
(نصیب اصفهانی)

☆☆☆

بانتظار چه شبها چو سایه‌در رهت ابمه فتاده ماندم ومانند آفتاب گذشتی
(شرف مراغه‌ای)

☆☆☆

ابرویت دید وشد نهان مه عید بهتر از خود نمی تواند دید
(یعقوب قمی)

☆☆☆

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید خودراچنان نمود که کس‌دیدو کس‌ندید
(یعقوبی قمی)

☆☆☆

دی‌ماه را بروی تو تشبیه کرده ام وامروز سر زشرم ببالا نمی کنم
(جلال عضد یزدی)

☆☆☆

روی خود را مگو شریك مه است در نکوئی که لاشریك له است
جامی

☆☆☆

هر گز نکرده‌آن ماه در خانهٔ کسی راه در خانهٔ کمان هم گاهی بزور رفته
(میرعطاطهرانی-معاصر صفویه)

☆☆☆

ماه‌من روی تو خوبست وچنین بایستی لیك خوبت قدری بهتر از این بایستی
حیف باشد که رسد خاك بآن‌دامن پاك آسمان است خرام تو زمین بایستی
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
(حافظ)

گفتم ایدوست‌شدم‌عاشق آن روی‌چوماه گفت لاحول ولا قوة الا بالله
(حافظ)

نسبت روی خود بماه مکن . نسبتی نیست اشتباه مکن
(شیخ ذوالنون قزوینی)

✿✿✿

زطرف بام رخ یار چون نمایان شد ز شرم ماه رخش آفتاب پنهان شد
(دهقان دهکردی)

✿✿✿

ماه نقاب اوکند برخ اگر آن شوخ جلوه دهد عارضی که زیر نقابست
(خورشید بختیاری)

✿✿✿

تا ماه رسیده آهم امشب آه ار نرسد بما هم امشب
بی ماه رخش نخفته چشمم ایماه توئی گواهم امشب
(رفیق اصفهانی)

✿✿✿

روی خوبت ماه تابان من است ماهرو یا روی خوب از من متاب
(سلمان ساوجی)

✿✿✿

شب با مه دلربا نشستیم تا ماه نشست ما نشستیم
(عبدی ابرقوئی)

✿✿✿

از ماه روی او همه آفاق روشن است جائی که تیره است همین کلبهٔ من است
(عشرت)

✿✿✿

ماه من لطف کن ازخانه برون آی دمی که بجان آمدم از منت دربانی چند
(غالب مازندرانی)

✿✿✿

بماه روی تو این آرزو که من دارم هزار سال اگر بینمت هنوز کم است
(فغانی شیرازی)

✿✿✿

به مه روی تو شب خواب نداریم بیا گرچه می‌آئی و ما تاب نداریم بیا
(لسانی شیرازی)

شبی که آن مه بی‌مهر همنشین من است   ستاره وار بسی دیده در کمین من است.
(قاضی مسیح ساوجی)

✿✿✿

[1]بمن فراق تو ایماه مهربان آن کرد   که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد.
(درویش مجید طالقانی)

✿✿✿

[2]گفتم ارمه مصحف روی ترا ازمن مرنج   سهو شد استغفرالله میشود قران غلط
(تقی کمرهٔ).

✿✿✿

[3]دل بابروی مهی دادم و دیدم که هلال   ازغمش زارچه پشت‌فلک‌خم‌هم از اوست
(وفای نوری)

✿✿✿

من طاقت هجران تو مهپاره ندارم   جز آنکه بمیسرم ببرت چاره ندارم
(طرب نائینی)

۱–بیتی دیگر از غزل اینست:

شنیده ام غم من با تو شرح کرد کسی   که فرقت مه کنعان بـه پیر کنعان کرد

۲– مطلع و چندبیت از غزل اینست:

میکنم هم من غلط هم میکندجانان غلط   شکوهٔ من جور اوهم‌این غلط هم‌آن‌غلط
گفته‌ای جائی شکایت کرده ازجورم تقی   حاش لله کی کجا کذب افترا بهتان غلط
داده فرمانم بدوری یار یارب چون کنم   بردن فرمان غلط تا بردن فرمان غلط

۳–مطلع و بقیه غزل اینست:

خاطرم با همهٔ تیغ ستمش خرم از اوست   که گرم زخم‌از او مرهم‌زخمم‌هم‌از اوست
گرچه هرلحظه جفائی‌رسدازدوست‌ولیك   هم بما از سرالفت نظری‌هردم ازاوست
گرچه ازخنجر کین پهلوی سهراب درید   لیك صدخنجر غم برجگر رستم از اوست
خود مـگر باز بسامان برساند روزی   آنکه کارم چوسیه طره‌او درهم از اوست
آن غزال ختنی را نگرو سحاری   که‌زسحر نگهش‌شیرژیان را رم از اوست
کند یکباره درخت طرب از خاطر ما   سست‌عهدیکه بدل‌ریشه‌بس محکم‌از اوست
ماتم از آن همه استادی نقاش ازل   زین همه نقش بت‌نغز که درعالم‌از اوست
ترسم آخر ببرد خرقهٔ زاهد شیطان   زین همه فتنه که برجان‌بنی‌آدم از اوست
دامن مطرب این بزم بچنك آر و بنال   کاینهمه ناله‌وچنك‌ودف وزیروبم‌از اوست
قدر هر کس نبود وصف جمالش الا   آنکه‌در نکته‌سرائی چووفا ملهم‌از اوست

گلبن سی و ششم

شهید عشق

بی مژده وصال نخیزد شهید عشق صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند
(غیرتی شیرازی)

☆☆☆

کفر است بر شهید تمنّا گریستن باید بروز خضر و مسیحا گریستن
(طبعی قزوینی)

☆☆☆

بعد مردن تربت ما را عمارت گومباش بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بسست
(رزمی یافعی)

☆☆☆

کشتهٔ عشقم چسان شکوه ز دشمن کنم آنکه بخونم کشید دوست بود دوست دوست
(مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

حسد چه میبری ایدل بکشتگان غمش تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن
(میرمیران)

☆☆☆

تا بگردن همه خونست دلا وادی عشق مرو آنجا که بود خون تو در گردن تو
(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

برخاک شهیدان خود از ناز گذر کن کز کنج قفس ناله بیکبار بر آرند
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

اگر پیکان تیر از نبودی در دل چاکم باین بیطاقتی آرام کی می بود درخاکم
(حاجی محمد تقی مشهور بعندلیب کاشی معاصر صفویه)

[1]مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند زهی حیات نکو نام و مردنی بشهادت
(سعدی)

☆☆☆

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی از یك نگاه کُشت و نگاه دگر نکرد
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

ای همنفسان می دهم امروز نشانی فردا که نهان کشته شوم قاتلم اینست
(یحیی لاهیجی)

☆☆☆

سر آن کشته بنازم که پس از کشته شدن سر خود گیرد و باز پی قاتل برود
(لاادری)

☆☆☆

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد
(لاادری)

☆☆☆

گر از ذوق شهادت گردد آگاه ز کف خضر آب حیوان می گذارد
(مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

از نشاط عاشقان در جان سپردن آگهند زیر تیغ آنانکه سیر رقص بسمل کرده‌اند
(عاشق اصفهانی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت
گرم جواز نباشد بـه بارگاه قبولت کجا روم کـه بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مـگر حساب نباشد چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان تبم گرفت و دلم خوش باانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی فلك شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیا بمیت که بـه بینم کدام زهره و یارا روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت

کشتهٔ خواهش دل گردیدم کیست غیر از دل ما قاتل ما
(محمود)

***

خاصیت سیماب بود عاشق را تا کشته نگردد اضطرابش نرود
(فیضی دکنی)

***

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
(لسانی شیرازی – نصیب اصفهانی)

***

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست شهید عشق تو را فرصت طپیدن نیست
(نصیرای همدانی)

***

وعده قتل مرا، هیچ نکردی خلاف زانکه سلوك ملوك، وعده وفا کردن است
(فروغی بسطامی)

***

در خاك شاد میکند آنکس دل مرا کارد بخاك من نفسی قاتل مرا
(رضاقلیخان هدایت)

***

خنجر کین چه کشد ترك ستم پیشهٔ تو دل مجروح سوی خاك شهیدان کشدت
(عاشق اصفهانی)

***

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
(جامی)

***

شهید عشق گرمست آنچنان جسم هوسناکش که سوزد بعد صد سال ار گذاری دست بر خاکش
(نقی کمره)

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را
(جامی)

✿✿✿

خون من ریزومیندیش ز دیوان حساب کانچه درهیچ حسابی نبود خون من‌است
(یغمای جندقی)

✿✿✿

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من که‌بس‌باشدهمین‌ذوق‌شهادت‌خونبهای‌من
(شکیب‌شیرازی)

✿✿✿

روز محشر که زهر گوشه کسی برخیزد همچو من کشته ز کوی تو بسی برخیزد
(آذر)

✿✿✿

الله شهیدا و کفی الله شهیدا کین گریه کم‌ازریزش خون شهدا نیست
(حافظ)

✿✿✿

فرصت به پیش دستی قاتل نداده ایم گلگون دوید بردم شمشیر خون ما
(ملاسالك قزوینی)

✿✿✿

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا دعوی‌خون‌بیش‌ازاین کی‌باشد ازقاتل‌مرا
(رشحه ازنسوان)

✿✿✿

هر جا حکایتی شود از کشتگان عشق ای راویان دهر ز ما هم روایتی
(صفای اصفهانی)

✿✿✿

هر کس که‌زیر تیغ برویت نظاره کرد زآن پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
(سلیم)

✿✿✿

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا کین طایفه از کشته ستانند غرامت
(حافظ)

کسی نماند که دیگر بتیغ ناز کشی مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی
(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

قاتل هر که در رسد تن بهلاك در دهد تن بهلاك در دهم من برود چو قاتلم
(پرتو اصفهانی)

☆☆☆

بخاك من گذری کن ز بعد کشتن من که کشته را همه کیش خونبهائی هست
(جلال‌الدین میرزا قاجار)

☆☆☆

شبی که دل بتو دادم خدا گواه من است شهید عشقم و یك بوسه خونبهای من است
(لاادری)

☆☆☆

ما رخصت این خون بحل را بتو دادیم گفتیم و نوشتیم و سجل را بتو دادیم
(عتابی)

☆☆☆

شَر می‌بارد ز اَبر تیغش اینست نشان قاتل من
(غیور ترك)

☆☆☆

هر کس که جان سپرد حیات ابد گرفت از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست
(فارغ تبریزی)

☆☆☆

بهر جا که آن جامه گلگون نشسته چو من کُشته بسیار در خون نشسته
(مکارم قزوینی معاصر صفویه)

☆☆☆

شهید عشق ترا خونبها چه بهتر از این که زیر تیغ تو بر ابرویت نگاه کند
(آقای حسین ساکت متولد سال ۱۲۸٤ در اصفهان ـ معاصر)

☆☆☆

خونم ز سرد مهری آن شوخ شد سفید اکنون باین خوشم که بها نیست آب را
(حکیم رکنای کاشی)

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاك خود رقم
(جامی)

✿✿✿

بحشر دعوی خون کی رسد شهیدی را — که زیر چشم نگاهش بقاتل افتاده است
(آذر بیگدلی)

✿✿✿

گردن شهیدان تو چون روز جزا جمع — معلوم شود وسعت صحرای قیامت
(مشربی قمی)

✿✿✿

[1] دست و پا چند زنی عرض شهیدان بردی — آنقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود
(رضائی کاشی)

✿✿✿

تو خویش را مکن از قتل چون منی بدنام — وگرنه مرگ من از زندگی بود خوشتر
(طوفان مازندرانی)

✿✿✿

بر سر نعشم آمدند «آذر» همه الا همانکه میدانی...!
(آذر بیگدلی)

✿✿✿

بعد کشتن ازدلم تیرت کشیدند ای دریغ — تا قیامت یادگاری داشتم نگذاشتند
(رضاقلیخان هدایت طبرستانی)

✿✿✿

خوارم مکن که ریختن آبروی را — با خون صد شهید مقابل نهاده اند
(نظیری نیشابوری)

بیدی در همه جا نام برآرم که مباد — خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر — بلکه مرادت به یك نگاه برآید
(تقی کمره)

۱ــ بیت دیگر غزل اینست:
ازدر خویش مرانم که مَلَك بگریزد — تا امید از در آن خانه که سائل برود

بقتل چون منی گر خاطرت خوشنود میگردد بجان منّت ولی تیغ تو خون آلود میگردد
(نور جهان بیگم از نسوان)

☆☆☆

برقی توان اورختن تیغی توان افراختن گر کشتهٔ بیحاصلم ور کشتهٔ نا قابلم
(والی کردستانی)

☆☆☆

[1] امروز سی‌بیش توخوارند پس ازمرگ در خاك شهیدان تو خار است علامت
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

[2] قسمت نگر که کشتهٔ شمشیرعشق یافت مرگی کـه زندگان بدعا آرزو کنند
(فغانی شیرازی)

☆☆☆

وقت گُل زانگونه کز گُل سبزهٔ نر میدمد کشتهٔ آن غمزه را ازخاك نشتر میدمد
(جامی)

☆☆☆

زنشق زادم و عشقم بکشت زار و دریغ خبـر نـداد برستم کـسی که سهرابم
(تقی اوحدی)

☆☆☆

با هیچ کس بکشتن من مشورت مکن ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
(فروغی بسطامی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

گفتم نگرم روی تو، گفتـا بقیامت گفتم روم از کوی تو، گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کارجهان گفت غم عشق گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هرجا که یکی قامت موزون نگرد دل چون سایه بپایش فکند رحل اقامت
در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند دل میکشدم باز بآن جلوهٔ قامت
دامن ز کفم میکشی و میروی امروز دست من و دامان تو فردای قیامت
ناصح که رخش دید لب خویش گزیده هاتف بچه رو میکندم باز ملامت

۲ ـ مطلع و دو بیت دیگر ازغزل اینست:

وقت است ایحریف که می در سبو کنند دردی کشان بمنزل مقصود رو کنند
ما جوی شیر و کاخ زبرجد گذاشتیم ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند
آلودهٔ شراب فغانی بخاك رفت آه ار ملایکش کفن پاره بو کنند

دل بخونم تشنه و دلبر بقتلم مایل است وای برجانم که آنم دلبر و اینم دلست
(ذهنی)

✿✿✿

[1]وعدهٔ قتلم بفردا آن پری پیکر دهد باز میترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
(کاکا قزوینی)

✿✿✿

[2]کشته از بسکه فزونست کفن نتوان کرد فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

بقتل «جامی» ای مه رنجه گشتی کرم کردی جزاك الله خیرا
(جامی)

✿✿✿

هرآدمی که کشتهٔ شمشیر عشق گشت گوغم مخور که ملك ابد خونبهای اوست
(سعدی)

✿✿✿

همچو دورافتاده‌ای کاخر بیار خود رسد دست تادر گردن من کرد تیغش خون گریست
(سرمد کاشانی)

✿✿✿

روز جزا طلب کنم ازتو بهای خون خود تا بگنه بدل شود دعوی بیگناهیم
(عارف اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع و دو بیت دیگر از غزل اینست

در وفای وعده چون کوشد که می‌داند که من میشوم راضی که بازم وعدهٔ دیگر دهد
بوالهوس رازود ازسر واشود دعوی عشق تهمت آلودی که گیرد شحنه زودش سر دهد
چون کنم بیطاقتی سویم کم اندازد نگاه هر که بدمستی کند ساقی میش کمتر دهد

۲ ـ مطلع و دو بیت دیگر ازغزل اینست:

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند بزبان میرود امروز گریبانی چند
زآن ضعیفان که وفاداشت دراین شهر اسیر قفسی چند بما مانده و زندانی چند
سر و سامان سخن کردن این جمع نیست پهلوی من بنشانید پریشانی چند
هیچکس را بسر پائی نزد ایام که ما پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

بی‌سؤالی خون‌خود درحشر میبخشم ترا — زانکه دانم از صف محشر بس مطلوب مرا
(نظیری نیشابوری)

خون ترا چه‌قدر «نظیری» خموش باش — این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست
(نظیری نیشابوری)

هر کس شهید آن مژه های دراز نیست — در شرع بر جنازهٔ آن‌کس نماز نیست
(نظیری نیشابوری)

• مکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا — ز رشك نام ترا بر زبان نخواهم برد
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

میخواستی بهانه‌ای از بهر کشتنم — بهتر از آنکه بیتو بمردم بهانه چیست
(صفائی اصفهانی)

✿✿✿

[1] زخم‌تیغت‌خط آزادی‌است درروزجزا — این شهادت نامه را با خود ز عالم میبرم
(شهریار بختیاری-معاصر صفویه)

✿✿✿

[2] عذر خواهی کندم بعد از قتل — عذر بد تر ز گناهش نگرید
(محتشم کاشی)

✿✿✿

[3] میرسد آن شوخ شهیدان عشق — مژده شما را که قیامت رسید
(لاادری)

✿✿✿

مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر — گشاده دست تو درهای آسمان بستند
(آذر بیکدلی)

---

۱ ـ بیت دیگرازغزل اینست:

در کنارلاله‌رخساران گلشن‌زادو مرد — تا قیامت رشك بر احوال شبنم میبرم

۲ ـ مطلع وبیتی ازغزل اینست:

روی نا شسته چو ماهش نگرید — چشم بی سرمه سیاهش نگرید
می رود غمزه زنان وز کشته — پشته ها بر سر راهش نگرید

۳ـ مطلع غزل اینست:

یار برافراخته قامت رسید — فتنهٔ ارباب سلامت رسید.

شهیدعشق‌وقتی دامنت گیرد که‌درمَحشر نشانی جز نشان خون خود بردامنت بیند
(آذر)

✿✿✿

۱ نوحه آهسته کن‌ایدوست بقتلم‌زنهار تا نگردد خجل از کردهٔ خود قاتل من
(طوفان مازندرانی)

✿✿✿

اودراندیشه که‌چون خون «غزالی» ریزد من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند
(غزالی هروی)

✿✿✿

وعدهٔ کشتنی بده بکمال جان من وعده ای کرا کشته است
(کمال‌الدین خجندی)

✿✿✿

مرده‌حسرت‌برد آندم که بری‌دست بتیغ کابن عطا روزی آنست که جانی دارد
(معصوم لاهوری)

✿✿✿

زناحق کشتگان‌چون‌من‌بسی‌داری‌ومیترسم که‌نگذارد کسی بامن ترا روزقیامت هم
(مقصدی ساوجی)

✿✿✿

توقف‌چیست‌درقتلم تأمل چیست درخونم که‌میپرسد گناه‌ازتو که‌میخواهد گواه‌ازمن
(ملکی سرکانی)

✿✿✿

بمحشر خون‌ناحق کشتگان پامال خواهدشد اگر ایزد بچشم ما به بیند قاتل ما را
(محتشم کاشی)

---

۱ ـ مطلع وبیتی ازغزل اینست:

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من تادلم‌خون نشود حل نشود مشکل من
کاش تاثیر محبت ز دو جانب می بود تا کشیدی دل تو آنچه کشیدی دل‌من

گلبن سی و هفتم

الف ـ صید و صیّاد

وفا نگر که وفائی ندیده ازصیّاد / بدام ماندم و از آشیان نکردم یاد
(لطفعلی بیك آذر)

✿✿✿

چنان بزخم ستم مایلست مرغ دلم / که بسملست ونگاهش بدست صیّاد است
(عاشق اصفهانی)

نه ز بیرحمی صیّاد بود زاری من / ترسم آگاه نباشد ز گرفتاری من
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

بکنج دام آن خو کرده صیدم من که مینالد / زبیم آنکه روزی بلکه گردانند آزادش
(واله اصفهانی)

بگو ای باد گر پرسند مرغان چمن حالم / که در دامستومینالدزمهجوری صیادش
(واله اصفهانی)

✿✿✿

دانم که ندارد اثر این ناله که چندان / اندیشهٔ رحم از دل صیاد ندارم
(سحاب اصفهانی)

از شوق شد ار بال وپر از قوت پرواز . / هر که که ره خانهٔ صیاد گرفتم
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

بصیادازبر خود نامه‌ای خواهم فرستادن / از این‌رمیتوان خود را بباد تیراو بردن
(غنی کشمیری)

صید مجروحم زقتلم غفلت ای صیاد تا کی　　ازچه رحمت بر گرفتاران بندخودنداری
(سرخوش)

✿✿✿

ایوای برآن مرغ گرفتار که از وی　　صیاد شود غافل و در دام بمیرد
(تقی کمرهٔ)

دلمرا مینوازد تا دگر دلها بدام افتد　　چو آن مرغی که دارد ازبرای صیدصیادش
(تقی کمرهٔ)

✿✿✿

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار　　خانهٔ صیاد عشرت گاه صیدلاغر است
(میرزاطاهرقزوینی معاصر شاه عباس تخلص وحید)

✿✿✿

بهرصیدم چندتازی خسته شد پای سمندت　　صبر کن تا من بپای خویشتن آیم به بندت
(فرصت شیرازی)

✿✿✿

هر گرفتار که در بند تو می نالد زار　　میبرد حسرت صیدی که گرفتار تراست
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

ما مرغ پرشکسته و درخون طپیده ایم　　صیاد را بگوی که حاجت بدام نیست
(فریب اصفهانی)

✿✿✿

پی صید دیگر آنکس که رود زبیوفائی　　بکمند دیگری گو بنگر شکار خود را
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

قسمت این بود که چون صید بدام افتاده　　تیغ بیداد کشد هر کـه رسد بر سر ما
(میرزاهادی معاصر صفویه)

✿✿✿

ایکه صیاد مرا کرد نگاهت نخجیر　　با خبر باش که صیدش نشوی سهل مگیر
(باباتصیبی)

[1] صیادستم پیشه، می بست چو پر ما را   از کشتن ما میداد ای کاش خبر ما را
(واله اصفهانی)

☆☆☆

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد   در دام مانده صید و صیاد رفته باشد
(حزین لاهیجی)

☆☆☆

مجردان کـه ز قید زمانه آزادند   نه صید کشتهٔ دام کسی نه صیادند
(سوسنی از ترکان آق‌قویونلو)

☆☆☆

بند بر پـا چه می نهی صیاد   طایری را کـه بال و پر بشکست
(صحبت لاری)

☆☆☆

آشفتگی صید تو گوید کـه اینشکار   بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

من آن مرغم کـه اندر دام صیاد   تفـاوت نیستم با مرغ آزاد
(عطاف از لسوان)

☆☆☆

خبر دهید بصیاد مـا که مـا رفتیم   بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
(وحشی بافقی)

۱- مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

کشت و نشود از دل، مهر و ستمش زایل   بسمل کند ار قاتل، صد بار دگر ما را
روزی بدرت آیم صد بار بصد خواری   روزی ز درت رانی صد بار اگر ما را
درگریهٔ او ما را بگذار و ز ما بگذر   سیلاب غمش ناصح بگذشت زسر ما را
درعهد بتان ما را از چشم زبان آمد   در عهد بتان باید از چشم حذر ما را
ما را نبود حاصل زان روی بجز حسرت   از باغ رخش، واله اینست ثمر ما را

دیوان خطی واله اصفهانی در کتابخانه ملی آقای ملک موجود میباشد

۱صید من قابل فتراك نه امّا چه شود — که یکی زخم رسد بهره‌ای از صیادم
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم — نفرین بخانوادهٔ صیاد می کنم
(عارف قزوینی)

✿✿✿

نمیگردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم — ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بچشم دیگران بر صید من منگر نظر بگشا — پرم بربند و بند از بال مرغان دگر بگشا
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

در زیر پر خویش کشیده‌است سر از غم — هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم
(عارف اصفهانی)

۱- مطلع و بقیه غزل اینست:

این چه دامست ندانم که در آن افتادم — کآشیان و گل و بلبل همه رفت از یادم
بسوی من نظر زاهدی افتاد مگر — که چنین از نظر پیر مغان افتادم
چرخ خواهد کند اجزای وجودم همه خاك — لیك جائی که بکوی تو نیارد بادم
سر بپیچم اگر از صحبت رندان یارب — مبتلا ساز بهم صحبتی زهادم
چون پی هجر و صالت وبی وصل فراق — نه ز هجران تو غمگین نه ز هجرت شادم
باده بنیاد غم گیتیم از دل بکند — ورنه یکدم غم گیتی بکند بنیادم
مانع شاعریم غم دهر است سحاب — ورنه در دهر کسی نیست باستعدادم

۲- این غزل را دراسلامبول سروده وپس از مراجعت بایران در سال ۱۳۳۸ در یك کنسرت ابوعطا خوانده‌است چند بیت دیگر از غزل اینست:

یا در غم اسارت جان میدهم بباد — یا جان خویش از قفس آزاد می کنم
شاد از فغان من دل صیاد و من بدین — دل خوش که یکدلی بجهان شاد می کنم
جان میکنم چو کوهکن از تیشهٔ خیال — بدبختی از برای خود ایجاد می کنم

[1]صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست در راه خدا آخرش آزاد توان کرد
(ملا احمد نراقی تخلص صفائی)

☆☆☆

من نه آن صید زبونم که زمن دارد عار از گرفتاریم آگاه شد صیادم
(لطفعلی بیك آذر)

آن صید عمینم که چو فریاد بر آرم فریاد ز جان و دل صیاد بر آید
(لطفعلی بیك آذر)

سرت گردم نه آن صیدم که بندی بر فتراکم مرا در خاك و خون بگذار و قصد صید دیگر کن
(لطفعلی بیك آذر)

☆☆☆

صیاد گو بنیروی بازوی خود مناز بال و پر شکستهٔ ما گشت دام ما
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بر صید ناتوانی بیداد رفته باشد کز سر نگشته اوراصیاد رفته باشد
(عذری متوفی ۱۱۸۵ هجری)

☆☆☆

صیاد صید غرقه بخون را نظر نما کین یك نگاه آخر تو خون بهای اوست
(راجی تبریزی)

۱ــ مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

در راه وفا گاه ز ما یاد توان کرد گاهی بنگاهی دل ما شاد توان کرد
نالم مگر از ناله برحم آورم آن دل اما که چه با خوی خداداد توان کرد
زین بعد کسی نالهٔ من نشنود آری تا چند مگر ناله و فریاد توان کرد
مستم ز می عشق چنان کز پس مرگم صد میکده ازخاك من آباد توان کرد
انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
منمای بزهاد ره کوی خرابات این ره نه بهر بوالهوس ارشاد توان کرد
با غیر صفائی مــه من عهد وفابست دل را بچه امید دگر شاد توان کرد

صیاد پی صید دویدن عجبی نیست　　صید از پی صیاد دویدن عجب است
(لاادری)

***

خبر ما که رساند بچمن چون صیاد　　بال ما بست و بما رخصت پرواز نداد
(عاشق اصفهانی)

گوش صیاد ستم پیشهٔ ما　　آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
(عاشق اصفهانی)

***

بجزمن نیستش صیدی بدام واین بودحالم　　اگرصیدد کرمیداشت صیادم‌چه‌میکردم
(لطفعلی بیک آذر)

***

زپا در آمده در خون نشسته آن صیدم　　که رَستم از غم و راحت نشست صیادم
(عارف قزوینی)

***

کردی نگاهی بازجو تیرخطا ناکرده‌را　　کایند صیادان‌زپی نخجیر ناوك‌خورده‌را
(الفت کاشانی)

***

خوش بود دام تو وخوشتر بودصیاد اگر　　بیم آزادی نبودی طایـر دام ترا
(حسن‌خان طایر)

***

گاه بندد صید دیگر گاه بگشاید پرم　　میکشد صیاد هردم از جفای دیگرم
(حسن‌خان‌طایر ـ معاصر فتحعلیشاه)

***

خوش میروند جانب صیاد گوئیا　　یك مرغ دام دیده دراین مرغزار نیست
(فکرت ـ معاصر فتحعلیشاه)

***

در دام‌صیاد ای‌فلك یا ذوق فریادم مده　　یا آنکه از فریاد من رحمی‌بصیادم مده
(سحاب اصفهانی ـ معاصر فتحعلیشاه)

از بوستان بر آمد غوغای عندلیبان گویا در آشیانها صیاد رفته باشد
(صحبت لاری)

☆☆☆

صیاد را نگر که چه بیداد میکند نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
(صفائی یزدی)

☆☆☆

دل بدان غمزه خونریز کشد «جامی» را صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
(عبدالرحمن جامی)

☆☆☆

[۱] خوشم بجور تو صیاد در دلت ای کاش فغان نالهٔ مرغ اسیر اثر نکند
(حبیب میکده)

☆☆☆

ب ـ صیاد وقفس

[۲] دلم بکنج قفس پای بند صیاداست بناله حسرت مرغی خورم که آزاداست
(عبدالحسین فرهمند ـ «ادیب الممالک» متخلص به «ادیب» معاصر)

☆☆☆

پی صید دیگر آنکس که رود ز بیوفائی بکمند دیگری گو بنگر شکارخود را
(عاشق اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست:

ز کبر بر من مسکین دگر نظر نکند بگو در آینه آن مه نظر دگر نکند
وگرنه ایندل مسکین طپد بسینه ز شوق مرا ز آمدن یارکس خبر نکند
سرم فدای تو ای آب دیده جز تو کسی علاج درد دل و سوزش جگر نکند
هزار پنجهٔ خارش شوند دامن گیر بگو بخاک اسیران خود گذر نکند

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

رقیب شاد بمرگ منست و من شادم که وقت مردن منهم دلی ز من شاداست
از آن دلی نشکستم که خوب دانستم اساس زندگیم هر چه هست برباداست
برآر حاجت بیچارگان و سخت مگیر که این بنای کهن سخت سست بنیاد است
پی خرابی ایوان خانهٔ کسری روان ز دجلهٔ دل خون چو شط بغداداست
ببین بیارگه داد چون گذشت ایوای بر آن بنا که بنایش بروی بیداداست
اثر نماند ز شیرین و خسروش اما هنوز بر سر ما شور عشق فرهاداست
بتم که طفل دبستان ابجدست ادیب برای بردن دل بین چگونه استاداست

[1] ترسم آزاد نسازد ز قفس صیادم آنقدر تا که رود راه قفس از یادم.
(لاهوتی ـ معاصر)

❊❊❊

[2] من آن صیدم که صیاد جفا کیشم بصد افسون کشد در خاک و خون زار و نمیسنجند مالشرا
(میرزا مهدیخان کرمانی متخلص بافسر متوفی بسال ۱۲۹۵ هجری در کرمان)

❊❊❊

خواهی از بی زحمت دامی کنی صیدی اسیر یکره ای صیاد اسوی آشیان من بیا
(حشمت قاجار)

---

۱ - مطلع و بقیه غزل اینست:

بسکه ماندم بقفس رنگ گل از یادم رفت گرچه با عشق وی از مادر گیتی زادم
روز خوبی هم اگر داشته‌ام یادم نیست گوئیا یکسره از لانه بدام افتادم
آتش از آه بکاشانهٔ صیاد زنم گر از این بند اسارت نکند آزادم
شور وشیرین و شکرخنده دلداری نیست ور نه من در هنر استاد تر از فرهادم
بارها دست اجل گشت گریبان گیرم باز هم دامن عشق تو ز کف ننهادم
ز اولین نکته که تقصیر نمودم از عشق کرد تصدیق باستادی من استادم
دیگر این شکوه زمن پیش رقیبان ظلمست منکه بی چون وچرا هرچه تو گفتی دادم
گر چه باشد غم عالم بدل لاهوتی هیچ کس در غم من نیست، ازاین دلشادم

۲- مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

هر آن مرغی که می بندند در گلزار بالشرا چه میدانند مرغانی که آزادند حالشرا
بگلزاری مرا دادند رخصت در پرافشانی که سوزد هر سحر که آتش هجران نهالشرا
به بیداری خیالش ماند ازصورت گری غافل اگر در خواب خوش بیند شبی مانی خیالشرا
بنازم عرصه گاه عشق کانجا سالخوردانش نیارستی توان پرخاش طفل خرد سالشرا
زلال زندگانی در لب ساقی بود یارب خوش آن خضر مبارکدم که مینوشد زلالشرا
تو افسر ذرهٔ ناچیز وخورشیداست آن دلبر نخست از خویشتن بگذر اگر جوئی وصالشرا

ما را بمهربانی صیاد الفتی است ورنه نه نیم ناله قفس میتوان شکست
(ملادرکی قمی)

✿✿✿

تا یکی شکوه ز بی مهری صیاد کنی باشد آنروز که از کنج قفس یاد کنی
(شروخراسانی)

✿✿✿

نمانده قوت پرواز در پرم ورنه قفس شکسته و صیاد غافل افتاده است
(حاجت‌شیرازی)

✿✿✿

آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان پر ریخت در میانهٔ باغ و قفس مرا
(یغمای‌جندقی)

✿✿✿

چنان مشغول صیادم که گوئی مرا گلشن قفس، دام آشیانست
(سحاب‌اصفهانی)

✿✿✿

گلبنی تا بگلستان و گلی برشاخ است کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
(عربق‌اصفهانی) - (غیرت‌اصفهانی)

✿✿✿

برمن ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت جزیری از من نخواهی دید فردا درقفس
(هاتف‌اصفهانی)

✿✿✿

انصاف بین که موسم گل میبرد زباغ صیاد سنگدل قفس عندلیب را
(روشن)

✿✿✿

نه فضای گلشن ونه آشیان خواهم که هست که گهی دیدار صیادم تمنّا درقفس
نیستی ای سنگدل صیاد چون درقیدجان بلبلانرا ازچه بیجا کرده‌ای جا در قفس
(دولتشاه)

✿✿✿

نکشد جانب رحمت چو دل صیادم بچه امید بر آید ز قفس فریادم
(لطفعلی بیک آذر)

وسعت دشت باندازهٔ پروازم نیست — یـاد صیاد و گرفتـاری کـنج قفسی
(ملاقلی خلخالی تخلص واقف خلخالی معاصر صفویه)

***

قفس خوشترمرا از گلشن آمدز انکه اندروی — گهی خوشوقت دارد از نوید قتل صیادم
(شوکت قاجار)

***

روز و شب از دیدن صیاد مستم در قفس — بسکه مستم نیست معلومم که هستم درقفس
(واقف هندی)

***

در قفس ناله ز بیرحمی صیـاد مکن — یـاد ایام رهائی کن و فریاد مکن
(واله اصفهانی)

***

سخت دلتنك شدم خانهٔ صیاد خراب — کاش روی قفسم جـانب صحرا میکرد
(عصمت سمرقندی)

***

[۲] شهسواری اندرین صحرا شکارم کرد و رفت — کاش برفتراك می بستی شکار خویش را
(همای شیرازی)

---

۱ ــ چند بیت دیگر ازغزل اینست.

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد — کاش می آمد و از دور تماشا میکرد
این همان وادی عشقست که هر لحظه فلك — بهر مجنون ستمی تازه مهیا میکرد
خویشتن را بسر کوی شهادت می دید — عصمت آنروز که وصل تو تمنا میکرد

۲ ــ مطلع و بقیه غزل اینست:

گر بدست آرم شبی زلف نگار خویش را — جمع سازم زان پریشان روزگار خویش را
خاطر مجروح ما را مرهمی از لب بنـه — یا مده بر باد زلف مشکبار خویش را
سوی ماوقتی گذاری کن که این نبود عجب — گر نوازد دوستداری دوستدار خویش را
کی شود یارب که اززلف تواش بینم وطن — این دل آوارهٔ دور از دیار خویش را
تا مگر صیدم کـند از آن کمند عنبرین — همچو گرد افتادم ازپی شهسوار خویش را
لاله زار و باغ اگرخواهی بیا کزخون چشم — کرده ام سیراب باغ و لاله زار خویش را
طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز — کرده محراب نماز ابروی یار خویش را
گر گدا ازدور نوازد جان و دل درحکم اوست — ما بدست دوست دادیم اختیار خویش را
بود جان بار گران اندر ره جانان هما — جان فشاندیم و سبك کردیم بارخویش را

برد صیادم ازین باغ ز بی مهری گل حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت
(لطفعلی بیك آذر)

✿✿✿

بند بر پا داد صیادم ز کین جا در قفس کس ندارد یاد مرغی بند برپا در قفس
تا بکی ای سنگدل صیاد باشد تا بکی نغمهٔ مرغان بگلشن ناله ما در قفس
(نصیب اصفهانی)

✿✿✿

ای مقیمان قفس تازه بدام آمده ام ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نکنم :. ؟
(وصال معروف بمیرزا کوچك)

✿✿✿

پر افشانم بگلشن گرچه امامیبرم حسرت بآن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا
خوش بهشتیست چمن خوشتر ازین بودی اگر باز بودی دری از خانهٔ صیاد آنجا
(علوی بیگدلی)

✿✿✿

این مرغ دل که در قفس سینهٔ منست آخر مرا بخانهٔ صیاد میبرد
(کاظما تبریزی)

✿✿✿

افغان ز سخت گیری صیاد روزگار کاندم قفس شکست که بشکست بال ما
(دولتشاه)

در قفس شادم و نالم که مبادا صیاد شادیم یابد و از دام کند آزادم
(دولتشاه)

✿✿✿

خوشامرغی که در کنج قفس با یاد صیادش چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

درزیر پر خویش کشیده است سر از غم هر مرغ که ازدام تو بگریخته دیدم
(عارف اصفهانی)

بخش سی و هشتم

قفس

قفس شکسته و بال و پرم گشاده و ترسم خدا نکرده دهد فکر آشیانه فرارم
(شرر بیگدلی)

***

هرزه برداری دل سخت ملولم دارد اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست
(آزاد کشمیری)

***

از خیل اسیران کُهن نیستم اما روزی زده ام در قفسی بال و پری چند
(میر مشتاق اصفهانی)

***

ما را که جا بکنج قفس خوش بود چه غم گر باغبان بباد دهد آشیان ما
(فنوائی اردستانی)

***

چون مرغ گرفتار شدم در قفس غم آوخ که دراین تنگ قفس هم نفسی نیست
(فرات یزدی)

***

دارد آن طایر بی پرخبر از حال غریب که بکنج قفس از حسرت گُلزار بماند
(غریب اصفهانی)

***

مرغان عشق کی بهوی و هوس روند حاشا که گر صفیر شوند از قفس روند
(فغفور لاهیجی)

***

بشوق کوی تو آیم چنان زخانهٔ خویش که مرغ از قفس آید بآشیانهٔ خویش
(فغفور لاهیجی)

***

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود همچنان طبع فرامش نکند پروازش
(سعدی)

ظلمست که بیرون کنیم از قفس اکنون — کر حورتو ام ریخته شد بال وپر آنجا
(درویش مجید طالقانی)

✿✿✿

رحم آر ز مرغان گرفتار و بیندیش — زآن پیش که خالی شو ماند قفسی چند
(طوفان هزار جریبی)

✿✿✿

دلم از سینه بتنگ است خدایا برهان — هر کجا درقفسی مرغ گرفتاری هست
(حالتی ترکمان)

✿✿✿

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی — یك ناله در میانهٔ گلزارم آرزوست
(آذر بیدگلی)

✿✿✿

وه که دل تنگ وقفس تنگ وفضای دهر تنگ — کاش می‌بودیم بااین حال تنها در قفس
(صحبت لاری)

✿✿✿

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم
(دردی سمرقندی)

✿✿✿

بر روی ما دری ز قفس میتوان کشود — ماهم زآشیان بامیدی پریده ام
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما درقفسی افتاده است
(سعدی)

✿✿✿

بباغی داشت مرغی این ترانه — که دور از گل قفس به ز آشیانه
(نشاط قمی)

✿✿✿

نمانده درقفس از من بغیر مشت پری — چه سودا گر قفسم باز در چمن شده است
(سحاب اصفهانی)

نمیگویم که از کنج قفس آزاد کن ما را بهر جا طایری آزاد بینی یاد کن ما را
(مخلص اصفهانی)

✿✿✿

این زحمتی که میکشم از تنگی قفس کفران نعمتی است که درباغ کرده‌ام
(حاجت شیرازی)

✿✿✿

لذت کنج قفس تا برفیقان چمن باز گویم دوسه روز از قفس آزادم کن
(حسینی یزدی)

✿✿✿

بهیچ جا نشود شادمان دل عاشق یکیست باغ و قفس مرغ رشته بر پا را
(حاجت شیرازی)

✿✿✿

از بسکه در گلستان ذوق اسیریم بود شکل قفس نهادم بنیاد آشیان را
(واله اصفهانی)

✿✿✿

خوش بود بمن کنج قفس کز در و بامش یك رخنه نمی‌داشت که بیرون نگرد کس
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

پر افشانم بگلشن گرچه امّا میبرم حسرت بآن کنج قفس کز تنگیش بالم شکست آنجا
(عذری بیگدلی)

✿✿✿

قفس تنگ فلك جای پر افشانی نیست یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
(صائب تبریزی)

✿✿✿

میرمد صیاد از نالیدن مادر قفس وای بر مرغی که باما می‌نهد پا در قفس
بوی گل هر گز پر افشانم به گلزاری نکرد گاهگاهی دیده ام روی گل اما در قفس
تا بآواز که باشد گوش صیاد آشنا بلبل اندر آشیان می نالد و ما در قفس
(لطفعلی بیك آذر)

منم آن طایر پربسته که در کنج قفس نبود یاد گلستان وغم پروازم
(زرگری اصفهانی)

✿✿✿

سر بزیر افکنم از حسرت بی بال وپری در قفس مانده ام آن قدر که پر ریخته‌ام
(آقای ابراهیم صفائی ملایری معاصر)

✿✿✿

در کنج قفس چند کنی بال فشانی بس نیست ترا آنچه ز پرواز کشیدی
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بکنج این قفس افتاده عاجز من همان مرغم که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم
(وحشی بافقی)

✿✿✿

گلچین قفس آویخته مارا بدر باغ در بسته ونارد سوی ما خبر از باغ
(دهقان سامانی)

✿✿✿

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست جائی که توان برد سری زیر پر آنجا
(صهبای قمی)

✿✿✿

بر هم زدم از ذوق اسیری پرو بالی ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست
(طبیب اصفهانی)

✿✿✿

مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم که غریبانه سر خویش کشم در پر خویش
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

آنکه آخر سر بصحرا داد بی بال وپرم روز اوّل این قفس را در گشودی کاشکی
(صائب تبریزی)

✿✿✿

تنگ شد از نو گرفتاران بما جا در قفس یاد ایّامی که می بودیم تنها در قفس
(عذری . بیگدلی)

[1] زفریاد دلم درسینهٔ صد چاك پنداری   که مرغ بیقراری درقفس آوازه‌ای دارد
(لاادری)

✿✿✿

حسرت مرغ اسیری کشدم کز دامی   کرده پرواز بکنج قفسی افتاده است
(طبیب اصفهانی)

✿•✿

شادیم از رهائی مرغان هم قفس   شاید یکی بباغ رساند پیام ما
(عرفی شیرازی)

✿✿✿

در قفس بند بپایم نهی و غافل از این   که جز این‌بند وقفس‌رشته ودام‌است‌مرا
(محمودمیرزا نویسنده‌تذکرهٔ نقل‌مجلس)

✿✿✿

بیرون نمیکنیم سر از رخنه قفس   باشد یکی همیشه بهار و خزان ما
(غیرت اصفهانی)

✿✿✿

طایر بال بسته‌ام کنج قفس نشسته‌ام   دانه ام ار نمی‌دهی بشکنی‌ازچه بال‌من
(وصاف)

✿✿✿

من‌مرغکی‌پربسته‌ام‌زان‌درقفس‌بنشسته‌ام   گرزانکه بشکستی‌قفس‌بنمودیم‌پرواز را
(سعدی)

✿✿✿

افتاده ز بس صید بدام از هوس ما   شد تنگ تر از دام فضای قفس ما
(جلال یزدی)

✿✿✿

نیست‌بیجا گر کنم فریاد و غوغا درقفس   زآنکه مرغ گلشنم افتاده تنها درقفس
(دولتشاه)

۱ــمطلع‌ودوبیت دیگرازغزل اینست

یاران کهن هر روز نازتازه‌ای‌دارد   نداند نازنین من که نازاندازه‌ای‌دارد
دل‌من گرنشدتربا کی‌عشق نکورویان   چرادرپیش‌ایشان‌هرنفس‌خمیازه‌ای‌دارد

که شنیده‌است چومن طایرمحنت‌زده‌ای — که بمیرد بجهان از غم کنج قفسی
(لاادری)

☆☆☆

میرم از حسرت نوق دل آنمرغ اسیر — کز پی ریختن خون قفسش بگشاید
(فسونی تبریزی)

☆☆☆

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور — که رخنهای قفس رخنه رهائی نیست
(صائب تبریزی)

آسودگی کنج قفس کرد تلافی — یك چند اگر زحمت پرواز کشیدیم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بگوشهٔ قفسی خو گرفته ام چندان — که گر رها کندم نوق آشیانم نیست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

[1]بس قفس تنگ شد از حادثهٔ رنگارنگ — شیشه صبر و شکیبائیم آمد بر سنگ
(محمدجعفر ایرانپور متخلص به پروین)

☆☆☆

[2]ناتوان مرغ ضعیفی مگر افتاد بدام — که صیادرخم‌زلفش قفس از مومیساخت
(حکیم شفائی اصفهانی)

۱ــ مطلع وبقیه‌غزل اینست

ریخت ازبسکه فلك سنك سوانح بسرم — روزنی کو که کشم‌ناله چو نی ازدل تنك
ننك آلوده ام از زندگی ای مرك بیا — مرده بی نام به از زندهٔ آلوده بـه ننك
پیل سان دهر پی خستن من بسته کمر — پیل خود را چه زیانی رسد از پشهٔ لنك
گرچه میگفت مرا عقل به بحبوحهٔ یأس — کـه حریفانه بنه ساغر امید ز چنك
شیر میدان جهان باش ملغز ازکم وبیش — شیر غرنده چو پروا کند از رزم پلنك
لیك‌دنیادوسه‌روزیست کس‌اندر دوسه‌روز — دل نه‌بندد چه درو شهد بود یا که شرنك
ساز پروین برشی وز قفس تن بگریز — نکند کس به چنین وادی پرخوف درنك

۲ــ مطلع غزل اینست:

غمزه‌کار دلم از چشم سخن‌گو میساخت — آنچه نا ساخته می ماند بابرو می‌ساخت

نه پای رفتنم اکنون نه بال پرواز است — از این چه سود که بر من درقفس باز است
(صابل شیرازی)

☆☆☆

چه خورم حسرت پرواز گلستان ای کاش — بگذارند که کنج قفسی گرم کنم
(شاهپور طهرانی معاصر صفویه)

☆☆☆

ای خوش آنروز که ازعهد چمن یاد کنم — رو بدیوار قفس آرم وفریاد کنم
(سالك یزدی)

☆☆☆

از تنگی قفس نتوان ناله بر کشید — هر ناله ام گره شد وراه قفس گرفت
(خرم خراسانی)

☆☆☆

مرغ صیاد توام افتاده ام در دام عشق — یا بکش یا دانه ده یا ازقفس آزاد کن
(لاادری)

☆☆☆

بسکه بینم بچمن جوروجفا ازخس وخار — که تمنای قفس که هوس دام کنم
(تیمور شاه افغانی ابدالی)

○○○

ازآشیان سوی دام بینم چنانکه بینند — مرغان نو گرفتار از دام آشیان را
(یغمای جندقی)

***

آسوده خاطران چمن را چه آگهی — از ناله‌ای که مرغ گرفتار میکند
(راهب نائینی)

○○○

بدامم بیم آزادی بگلشن حسرت دامم — نه در گلشن شکیبائی نه دردام است آرامم
(طایر شیرازی)

۱ــ مطلع و بیت دیگر غزل اینست :

آهوی چشم تو راصیدزبا دام کنیم — آنقدر گرد تو گردم که تو رارام کنم
پیش مردم نکنم شکوه زبیمهری تو — ای نکو نام تورا بهرچه بدنام کنم

گلبن سی ونهم

در محشر

در معرض پرسش چه بر آرند بحشرم جز عشق توام حرف دگر یاد نباشد
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

شادم که وعده دادبه فردای محشرم کاسروز هیچ وعـده بفردا نمیشود
(ضمیری اصفهانی)

✿✿✿

ترسم ندمد صباح محشر از بسکه شب غمم دراز است
(عاشق اصفهانی)

روز جزا که قصهٔ شوق تو سر کنم تا خاك هست درصف محشر بسر کنم
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

مرا بروزقیامت غمی که‌هست این‌است که روی مردم دنیا دو باره باید دید
(صائب تبریزی)

✿✿✿

شدچومهمان‌من آنشمع‌شب‌افروزامشب کاش تاروز قیامت نشود روز امشب
(بابا نصیبی)

✿✿✿

اگر کوه گناه مابمحشر سایه اندازد نه‌بیند هیچ‌محرم‌روی‌خورشیدقیامت‌را
(صائب تبریزی)

چو خورشید است پیدا از عشق از سینهٔ عاشق   نباشد نامهٔ پیچیده صحرای قیامت را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

غمهای مرده در دل ما زنده ساخت عشق   گویا شب فراق تو روز قیامت است
(ملیم — وحکیم رکنای کاشانی)

☆☆☆

هم مگر مژده وصل تو بگوشم خوانند   صبح محشر که از آن خواب گران برخیزم
(وصال شیرازی)

***

۱ گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی   دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
(سعدی)

☆☆☆

۲ ز بسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل   که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد
(صبری اراکی — معاصر صفویه)

***

گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت   شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
(سعدی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را   الله الله تو فراموش مکن جانب ما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم   تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید   دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن   تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد   بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان   چون تامل کند آن صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت   که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان   خط همی بیند و عارف رقم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن   خود پرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند.   بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

۲ـ مطلع و بیتی از غزل اینست:

خوش آنکه بر سر کویت گذر توانم کرد   در آن گذر بجمالت نظر توانم کرد
خیال وصل تو خوبست اگر توانم کرد   دوای عشق تو صبر است اگر توانم کرد

چه کنم ز رشك یا رب‌چوبروزحشربینم / که هزار کشته آنجا پی خونبها نشسته
(لطفعلی بیك آذر)

✿✿✿

صد داغ بدلها بنهد روز قیامت / هر زخم که از تیغ توام زیب تن آید
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

زهول روز جزا «آذری» چه می‌پرسی / تو کیستی که در آنروز در شمار آئی
(آذری طوسی)

✿✿✿

[1] گله هجر ز امروز کنم سر که مباد / این حکایت‌همه در روزجزا نتوان کرد
(یغمای شیرازی)

✿✿✿

وای بر حال خلایق اگر آرند بحشر / عوض روز قیامت شب تنهائی را
(تقی کمره‌ای)

✿✿✿

هرزمان‌دامن زخون نیك نامی تر کند / چون رسد نوبت بمن اندیشهٔ‌حشر کند
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود / بسکه ازشوق خرامش‌راه میبالدبخویش
(میرمحمدهاشم لاهیجی–معاصرصفویه)

✿✿✿

تا قیامت شرح عشقت داد می / گر کسی بودی که باور داشتی
(عمادی)

✿✿✿

گر من ز محبتت بمیرم / دامن بقیامتت نگیرم
(سعدی)

۱– مطلع وبیتی دیگراز غزل اینست:

در محبت‌سر حرف گله وا نتوان کرد / صد سخن در دل ویکحرف ادانتوان کرد
پشت بر راه روم از سر کوی تو برون / زآنکه در هر قدمی روبقفا نتوان کرد

[1] مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد   چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
(سعدی)

✿✿✿

روز محشر بدر آیم ز لحد رقص کنان   بنویسند اگر نام ترا بر کفنم
(لاادری)

✿✿✿

بمحشر داوری ها با تو دارم   اگر شور تو در محشر نباشد
(درویش مجید طالقانی)

✿✿✿

از گنه روی سفیدم بصف حشر که شست   عرق خجلت من نامهٔ اعمال مرا
(غالب معاصر آذر)

✿✿✿

تا قیامت مژه بر هم نزنم گر دانم   که امید نگهی روز جزا خواهد بود
(ملا رشدی)

✿✿✿

روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت   آه حسرت کِشم و سوی تو نظاره کنم
(لاادری)

✿✿✿

در قیامت که سر از خاک بدر خواهم کرد   باز هم در طلبت خاک بسر خواهم کرد
(دهقان سامانی)

۱ــ مطلع و بقیه غزل اینست :

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت   مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت
گرم جواز نباشد ببارگاه قبولت   کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان   تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی   فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا   روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هرآینه روزی قتیل عشق ببینی   گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند   زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

بوقت صبح قیامت که سر زخاك بر آرم بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
(سعدی)

اهل فریقین در تو خیره بمانند گر بروی در حسابگاه قیامت
(سعدی)

***

عشق گناهی بود که در صف محشر مُنفعل است آنکه این گنه ندارد
(لاادری)

***

بلای جور تو برغیرحان خود نپسندم که دامن تو بگیرد کسی بروز قیامت
(عاشق اصفهانی)

***

مردم کوته نظر در انتظار محشرند دیدهٔ روشندلان آئینهٔ محشر بود
(صائب تبریزی)

***

دست بر سینه ازآن درصف محشر دارم که نیفتد دل صد پاره ز چاك کفنم
(محمود میرزا)

***

با قصهٔ محشر بجهان عشق حرامست پس مصلحت آنست که باور نکند کس
(اختر گرجی)

***

گویند روز حشر بپایان نمی رسد صد روز آن بیك شب هجران نمیرسد
(میلی ترك)

***

روز محشرچو گل و لاله بهم میجوشند زخم ناسور لباسان و جراحت کفنان
(سالك یزدی)

***

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد بدیوان قیامت در حساب بندگی نیست
(صائب تبریزی)

فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند ای باد خاك من مطلب جز بکوی دوست
(سعدی)

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند میان آنهمه تشویش در تو می نگرم
(سعدی)

***

گر روز حشر پرده ز رویش بر افکنند ایزد بروی بنده نیارد گناه را
(نظیری نیشابوری)

***

هزار عذر بگویم گر آورند بحشرم سیاه نامه بدستی و دست دوست بدستی
(والی کردستانی)

***

بود بحشر جز آذر هزار کشته ترا[1] گر از تو او نکند شکوه دیگران هستند
(آذر بیگدلی)

***

ما کشتهٔ نسیم وبس آوخ که بر آید از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
(سعدی)

***

گر روز حشر باشد آن غمزه برسر جنگ یارب که می‌پذیرد عذر گناهکاران
(یوسف گرجی)

***

شهادت را ز دشمن خوش پسندد قاضی عادل چو دامن گیرمش در حشر باش ای دل گواه آنجا
(داوری کردستانی)

***

زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را
(عارف شیرازی)

۱ـ چند بیت دیگر غزل اینست :

صبا زمین بحریفان زیر دست آزار بگو که کارکنان فلك زیر دستند
جدا ز کوی تو مردم خلاف آن یاران که در جدائی هم صبر می‌توانستند
کجا رواست که دلهای دوستان شکنی بدین گناه که بستند عهد و بشکستند

گلبن چهارم

آشیان

ز آشیانی که درین باغ نهادم شادم   کانهم از باد خزان زیروزبرخواهد شد
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

مُشت خَسی که باد صبا میکشد بدوش   سامان آشیانهٔ صد عَندلیب بود
(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

صد گُل بباد رفت درین گلشن و دریغ   برقی نزد بخار و خس آشیان ما
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بِکشت هستیم ای برق نیستی بگذر   کز این دومشتِ خس و خار آشیان‌سیرم
(گلچین معاصر)

☆☆☆

در هرچمن که مرغ دلم آشیانه ساخت   چرخش بباد داد و خزان را بهانه‌ساخت
(حیران یزدی)

☆☆☆

کجاست خانهٔ صیاد و گوشهٔ قفسی   کز آشیانه ملول ای هم‌آشیان شده‌ام
(نظیر کلپایگانی)

☆☆☆

گُلش مبوی که بوی وفا نمیآید   ز گُلبنی که بر آن مرغی آشیان نکند
(شاهپور طهرانی معاصر مقوی)

☆☆☆

بِفصل گُل ستم باغبان نِگر که بُرید   همان درخت که بر شاخش آشیانهٔ ماست
(لاادری)

فوت پروازم ای صیاد چون سوی تونیست — آنقدر نالم کـه سوی آشیان آرم ترا
گر نیارم گُل ز باغ آوردت ایمرغ قفس — چون روم آنجا بیاد باغبان آرم ترا
(لطفعلی بیک آذر)

✿✿✿

[1] نهال سرکش و گُل بیوفا ولاله دورنگ — دربن چمن بچه امّید آشیان بندم
(مخفی از نسوان)

✿✿✿

[2] نظاره گُل و گَشت چمن بمرغ چمن خوش — که من بدام فتادم چو زآشیانه پریدم
(صباحی بیگدلی)

✿✿✿

نه بهر طرح آشیان کز غیرت نامحرمان — خاری بگلشن میکشم از رخنهٔ دیوارها
حیف است غافل بگذری ای برق بی‌پروازمن — با صد مشقت جمع شد در آشیانه خارها
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

دراین گُلشن من آن حسرتنگر مرغ گرفتارم — که گاهی ازشکاف دام بیند آشیانش را
(طبری متوفی ۱۱۵۹)

۱ـ مخفی شاعرهٔ شیرین زبان که در انتخاب مضامین وبدیهه گوئی نادره عصرخود بوده بنا بگفته‌ای او را از اهل ایروان و بعقیده بعضی دیگر ایرانی زائیده هندوستان میباشد. گویند دیوانش ۱۵ هزار بیت بوده ولی در دست نیست شرح حالش مجملا در جلد سوم خیرات حسان ذکر شده واز این رو تخلص مخفی نموده که حالش بـاندازه مقالش معلوم نباشد این چند بیت از اوست :

درسخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل — هرکه دارد میل دیدن در سخن بیند مرا
بلبل از گل بگذرد چون در چمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
بیگانه وار می‌گذری از دیار چشم — ای نور دیده حب وطن در دل تونیست
برو طواف دلی کن کـه کعبهٔ مخفی است — که آن خلیل بنا کرداین خداخود ساخت

۲ـ مطلع وبقیه غزل اینست.:

مکش بخون پرو بالم که من هرآنچه پریدم — بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من — هزار سنگ زدی بر پری و من نپریدم
ندیدم آنکه توانم بدو گریختن از تو — که بود دام توگسترده هرطرف که دویدم
سزد که گر نفروشم غم ترا بدو عالم — که نقد عمر زکف داده و غم تو خریدم

من آن‌مرغم که‌باشد آشیانم سایهٔ برگی — تواند جنبش بادی مرا بی خانمان کردن
(میرزانظام‌شیرازی)

✿✿✿

هر برگ گل زدست نسیمی در آتش است — بندد دگر کسی بکجا آشیانه را
(کاملای کاشی)

✿✿✿

فلك تا چندمرغان‌دگر راآشیان‌بندی — بشاخ گل‌مرا هم‌رشته‌ای‌آخرزپاواکن
(یغمای جندقی)

✿✿✿

درهر چمن که کردم بنیاد آشیان را — افتاد صلح باهم گلچین وباغبان را
(عاشق اصفهانی)

خوش آنکه آشیانهٔ مرغ اسیر بود — برشاخ گلبن‌این‌خس‌وخاری که‌مانده‌است
(عاشق اصفهانی)

آمد بهار ورفت ومن از کنج آشیان — وقتی برآمدم که گلی درچمن نماند
(عاشق اصفهانی

✿✿✿

هر وقت ز آشیانهٔ خود یاد میکنم — نفرین بخانوادهٔ صیّاد میکنم
(عارف قزوینی)

گلبن چهل ویکم

صبر عاشق

آنچه برمن کارها را سخت‌میسازد مدام — بی ثباتیهای‌صبرسُست بنیاد من است
(محتشم کاشی)

✻✻✻

از تونه امید وصل بی تونه امکان صبر — عاشق دلباخته از دو طرف در بلاست
(محمود قاجار تخلص محمود)

✻✻✻

چاره در عشق‌صبوریست ولیکن تا کی — ستم از یار ضروریست ولیکن تاچند
(سلمان ساوجی)

✻✻✻

فزودم صبر تا کمتر جفا بینم چه دانستم — که‌محنت‌بیش‌داردهر که‌طاعت‌بیشتردارد
(ملك قمی)

✻✻✻

مرا بصبروشکیب آنصنم اشارت کرد — خبر نداشت که‌خودهرچه‌بودغارت کرد
(مینو شیرازی)

✻✻✻

بهجرانش‌صبوری‌یا به‌بیدادش شکیبائی — قراری‌میدهم درکارخود امروزوفردائی
(طایری شیرازی)

✻✻✻

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خداخواه
(منسوب به حافظ)

✻✻✻

ازآبگینه حوصلهٔ ما تنگ تر است — صبرازدلی‌طلب که‌درآن منزل‌تونیست
(نظیری نیشابوری)

[۱] آتش بجانم افکند شوق لقای دلدار از دست رفت صبرم ای ناقه پای بردار
(شیخ بهائی عاملی)

☆☆☆

صبر داریم که این تُهمت عشق ازسر غیر همچو خون بِحل از گردن قاتل برود
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

ای آفت یکجهان دل و جان شد از تو بنای صبر ویران
(آشفتهٔ ابروانی)

☆☆☆

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
(اهلی شیرازی)

☆☆☆

خلق گویند دل از صبر بجا آور باز ایدل از صبر نشانی ده اگر جائی هست
(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم گفتم امّا نمی توانم کرد
(جامی)

☆☆☆

صبر طلب می کنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خراب نویسند
(امیرخسرودهلوی)

غصه‌ام می کشد ایدل سخن صبر مگوی وه چرا گوئی ازآن کار که نتوانی کرد
(امیر خسرو دهلوی)

---

۱ ــ مطلع وچندبیت دیگراز غزل اینست:

ای ساربان خدا را پیوسته متصل ساز ایوار را بشبگیر شبگیر را بایوار
هر سنگ وخار این راه سنجاب دان وقاقم راه زیارت است این نه راه گشت بازار
ما عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم این نکته را بگوئید برمردمان هشیار
با زائران محشر شرطست آنکه باشد غسل زیارت ما از اشك چشم خونبار
در راه عشق اگر پا بر جای پا نهادیم بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار
در فال ما نیاید جز عاشقی و مستی درکار ما بهائی کرد استخاره صد بار

عزمم در آرزوی تو رفته است و میرود صبرم بجستجوی تو رفته است و میرود
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

آبرا قول تو با آتش اگر جمع کنند [1] نتواند که کند عشق و شکیبائی را
من همانروز دل و صبر بیغما دادم که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را
(سعدی)

✿✿✿

گویند صبر کن که ترا صبر بَر دهد آری دهد و لیك بعمر دگر دهد
ما عمر خویش را بصبوری گذاشتیم عمری دگر بباید تا صبر بَر دهد
(دقیقی سمرقندی)

---

۱ - این غزل را عده‌ای از شعرا استقبال نموده اند که بترتیب در ذیل صفحات نگاشته میگردد: مطلع و بقیه غزل سعدی اینست.

لا ابالی چه کند دفتر دانائی را طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند ور نبیند چه بود فایده بینائی را
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن و دوست یاغم دوست خورد یاغم رسوائی را
من همان روز دل و دیده بیغما دادم که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست نه چو دیگر حیوان سبزهٔ صحرائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد گو ببین آمدن و رفتن ورعنائی را
گر برانی نرود وربرود باز آید ناگزیر است مگس دکهٔ حلوائی را
برحدیث من و حسن تو نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح بکوفت یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

✿✿✿

سوختم ز آتش می دفتر دانائی را ساختم پیشهٔ خود شیوهٔ رسوائی را
برکنم دیده اگر غیر توئی را بینم کز دو بینی نبود فایده بینائی را
سر کوی تو مرا از دو جهان بس که مگس بدو عالم ندهد دکهٔ حلوائی را
آنجوان کرد جوانم ز لب جان پرور که به پیری نکشم حسرت برنائی را
از بر خویش مرانم که نراند هرگز گلشن آرای ز گلزار تماشائی را
گشته‌ام بسکه ز بی‌مهری یاران دلتنگ می کشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را
آمدو زآمدنش یافت شکیبائی دل رفت یکباره زدل برد شکیبائی را
بندهٔ همت آن صاحب فضل و هنرم کز ازل پیشهٔ خود ساخته دانائی را
همچو زر آتش سودای تودربوتهٔ غم میگدازد دل و جان زرگر سودائی را
(زرگر اصفهانی)

ایدل از درد تو بی تابی و من بیطاقت چه صبر است که آه هم نه تو داری و نه من
(شجاع کاشی)

✿✿✿

گویند شکیبا باش کاین چارهٔ هجرانست دوری ز تو ای گلرخ و آنگاه شکیبائی؟
(دارا)

✿✿✿

تلخ است بی تو صبر دل غم فزوده را نتوان چشید داروی نا آزموده را
(شاهی سبزواری)

تا نشویند همی دفتر دانائی را نتوان پای زدن عالم رسوائی را
سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق جای دادند بدل لالهٔ صحرائی را
آنکه سر باخت بصحرای هوس میداند که چه سوداست بسر این سر سودائی را
برو از گوشه نشینان خرابات بپرس لذت خلوت وخاموشی و تنهائی را
نیست جائی که نه آنجاست ولیکن جویند در دل خویشتن آن دلبر هرجائی را
برو ایعاقل و از دیده مجنون بنگر تا ببینی همه سو جلوهٔ لیلائی را
یافتم عاقبت این نکته کز و یافته اند دلفریبان همه سرمایهٔ زیبائی را
وحدت از خاك در میکدهٔ وحدت ساخت سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینائی را

✿✿✿ (وحدت متوفی ۱۳۱۱ هجری)

سر بستان چو دهد جلوهٔ یغمائی را اول از سرو کشد جامهٔ رعنائی را
پای شمعم شده از خار رهت پوشیده چاره به زین نتوان کرد تهی پائی را
زآن شب و روز گریزم ز مه و مهر که کرد سایه ام تلخ بمن عشرت تنهائی را
ما ز گیرائی مژگان تو پا بر جائیم ورنه اول نگهت برده توانائی را
فکر جمعیت از و دور که خوش میسازد فکر زلف تو دماغ من سودائی را
خاك پای تو قدم گر نگذارد بمیان که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
لحظه ای خسته مژگان و دمی بستهٔ زلف خوش رها کرده کلیم این دل هرجائی را

✿✿✿ (کلیم همدانی)

پیش من نام مبر باغی و صحرائی را که ازین پس نکنم بی تو تماشائی را
که من این باغ که صحرای تماشای تو نیست نکنم بی تو ره باغی و صحرائی را
من خود این پرده زدم گو بدر د پرده بچنك مطربی ماه جبین ساقی زیبائی را
خرقه در خانهٔ خمار بمی مفروشید که بجامی نخرد جامهٔ تقوائی را
چه بنا گوش نهد تا که بنوشد پندی چه بنا گوش بنوشند دلارائی را
دست وا پوش کزین دست نه دل ماند و نه دین عاشقی سوخته و عارف رسوائی را
از جمال تو دگر صبر مرا آنی نیست کس بر آتش نشنیده است شکیبائی را
(خائف)

میرسدم بگوش جان نالهٔ کوس رحلتی یار وداع میکند صبر و شکیب همتی
(تقی کمرهٔ)

✿✿✿

تو هیچ غم مخور از اضطرابم ای همدم خدا که درد بما داد صبر هم بدهد
(نوری اصفهانی)

✿✿✿

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است بلای عشق تو بنیاد صبر بر کنده است
(سعدی)

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم هر روز عشق بیشتر و صبر کم تراست
(سعدی)

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را زیب اندام تو کرد اینهمه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسرنیزهٔ حسن طرفة العین ز من قوهٔ بینائی را
هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز در تماشای تو آشوب تماشائی را
ای بت شرق بنه پا باروپا تا پای بزمین خشکد بت های اروپائی را
کرده سودای سر زلف تو دیوانه ترم چه نهی سر بسراین آدم رسوائی را
فقط اندوخته در عشق شکیبائی بود کرد تاراج غم عشق شکیبائی را
دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت سر صحرائی من بین دل دریائی را
بی کسی خضر رهٔ عالم وحدت شد وهیچ کس نیابد به از این عالم تنهائی را
اغلبم جا بسر کوچهٔ بی سامانی است باچنین جاچه حورم غصهٔ بی جائی را
منحصر شد همهٔ دار و ندارم بجنون درچه ره خرج کنم این همه دارائی را
(عارف قزوینی)

✿✿✿

ای همه زیب ز رخسار تو زیبائی را وی همه جلوه ز بالای تو رعنائی را
بشکند قلب دو صد دل بیکی چشم زدن چون نماید مژه ات سازصف آرائی را
منعم ازروی نکویان چه کنی ای ناصح داد بهر چه خدا قوت بینائی را
تا توانیم ز بار غم عشقت رهی که همه صرف تو کردیم توانائی را
بست آنروز به پیمانهٔ دل ما پیمان که قضا طرح زد این گنبد مینائی را
در بدر چند دوم سلسله گیسوئی کو تا بزنجیر اکشد این دل هرجائی را
دولت از سود جهان رشتهٔ امید گسست بست تا در سرزلفت دل سودائی را
(دولت شاه)

ما مانده ایم و جانی از دست غم نمانده — از عمر بیش رفته وز صبر کم نمانده
(اثیرالدین اخسیکتی)

☆☆☆

بی‌تو صدجا دلم‌ازداغ شکایت ریش است — اینقدرهست که‌صبرم‌زشکایت بیش است
(ولی دشت بیاضی)

☆☆☆

با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی — صبرم ازو کمتر است دردم از او بیشتر
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

بی روی تو گر صبر ندارم عجبی نیست — دارم عجب از آنکه تورا دیدوصبوراست
(همای شیرازی)

☆☆☆

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را — گر تو شکیب داری طاقت نمانده ما را
(سعدی)

با که گویم غم آن دلبر هرجائی را — وزکه جویم دل آشفتهٔ سودائی را
عاشق از طعن وملامت چه‌ملالت‌یابد — زآنکه‌خودخواسته بدنامی ورسوائی‌را
خواهی‌ارنکته شناس‌سبق عشق شوی — بایدت شست ورق دفتر دانائی را
ای‌بسا زشت که‌دردیدهٔ‌عاشق زیباست — عشق فرقی نکند زشتی و زیبائی را
خوشتراز روز وصال‌وشب‌قدراست‌الحق — گر کسی قدر شناسد شب تنهائی را
عشق‌ناکامی‌و دردا‌ست‌و بلا ورنه دلا — دوست‌دارد همه کس‌عیش‌وتن‌آسائی‌را
بامگس‌را نگذارید بکام دل خویش — یا ببندید در دکهٔ حلوائی را
سرخوش از بادهٔ معنی نچشی تا ننهی — ازسر این عادت خودبینی‌و خودرائی‌را
(سرخوش)

گر بدین گونه کند پیشه خودآرائی‌را — خیره سازد بخدا چشم تماشائی را
ترسم ازآن لب نوشین که‌خداناکرده — رونق تازه دهد دین مسیحائی را
حلقهٔ زلف گر این است بجا نگذارد — سبحهٔ شیخی و زنار کلیسائی را
سبز خطی بود ار در نظرم ای‌طوطی — بتو تعلیم کنم طرز شکرخائی را
ناتوانان جگر سوخته را رحمی کن — شکر اوقات جوانی و تماشائی را
دیگر ازعقل و هنر هیچ نگوئی آزاد — گر بدانی بهتر عالم شیدائی را
(آزادکابلی «افغانی»)

بیروی تو صبر از دل دیوانه برون رفت صبری که نبود امشب از این خانه برون رفت
(لسانی شیرازی)

✿✿✿

تا نه تصوّر کنی که بی تو صبورم گر نفسی میزنم ز باز پسینست
(سعدی)

✿✿✿

صبوری از ستم رشك غیر نتوانم از این چو در گذری حاضرم بهر ستمی
(طایر شیرازی)

✿✿✿

نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار چون من کسی بکام دل روزگار نیست
(عزتی شیرازی)

✿✿✿

نه صبر بی تو از این بیشتر توان کردن نه غیر صبر علاج دگر توان کردن
(غضنفر قمی)

✿✿✿

ای صبر بارك‌الله رحمت بیاری تو ما را بدست هجران بگذاشتی و رفتی
(فرخ)

✿✿✿

نی ز سبریها بود دوری از این خاك دژم صبر را می آزمایم شوقرا می پرورم
(قاسمی اردستانی)

آنکه داده است بتو اینهمه زیبائی را کاش می داد بما تاب شکیبائی را
هر کجا میروی آیم ز پیت سایه صفت بربودی ز کفم این دل شیدائی را
آن که در دایرهٔ عشق مرا رنجه کند برخود آسان کند اندیشهٔ رسوائی را
صنما بهر گرفتاری دل های حزین دارد آن طرهٔ تو شیوهٔ یکتائی را
ترسم آخر بسر کوی تو برباد دهم من دیوانه ز عشقت سر سودائی را
ای بسا اشك فشاندم ز فراقت شب و روز قیمتی نیست صدف مردم دریائی را
اشك رخساره ام این دفتر دانش را شست چه کند عاشق تو دانش و دانائی را
دیده را دیدن تو بود ضرورت ورنه نبود هیچ جز این فایده بینائی را
طاهری صید گرفتار تو صیاد بود تاب دیگر مده آن زلف چلیپائی را
(سید اسمعیل خان طاهری — معاصر)

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است　　ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
(سعدی)

☆☆☆

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد　　چه کنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد
(قسمی افشار)

«قسمی» این صبر و شکیبی که تو دانی نزی　　نتوانم که چون او دو سه منزل برود
(قسمی افشار)

☆☆☆

برد سودای تو صبر از دل سودائی من　　گشت بی صبری من موجب رسوائی من
(کافی اردباری)

☆☆☆

جوش زد خون دل و سر نگشودم گله را　　من و این صبر بنازم جگر حوصله را
(مجیبی بهبهانی)

نکند دل ز لبت ترك شکر خائی را　　کی مگس ترك کند دکهٔ حلوائی را
چون بیاقوت تو ریحان خطت را دیدم　　خط کشیدم همهٔ دفتر دانائی را
تو بیك سلسله پس مسلم و ترسا بستی　　تا برخ ریخته‌ای زلف چلیپائی را
قد او سرو ورخش گل بود و مو سنبل　　باغبان گو که به بیند چمن آرائی را
باز دیوانه شدم سلسله موئی آرید　　تا که زنجیر کنم این دل هرجائی را
گر دهندم همهٔ ملك دو عالم بعوض　　باز سودا نکنم این دل سودائی را
گر شبی نقل و مئی باشد و تنها من و دوست　　بدو عالم ندهم لذت تنهائی را
شمس مفتون مهی گشته که خورشید و فلك　　هم ندارد چو رخش جلوه و زیبائی را
(اسدالله ایزدگشسب شمس کرد آورندهٔ نامه سخنوران معاصر)

منع نظاره روا نیست تماشائی را　　ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را
یار ما شاهد هرجمع بود وین عجب است　　که بخود ره ندهد عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت　　تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی ر
ساقی امشب می از اندازه برون میدهدم　　تا بشویم بقدح دفتر دانائی را
نیکنامان ذر دوست بناهت ندهند　　تا بخود ره ندهی شنعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش　　که ز سر می ننهد عادت خود رائی را
دل آسوده اگر میطلبی عشق طلب　　عاقلان تنك شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست　　یا بگیرید ز من این سر سودائی ر
دلم از سینه به تنك است که در خانه «نشاط»　　نتوان داشت نگه مردم صحرائی را

(معتمدالدوله نشاط)

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار   کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
(سعدی)

مجال صبر تنگ آمد بیك بار   حدیث عشق بر صحرا فکندم
(سعدی)

من از تو صبر ندارم که‌بی‌توبنشینم   کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
(سعدی)

صبر هم سودی ندارد کآب چشم   درد پنهان آشکارا می کند
(سعدی)

عشق تا زد بدلم آتش رسوائی را   برگزیدم ز جهان گوشهٔ تنهائی را
قصه من بهر نگاهی ز مروت دور است   کس گنهکار نکرده است تماشائی را
بوالهوس لاف‌محبت زدن و خواهش‌جان   وای گر عشق نمیداشت شناسائی را
بر نیاید بمراد دل من یك نفسم   تا خرد داد بمن منصب دانائی را
بهر دیدار تو آئینه کند صیقل دل   تا زحسن تو کند تازه خود آرائی را
همچو یعقوب نظر بی تو ز عالم بستم   چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
مخفیا عمر عزیزت چو بخود رائی رفت   ترك‌کن ترك تو این شیوهٔ خودرائی را
(مخفی از نسوان)

تا بکی خورد بباید غم دانائی‌را .   تا بکی پیشه توان کرد شکیبائی‌را
نزد ارباب بصر لاف ز بینائی زن   پیش اعمی چه کنی دعوی بینائی را
ملك اسکندر و دارائی دارا چو نشد   باش‌درویش‌ومکش زحمت دارائی را
جز بزنجیر سر زلف توگشتن‌پابست   چاره نبود دل دیوانهٔ شیدائی را
هر که‌سودای‌تواردسروسامان‌چه کند   سر و سامان نبود عاشق رسوائی را
پیش‌ناحق زحقیقت.چه‌زنی دم هشدار   چون بدریافکنیٔ وحشی صحرائی را
یوسفان دست‌ندانندو ترنج از حسنت   کردی افسانه عجب عشق زلیخائی را
خوش‌بگلزار درآتا گل‌وسرو آموزند   از قدو خط تو رعنائی و زیبائی را
نرگس‌ازچشم‌تومسکین‌شدوبیچاره‌بماند   تا فراموش کند شیوهٔ شهلائی را
صوفی صافیم‌و ساده‌دل‌و ساده پرست   که پسندید چو من عالم رسوائی‌را
خشك‌وبی‌مغز جوانی که‌به‌پیری برسید   چه بود نی نکند خدمت‌اگرنائی را
هر کجا روی کنی‌قبله‌بود ابروی یار   همه‌جا یافت توان آن بت هرجائی را
بگدائی نرسی تا نشوی بندهٔ خلق   ای‌پسر جمع کن اسباب خود آرائی را
نیست یك‌تن که زتنهائی من دم بزند   تا بداند پس از این لذت تنهائی را
تا که یکتا نشوی ظاهروباطن‌نزنی   هم چو حاجت بفلك نوبت یکتائی‌را
(حاجت شیرازی)

کسیکه روی تو دیده است حال من داند که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
(سعدی)

✿✿✿

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم بی تو صبرم چو همین بود چرا میرفتم
(ولی دشت بیاضی)

✿✿✿

بحشر وعدهٔ دیدار اگر دادی نمی رنجم وصال چون توئی را صبر این مقدار میباید
(شفائی اصفهانی)

✿✿✿

ای صبر یارك الله رحمت بیاری تو مارا بدست هجران بگذاشتی ورفتی
(فرح)

✿✿✿

آنچه در جان و دلم صبر و قرارش خوانند برده از یك نظر آن شوخ که یارش خوانند
(عامی اصفهانی)

✿✿✿

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
(حافظ)

✿✿✿

چاره در عشق صبوری است ولیکن تا کی ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
(سلمان ساوجی)

✿✿✿

میروم یك چند روزی صبر پیدا میکنم یا زیادش میروم یا در دلش جا میکنم
(صبری اصفهانی)

گلبن چهل و دوم

عقل و عشق

بختم جوان و عقلم پیراست لیك عشقش — آورده زیرفرمان هم پیر وهم جوان را
(جامی)

☆☆☆

بخواب زلف تو دیدم ببند عشق شدم — برغم عقل که‌آن خواب‌را پریشان گفت
(میرزا کوچك وصال‌شیرازی)

☆☆☆

عشق بی جلوهٔ معشوق میسّر نشود — عقل ودین کی بردآن‌وصف که‌دلاله کند
(جامی)

☆☆☆

[1] نفوذ قدرت سرشار عشق را نازم — به یك اشاره ز عقل اختیار میگیرد
(مفلوك ـ کمالوند)

☆☆☆

بگو بعقل منه پا درآستانهٔ عشق — که عشق درصف دیوانگان سپهداراست
(عارف‌قزوینی)

☆☆☆

با عاقلان بگوی که ارباب عشق را — عشق است رهنمون ونه‌عقل‌است‌رهنمای
(لاادری)

۱ـ بقیهٔ غزل اینست :

خیال یار چو در دل قرار میگیرد — بحیرتم ز چه از دل قرار میگیرد
خلاف وعده کندیار و غافل از اینست — که دوست‌کام خود از انتظار میگیرد
دگر بچشمهٔ حیوان چه حاجتست آنرا — که بوسه از لب لعل نگار میگیرد
غلام همت آن رند بی سر و پایم — که نشأه ابدی از خمار میگیرد
مرو زخانه دراین روزها برون مفلوك — که هر که دیدت فوری بکار میگیرد

عقل پرسید که دشوارتر ازمردن چیست عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

حدیث عقل در ایّام پادشاهی عشق چنان شده است که فرمان حاکم معزول
(سعدی)

مرا تا عقل میبود[1] طریق عشق میجوید بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل
(سعدی)

☆☆☆

اولین گام از سمند عقل را پی میکنی وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ملامتم نکند هیچکس در این سودا که عشق می بستاند ز دست عقل زمام
(سعدی)

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
(سعدی)

۱ـ مطلع وبقیه غزل اینست :

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام وسنگین دل گل ازخارم برآوردی وخار ازپا وپا ازگل

ایا بادسحر گاهی گزین شب زود میخواهی ازآنخورشیدِ خرگاهی برافکن دامن محمل

گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل ودین من گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل

ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا که حال غرقه در دریا نداند خفته درساحل

بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید که قتلم خوش همی آید زدست وپنجهٔ قاتل

اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل

زعقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید گرت آسودگی باید برو مجنون شو ایعاقل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی اگر با دوست بنشینی ز دنیا وآخرت غافل

در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید که هرچه ازجان فرود آید نشیند لاجرم بر دل

از عقل نبرده است کسی راه بمقصود — صد شکر که ما را بکف عشق زمامست
عشق است چو سیمرغ ونشیمن بودش قاف — عقل است چو عصفور ومقامش لب بام است
(صفیر اصفهانی)

☆☆☆

[1]قدم بکوچهٔ دیوانگی بزن چندی — که عقل بر سر بازار عشق حیرانست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

بسا هوشمندان که در کوی عشق — چو من عاقل آیند و شیدا روند
(سعدی)

هوش خردمند را عشق بتاراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
(سعدی)

سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
(سعدی)

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود — من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
(سعدی)

عشق را عقل نمیخواست که بیند لیکن — هیچ عیّار نباشد که بزندان نرود
(سعدی)

گفتم ای عقل زورمند چرا — بر گرفتی ز پیش عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد — نکند با پلنگ دندان تیز
(سعدی)

عشق آمد و عقل همچو بادی — رفت از بر من هزار فرسنگ
(سعدی)

۱ــ مطلع ودو بیت دیگر ازغزل اینست :

پیام باد بهار از وصال جانانست — بیار باده که هنگام مستی جان است
وجود آدمی از عشق میرسد بکمال — گر این کمال نیابی کمال نقصان است
پسند خاطر مشکل پسند جانان نیست — وگرنه جان گرانمایه دادن آسانست

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق — جائی دلم برفت که حیران شود عقول
(سعدی)

☆☆☆

پند ناصح بمن از عشق نشان دشنام است — عقل در منطقهٔ عشق خیالی خام است
(عارف قزوینی)

☆☆☆

ای عقل کجا ما سر سودای تو داریم — دیوانهٔ عشقیم چه پروای تو داریم
(شاه‌صفی)

☆☆☆

بدین [illegible] خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
(حافظ)

نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر عیار
(حافظ)

☆☆☆

ما رند عشق مستیم ای محتسب فلان در شهر شد رند — عقل کی معصومهٔ این نرد میداند که چیست
(وحشی بافقی)

ای عقل همانا نداری خبر از عشق — بگریز که او دشمن فرزانگی آمد
(وحشی بافقی)

☆☆☆

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست — هر که عاشق شد زو حکم سلامت برخاست
(سعدی)

☆☆☆

به تنگ آمد دلم از نام و از ننگ ای جنون شوری — نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری
(اسرار سبزواری)

☆☆☆

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست و فرمانش نیست
(سعدی)

خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل   عقل بیچاره چو درویش برون می‌آید
(عارف قزوینی)

☆☆☆

عقل را با عشق خوبان طاقت سر پنجه نیست   با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
(سعدی)

☆☆☆

حریم عشق را درگه بود از عقل بالاتر   کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(حافظ)

☆☆☆

براه عشق عقل ار گشت سرگردان عجب نبود   که هر کس بود داناتر در این ره زودتر گم شد
(آگه شیرازی)

[1]قیاس عقل ره عشق را بدان ماند   که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی
(آگه شیرازی)

☆☆☆

عقل روا می نداشت گفتن اسرار عشق   قوت بازوی عشق بیخ صوری بکند
(سعدی)

☆☆☆

نبودی حاصل عقل از جنون کش   چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

پندم از عشق مده گر شده ام دیوانه   کرد دیوانه مرا آنکه تو را عاقل کرد
(غالب طهرانی)

ای عقل زسر بگذار این حیلت روباهی   کان عشق خرد خواره چون شیر نرم آید
(غالب طهرانی)

۱ـ مطلع غزل اینست:

طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس   که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی

هر که مفتون تو شد کی پی ام و ننگ است هر که مجنون تو شد کی پی عقل و دین است
(نشه خراسانی)

☆☆☆

در ره عقل است پستی و بلندیها بسی در ره عشق آ که فارغ گردی از بالا و شیب
(وحدت هندوستانی)

☆☆☆

زمام عقل نخواهم بدست عشق سپردن اگر بدست من افتد ز عمر رفته زمامی
(شهریار - معاصر)

☆☆☆

بعالم هر دلی کاو هوشمند است بزنجیر جنون عشق بند است
(شیخ بهائی)

☆☆☆

نقطهٔ عشق بود مرکز پرکار وجود آنچه بیرون بود از دایرهٔ عقل اینست
(طراز یزدی)

☆☆☆

[1] قیاس کردم وتدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی
(حافظ)

☆☆☆

[2] برو ای عقل و مگو عشق چنان کرد و چنین پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد
(شاه نعمت الله کرمانی)

۱- مطلع غزل اینست:
ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیك صبا گو بیا بکن کرمی

۲- مطلع غزل اینست:
دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت — برو ای عقل که کاری تو بتدبیری نکردی
(شهریار معاصر)

✿✿✿

[1] از عقل بهترت سپری باید ای حکیم — تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی
(سعدی)

✿✿✿

بجز جنون نبرد ره بمنزل لیلی — که بار عقل در این راه بر گل افتاده است
(عارف قزوینی)

عقل بیچاره است در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری
(سعدی)

مایهٔ پرهیزکار قوت صبر است و عقل — عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
سعدی

✿✿✿

بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن — که راه دور کند رهبری که دانا نیست
نظیر نیشابوری

✿✿✿

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(حافظ)

✿✿✿

عشق پیری است که ساغر زده‌ایم از کف او — عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

۱- مطلع و چندبیت دیگر از غزل ایست:

خرم صباح آنکه تو بر وی نظر کنی — فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ — یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای — ما را نگاهی از تو تمام است گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم — چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
آزاد بنده ای که بود در رکاب تو — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته ای که گوش بآه سحر کنی

گلبن چهل و سوم

رشتهٔ محبت

ترا کمند [illegible] بند تو آمد   [illegible] بدست تو بود هرچه بریدم
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی   شوی [illegible] کرده پشیمان بهم توانی بست
(محتشم کاشانی)

☆☆☆

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را   که مدتی ببریدند و باز پیوستند
(سعدی)

☆☆☆

گفتی که عهد مهر کنم با تو و هنوز   پیمان نبسته رشتهٔ الفت گسسته‌ای
(حقیقت بخارائی)

☆☆☆

من رشتهٔ محبت تو پاره میکنم   شاید گره خورد بتو نزدیک تر شوم
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که ز دستم   شد به عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
(مجنون اصفهانی)

☆☆☆

[1]رشته گر باریک باشد در محبت باک نیست   جهد کن تا از کشاکش نگسلانی رشته را
(شانی تکلو)

☆☆☆

پیوند مهربانی از آن پاره میکنم   تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم
(ذوقی اردستانی)

۱ــ بیت دیگرش اینست :

تا نبینم پیش وپس صدبار سویت ننگرم   مرغ زیرک بی تامل بر نچیند دانه را

باریکتر از موی بود رشتهٔ امّید　　بسیار مپیچید که تا نگسلد از هم.
(ظفرخان)

✿✿✿

[1] سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی　　لیك چون پیوند شد خود باز کردن مشکلست
(سعدی).

✿✿✿

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست　　میکشد هرجا که خاطر خواه اوست.
(لاادری)

✿✿✿

نمانده هیچ دگر عقده‌ای ز تار مُحبت　　ز کینه بسکه تو نامهربان گسستی و بستم.
(جهانشاه قاجار)

✿✿✿

بپایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و نشنیدی　　سر آمد رشتهٔ الفت ز بس بستیم و بگسستی.
(اختر کرجی)

---

۱ ـ مطلع و بقیه غزل اینست :

دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکلست　　هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دل است　　بامدادان روی او دیدن صباحی مقبلست
اینکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان　　چون ملك محبوس در زندان چاه بابل است
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی　　باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهر نزدیك خردمندان اگرچه قاتل است　　چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است
من قدم بیرون نمیآرم نهاد از کوی دوست　　دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان　　ترك جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقل است
آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن　　او خود اینصورت همی بیند ز معنی غافل است.
ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است　　اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دل است
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست　　همچنانش درمیان جان شیرین منزل است.

گلبن چهل و چهارم

معلم و مکتب

سنگین دلیش بین که بمکتب که طفلی　　میکرد سبه زآب دهن حرف وفا را
(محمود میرزا)

✿✿✿

معلّم از خدا و خلق شرمی　　بیاد او مده درس جفا را
(صحبت لاری)

مگر درس کتاب هجر میگوید ادیب امروز　　که میآید صدای گریهٔ طفلان ز مکتبها
(صحبت لاری)

✿•✿

معلّم چون به تعلیم خط از دستش قلم گیرد　　خط او بیند و تعلیم از آن مشکین رقم گیرد
(بابافغانی)

ستم گویند هر کس از معلّم یاد میگیرد　　معلّم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد
(بابافغانی)

✿✿✿

بود در دست او دل از نگاه غیر چون مرغی　　که طفل مکتب از بیم معلّم سر دهد زودش
(حیرتی تونی)

✿*✿

ما چو طفلیم و جهان مکتب و عشق تو ادیب　　هجر و وصل تو بود شنبه و آدینهٔ ما
(والهی قمی)

✿✿✿

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت　　جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
(سعدی)

همه قَبیلهٔ من عالمان دین بودند　　مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت
(سعدی)

هیچکس نیست برم بهتر از آن استادی که بطفلی پسری را ستم آموز کند
(جلال الدین میرزا قاجار)

✿✿✿

نگار من که بمکتب نرفت وخط ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
(حافظ)

✿✿✿

معلّما سخن از عشق گو که مرغ دلم طفیل سورهٔ یوسف بخواند قرآن را
(بیدل کرمانشاهی)

✿✿✿

آنروز که تعلیم تو میکرد معلّم بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفارا..؟
(هلالی جغتائی)

✿✿✿

پسر از مهر تو را هیچ باستاد نداد یا معلّم بتو حرفی ز وفا یاد نداد
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

معلّم[1] کو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم پدر کو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
(سعدی)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:

خرامان از درم باز آ کت از جان آرزومندم بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد مباد آنروز و آنساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی زهی بدعهد سنگین دل مکن کاندر وفا داری نخواهی یافت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان زجانت دوستر دارم بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن رغبت ز هرسوئی بیاران پراکنده که من مهرد گرباران بهرسوئی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی کندم
چو پای از جاده بیرون شد چه سود از رفتن راهم چو کار از دست یکسو شد چه نفع از دادن پندم
بزاری در رهت سعدی بخاک افتاده میگوید پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم؟

خموشی پیشه کن در مکتب عشق — که درس عاشقی بی قیل و قال است
(سحاب اصفهانی معاصر فتحعلیشاه)

☆☆☆

معلّم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را — که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
(جامی)

☆☆☆

روح پدرم شاد که میگفت باستاد — فرزند مرا هیچ نیاموز بجز عشق
(لاادری)

☆☆☆

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبّتی — جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را
(نظیری نیشابوری)

***

معلّم گوئیا امروز درس عشق میگوید — که در فریاد می‌بینیم طفلان را بمکتبها
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

معلّم سر کند هر لحظه کِلك آن طفل بدخورا — بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد اورا
(یغمای جندقی)

***

چنان از شوق طفلی صبح شنبه جانب مکتب — روم کان طفل از مکتب شب آدینه میآید
(صحبت لاری)

***

فرو شوی ای معلّم لوح بیداد — که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
(جامی)

☆☆☆

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست
(صائب تبریزی)

چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جائی   که درس شوخی آموزند طفلانرا بمکتبها
(هاتف اصفهانی)

✿✿✿

نه اگر داشت معلّم هوس کشتن خلقی   بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب...؟
(جامی)

معلّم چون تو شوخی را ندانست   بجز درس وفا تعلیم کردن
(جامی)

✿✿✿

ز طفلی آنچه بمن یاد داد استادم   به غیر عشق برفت آنچه بود از یادم
(عارف قزوینی)

✿✿✿

خوشترین درسی که روز اولم آموخت عشق   در دبستان محبّت ترك جان و مال بود
(لاادری)

✿✿✿

عیبم مکن از عشق که درمکتب ایّام   آموخته بودم به از این گر هنری بود
(عبرت نائینی)

✿✿✿

کودك مکتب عشقم بجفا خوش دارم   هر گز اندیشه کی از سیلی استاد کنم
(مشتاق اصفهانی)

✿✿✿

اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
(حافظ)

✿✿✿

دفتر عشق همی خوانم کز روز ازل   بجز این درس نیاموخته استاد مرا
(صدیقی نخجوانی معاصر)

✿✿✿

ما طفل مکتبیم و بود گریه درس ما   ای دل بکوش تا سبق خود روان کنی
(میرزا ابوالقاسم قفرسکی)

درمش سکهٔ توفیق نه بیند هرگز هر که رو در گرو سیلی استاد نکرد
(ملا زمانی یزدی معاصر صفویه)

☆☆☆

چرا بلوح دلت حرفی از وفا ننوشت بمکتب آنکه نو را درس دلبری آموخت
(عشرت فارسی نامش حمدالله)

☆☆☆

تا از معلّم عشق درس جنون نگیری جانت نگردد آگه از درك این مسائل
(سرخوش)

☆☆☆

تأدیب معلّم بکسی ننگ ندارد سیبی که سهیلش نزند رنگ ندارد
(لاادری)

☆☆☆

بمکتبی که درو میروند همه طفلان بغیر سورهٔ یوسف دیگر نمی خوانند
(حسن دهلوی)

☆☆☆

تمام روز دارد داغ از شوخی معلّم را تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

من برای خاطر یارم بمکتب میروم ورنه پندارم که آخوند ازمنار افتاد ومُرد
(مهدی بیك شقاقی)

☆☆☆

بشو دفتر اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد
(لاادری)

گلبن چهل و پنجم

منصور و دار

منصور خاك گشت و بتاراج باد رفت خونش هنوز در قدم دار میچکد
(سالك یزدی)

✿✿✿

بود تا برتن سرش از درد سر افکار بود صندل پیشانی منصور چوب دار بود
(میر معصوم‌سامر صوبه)

✿✿✿

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سرآید از شافعی میرسند امثال این مسائل
(حافظ)

✿✿✿

هر یار که سر یار خود فاش کند منصور صفت مسند او دار بود
(شبلی)

✿✿✿

بگو منصور از زندان اناالحق گو برون آید که دین عشق ظاهر گشت و باطل گشت مذهبها
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

ریسمان را پنبه کردن حرفهٔ حلّاج نیست در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین
(صائب تبریزی)

ز چهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
(صائب تبریزی)

✿✿✿

گر شوی آگه ز اسرار اناالحق باری همچو منصور سخن جز بسر دار مگو
(میرولی)

✿✿✿

آن راز که در سینه نهان است نه وعظ است بردار توان گفت و به منبر نتوان گفت
(میرزا غالب)

پای کمتر منه در کاشانهٔ عشق — سر منصور بود کنگرهٔ خانه عشق
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آمدم از خود ننگ کو دار فنا — نوبت منصور رفت کشت کنون دور ما
(اسرار سبزواری)

☆☆☆

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند — که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
(حافظ)

☆☆☆

[۱] همچو منصور رسن بازان انا الحق زده‌ام — آخر الامر حدیثم سر دار کشید
(لاادری)

☆☆☆

[۲] منصور نیست هر که چو منصور پای دار — اندر گذشتن از سر و جان پایدار نیست
(شیخ اسدالله قمشهٔ تخلص دیوانه متوفی ۱۳۳۴ هجری)

۱ــ مطلع و بقیهٔ غزل اینست

تا نکنی ترک سر پای در این ره منه — خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند — دست ضعیفان بگیر بهر خدا نا خدا
خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده‌ایم — کعبهٔ مقصود دور خار مغیلان ببا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل — رشك بتان چگل غیرت ترك ختا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من — از لب تو حرف تلخ از لب من مرحبا
گر چه نکردی قدم رنجه ببالین من — لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا
سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز — ای تو بزلف و برخ رهزن و هم رهنما

۲ــ مطلع غزل اینست

عشق ما را بسر وچه و بازار کشید — دیدی آخر بکجا عاقبت کار کشید

۳ــ مطلع و بقیه غزل اینست :

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست — نیکو تر از دیار محبت دیار نیست
آنسر که نیست درره پاکان عشق خاك — شایستهٔ نشیمن دامان یار نیست
سود و زیان عشق بحکم ضرورتست — مارا در این معامله هیچ اختیار نیست
رو دل بعشق ده که بویرانگی کشد — شهری که در قلمرو این شهریار نیست
عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد — اما مسلم است که دیوانه وار نیست

منصور زنده باد که در پای دار گفت　　آسان گذر زجان که جهان پایدار نیست
(شهریار- معاصر)

✿✿✿

هر زمان گـردد در مملکت عشق بلند　　بسر افـرازی منصور دگـر دار دگـر
(شهریار معاصر)

✿✿✿

منصور دار عشقم و دانم که عاقبت　　بـر پـای دار میکشد ایـن پایداریم
(مظهری ترشیزی)

✿✿✿

ادب گُزین که‌چومنصورهر که‌شوخی کرد　　ادیب عشق سرش را بچوب دار کشید
(صائب تبریزی)

✿✿✿

معراج من‌است‌اینکه چو منصور برآیم　　با قـول انا الحق بسر دار دگـر هیچ
(صحبت لاری)

✿✿✿

بکش‌ز گوش خوداین پنبه‌را برون‌منصور　　کمان دار کشیدن نه کار حـلاج است
(صائب تبریزی)

✿✿✿

درکنگـرهٔ وحدت و بر دار حقیقت　　غیر از سر شوریدهٔ منصور نگنجد
(بابا فغانی)

✿✿✿

قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود　　من کشیدم گوش‌تا گوش‌این کمان‌سخت‌را
(صائب تبریزی)

✿✿✿

منصور وار گر ببرندم بپای دار　　مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست
(لاادری)

✿✿✿

رازی که سر بمهر ادب بـود سالها　　آخـر ز کاسهٔ سر منصور شد بلند
(صائب تبریزی)

بر سر دارم ز دو دانم که رازم میکشد
چون اناالحق گفته‌ام منصور وزم میکشد
(محبت لاری)

☆☆☆

برزمین نتوان فکندن هر که را برداشت عشق
صورت منصور را بر دار می باید کشید
(باقر تبریزی)

☆☆☆

من باوج لامکان بردم گرنه پیش ازاین
عشقبازی پلهٔ از دار بالاتر نداشت
(صائب تبریزی)

☆☆☆

[1] گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
(حافظ)

☆☆☆

پنبهٔ نازده حلاج ز حق میخواهد
مغز منصور محالست پریشان نشود
(صائب تبریزی)

☆☆☆

کسی تواند شدن از سر انا الحق واقف
هر که او را غم آنست که بردار کنند
(نسیمی شیرازی)

☆☆☆

موسی نیست که دعوی انا الحق شنود
ورنه این داعیه اندر شجری نیست که نیست
(اسرار سبزواری)

☆☆☆

صوفی که گوید بر ملاروی تو دیدم بارها
گر راست میگوید چرا بانگ اناالحق میزند
(تسلیم اصفهانی)

۱ـ مطلع وسه بیت دیگر از غزل اینست:

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون ومکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیرمغان بردم دوش
کو بتائید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گلبن چهل و ششم

در خواب دیدن معشوق

باخویشتن در خواب اورا هم‌سخن‌دیدم   مگردرخواب‌بینم‌باردیگر آنچه‌من‌دیدم
(عزیز جیلی-معاصر صفویه)

***

بی تو چون در گریه خوابم میبرد   خواب می‌بینم که آبم میبرد
(خواجه مسعود-معاصر صفویه)

***

خواب دیدم کزهواشاهین اوصیدی‌بود   چون شدم‌بیدار مرغ دل‌بجای‌خودنبود
(شهیدی-معاصر صفویه)

***

دوش بوسیدم‌لب نوشین‌آنمه را بخواب   خواب‌شیرین‌طیبت‌تعبیرشب‌دوشین‌من
(فروغی بسطامی)

***

گفتی مگر بخواب به بینی وصال من   آری اگر بخواب توان دید خواب‌را
(آشفتهٔ ایروانی)

***

خواب‌خواهد که گذربی‌تو کنداز‌چشمم   این‌خیالیست که درخاطر خواب‌افتاده
(قدسی)

***

در خواب شدم لعل توام پیش نظربود   بیدار شدم دیده پراز خون جگر بود
(ادائی اصفهانی معاصر صفویه)

***

مرا هرشب‌چودزدان‌خواب گردچشم‌تر گردد   دلم را باغمت بیدار بیند‌وبرگردد
(نثائی دهلوی)

یك شب خیال چشم تودیدیم‌مابخواب زان شب دگر به چشم ندیدیم‌خواب‌را
(سلمان ساوجی)

☆☆☆

گفتی‌اندرخواب که که‌روی‌خودبنمایمت اینسخن بیگانه‌را گوکاشناراخواب‌نیست
(امیرخسرودهلوی)

☆☆☆

دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم لیك فریاد ازآن لحظه که بیدار شدم
(همایون اسفراینی)

☆☆☆

اگرت‌بخواب‌دیدم که نشسته‌ئی بدامن چونظر گشودم‌آوخ ز کنار رفته بودی
(صحبت لاری)

☆☆☆

خواب دیدم که‌سرزلف تودردستم بود از سیه بختی من بود که بیدار شدم
(لاادری)

☆☆☆

دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم خواب ما به بود از عالم بیداری ما
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

بخواب دیدمت امّا نه از تو خرسندم که این معامله میخواستم به بیداری
(وصال شیرازی)

☆☆☆

روم بخواب که شاید ترا بخواب‌ببینم کجاست‌خواب‌مگرخواب‌رابخواب‌ببینم
(نجات اصفهانی)

☆☆☆

دوش در خوابم در آغوش آمدی این به بیداری نه بینم جز بخواب
(سعدی)

☆☆☆

هرگز آیا بخواب خواهم دید یك شب دیگر اند آغوشت
(انوری)

دلا بچشم نبینی دگر جمال حبیب
مگر بخواب که آن نیز هست خواب و خیال
(ذوقی اردستانی)

✿✿✿

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
(جامی)

✿✿✿

گفتمش کی بینمت ای خوش خرام
گفت نصف اللیل لاکن فی المنام
(لاادری)

✿✿✿

گر ببیداری غرور حسن مانع میشود
میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
(صائب تبریزی)

✿✿✿

مرا هر گز نباشد خواب و دارم آرزو گاهی
که خواب آید بچشم بلکه جانانم بخواب آمد
(شیدای کردستانی)

✿✿✿

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم
مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
(لاادری)

***

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
«حافظ» ز آه وناله امانم نمیدهد
(حافظ)

✿✿✿

روی تو در خواب بیند چشم من
چشم من گر بی‌تو بیند روی خواب
(سحاب اصفهانی)

✿✿✿

رفتی و آرام وحواب رفت زما تا دگر
خواب کی آید بچشم یا تو کی آئی بچشم
(عفیفی سمرقندی)

✿✿✿

لب لعل تودیدم دوش در خواب
چه شیرین بود یارب آن شکر خواب
(بنائی هروی)

بسایه‌خفته بدم من که یار آمد و گفت　　　چه خفته ای که رسید آفتاب برسایه
(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

[1]چون من‌خیال رویت‌جانابخواب بینم　　　کز خواب می‌نیند چشمم بجز خیالی
(حافظ)

[2]گفتمش‌دیده‌ام‌آن‌روی تودرعالم‌خواب　　　گفت‌این‌خواب بجزماه که تعبیر کند
(لاادری)

☆☆☆

دولت وصل‌تو درخواب گهی هست ولی　　　حیف کین‌واقعه درعالم‌بیداری نیست
(رفیق‌اصفهانی)

لم‌میخواست بینم صورت اوبی‌نقاب‌اما　　　بدانصورت که‌دل‌میخواستش‌دیدم‌بخواب‌اما
(رفیق‌اصفهانی)

☆☆☆

گردون زبیم آنکه‌بیائی بخواب ما　　　اول ربود خواب ز چشم پرآب ما
(سحاب‌اصفهانی)

***

دیدم بخواب‌خوش که‌بمن‌دادساغری　　　تعبیر قتل‌ماست که پیمانه‌پرشده‌است
(غیاث‌شیرازی)

۱ـ مطلع وچند بیت دیگر غزل اینست :

بگرفت کارحسنت‌چون‌عشق من کمالی　　　خوش باش‌زانکه نبوداین‌هردورازوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل　　　آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
آندم که باتو باشم یك سال‌هست روزی　　　وآندم که بی‌تو باشم یك لحظه‌هست‌سالی

۲ـ چند بیت دیگر از غزل اینست :

گفتم ایشوخ فراق تو مرا پیر کند　　　گفت‌پیری‌چه‌عجب‌بلکه‌زمین‌گیر کند
گفتمش باخم ابرو کشیم باشمشیر　　　گفت ابروی کجم کار دو شمشیر کند
گفتمش‌اینهمه‌دل‌برسرزلفش‌چه کنی　　　گفت‌سلطان رخم حکم بزنجیر کند
گفتمش‌اینهمه غارت بقیامت‌چه کنی　　　گفت‌صیاد کجا رحم به‌نخجیر کند

گلبن چهل و هفتم

در مذمت مشروبات الکلی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می ‌‌‌‌ ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه‌خوری چیزی کزخوردن آنچیز ترا ‌‌‌‌ نی چنان سرو نماید بنظر سر وچونی
گر کنی‌بخشش گویند که‌می کرد نه‌او ‌‌‌‌ ور کنی عربده گویند که‌او کرده نه می
(حکیم سنائی)

✿❀✿

دانا نخورد شراب ومستی نکند ‌‌‌‌ با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز ‌‌‌‌ صرف هوس وهوی پرستی نکند
(رسا خراسانی)

✿❀✿

براحت نفسی رنج پایدار مبر ‌‌‌‌ شب شراب نیرزد بیامداد خمار
(سعدی)

✿❀✿

دو شینه زکوی میفروشان ‌‌‌‌ پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون زخمار سر گرانم ‌‌‌‌ زر دادم و درد سر خریدم
(جلال‌الدین محمد)

✿❀✿

چیست حاصل سوی شراب شدن ‌‌‌‌ اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه ‌‌‌‌ هر چه او داد جز غروری نه
تو بدو دین و بخردی دادی ‌‌‌‌ او بتو دیوی و ددی داده
تو از و آن خوری که مستی تست ‌‌‌‌ او زتو آن خورد که هستی تست
(حکیم سنائی)

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر ... بآتش میروند این جاهلان ازراه آب آخر
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بباده دست میالای کانهمه خونی است ... که قطره قطره چکیده است از دل انگور
(ظهیر فارابی)

✿✿✿

می مخور بسیار اگرچه باشدت ساقی خضر ... کانچه امشب آب حیوان است فردا آتش است
(بابا فغانی شیرازی)

✿✿✿

ساقیا برچین بساط بادهٔ بد نام را ... دشمن جان است جام باده بشکن جام را
صبح و شام اندر پی دانش بکوش از جان و دل ... مگذران با دور جام باده صبح و شام را
نام دانشمند چون زیبد بنادانی که او ... جام را دردست گیرد ننگرد فرجام را؟
(فراهانی)

✿✿✿

تارفته ازلب دردهان زایل کند عقل گران ... کس کرده است اندرجهان کاریکه نقصان پرورد
(لاادری)

✿✿✿

ای شیفتهٔ بادهٔ ناب و چر خشت ... تا چند کنی بر خرد و آئین پشت
دیدیم و شنیدیم که اندر مستی ... میخواره بسا که یار جانانه بکشت
(برقعی قمی)

✿✿✿

گویند بخور می که ترا غم ببرد ... غم از دل تو رطل دمادم ببرد
غم برد ولی با خردش یکجا برد ... دیگر نخورم می که مرا هم ببرد
(گوهری)

✿✿✿

گر با خردی قصد می ناب مکن ... خود را ز شراب مست و بی آب مکن
از باده مده مایهٔ مردی بر باد ... بنیاد خرد خراب ازاین آب مکن
(عبدالعظیم قریب متولد بسال ۱۲۹۶ قمری در گرکان معاصر)

خار بدرودن بمژگان سنگ بشکستن بدست خار خائیدن بدندان کوه بر کندن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار پنجه با چنگال ثعبان قوس در کام نهنگ
طعمه بر بودن بقهر از کام شیر. گرسنه صید بگرفتن بجبر از بر تن غضبان پلنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
تشنه‌کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ ره بریدن سالها فرسنگها با پای لنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر پیره زالی را شب اندر بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
نقشها بستن شگرف از کلك مو بر آب تند رخنه‌ها کردن پدید از خار تر بر خاره سنگ
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صدره آسان‌تر بود بر من که در بزم لئام باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ گردستی ازمن گر بر آرد گو بر آر دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ
(هاتف اصفهانی)

***

ایکاش شود خشك بن تـاك و خداوند زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را
(قاآنی)
۱

***

ابلیس شبی رفت ببـالین جوانی آراسته بـا شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید ازاین بیم جوان برخود و جاداشت کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار لیکن همی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دوسه می خورد چوشد چیره زمستی هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ایکاش شود خشك بن تاك و خداوند زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را
(ایرج میرزا)

عقل ضعیف خویش نگهدار از شراب — در زیر بال موج منه بیضه چون حباب
سرپنجهٔ شراب زدن کار عقل نیست — عقل بشر چو برف شراب است آفتاب
عقل سبک رکاب چه سازد بزور می — چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب
شیر است عقل بادهٔ گل‌رنگ آتش است — رسمی‌است‌شیر را که کند ز آتش اجتناب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
دل خانهٔ خداست چو مصحف عزیز دار — زان پیشتر که سیل شرابش کند خراب
(صائب تبریزی)

***

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
(حافظ)

***

شراب شب بخمار سحر نمی‌ارزد — هزار نشاء بیك درد سر نمی‌ارزد
(مرادی استرآبادی)

گلبن چهل و هشتم

محتسب و مست

مُحتسب مستی بره دیدو گریبانش گرفت — مست گفت ایدوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی — گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت می باید تو را تا خانهٔ قاضی برم — گفت رو صبح آی قاضی نیمه‌شب بیدار نیست
گفت آگه نیستی کز سر درافتادت کلاه — گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت نزدیك است والی را سرا آنجا شویم — گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب — گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خودرا وارهان — گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت از بهر غرامت جامه‌ات بیرون کنم — گفت پوسیده‌است نقشی جز ز پود و تار نیست
گفت می بسیار خوردی زآن چنان بیخود شدی — گفت ای بیهوده گو حرف کم و بسیار نیست.
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را — گفت آری لیك اینجا هیچکس هشیار نیست

(پروین خانم اعتصامی)

☆☆☆

نریخت دُرد می و محتسب زدیر گذشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

(آصفی هروی).

☆☆☆

بخم باده نَمك مُحتسب ز خامی کرد — باهل میکده آخر نمك حرامی کرد

(قانعی مشهدی معاصر صفویه).

☆☆☆

ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

(حافظ).

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه   مرا چه کار که منع شرابخواره کنم
(حافظ)

[1] می‌خور که‌شیخ‌وحافظ ومفتی‌و محتسب   چون نیك بنگری همه تزویر میکنند
(حافظ)

☆☆☆

محتسب در قفای رندان است   غـافل از صوفیان شاهد بـاز
(سعدی)

☆☆☆

ای دل بشارتی دهمت محتسب نمـاند   وزمی جهان پُر است و بت میگسار هم
(حافظ)

☆☆☆

دی محتسب بدبر گناهی عظیم کرد   خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
(شوکت بخارائی)

☆☆☆

[2] گردمیخانه‌چومیگشت عَسس ازخامی   همه بگذاشتز مستان من‌رسوابگرفت
(وفای نوری)

☆☆☆

خدا ز محتسبم در پناه خود دارد   چو خم بمیکده افتیم عاقبت داریم
(سالك یزدی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

محتسب گر بکفش سنگ ملامت باشد   سر می خوردن پنهان بسلامت باشد
(عاشق اصفهانی)

۱ـ مطلع وچند بیت دیگر از غزل اینست :

دانی که‌چنك وعود چه تقریر میکنند   پنهان خورید باده که‌تعزیر میکنند
گویند رمز عشق مگوئید و مش   مشکل حکایتست که تقریر میکنند
صد ملك دل‌به نیم نظر میتوان خرید   خوبان در این معامله تقصیرمیکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل وهنوز   باطل در این خیال که‌اکسیرمیکنند

۲ـ سه‌بیت‌از غزل‌اینست :

ما ز جور تو ترنجیم بکش خنجر را   اگر از دوستی ما دلت از ما بگرفت
آتشی بود که بگرفت ز سر تا بن شمع   یا به پروانه زبر برهمه اعضا بگرفت
زلف تو با سپهش کرد جهان را تسخیر   خال‌تو کون و مکان یکه‌وتنها بگرفت

[۱] برون نمی رود از خانقه یکی هشیار   به‌پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
(سعدی)

✿✿✿

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار   بخورد باده و سنگیت بجام اندازد
(حافظ)

✿✿✿

در شهر کسی نیست که می می نخورد   غیر از من و محتسب که ما نیز خوریم
(سام میرزا)

✿✿✿

محتسب خم شکست و من سر او   سِن بالسِن والجروح قصاص
(حافظ)

✿✿✿

مفتی‌و شیخ‌و محتسب‌مست‌شراب‌روزوشب   منکه شراب میخورم‌در همه‌جا فسانه‌ام
(فرهنگ‌شیرازی)

✿✿✿

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ   بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
(حافظ)

✿✿✿

محتسب‌سو گندم‌ازمی‌دادوعهد گل‌رسید   وه که می‌بایدشکستن‌بازسو گندی دگر
(جامی)

---

۱ ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست:

درخت غنچه برآورد وبلبلان مستند   جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد   علی‌الخصوص که پیرایه‌ای‌براو بستند
کسان که‌در رمضان چنگ و نی شکستندی   نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط   ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست   که سرو های چمن پیش قامتش پستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی آری   جواب داد که آزادگان تهی دستند
اگر جهان همه دشمن شود بهمت دوست   خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
بره عقل برفتند سعدیا. بسیار   که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

[1]محتسب دوش مرا بر درِ خمار گرفت — برد غوغا زحد و معرکه بسیار گرفت
شیشه بر گردن‌من کرد وبهرسو گرداند — شور رسوائی من کوچه و بازار گرفت
(سالك یزدی)

❀❀❀

فلك امشب بکام رند دُرد آشام میگردد — عسسکو خواب‌راحتکن که‌امشب‌جام‌میگردد
(میرفنطور لاهیجی ـ معاصر صفویه)

❀❀❀

جسان‌بینم کمی‌رامحتسب‌درخاك‌میریزد — که میلرزد دام‌برکی اگرازتاك میریزد
(میرزا رضی متخلص‌به‌دانش)

❀❀❀

محتسب درمنع می ازحد تجاوز میکند — میبرد زین فِعل مُنکر رونق اسلام را
(جامی)

❀❀❀

ایعسس‌کرشادازاینهستی که‌شب‌مستم‌گرفتی — من ازاین‌شادم که میافتادم ودستم گرفتی
(شهریار معاصر)

❀❀❀

شب آدینه و من مست و خراب — وای برمن اگر از ره عسسی بر خیزد
(رفیقی تفرشی)

❀❀❀

هر شب بسر کوی تو آیم متوالی — با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست
(سنائی غزنوی)

❀❀❀

خواهی نشود محتسب ازمستیت آگاه — ای پخته ز هم صورتی خام حذر کن
(ظفر کرمانی)

۱ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

بر در دیر مغان زاهد سالوس آمد — خبر کفر من از حلقهٔ زنارگرفت
خواستم کز سر کوی تو قدم بر دارم — دامن آبله پای مرا خار گرفت
چه بهاری‌چه‌بهشتی که گلستان‌چون‌خار — بتماشای تو جا بر سر دیوار گرفت
دی که مستانه سر زلف‌ترا‌داشت‌بکف — دزد خودسالك ازآن‌طرهٔ‌طرار گرفت

محتسب تا نرسیده است ز دنبال بیا ساغری با تو بیك گوشه کناری بزنیم
(عارف قزوینی)

✿✿✿

محتسب ازعاجزی دست سبوی باده بست بشکند دستی که دست مردم آزاده بست
(صائب تبریزی)

محتسب دست تعدی گرچنین سازد دراز در گلوی شیشه خواهدسبحهٔصددانه بست
(صائب تبریزی)

✿✿✿

من نه آن رندم که ترك شاهدوساغر کنم محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
(حافظ)

✿✿✿

[1] محتسب را که نهد پا زحد شرع برون مردم آزار چه گوئیکه خدا آزار است
(جامی)

✿✿✿

خدا رامحتسب ما را بفریاد دف و نی بخش که ساز شرع زین افسانه بیقانون نخواهد شد
(حافظ)

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز پیوسته چو ما در طلب شُرب مدامست
(حافظ)

✿✿✿

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چوما گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد
(سعدی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

بگذر از توبه و تقوی که همه پنداراست در پی مطرب و می باش که کار اینکار است
صف زده درد کشان پیش در میکده‌اند زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهی است مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است
جز به تجرید منه پا که درین راه دراز سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هرچه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی بنه از سر که نه مردی بسرو دستار است
دلق و سجادهٔ جامی ز پی زرق و ریاست هر چه داری همه بهر گرو خمار است

طعنم ز بیکسی چه زنی محتسب برو / ما را فراغتست ترا گر فراق نیست
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

با محتسب شهر بگوئید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
(سعدی)

☆☆☆

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی / نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید
(وحشی بافقی)

☆☆☆

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود / تلخ بود اما چه شیرین درمذاق افتاده بود
بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع / هم ز بیم محتسب بود ار طلاق افتاده بود
(وصال شیرازی)

☆☆☆

ای محتسب از جوان چه پرسی / من توبه نمیکنم که پیرم
(سعدی)

☆☆☆

محتسب فتنه دراین شهر زمن داندومی / لیك من اینهمه از چشم شما می‌بینم
(لاادری)

محتسب فتنه دراین شهر زمی داند و مست / گرچه من اینهمه از چشم شما می‌بینم
(شیخ الرئیس قاجار)

☆☆☆

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی / نعوذ بالله اگر پای من بسنگ درآید
(وحشی بافقی)

☆☆☆

سوز مستان گر بداند محتسب / هردم از میشان زند برآتش آب
(حافظ)

☆☆☆

پیمانه بچه غم گر شکند محتسب شهر / مستیم ازآن باده که پیمانه ندارد
(نشاط اصفهانی)

گلبن چهل و نهم

مستی

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند　　داغم از اینکه شیشه زدستم گرفته‌اند...!
(کاظما تبریزی).

☆☆☆

اگر تیغ بارد تو ساغر بکش　　قدح را سپر ساز و بر سر بکش
(میرزا ابراهیم تخلص ادهم).

☆☆☆

ما می برای لذّت مستی نمیخوریم　　از باده شستشوی درون از ریا کنیم
(سرخوش)

☆☆☆

اگر چه مستی من صد عذاب می‌آرد　　خوشم که سوی توام بی‌حجاب می‌آرد
(ملا محیی لاری معاصر صفویه)

☆☆☆

خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل　　پیش از آننیکه برد باد غبار من و تو
(دهقان اصفهانی).

☆☆☆

کفارهٔ شراب خوریهای بی حساب　　هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

افتادن و بر خاستن باده پرستان　　در مذهب رندان خرابات نماز است
(علی‌پرست کابلی) (غنی کشمیری)

☆☆☆

مستی خوشست که تا عمر طی شود　　ریش سپید پنبهٔ مینای می شود
(لاادری).

دل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشد
(حافظ)

☆☆☆

بی کیمیای هستی تبدیل غم محال است یا می حلال فرما یا غم حلال گردان[1]
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

درجهان هیچکس ازخویش خبردار نشد غیر آن مست خرابی که بمیخانه گذشت
(کوثر همدانی)

☆☆☆

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
(حافظ)

☆☆☆

هر آن مستی که بشناسد سر از پا از او دعوی مستی نا پسند است
(عطار)

☆☆☆

ای خوشا حالت آن مست که درپای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد
(حافظ)

☆☆☆

در این بهار بخود داده ام قرار دگر که مست اوفتم واز باده تا بهار دگر
(آتش اصفهانی)

☆☆☆

خوشا آندم که استغنای مستی فراغت باشد از شاه و وزیرم
(حافظ)

☆☆☆

مستی چنان خوش است که گوید بروز حشر من کیستم شما چه کسانید این کجاست
(فروغی بسطامی)

---

۱ ـ بیت دیگر از غزل اینست:

بی تو به تلخ کامی شبها بروز بردم با ما بشادکامی روزی بشام گردان

در شأن من بِدُرد کشی ظَن بد مبر　　کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
(حافظ)

✿✿✿

شراب‌خور[1] غم‌دنیامخور که‌چندی‌نیست　　که خاك کالبدت در شرابخانه سبوست
(کیوان اصفهانی)

✿✿✿

کشتی[2] باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست　　گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی
(حافظ)

✿✿✿

گرباده خرابت کرد هم باده کند آباد　　این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد
(محوی استرآبادی)

✿✿✿

بحقارت منگر باده کشان را کین قوم　　پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
(فروغی بسطامی)

۱ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

بجان دوست که تا با خبر شدم ازدوست　　نشسته بی‌خبرم از جهان وهرچه در اوست
میان جان و تنم جا گرفته شاهد غیب　　چنانکه نور بچشم و چنانکه مغز بپوست
بجستجویم اگر یار هست نیست عجب　　که جوی تشنهٔ آبست وآب تشنهٔ جوست
کسی نباشداگر باشداوست هرچه که‌هست　　زخود گذشته بداند که هرچه باشد اوست
گشود صبح ازل باز زلف غالیه بوی　　ز بوی غالیه آفاق تا ابد خوشبوست
بده زبان بچمن گفت با سمن سوسن　　خلاف ما همه از نام‌و رنك‌وعادت وبوست
دگر زمن پس ازاین‌راز روز کارمجوی　　که گم‌شدیم درین کوچه بسکه تودرتوست
صبا غبار سر کوی دوست را بمن آر　　که نور دیده کیوان غبار آن سرکوست

۲ـ مطلع و بقیه غزل اینست:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی　　خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهی است غباری دارد　　از خدا میطلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش　　که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
نرگس ارلاف زد ازشیوهٔ چشم تو مرنج　　نرود اهل نظر از پی نابینائی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان　　ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر　　در کنارم بنشانند سهی بالائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست　　کزوی و جام میم نیست بکس پروائی
این حدیثم‌چه‌خوش‌آمد که‌سحر که میگفت　　بر در میکده ای با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد　　وای اگر از پی امروز بود فردائی

گلبن پنجاهم

تاك

باغ را نیست طراوت که نرویاند تاك　　تاك را نیست شرافت که نزاید می پاك
(ذوقی اصفهانی)

خاك را پرورش تاك بس این فخر وشرف　　گر نروید زدل خاك گل ولاله چه باك
(ذوقی اصفهانی)

باغبان گر ثمر تاك بداند همه عمر　　باغ را هیچ نهالی ننشاند جز تاك
(ذوقی اصفهانی)

✿✿✿

تا دختری زطایفهٔ تاك مانده است　　دولت سرای خم به فلاطون نمیرسد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

باغی، که از آن تاك نروید ثمرش چیست　　تا کی که از آن باده نزاید اثرش چیست...؟
(سلطان قاجار)

✿✿✿

خورم زخون رز آنقدر تاشوم چون خاك　　بجای لاله بروید زتربتم همه تاك
(ذوقی اصفهانی)

✿✿✿

هیچ دانی زچه ته جرعه فشانند بخاك　　تا بهوش آید ومستانه کند خدمت تاك
(لاادری)

✿✿✿

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل　　مباد تا بقیامت خراب طارم تاك
(حافظ)

✿✿✿

نوفکر نامهٔ خود کن که می پرستارا　　سیاه‌نامه‌نخواهد گذاشت گریهٔ تاك
(صائب تبریزی)

۱ شاهد باده اگر در رحم تاك نبود سرما در قدم تاك نشان خاك نبود
(خوش تهرانی)

***

دهقان زجوی تاکم‌سیزاب ساخت یارب از آب زندگانی خالی مباد جویش
(هلالی جغتائی)

می‌پرستان‌رازمی‌هردم حیاتی‌دیگراست آب‌حیوان ریخت گویاباغبان درجوی‌تاك
(هلالی جغتائی)

***

تاك راسیراب کن ای ابرنیسان زینهار قطره می نامیتواند شدچرا گوهرشود ..؟
(صائب‌تبریزی)

***

کهنه هرچند شود بیشترش میخواهند دختر تاك عجب بخت جوانی‌دارد..!
(حافظ شوکت بخارائی)

***

بانتظار دل پاك تاك آب شود که میوه اش رسد وجرعه‌اش شراب‌شود
(بینش)

***

یك جام خون بچهٔ تاکم فرست ازآنك هم بوی مشك دارد وهم گونهٔ عقیق
(کسائی مروزی)

***

بحسن صنعت مشاطه ای که آراید زخوشهٔ گهر ولعل تاج تارك تـاك
(جامی)

***

درگهر غیرت هفتاد گرامی پسر است آن‌پری‌دخت که‌نامش‌خم‌وتا کش‌پدراست
(یغمای جندقی)

۱ـ بیت دیگر غزل اینست
شیخ اگر گفت بشو خرقه زآلایش می راست فرمود ولیکن زریا پاك نبود

[1] بگیرم خون پاك تاك از این پیش   بشویم دفتر ادراك از این پیش
(غبار همدانی)

✿✿✿

پای تاکم بسپارید که من دانم و خضر   چشمهٔ زندگی از تاك برآید بیرون
(دهقان سامانی)

۱ـ بقیهٔ غزل اینست :

بسی دلق ریائی را بشویم   شوم زآلودگیها پاك از این پیش
نجویم گرچه می جستم از این پیش   وفا زان دلبر چالاك از این پیش
چه سازم گر نسازم بس بسازم   دلا با گردش افلاك از این پیش
ز دست وپای زنجیرم گشودند   توانم ریخت برسر خاك از این پیش

گلبن پنجاه‌ویکم

جام و پیاله ـ جام وجم

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندرمیان جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود
(حافظ)

✿✿✿

ما ملك جم بهای یکی جام داده ایم زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما
(حاجب شیرازی)

✿✿✿

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
(غنی کشمیری)

✿✿✿

هر چه داری بده پیاله بگیر کاسه معمور ساز و کیسه خراب
(وصال شیرازی)

✿✿✿

آنرا که جام بادهٔ گلگون بچنگ نیست اندر بهار زند کیش بوی و رنگ نیست
(خسروی قاجار)

✿✿✿

ربای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار وبنه مرهمی براین دل ریش
بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد در آفرینش از انواع نوش دارو نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت وملت زهی شریعت و کیش
(حافظ)

✿✿✿

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان که من اندر دل خودجام جهان بین‌دارم
(قاآنی)

پیاله ای که تو را وارهاند از مستی   اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است
(صائب تبریزی)

✿✿✿

بسوی جام جم آنکه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
(حافظ)

✿✿✿

[1] یکدست جام باده و یکدست زلف یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
(از دیوان شمس تبریزی)

۱ـ این غزل را عده ای از شعرا در اعصار مختلفه استقبال نموده اند که در ذیل صفحات ذکر میگردد. مطلع وبقیهٔ غزل اینست :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل و باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفا ها همیزنم   دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود   آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او   آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر   کز دیو و دد ملولم وانسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته ایم ما   گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشك جام   مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

✿✿✿

جانا وصال حضرت جانانم آرزوست   مردم ز درد هجر تو درمانم آرزوست
هجری بسالهای فراوان کشیده‌ام   وصلی بطول مدت هجرانم آرزوست
آخر نه ای پری زچه دل میبری نهان   بنمای رخ که سیر گلستانم آرزوست
گویند سرو همچو قد دلبران بود   آری و لیك سرو خرامانم آرزوست
هرچند در فراق توخون شد دلم ولیك   هر دم هزار ناله و افغانم آرزوست
گفتا بخنده کآرزویت چیست بازگو   گفتم دو بوسه زآن لب خندانم آرزوست.
گفتا دگر چه خواست دلت آرزو نما   گفتم هماره بوسه فراوانم آرزوست
گفتم بهای بوسه شیرین که دادیم   خواهی چه گفت ملك سلیمانم آرزوست
از بوسه و کنار نوازی مرا و لیك   آنی که لطف می‌نکنی آنم آرزوست
نالم شبان و روز ز عشق یکی پسر   یعقوب وار یوسف کنعانم آرزوست
جعفر تومدح شاه عرب گو که زین سپس   مداحی شهنشه دورانم آرزوست

(جعفر قاجار متولد بسال ۱۲۸۸ تهران ـ معاصر)

خوش باش و گهر باش و بمی کوش و قدح نوش　　درجام نکوبین که جهان نقش بر آبست.
(شیخ الرئیس قاجار)

✿✿✿

چون خون خصم همچوصراحی بریختی　　با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
(شبلی)

✿✿✿

بده جام می و از جَم مکن یاد　　که میداند که جَم کی بودو کی کی...؟
(حافظ)

✿✿✿

جام بلور از رخ شراب بر آمد　　ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد
(قتالی چنتائی)

✿✿✿

باده از کاس سفالین خورم و از مستی　　به یقین جام جهان بین بسر جم شکنم
(صبوحی قمی)

بنمای رو که رویت جانانم آرزوست　　دیدار خوب آن شه خوبانم آرزوست
تا قندوشکر اینهمه داوی در آن دهان　　گویم چه قند و شکر ارزانم آرزوست
مُل ودر است آن لب و دندان چه گویمت　　در ثمین و لعل بدخشانم آرزوست
هجرت بسوخت جانم و این درد بیدواست　　درمان من تولی تو و درمانم آرزوست
میسوزم از غمت بشب و روز خوشدلم　　روز وصالی ازپس هجرانم آرزوست
جانم بسوخت ز آتش هجران وباك نیست　　دانی که آب چشمهٔ حیوانم آرزوست
دانی که روز بی تو مرا شام تیره است　　بنمای رو که مهر درخشانم آرزوست
غمگینم از فراق و چگویم ز ناکسان　　یکچند همنشینی یارانم آرزوست
گوشم گرفت زینهمه فریاد و قیل و قال　　الحان آن نواگر پنهانم آرزوست
از قیل و قال مدرسه آسوده کی شوم　　اشراق بیزبان فـروزانم آرزوست
شب تیره راه دور و فروغی کجا ز عقل　　خود نور بر شرارهٔ عرفانم آرزوست
تا دانم آنکه هیچ ندانم چه رنجهاست　　تاچند آه و ناله که انسانم آرزوست
صورت بسان آدم و خود دیو سیرتم　　انسان دیو روست که من آنم آرزوست
«یکتا» بچند لکنت گفتار و فکر نغز　　آن گفته های مرغ غزلخوانم آرزوست
(مجید یکتائی متخلص به یکتا ـ معاصر)

جام میگیرم و از اهل و ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
(جامی)

☆☆☆

جام می‌و خون دل هر یك بکسی دادند در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ)

چون‌خضر ره بچشمهٔ حیوانم آرزوست یعنی دو بوسه‌زآن‌لب‌خندانم آرزوست
صیاد تا بدام تو گردیده ام اسیر دیگر نه‌طرف باغ‌ونه‌بستانم آرزوست
تا نسبتی بزلف تو پیدا کنم مدام سرگشتگی و حال پریشانم آرزوست
بر کف گرفته‌ام پی ایثار جان و سر دیدار روی دلکش جانانم آرزوست
خواهم که رو بکعبهٔ مقصود آورم یعنی جوار شاه خراسانم آرزوست
گفتم صفیر سیل سرشکت‌جهان گرفت گفتا چو نوح دیدن طوفانم آرزوست
(صفیر اصفهانی)

☆☆☆

عمریست وصل‌طلعت جانانم آرزوست دیدار خوب آن‌شه خوبانم آرزوست
مردم زهجر پرده ز رخسار برفکن کاسودگی زمحنت هجرانم آرزوست
عشق‌جمال لیلیم از دل قرار برد دیوانه‌وار سر به بیابانم آرزوست
بهر خدا نسیم سحر همتی که من بوئی از آن دوزلف پریشانم‌آرزوست
جانم لب رسید زغم های روزگار جامی زدست ساقی دورانم آرزوست
فصل بهار و جام می و طرف جویبار گلچهره‌ای وصوت هزارانم آرزوست
از زهد خشك‌اهل ریا دل ملول گشت رقصی میان حلقهٔ مستانم آرزوست
جرمم فزون زحد و گناهم‌برون‌زحصر ازابر عفو ولطف توبارانم آرزوست
گردد حرام لذت دردت به لامعت گرباوجود درد تو درمانم آرزوست
(سید حسین متخلص به‌لامع متولد بسال ۱۳۱۶ هجری درقزوین)

افغان که‌رفت جانم وجانانم آرزوست دردا که کشت دردم‌و درمانم‌آرزوست
من تنك دل ز کنج قفس نیستم ولی یك ناله در میان گلستانم آرزوست
من قابل ملازمت مردمان نیم وین‌طرفه‌تر که‌خدمت‌سلطانم‌آرزوست
ازحرف کفرو قصهٔ ایمان دلم گرفت صلحی میان‌گبر و مسلمانم آرزوست
(لطفعلی بیك آذر)

☆☆☆

در بزم بی‌نقاب رخ یارم آرزوست شمعی چنین برای شب‌تارم آرزوست
تا تاری آمد از خم زلف توام بکف دردل دگر نه‌نافه تاتارم آرزوست
زاهد بمی پرستیم انکار میکند من کافرم اگر بجز این کارم آرزوست
بامن مگو حدیث گل‌ای باغبان که من مست جمال یارم ودیدارم آرزوست
حسرت‌نگر که‌دامن گلچین پراز گلست من‌یك نظر ز رخنهٔ دیوارم آرزوست
(مایل شیرازی)

۱ دوش در میکده‌ام گفت بت باده فروش / که مر این جام مرصع بدو عالم نفروش.
(امان صفائی متولد بسال ۱۲۹۹ در فردوس خراسان معاصر)

✿✿✿

۲ آئینه سکندر جام می است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملك دارا
(حافظ).

قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
(حافظ)

نه وصل حور وروضهٔ رضوانم آرزوست / با سرو خویش گشت گلستانم آرزوست
ساقی بـه آب باده بشو زنـ.. هستیم / کائینه داری رخ جانانم آرزوست
من کیستم که آرزوی وصل او کنم / سنگی بفرق خویش ز دربانم آرزوست
بیرون از این جهان ز خیابان عنصری / تا چرخ یك سراسر میدانم آرزوست
معدوم بـاد از غم دردت وجود من / گر با وجود درد تو درمانم آرزوست
ای عمر برسر آ که به تنگم از این جهان / ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست
دولت ز شهر وخـانه دلم تنگ گشته است / مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست
(دولتشاه)

✿✿✿

۱ ـ مطلع وچندبیت ازغزل اینست :
عمر چون میگذرد خوش بجهان می باید / پس تو رو شاد بزی تا بتوانی می نوش
می بخور تا هم وغم از دل تو بزداید / مست شو مست درین میکده میشو مدهوش
مست بودن بشریعت نبود عیب ولی / عیب باشد که پس از مرگ کنی جوش وخروش
چون شدی مست برو خدمت مه روئی کن / تادم مرگ بکش غاشیه‌اش را بردوش

۲ ـ مطلع وبقیهٔ غزل اینست:
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهدشد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای بادشرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
درحلقهٔ گل ومل خوش خواند دوش بلبل / هـات الصبـوح هبوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقـدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دوحرف است / با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنـا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی درعیش کوش ومستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا
سرکش مشو که چو نشمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف اوموم است سنك خارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

همچو جم جرعه بکش تا کمز سرّ دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
(حافظ)

جامی گیر چو جمشید که این زال سپهر — داده برباد بسی تخت کی و تاج قباد
(فرصت شیرازی)

ایکه در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی اردست بجامی داری
(حافظ)

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش — ازخط جام که فرجام چه خواهد بودن
(حافظ)

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
(حافظ)

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
(حافظ)

بیفشان جرعه ای بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
(حافظ)

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
اینهمه عکس می و رنگ مخالف که نمود — یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
(حافظ)

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
(حافظ)

---

۱ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیرسر و بر تارك هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سرما و دَرِ میخانه که طَرف بامش — بفلك بر شد و دیوار بدین کوتاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین مُلك تو ازماه بود تا ماهی
تو دم فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
حافظ خام طمع شرمی ازاین قصه بدار — عملت چیست که فردوس برین میخواهی

[1] کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش
شراب لعل می‌نوشم‌ می از جام زمرد گون — که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش
(حافظ)

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی — که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
(حافظ)

[2] گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش
(حافظ)

✡✡✡

میخوار کان که باده برطل گران خورند — رطل گران ز بهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند — رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل برد اندیشه گران — زآنرو بود که باده برطل گران خورند
✡✡✡ (حافظ)

گر بیاد لب او جام دهد باده فروش — توبه خمیازه کشان بر در میخانه رود
✡✡✡ (طمعی قزوینی)

در تمام رمضان منع ز جامم کردند — حیف عمری که در این ماه حرام کردند
✡✡✡ (طوفان مازندرانی)

---

۱ ـ مطلع و بیت دیگر از غزل اینست:
شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم زدنیا و شر و شورش
نظر کردن بدرویشان بزرگی کم نمیگردد — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

۲ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست:
بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می باش
چو پیر سالك عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان پارسا می باش

گلبن پنجاه و دوم

در تعریف می

باده برمردهٔ صد ساله روان می بخشد نگذاربدز دستش کهعجب اکسیری‌است
(دهقان اصفهانی)

✿✿✿

می‌خور ای‌عاشق شوریده که‌برشاهد گُل باده را بوئی‌و رنگی و هوائی دگر است
آب‌ازآ‌ن‌روی‌حلالست که‌مصنوع‌خداست می‌چکرده‌است‌نه‌مصنوع‌خدائی‌دگراست
(شرف اصفهانی)

✿✿✿

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد عیب‌چیزیکه‌یکش‌عیب‌وهزارش‌هنراست
(اثیرالدین اومانی)

✿✿✿

بمی عمارت دل کن که‌این جهان خراب برآن‌سر است که‌ازخاك مابسازد خشت
(حافظ)

منعم‌ازمی‌مکن‌ای‌صوفی صافی که حکیم در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
(حافظ)

✿✿✿

کوباده تا که شیشهٔ گردون ز نیم سنگ تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی‌ما....؟
(رافعی قزوینی)

✿✿✿

بیار باده که بر ما ز کثرت زهّاد نمی رسد کف آبی‌زجویبار بهشت...!؟
(منصف قاجار)

✿✿✿

زباده هیچت اگر نیست‌این نه‌بس که‌ترا دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد
(حافظ)

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی ز دل ببرم حول روز رستاخیز
(حافظ)

***

تعریف جام باده همین بس بود که آن بر حسن پرده درشد و برعیب پرده پوش
(وصال شیرازی)

***

فصل گل داد فراغت ز می ناب دهید نخل عشرت بنشانید و ز می آب دهید
(واله شیرازی)

***

دل شکستهٔ ما را شراب کرد علاج شکست توبهٔ من کم ز مومیائی نیست
(میرزا محمد تبریزی تخلص مجذوب ـ معاصر صفویه)

***

تا لب لعل نباشد گردن مینا مگیر بادهٔ بی معشوق خوردن خون عشرت خوردنست
(ملازمان تخلص ناظم)

***

جام می از توبه ام تکلیف استغفار کرد خندهٔ مینا ز خواب غفلتم بیدار کرد
(میرغیاثای ابرقوئی)

***

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره می شکنند آفتاب می سازند
(فرج‌الله شوشتری)

***

مرشد ماست خُم باده که در روی زمین نیست پیری به ازو صاف‌دل و گوشه‌نشین
(صوفی اردستانی ـ معاصر صفویه)

***

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقافست
(حافظ)

***

ز دست خضر پیاله باحتیاط بگیر مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
(صائب تبریزی)

خُم می گر شکند شیخ بما عرصه تنگ طلب خون سیاوش کند کیخسرو
(وصال شیرازی)

☆☆☆

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم باده از خون رزانست نه از خون شماست
(حافظ)

زآن می عشق کزو پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
(حافظ)

☆☆☆

باده درد آلودمان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند
(لاادری)

☆☆☆

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
(حافظ)

☆☆☆

بعد از این بادهٔ پنهان نخورم ای زاهد گنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد این خانه خرابان را تعمیر چنین باشد
(محمود استرابادی)

☆☆☆

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
(منوچهری دامغانی)

☆☆☆

خیز و تفأل مزن بباده گساری کار باین خوبی استخاره ندارد
(لاادری)

☆☆☆

درین فصل گل هر چه داری بمی‌ده مبادا که دیگر بهاری نباشد
(صبری طهرانی)

گر بیاد لب او جام دهد باده فروش　　توبه خمیازه کشان تا در میخانه رود
(طبعی قزوینی–معاصر شاه‌عباس)

✿✿✿

مه غیر باده داروی طرب چیست　　بیا ساقی تعلل را سبب چیست

به می ده هر چه داری تا بدانی　　به گیتی حاصل رنج و تعب چیست
(غبار همدانی)

✿✿✿

باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم [1]　　بیخبر کز کف شیرین دهنان شیرین است
(طراز یزدی)

✿✿✿

بفریادم رس ای پیر خرابات　　بیك جرعه جوانم کن که پیرم
(حافظ)

✿✿✿

از شراب سودمندم بخت بد پرهیز داد　　می که میخوردم نمی‌خوردم غم بیهوده را
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده‌فروش　　این متاعی‌است که چون کهنه‌شود بیش بهاست
(غنی کشمیری)

✿✿✿

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور　　حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
(حافظ)

✿✿✿

جامهٔ جان که بلوث غم دهر آلوده است　　بجز از بادهٔ ناکی نپذیرد پاکی
(میرزا عبدالله رحمت شیرازی)

✿✿✿

می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند
(حافظ)

۱– بیت دیگر غزل اینست :
آنچه معلوم‌شد از کار خرابات اینست　　که علاج می دیرینه غم دیرین است

مضحکان پای از نشاط بکوبند دختر رز میرود بحجلهٔ چرخشت
(صبوحی قمی)

مفتی از حرمت می گفت من از حکمت وی بحث با جاهل این مسئله تاچند کنم
(صبوحی قمی)

✡✡✡

مامی از این بدیم که غم میبرد ز دل عیبی جزاین بمذهب ما در شراب نیست
(سید محمد رفیع)

✡✡✡

خضر پنداری نهانی کرده قدری می در آن ورنه بودستی بقای زندگانی کی درآب
(یغمای جندقی)

✡✡✡

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند
(حافظ)

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود بهتر از زهدفروشی که درو روی وریاست
(حافظ)

✡✡✡

[1] خود گرفتم رفت آن انگور درخم تاشود می بازترسم کونگردد تلخ و نا که شور گردد
(سید رضی متخلص به اقبال مقیم شیراز)

۱ــ مطلع وبقیه غزل اینست:

تا رز آرد غوره و آن غوره تاانگور گردد چشمها باید براه انتظارش کور گردد
خود گرفتم غوره شدانگور تا گردیده صهبا ترسم ازآن کوخوراك موروبازنبور گردد
خود گرفتم باده گردد تلخ وشیرین نشاه گردد لعل گون گردد ببوچون عنبرو کافور گردد
کو امید اینکه گردد آن نصیب ما بعالم ورشودشاید نه بامه طلعتی چون حور گردد
ساقی امشب گربما روزیست خم را سازساغر تا سبورا پر کنی ازخم زمانی دور گردد
ده بلند اقبال را می هی پیاپی هی دمادم تا ز دل ظلمت برد وزپای تاسر نور گردد

گلبن پنجاه و سوم

میخانه و خرابات

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد
(حافظ)

در میخانه به بستند خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ)

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب‌بین که چه‌نوری‌ز کجا می‌بینم
(حافظ)

بهشت عدن اگرخواهی بیاباما بمیخانه که‌ازپای‌خمت‌یکسربحوض کوثراندازیم
(حافظ)

✿✿✿

هر که بینی‌درجهان مدحی کندمیخانه‌را من همیگویم که‌عاقل میکند دیوانه را
(خسروی قاجار)

✿✿✿

بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است که اهل خانه خرابند و خانه آباداست
(وصال شیرازی)

✿✿✿

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
(حافظ)

✿✿✿

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم
(وصال شیرازی)

✿✿✿

برخیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم خود را ز چنك زهد فروشان رها کنیم
(سرخوش)

بردر میخانه رفتن کار یکرنگان بود   خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
(حافظ)

[1] گدائی در میخانه طرفه اکسیری است   گراین عمل بکنی خاك زر توانی کرد
(حافظ)

☆☆☆

می بده،می ستان،دست بزن، پای بکوب   در خرابات نه از بهر نماز آمده ایم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

[2] زسیل حادثه غم نیست میگساران را   که آستانهٔ میخانه سخت بنیاد است
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

میکنم جامهٔ نو در ره میخانه گرو   که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو
(بنائی هروی)

☆☆☆

[3] شد مشتبه ز کعبه بمیخانه راه ما   ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
(یغمای جندقی)

---

۱ — یك بیت دیگر ازغزل اینست :

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

۲ — مطلع وچند بیت دیگر ازغزل اینست:

بهرغمی که رسد ازتو خاطرم شاداست   که بندهٔ تو ز بند کدورت آزاد است
چگونه پیش تو ناید پری بشاگردی   که مو بموی تو درغمزه پیر استاداست
غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت   بیا فدای تو ساقی که وقت امداداست
دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش   کنون مسخر افسون آن پریزاداست
هزار تیر بصید دلم فکند اما   هنوز چشم امیدم بدست صیاداست
فغان که داد زدست ستمگریست مرا   که هرگزش نتوان گفت این چه بیداداست
مذاق عیش مرا تلخ کرد شیرینی   که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است

۳ — چند بیت دیگراز غزل اینست :

می درسرو قرابه درآغوش ونام زهد   واخجلتا که شحنه برآید ز راه ما
مائیم آن صلاح پرستان که می فروش   برداشت طرح میکده از خانقاه ما
آخر تن من ضعیف کشیدی بپای خم   رست از کنار چشمهٔ حیوان گیاه ما
تعریض زاهدان بثوابم دهد عذاب   یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما

شستشوئی کن و وآنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
(حافظ)

✿✿✿

درگه میکده نازم که ز رفعت بامش خاك بر تارك خورشید و قمر می ریزد
(دهقان سامانی)

✿✿✿

انصاف کجا رفت به بین مدرسه کردند جائی که در آن‌میکده بنیاد توان کرد
(ملااحمد صفائی نراقی)

✿✿✿

زاهدان دوش دم از حرمت میخانه زدند خشت از خم بگرفتند و به پیمانه زدند
تا ز پیمانه به پیمانه دهان توبه دهند خویش را از ره این حیله بمیخانه زدند
شست تا خرقهٔ سالوس بمی زاهد شهر صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
(ذوقی اصفهانی)

✿✿✿

از بیم ملامت رهم از میکده بسته است از خانهٔ ما کاش بمیخانه دری بود...!
(صفائی نراقی)

✿✿✿

دَرِ میخانه به بستند خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ)

✿✿✿

بودم آنروز درین میکده از درد کشان که نه‌ازتاك نشان بودو نه از تـا کشان
(جامی)

✿✿✿

برفروز ازمی‌چراغی من‌زمسجدنیمه‌شب آمدم بیرون و گم کردم ره میخانه را
(حاجی میرزا حبیب‌خراسانی«مجتهد»)

✿✿✿

خانقاهی که بخرجش نکند دخل وفـا صرفهٔ وقف در آنست که میخانه شود
(میرزا محمد تبریزی تخلص مجذوب ــ معاصر صفویه)

[1] به‌بین شرافت میخانهٔ مرا ای شیخ که چون خراب کنی خانهٔ خدا گردد
(لاادری)

ای‌بسا مدرسه ویران شدو ازدولت عشق هست بنیان خرابات بنائی مرصوص
(لاادری)

✿✿✿

بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند
(حافظ)

فتنه می‌بارد ازاین سقف مقرنس برخیز تا به میخانه پناه از همه آفات بریم
(حافظ)

✿✿✿

صوفیان مستند و زاهد بی‌خبر از که پرسم من ره میخانه‌را..؟!
(نشاط اصفهانی)

✿✿✿

در خرابات مغان بی‌عصمتی درکار نیست دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
(صائب تبریزی)

✿✿✿

[2] دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
(نظامی گنجوی)

✿✿✿

نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کین خمار خام است
(لاادری)

---

۱ ـ این شعر اشاره به تصادف ساختمان مسجد و الحاق میخانه ایست بمسجد

۲ ـ بقیهٔ غزل اینست:

یا نبد هیچ کس ازباده فروشان بیدار یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود
نصفی از شب چه بشد بیشترك تا کمتر رندی ازغرفه درآورد سرو رخ بنمود
گفتمش دربگشا گفت برو یاوه مگوی کاندرین وقت برای تو کسی در نگشود
این نه‌مسجد که بهر لحظه‌درش بگشایند که‌تو دیر آئی و اندر صف پیش آئی زود
این خرابات مغان‌است درآن رندانند شاهدو شمع وشراب و شکر و نای و سرود
هرچه ازجمله آفاق در اینجا حاضر بنده و هرمزی ومومن وترسا و یهود
گر توخواهی که‌دم‌ازصحبت اینها بزنی خاك پای همه شو تا که بیابی مقصود

[1] سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش   بطلب کاری ترسا بچهٔ باده فروش
(خواجه عصمت بخارائی)

✿✿✿

[2] گریزد هر که زظلمی بمأمنی «عارف»   شرابخانه در ایران پناه‌گاه من است
(عارف قزوینی)

✿✿✿

ایکه در کوی خرابات مقامی داری   جم وقت خودی ار دست بجامی داری
(حافظ)

خشك شد بیخ طرب راه خرابات کجاست   تا در آن آب وهوا نشو ونمائی بکنیم
(حافظ)

ثواب روزه و حج قبول آنکس راست   که خاك میکده عشق را زیارت کرد
(حافظ)

---

۱ ـ بقیه غزل اینست

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری   کافری عشوه گری زلف‌چوزنار بدوش
گفتم اینکوچه چه کویست، تراخانه کجاست   ایکه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاك افکن وزنار به‌بند   سنك برشیشه تقوی بزن‌و باده بنوش
بعد ازآن‌بیش من آ تابتو گویم سخنی   سخن اینست اگر برسخنم داری گوش
زود دیوانه سرمست دویدم سویش،   بمقامی برسیدم که نه‌دین‌ماندونه‌هوش
دیدم ازدور گروهی همه‌دیوانه ومست   وزتف‌باده‌عشق آمده‌درجوش‌وخروش
بی‌دف‌وساقی‌ومطرب‌همه‌دررقص‌وسماع   بی‌می‌وجام وصراحی‌همه‌در نوشانوش
چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم   خواستم تاسخنی‌پرسم‌ازاو گفت‌خموش
این نه کعبه‌استکه بی‌پاوسر آئی بطواف   وین‌نه‌مسجد که‌در آن‌بیخبر آئی بخروش
این خرابات مغانست ودرآن مستانند   از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گرترا هست‌زین‌شیوه سر یکرنگی   دین‌ودانش بیکی‌جرعه چوعصمت‌بفروش

۲ ـ مطلع وچند بیت دیگر ازغزل اینست :

گدای‌عشقم‌وسلطان حسن‌شاه من‌است   بحسن نیت عشقم خداگواه من است
خیال روی‌تو درهر کجا که خیمه زند   ز بی‌قراریم آنجا قرار گاه من است
به‌محفلی که توئی صد هزار تیر نگاه   روانه گشته ولی کارگر نگاه من است
هزاربرق‌نظرخیره سوی روی تولیك   شعاع روی تو از پرتو نگاه من‌است
برای‌خود کلهی‌دوخت‌زین‌نمد هرکس   چه‌غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است
خرابه‌ای شده ایران و مسکن دزدان   کنم‌چه‌چاره که اینجا پناه‌گاه من‌است
اگرچه عشق وطن میکشد مرا اما   خوشم بمرك که‌زیندوست‌خیرخواه‌منست
زتربت من اگر سر زند گیاه و ازآن   برنك خون گلی ار بشکفد گیاه من ست

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مگیر مجلس وعظ دراز استو زمان خواهد شد
(حافظ)

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود
(حافظ)

✿✿✿

فیض عجبی یافتم از صبح ببینید این جادهٔ روشن ره میخانه نباشد؟
(مسرور قزوینی)

✿✿✿

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو من و میخانه دگر جان گروو جامه گرو
(ملك سبزواری)

✿✿✿

اجر تعمیر خرابات اگر میدانست والی شهر کجا مدرسه بر پا میکرد
(صحبت لاری)

✿✿✿

در میکده دست می فروش است دستی که هزار دست گیرد
(مونس نهاوندی)

✿✿✿

خواستم بهر فراغت بجهان مأوائی خوشتر از گوشهٔ میخانه ندیدم جائی
(شرف یزدی)

✿✿✿

یك نالهٔ مستانه زجائی نشنیدیم ویران شود این شهر که میخانه ندارد
(کاظم قمی)

✿✿✿

در میکده دوش زاهدی دیدم مست تسبیح بگردن و صراحی در دست
(بهائی عاملی)

✿✿✿

گفتم زچه در میکده جا کردی گفت از میکده هم بسوی حق راهی هست
(آشفته ایروانی)

شد عالمی خراب بجز طاق میکده		نازم باین بنا که چنین محکم اوفتد
(نظیری مشهدی)

زمین میکده گر تا بحشر بشکافی		بجای ریزهٔ خم توبهٔ شکسته بر آید
(نظیری مشهدی)

✿✿✿

خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما		ای همه یاران مرید پیر ساغر گیر ما
(خواجوی کرمانی)

✿✿✿

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما		چیست یاران طریقت بعد ازاین تدبیر ما:
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون		رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
(حافظ دراستقبال خواجوی کرمانی سروده است)

***

غبار مدرسه گر تیره کرد رویم اول		هزار شکر که آخر بآب میکده شستیم
(مدرس یزدی)

***

قدرت حسن عمل بین که بسی قصر شهان		رفت بر بادو و خرابات هنوز آباد است
(لاادری)

✿✿✿

تا گشته گوشهٔ میخانه منزلم		آبی نمیخورددد گر ازهیچجا دلم
(مقیم شیرازی)

✿✿✿

مکنـد حادثـهٔ دور فلك تـأثیری		در دیاری که در آن خانهٔ خماری هست
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

آمد محرم و در میخانه بسته‌اند		رندان باده نوش بماتم نشسته‌اند
(ابدال اصفهانی)

گلبن پنجاه وچهارم

ساقی

قاضی‌شرعم زمی خوردن‌اگرسو کندداد میخورم ایساقی از دست نوسو کندد کر
(احمد کاشی-معاصر صفویه)

✿✿✿

غبارارعشق‌دارد کنجی اندردل‌نهان‌ساقی خراش‌ساز تاپیدا کند آن کنج‌پنهان‌را
(غبار همدانی)

بیا ساقی بیاور کشتی می که طوفان غم از کاشانه برخاست
(غبار همدانی)

ساقی بیار باده ، بمن پیر می فروش در جام باده داد نشان جمال دوست
(غبارهمدانی)

✿✿✿

ساقی‌قدحی پر کن مطرب بدفی کفـزن در پیش سپاه غم با خیل طرب صف زن
(غبار همدانی)

✿✿✿

ساقیا باده کلگون بقدح کن تا کی قصه از جام جم و خون سیاوش کنم
(سنا)

✿✿✿

ساقی درآر جام بگردش که فصل کل از قول زاهدان نتوان ترك جام کرد
(زرگری اصفهانی)

✿✿✿

کذشت عمر دکر ساقیا مکن تأخیر بیار باده که دل در کف غم است اسیر
(سید حسین لامع- معاصر)

✿✿✿

من خودایساقی ازاین‌باده که‌دادی مستم تو بیك جرعهٔ دیگر ببری از دستم
(سعدی)

ساقی بیار می که چنان سوخت دل زعشق — کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت
(امیرخسرو دهلوی)

✿✿✿

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین کند تلخی روزگار
بمن ده که تلخست ایام من — ز ایام من تلخ تر کام من
بیا تا قدح های پر می کشیم — لبا لب کنیم و پیا پی کشیم
(امیدی طهرانی)

✿✿✿

ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور — مدهش جرعه‌ای از باده که هشیار شود
(صفائی نراقی)

✿✿✿

ساقیا فصل گل آمد می گلفام تو کو[1] — آب نو، آتش تو، پختهٔ تو، خام تو کو...؟!
(میرزا محمدنبی خان دبیر متخلص به واصل کابلی)

✿✿✿

ایساقی سیمین من پر کن دل خونین من — مستی بود آئین من دنیا فنا دار آمده
(حسین مکی «گردآورندهٔ این گلزار» معاصر)

✿✿✿

ساقی نبود بی ادبی ها عجب از ما — ما مردم مستیم نیاید ادب از ما
(مهدی استرابادی)

✿✿✿

شرار جام تو ام سوخت امشب ای ساقی — فدای دست تو دستی نگاهدار، مریز...!
(محمدامین ریاحی ـ معاصر)

۱ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست :

گر ترا همسری سرو من است ایشمشاد — سیب تو نار تو عناب تو بادام تو کو
گفته بودی بسرت آیم اگر جان بدهی — خط تو نامهٔ تو پیك تو پیغام تو کو
درچمن پیشهٔ رندان همه رطل است وایاغ — کار تو پیشه تو شیشه تو جام تو کو
گر تو خواهی که بیائی بسر کشته واصل بنماز — کیش تو مذهب تو دین تو اسلام تو کو

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل   مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
(سلمان ساوجی)

عید است و موسم گل ساقی بیار باده   هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده
(حافظ)

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی است[1]   بارادت بکشم درد که درمانم از اوست
غم وشادی بر عارف چه تفاوت دارد   ساقیا باده بده شادی آن کین دم از اوست
(سعدی)

***

عمر گذشته آب زجو رفته شد کجاست   ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما
(وصال شیرازی)

ساقیا بر خیز و در ده جام را   خاك بر سر کن غم ایام را
(حافظ)

ساقی بنور باده بر افروز جام ما   مطرب بگو که دور جهان شد بکام ما
(حافظ)

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت   در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
(حافظ)

ساقیا جام سیم ده که نگارندهٔ غیب   نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
(حافظ)

۱– این غزل را عدهٔ از شعرا استقبال نمودند که به ترتیب تقدم و پس از اتمام غزل سعدی ذیلا ذکر میگردد :

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست   عاشقم برهمه عالم که همه عالم از اوست
بغنیمت شمر ایدوست دم عیسی صبح   تا دل مرده مگر زنده کند کین دم از اوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل   آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد   خنك آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
پادشاهی و گدائی بر ما یکسانست   که بدین در همه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا سیل فنا گر بکند خانهٔ عمر   دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار ولب جوی　　من نگویم چه کن ار اهل دلی خودتو بگوی
(حافظ)

✿✿✿

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد　　که بسعی توأم اندوه جهان آخر شد
(حافظ)

✿✿✿

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است　　شوینـدهٔ آلایش هر بود و نبود است
(وحشی بافقی)

✿✿✿

ز مـی ساقی چـراغی پیش ره گـیر　　کـه مستان گم ره میخانه کردند
(فردوس شیرازی)

✿✿✿

عید است ساقیـا قدحی پر شراب کن　　دور فلـك درنك ندارد شتاب کن
(حافظ)

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش　　تـا در بدر بگردیم قلاش و لاابالی
(حافظ)

✿✿✿

ساقی پیمان شکن گر بشکند پیمانه را　　نشکنم پیمان خود گر بشکند پیمانه‌ام
(جلال بقائی ـ معاصر)

ایخوش آن جلوه که آهوی حرم رارم ازوست　　خرم آن چهره که گلزار ارم خرم ازاوست
امر عالم که منظم شود از عالم امر　　عالم امر ز ما و همهٔ عالم ازاوست
خاك تن دروسط مکه و طائف بسرشت　　آب سرچشمهٔ دلرا مزهٔ زمزم ازاوست
آشنا وش بهم آمیزش و الفت جسته　　این دو بیگانه که بادام صفت توام از اوست
عقل مسکین چه کند پیـِ محبت آری　　پیر عشق است که استاد خرد ملزم ازاوست
رشحه رشحه مدد فیض که دارد سیلان　　برسر سرو سمن ریزش آن شبنم ازاوست
عرض حاجت چه کنی پیش کسی کن که تورا　　راحت ورنج وغم وشادی وبیش و کم ازاوست
کنت و کنز اً خفیاً در خور خرگاه وی است　　کل یوم همه فی شأن ظهوری هم از اوست
سرد بنشین کـه بیرهان لقد کـرمنا　　بر تروخشك جهان پای بنی آدم ازاوست
تا سر انگشت خرد عقده گشائی نکند　　برسرزلف سخن این گره محکم ازاوست
چشم سر تاب تجلیش نیـارد صحبت　　لیك در خانهٔ سر دیدهٔ دل محرم ازاوست
(صحبت لاری)

ساقی بمژدگانی عیش از درم در آی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
(حافظ)

زرد روئی میکشم زان طبع نازك بیگناه   ساقیا جامی بده تا چهره‌را گلگون کنم
(حافظ)

✿✿✿

ساقی بریز باده بجام از سبو که جم   مشهور در میان سلاطین ز جام شد
(منعم اصفهانی)

✿✿✿

ایساقی گلچهره دو صد شکر که ساغر   از باده تهی بود چو افتاد ز دستت
(حالت ـ معاصر)

✿✿✿

مقیم میکده‌ام سر بزیر از آن دارم   که بار منت ساقی بگردنست مرا
(گلچین ـ معاصر)

شاد زی‌ایدل غمگین که نشاط وغم‌ازاوست   رنج‌ازاوراحت‌ازاوزخم‌ازاومرهم‌ازاوست
آفتابی بودم ساکن خلوتگه دل   که فروغ‌مه‌وخورشید فروزان‌هم‌ازاوست
سر من کوی‌صفت‌درخم جوگان کسی است   که چه ابروی بتان پشت‌مه‌نوخم ازاوست
شده ام خاك ره سرو سهی بالائی   که نفس تازه‌وجان زنده و دل‌خرم‌ازاوست
نکند تا نکشد پای من از بند رها   لله‌الحمد که این رشته قوی محکم‌ازاوست
مگر ای باد بهم زلف شکن در شکنش   زده‌ای باز که کار دل من درهم از اوست
بامداد است هوا دلکش و بر منبر شاخ   شده مرغان چمن نغمه‌سرا کاین‌دم‌از اوست
من‌و آن‌جام‌جهان‌بین پس‌ازاین‌و لب جوی   که دل دردکشان زنده چو نام‌جم ازاوست
در میخانه مبندید و سر خم منهید   بدهید آن می‌دیرینه که‌دفع غم‌ازاوست
کرده روشن طلب نکته و اسرار وجود   که در این‌دایره مسجود ملك‌آدم‌ازاوست
(روشن ـ معاصر قاآنی)

✿✿✿

سر نهادیم بسودای کسی کین‌سر ازاوست   نه‌همین سر که‌تن‌وجان‌جهان‌یکسر ازاوست
گر گل افشانه و گر سنك زند چتوان کرد   مجلس وساقی ومینای‌ومی‌وساغرازاوست
گر بطوفان شکند یا که بساحل فکند   ناخدائیست که‌هم کشتی‌وهم‌صرصرازاوست
من بدل دارم و شاهد برخ و شمع بسر   آنچه پروانهٔ دلسوخته را در بر ازاوست
از من ای باد بگو حال کنه کاران را   غم مدارید که گر جرم زما آذر از اوست
هوسی خام بود شادی دل جز بغمش   خنك آن‌سوخته کش‌سودغمی برسرازاوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد   معنی لفظ ومداد و قلم و دفتر ازاوست
خرم از دولت شه تا بابد باد جهان   کین فروغیست که برخلق‌صبا گستر ازاوست
(معتمدالدوله نشاط)

ساقی بشو دو رنگی امید و بیم را　　بنما بما حقیقت عهد قدیم را
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

بیاساقی بمن جامی بده از روی یاریها　　که دیگر نگذرد درخاطرم دنیا و مافیها
(میرك خورد)

✿✿✿

ز پا فکنده خمارم فدای چشم تو ساقی　　بسرفرازی جم دست من بگیر بجامی
(شهریار-معاصر)

✿✿✿

ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه ایم　　با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم
(سعدی)

✿✿✿

ساقی میخانه داد جام شرابم　　خانه اش آباد باد ساخت خرابم
(شکسته قاجار)

✿✿✿

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم　　فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
(یغمای جندقی)

✿✿✿

از دو عالم رسته و در پای خم افتاده ایم　　ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
(خسروی قاجار)

✿✿✿

[1]ساقی رسید عید و گذشت این صیام ما　　زان یادگار جم قدری کن بجام ما
(جلال‌الدین میرزای قاجار-معاصر فتحعلیشاه)

✿✿✿

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود　　یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
(حافظ)

---

۱ - بیت دیگر از غزل اینست:

شیخ حلال خواره که دی وعظ می سرود　　امروز شد شریك بفصل حرام ما

من مست صهبای باقی زان ساد کن رواقی ... ذکر تو در بزم ساقی فکر تو رامشگر من
(صفای اصفهانی از متاخرین)

۲ شرابم کم ده ای ساقی که من بسیار بدمستم ... چو پیمائی بمن جام شراب آهسته آهسته
(سالك یزدی)

✿✿✿

ساقی من از خود رفته ام در بزم پر جامم مده ... اما باو چون میرسی پیمانه را سرشار کن
(عاشق اصفهانی)

ساقی که در یاری ازو یاری ندارم یاد به ... هر روزش از روز دگر یارب بدولت باد به
(عاشق اصفهانی)

---

۱ ـ مطلع و چند بیت دیگر از غزل اینست

دل بردی ازمن به یغما ای ترك غارتگر من ... دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل بر سر من
دل راخریدار کیشم سر گرم بازار خویشم ... اشك سپید و رخ زرد سیم من است وزر من
اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد ... آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت ... کانون من سینهٔ من سودای من اخگر من
درعشق سلطان وقتم درباغ دولت درختم ... خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من

۲ ـ مطلع و بقیهٔ غزل اینست .

چو آتش گشت رویش از شراب آهسته آهسته ... جهانی شد از آن آتش کباب آهسته آهسته
حیا افروخت میترسم که آتش درجهان گیرد ... برویش میکشم ابر نقاب آهسته آهسته
تکبر درد سر می آورد ازمغز بیرون کن ... درشتان را کند خرد آسیاب آهسته آهسته
بنرمیهای خلق خوش جهانگیری توان کردن ... جهانگیری کند عطر گلاب آهسته آهسته
جهان را رفته رفته میکند مهر علی تسخیر ... که عالم گیر گردد آفتاب آهسته آهسته
نیم دلگیر اگر افتد گره در کارم ای سالك ... گشاید عقده از کار حباب آهسته آهسته

✿✿✿

غزل زیر نیز از سالك یزدی است:

برویش آشنا کردم نگه آهسته آهسته ... چو آن طفلی که می افتد بره آهسته آهسته
بنرمی سرمه خودرا میکشد بردیدهٔ مردم ... شدم محرم بآن چشم سیه آهسته آهسته
زبی صبری گره دررشته می افتد تحمل کن ... برآید یوسف مصری زچه آهسته آهسته
بچشمت گو عنان ترکتازی را نگهدارد ... جهانگیری کند شه با سپه آهسته آهسته
مرا این نکته روشن گشت ازشمع سحرگاهی ... که عمر خلق میگردد تبه آهسته آهسته
زجرم اندك اندك روزگار من تبه گردید ... ز نادانی شدم غرق گنه آهسته آهسته
۰۰ دور و دراز عشق را هموار باید رفت ... فلك را طی کند خورشید و مه آهسته آهسته

ساقی بیا که موسم عید است و ماه دی پروانهٔ فرست بروح از چراغ می
(سیف اسفرنگی)

✿✿✿

بیاور ساقی آن جام صفا را دمی از ما رهائی بخش ما را
(مغربی)

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات
(مغربی)

✿✿✿

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روانرا یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
(سعدی)

✿✿✿

ساقی امشب می بیابی ده که من برجای آب نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب
(قاآنی)

✿✿✿

مرا دشوار شد آخر ره بتخانه پیمودن بدین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی
(لاادری)

از بس کتاب در گرو باده داده ایم امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
(لاادری)

✿✿✿

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیز را تا زمانی گم کنم این زهد رنگ آمیز را
(حکیم سنائی)

✿✿✿

ساقی اگر باده از این خم دهد خرقه صوفی ببرد می فروش
(سعدی)

✿✿✿

ساقی بیار باده و با مدعی بگو انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
(حافظ)

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
(حافظ)

گفته‌بودیم بخلوت که دگر می نخورم — ساقیا باده بده [illegible] کردم
(سعدی)

***

چند روزیست که دور از رخ ساقی و جام — بس حجابات که بنماید از این تقصیرم
(حافظ)

***

ای‌خوش‌آن‌ساقی کمعارا جام‌بیهوشی‌دهد — تا ز غمها یکنفس ما را فراموشی دهد
(نامی تبریزی‌ـ‌معاصر صفویه)

***

ساقیا می‌ده که‌جز می‌عشق‌را بدنام نیست — وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
(سنائی)

***

ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
(فروغی بسطامی)

***

زملك بیخودیم نیست‌میل کشوردیگر — فدای چشم تو ساقی بیار ساغر دیگر
(بیدل کرمانشاهی)

***

ساقی بیا که بی می لعلت چو لاله‌ها — بر سنگ می زنند حریفان پیاله ها
(نادری‌شوشتری)

***

بهار میگذرد ساقیا تعلل چیست — مگر خزان‌دوسه روزدیگر نمی‌آید؟
(غبارهمدانی)

***

تاعکس ساقی آینه افروز جام شد — جزباده هر چه بود بعالم حرام شد
(افسر قاجار)

***

پاس شمع رخ ساقی بدعا میدارم — کاین‌چراغیست که‌درظلمت‌شب هادی ماست
(اهلی‌شیرازی)

گلبن پنجاه و پنجم

سیل

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست هر که با بحر درآمیخته خاموش آمد
(معین چشتی هروی)

✿✿✿

سیل دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجوی نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
(صائب تبریزی)

✿✿✿

کنونکه سیل ز سر شد چه سود پند ایدوست گرت ز دست برآید بگیر دست غریق
(وصال شیرازی)

✿✿✿

سیل بر خانهٔ من روز چرا میآید منکه بی وقت در خانه بازی نزدم
(صائب تبریزی)

✿✿✿

از اضطراب کار مهیا نمی شود سیل از دویدنست که دریا نمیشود
(علیرضا تجلی-معاصر شاه عباس)

✿✿✿

رامرو چون سیل می باید که بر دریا زند پیش پای خویش دیدن راه مارا دور کرد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
(صائب تبریزی)

✿✿✿

که می آید بسروقت دل ما جز پریشانی که میپرسد بغیر از سیل راه خانهٔ ما را
(صائب تبریزی)

خوشا سیلی که میداند [illegible] ... [illegible] میدانم
(صائب تبریزی)

***

در بر باد دمادم نکند شمع ثبات — در ره سیل بپا پی نکند خانه دوام
(نشاط)

***

می زیر دست خود نکند هوشمند را — پروای سیل نیست زمین بلند را
(صائب تبریزی)

دولت سنگدلان زود بسر می آید — سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
(صائب تبریزی)

***

چون سیل گذشت از سر چه یک نی و چه صد نی — دیر بست که این آتش در پیرهن افتاده
(پرتو علوی-معاصر)

***

چه عجب جوشدم ار خون دل از هر بن موی — سیل چون گرد شود رخنه بدیوار کند
(یغمای جندقی)

***

باز از پی خرابی ما از چه میرسد — سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید
(مجمر اصفهانی)

۱ــ مطلع غزل این است:
کار دل من با آن شیرین دهن افتاده — از لعل لبش آتش در جان من افتاده

گلبن پنجاه و ششم

تسبیح

زاهد چه بلائی تو که این رشتهٔ تسبیح　　از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد
(قائم مقامی فراهانی)

***

رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهی است　　مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است
(جامی)

***

سبحهٔ تزویر شیخ شهر را کردم شمار　　باطن او دام بود و ظاهر آن دانه بود
(حاجی حبیب خراسانی «مجتهد»)

***

در مزرعهٔ طاعت ما تخم ریا نیست　　اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد
(کلیم همدانی)

***

مرا چو سبحه گره آن زمان بکار افتاد　　که کار من ز توکل باستخاره کشید
(صائب تبریزی)

سر گشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد　　در هر دلی که وسوسهٔ استخاره بست
(صائب تبریزی)

***

طایر قدسی به تسبیح فقیه از ره مرو　　دانه میریزد اسیر دام میسازد ترا
(لسانی شیرازی)

***

دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست　　ای کاش پرده بود بزندان عسس مرا
(یغمای جندقی)

راست گویم دوست [illegible] … [illegible] گردش پیمانه را
(یغمای جندقی)

[1]بت پرستند مقیمان حرم می ترسم … تار زنار شود سبحهٔ صد دانهٔ ما
(یغمای جندقی)

٭٭٭

گرچنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم … رشتهٔ چون سبحه اززلفش بصددل میرسد
(صائب تبریزی)

٭٭٭

تا نگه دارم شمار گردش پیمانه را … راست گویم دوست دارم سبحهٔ صددانه را
(یغمای جندقی)

٭٭٭

رشته زاباری کشش شرطست گرخوش بنگری … چیست اندر سبحهٔ زاهد که در زنار نیست
(عمان بختیاری سامانی)

٭٭٭

زاهد و سبحهٔ صد دانه و ذکر سحری … من و پیمودن پیمانه و پیمانه گری
(فروغی بسطامی)

٭٭٭

گواه اینکه نه رند و نه زاهدیم بس است … پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما
(اسیرای اصفهانی)

٭٭٭

دانهٔ خالی چنانم رشتهٔ تقوی گسیخت … کز کف طاعت رها شد سبحهٔ صد دانه ام
(فرصت شیرازی)

٭٭٭

دل که از رشتهٔ صد دانهٔ زاهد بگریخت … سر زلف تو بدامش به یکی دانه کشید
(توحیدی شیرازی)

۱ــ مطلع غزل اینست:

واعظ شهر ندارد چو بمیخانهٔ ما … راه از رشک زند سنگ به پیمانهٔ ما

سبحه در دست‌ودعا بر لب وسجاده‌بدوش پی تزویر و ریا تازه مسلمان شده‌ایم
(فرصت‌شیرازی)

✿✿✿

آه از این سبحهٔ صددانه که‌شیطان‌صفتان راه بس مردم هشیار از این دانه زدند
(وصال‌شیرازی)

✿✿✿

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح که چو مرغ زیرك افتد نفتدبهیچ دامی
(حافظ)

✿✿✿

زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را از مهره کرد دانه واز رشته‌ساخت دام را
(جامی)

✿✿✿

[1] جزدل سوراخ سوراخش نبوداز دست‌شیخ دانه دانه چون شمردم‌سبحهٔ صد دانه را
(فرخی‌یزدی)

✿✿✿

« یغما »ز سبحه و جام طرفی نبستم ایکاش هم بکسلند این را هم‌بشکند آنرا
(یغمای‌جندقی)

٭✼٭

آلت زهدنه شایستهٔ رندان صفاست سبحه در دست مرابهرشمارجام‌است
(معتمدقاجار)

✿✿✿

دانهٔ بسیار درکارات بهرصید خلق حق بدست زاهداست ار سبحهٔ صددانه ساخت
(کلیم‌کاشانی)

---

۱ ــ بقیه غزل اینست :

دوش یارم‌زد چو بر زلف‌پریشان شانه‌را موبمو بگذاشت زیر بار دلها شانه را
نیست عاقل را خبر از عالم دگیگوانی ر زنادانی مـلامت میکند دیوانه را
در عزای عاشق خود شمع‌سوزد تابحشر خوب معشوق وفا داری بود پروانه را
این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن داد ها باشد بگردون محرم و بیگانه‌را
از در ودیوار این‌عدلیه بارد ظلم وجور محو باید کرد یك‌سر این عدالت خانه را

گلبن پنجاه و هفتم

بخل

بخل آنروز دوانید رگ و ریشه بخاك   که زمین بردهٔ مستوری قارون گردید
(صائب تبریزی)

✿✿✿

خداوند خرمن زیان میکند   که بر خوشه چین سر گران میکند
(سعدی)

✿✿✿

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است   پر شکسته خس و خار آشیانه شود
(صائب تبریزی)

با تهی‌چشمان چه‌سازد نعمت روی زمین   سیری از خرمن نباشد دیدهٔ غربال را
(صائب تبریزی)

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم   بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
(صائب تبریزی)

میشود از لقمهٔ اول ز جان خویش سیر   بر سر خوان لئیمان هر که‌مهمان‌میشود
(صائب تبریزی)

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند   بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
(جامی)

✿✿✿

ریزش بسیار کی میآید ازهر تنگ چشم   پرتو از روزن بقدر روزن افتد بر زمین
(نصیرای تویسرکانی متخلص به مشتاق ــ معاصر صفویه)

گلبن پنجاه و هشتم

طفل و دیوانه

من بویرانهٔ غم مرده و طفلان هر سوی — سنك بر دست که دیوانه نیاید بیرون
(غزالی مشهدی)

✿✿✿

یك سنك ندیدیم هما تا که ندارند — طفلان خبر از عادت دیوانه در اینشهر
(الفت کردستانی)

✿✿✿

تا نپنداری من دیوانه را بی خانمان — خانه‌ای ازسنك‌طفلان‌بهرخود برپا کنند
(قانع شیرازی)

✿✿✿

عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ولی — گرمن‌آن دیوانه‌ام دیوانه‌عاقل کرده‌اند
(مجمر اصفهانی)

✿✿✿

طفلان شهر بی خبرند از جنون ما — با این جنون هنوز سزاوار سنك نیست
(نشاط اصفهانی)

✿✿✿

بود هر طفل را در دست سنگی — مگر از سینه بیرون شد دل من
(نثمهٔ خراسانی)

✿✿✿

دست ناصح کوته‌است ازدامن‌اهل جنون — سنك طفلان شد حصار عافیت دیوانه را
(ظفر خان)

✿✿✿

دیوانه تا شدم ز غمت در قفای من — آن طفل کو که دامن اوپر زسنك نیست
(صفیر اصفهانی)

سنك طفلان بسرخويش خريديم آخر [illegible] زنجير تو ديوانه شديم
(صبير اصفهانى)

✿✿✿

ما را جنون [illegible] و [illegible] سنگى بزن تو هم كه بمطلب رسيده اى
(اعتماد پريشان-معاصر)

✿✿✿

شاد زى ايدل ديوانه كه اندر همه شهر نيست طفلى كـه ندانـد رهٔ‌كاشـانهٔ مـا
(يغماى جندقى)

صعب[1] شدكار جنون از توبحدى كاطفال سنك بر سينه زنند از غم ديوانهٔ مـا
(يغماى جندقى)

دركف طفلان رها كردم دل ديوانه را قال و قيل تـو مبارك زاهد فرزانه را
(يغماى جندقى)

كودكى‌سنك‌بكف‌چون‌سوى ويرانه‌رود ماجراها بسرم زين دل ديـوانه رود
نام طفلى چو رود آيدم از سينه برون دل ديـوانه و ويـرانه بـويرانه رود
(يغماى جندقى)

✿✿✿

زنو در شهر غوغائيست گويا كسى را كودكان ديوانـه كردند
(مجمر اصفهانى)

✿✿✿

طفلى‌نزند سنك‌بديوانه‌دراين‌شهر عاقل بچه اميد كندخانه در اين‌شهر
(افسر قاجار)

✿✿✿

نيست‌صائب‌ملك‌امن بيغمى‌جاى دوشاه زان‌سبب طفلان‌جدل دارند با ديوانه‌ها
(صائب‌تبريزى)

✿✿✿

افسرده دلى گشته زبس‌عام دراين‌شهر ديوانـه براهى رود و طفل براهى
(غالب‌صفوى)

۱-مطلع و بقيه غزل اينست:

تهى از صافى و دردى شده خمخانهٔ ما تا ترش تلخ شود پـر شده پيمانهٔ ما
گرچه ديوانه بافسانه گرايد سوى عقل عقل مجنون شده ار بشنود افسانهٔ ما
عقل وعشق است نه بازيچه كجا بر تابد بـدو سلطان مخالف ده ويـرانـهٔ ما
هرشبم خانه‌بكوئى‌است‌مگرروزى دوست بغلط حلقه زنـد بـر در كاشانهٔ ما
به چراغى زدم آخر كه كند كسب فـروغ هر كجا شمع ز خاكستر پـروانهٔ ما
لاف دين دارى يغما زدنم كافـر كرد كاش از كعبه درى بوده به بتخانهٔ ما

گلبن پنجاه و نهم

تجارت عشق

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا   تا که بود مشتری تا چه دهد در بها
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

فروخت صبر و قرار و خرید غصه و درد   چنین شده است بسودای تو تجارت دل
(دهقان سامانی)

✿✿✿

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق   از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم
(هلالی جغتائی)

✿✿✿

عشق بستان و خویشتن بفروش   که از این خوبتر تجارت نیست
(عطار نیشابوری)

✿✿✿

غیر داغ تو که سرمایهٔ امید من است   نیست چیزی که بسودای تو نفروخته ام
(عاشق اصفهانی)

✿✿✿

بُت صراف کافکند است طرح دلبری بامن   دمادم میکند از ناز جنك زر گری بامن
(بهرام بیك معاصر صفویه)

✿✿✿

یارب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق   دردی خریدند و غمی دنیا و دین بفروختند
(بهائی عاملی)

✿✿✿

نمیدانم زیان و سود بازار محبت را   همین دانم که کالای وفا کمتر شود پیدا
(طبیب اصفهانی)

✿✿✿

هر کسی را سر سود است ببازار غمش   من سودازده درسود و زیانم هوس است
(افسر قاجار)

✿✿✿

گلبن ششم

همّت بلند

همّت بلند دار که با همّت بلند   هرجا روی بتوسن گردون سواره ای
(صائب تبریزی)

✿✿✿

درویشم و گدا و برابر نمیکنم   پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
(حافظ)

✿✿✿

پشمین کلاه خویشتن از همّتِ بلند   با تاج کیقباد برابر گرفته ام
(دهقان سامانی)

✿✿✿

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه   صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
(عرفی شیرازی)

✿✿✿

همّت بلند دار که مردان روزگار   از همّت بلند بجائی رسیده اند
(لاادری)

✿✿✿

از غرور بی نیازی بارها بال همای   برسرمن سایه افکنده است وسرپیچیده ام
(صائب تبریزی)

✿✿✿

همّت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود
(لاادری)

✿✿✿

بچشم همّت من استخوان بی مغزی است   سعادتی که ز بال هما میسر شد
(صائب تبریزی)

بر آن سرم کـه اگر همتم کند یاری زبار منت دونان کنم سبکباری
(لاادری)

***

ندارد چشم احسان‌ازخسیسان‌همت قانع محالست‌استخوان‌رااز‌دهان‌سك‌هما گیرد
(صائب‌تبریزی)

***

گر فلك‌یك‌صبحدم‌بامن گران‌باشدسرش شام بیرون میروم چون‌آفتاب‌از کشورش
(لاادری)

***

مایه داران مروت با لب خندان‌چو گل خون‌خود با خونبهادر دامن گلچین کنند
(صائب تبریزی)

***

درچشم پـاك بین نبود رسم امتیـاز در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یـکی است
(صائب‌تبریزی)

***

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنك تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ)

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
(حافظ)

***

بردوعالم‌دامن همت‌توان‌افشاندلیك همت‌آزاده‌راننك است داماان داشتن
(فصیحی‌هروی)

***

یارب که‌درچراغ مزار کسی مباد آن‌قطره‌روغنی که‌زمنّت‌چکیده‌است
(نصرت‌دهلوی)

***

تا میتوان ز آبلـه دست خورد نان بهر چه خوشه‌چین‌ثریا شود کسی؟
(صائب‌تبریزی)

***

شدم آزاد بنوعی ز تعلّق که دگر همتم تـکیـه بدیوار توکل نـکند
(غیرتی‌شیرازی)

گلبن شصت و یکم

عشق غایبانه

ندیده روی تو را دل نثار موی تو ستم   ملامتم نکند کس که من ندیده پرستم
(اعتماد پریشان والد اعتماد پریشان ـ معاصر)

☆☆☆

دوشینه یکی وصف جمال تو ادا کرد   نا دیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد
(سید یعقوب ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

اگر صد ره روم در کوی او نادیده دیدارش   دگر ره بازمیگردم که شاید بینم این بارش
(قطبی)

☆☆☆

در عین عیانی تو و در دیده نهانی   کس صورت زیبای تو با دیده ندیده
(فقیر شیرازی)

☆☆☆

هر که بینی ز ره دیده گرفتار دل است   آنکه دل داده و روی تو ندیده است منم
(دهقان سامانی)

***

گرچه روی تو ندیدیم ولی خوشنودیم   که ندیده است ترا دیدهٔ هر بینائی
(ناصرالدین شاه)

***

دوش بخواب دیده ام روی ندیده ترا   وزمژه آب داده ام باغ نچیده ترا
(فروغی بسطامی)

***

چه دهم بدلبری دل که ندیده ام هنوزش   چه زنم بسر گلی را که نچیده ام هنوزش
(آذر بیگدلی)

گلبن شصت ودوم

گلهای پراکنده

مکافات عمل

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو
(سعدی)

✿✿✿

آنچنان گرم است بازار مکافات عمل چشم اگر بینا بود هرروز روزمحشراست
(صائب تبریزی)

✿✿✿

ازمکافات‌عمل غافل مشو کاخر نسوخت پای‌تاسرشمع گرخودسوخت‌پر،پروانه‌را
(بسمل شیرازی)

✿✿✿

هما

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
(حافظ)

✿✿✿

رسدچون‌روزبددولت‌بکس‌همدم‌نخواهدشد هماگرزخم یابد سایه‌اش‌مرهم‌نخواهد شد
(محمدزمان بیك تخلص همت)

✿✿✿

استخوان من و مجنون بتفاوت بردار ای هما چاشنی درد فراموش مکن
(ملامالك قزوینی)

✿✿✿

همای دولتی تا سایه بر فرق که اندازی خوشا بخت‌بلنداو که‌سوی‌اوست پروازت
(لاادری)

فلك اسباب‌دولت‌را ز بهر ناکسان دارد هما گرسایه‌ای دارد برای استخوان‌دارد
(کلیم‌کاشی)

✿✱✿

روزگار دانشمندان

تاریك خاطران همه در ناز و نعمتند ای روشنی عقل تو بر ما بلا شدی
(لاادری)

✿✿✿

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت‌بس
(حافظ)

✿✿✿

بیچاره آنکسی که گرفتارعقل شد خوشبخت‌آنکه کره‌خر آمد الاغ‌رفت...!
(ایرج میرزا)

✿✿✿

گوهرفضل مکن‌عرضه‌بر بیخردان که‌ندانند در این‌جامعه مقدار کسی
( )

✿✿✿

آفت‌جان من است عقل‌من‌وهوش من کاش کشاده نبود چشم‌من و گوش‌من
( )

✿✿✿

از دانش آنچه داد کم رزق می نهد چون آسمان درست حسابی ندید کس
(صائب تبریزی)

✱✿✱

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد
تمتعی که من از فضل در جهان بردم همان جفای پدر بوه و سیلی استاد
(ظهیر فاریابی)

✱✿✱

ازحشمت اهل فضل‌بکیوان‌رسیده‌اند جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد
(حافظ)

✱✿✱

گرد هنرمگرد که بیداد روزگار بر اهل روزگار بقدر هنر رسد
(طایر شیرازی)

گلبن شصت و سوم

متفرقه

آنچه هجران تو شبها با دل من میکند		کافرم گر چرخ دون پرور بدانا میکند
نرمی بسیار باید با درشتان ساختن		مغز خونها خورده تا در استخوان جا میکند
رو کناری گیر اگر سیر جهانت آرزوست		کس در اثنای شنا کی سیر دریا میکند
(میر یحیی قمی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

گرد سر خیال تو گردم که میزند		روزی هزار حرف بمن از زبان تو
(قاسمی میرفی قمی ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

مبادا هیچ کس را روز سختی در کمین یارب		دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

هردم بصورت دگرم دل رود ز دست		عاشق شدن خوشست بهر صورتی که هست
(امیر مقبول ـ معاصر صفویه)

✿✿✿

خزان آمد که هر برگی بگلشن رنگ من گیرد		صبا تاوان حسن رفتهٔ گل از چمن گیرد
ندانم سر بکوی کیست این ره را که از غیرت		قدم هرجا نهم دامن سر راهی بمن گیرد
(نوری قزوینی)

✿✿✿

درون جامه اگر مو بمو مرا بشکافی		نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا
(طلعت اصفهانی)

✿✿✿

چون بگذرد بخاك من زار دلبرم		گر سر زخاك بر کنم ای خاك برسرم
(عشقی تبریزی ـ معاصر صفویه)

گهی دل شکند که ساغر عیش ز دست [illegible] [illegible]
(مستولی نیشابوری—معاصر صفویه)

☆☆☆

هر شکاف خرابه ای دهنیست که بمعموری جهان خندد
(جعفر بیك)

☆☆☆

شکافی که بینی بر ایوان کسری دهانی است گوید بقانیست کس را
(لاادری)

☆☆☆

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم زشیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
(حسن خان شاملو—معاصر شاهعباس ثانی)

☆☆☆

اینکه می بینی خموشم در وداع‌دوستان گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله‌ایست
(شانی تکلو)

☆☆☆

بختم اگر تلافی شبهای غم کند یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد
(شانی تکلو)

☆☆☆

بامن چرا مضایقه از جور میکنی چیزی نخواستم که‌در آب و گِل تو نیست
(عرفی)

☆☆☆

هر که حدیثی از من آن دلنواز پرسد عمداً کنم تغافل شاید که باز پرسد
(واقفی خراسانی)

☆☆☆

پیش نظروفکر ودل و ورد زبانم یار است همان یارهمان یار ود گر هیچ
(قاضی یحیی لاهیجی ویاکاشانی—معاصر صفویه)

چسان کنم گله از دوری وصال کهعمرم وفانکرد باین وعده های‌زود که کردی
(قاضی یحیی لاهیجی)

ای لبت خوش دهنت خوش قد و بالای تو خوش		تا دل ناخوش من هم بتمنای تو خوش
(ملازمانی یزدی)

***

پی صبا خاك سر كوی تو قسمت میكرد		مو بمویم بر او دست تمنا برداشت
(ملازکی همدانی متوفی بسال ۱۰۳۰)

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد		میخواست تلافی کند، آزرده ترم کرد
(ملازکی همدانی)

پاس ادب عشق نظر کن که غبارم		برخاسته از راه تو تا دور نشیند
(ملازکی همدانی)

***

سرخوش آن وحشی غزالم دی چو از پهلو گذشت		از پیش رفتم تبسم کرد گفت آهو گذشت
(شاپور طهرانی - معاصر صفویه)

***

لباس سرمه‌ای کعبهٔ نگاه مپوش		بمرگ من که دگر جامهٔ سیاه مپوش
(میرعبدالعال تخلص نجات)

***

میخواست سوی من نگرد سوی خویش دید		خود نوش کرد شربت بیمار خویش را
(میر عبدالعال)

***

چنان غبار مرا روزگار داد بباد		که بر زمین ننشیند هزار سال دگر
(سایرا مشهدی)

***

در سر کرا غرور زسودای خام نیست		دراستخوان کیست که مغز حرام نیست
(ملاحاجی محمد کرجی تخلص حاجی)

***

دل همان روز پدر از من شیدا برداشت		که بفرزندیش این عشق جگرخا برداشت

آب اگر نیست بسازیم بخون جگری		نتوان کاسه بدر یوزهٔ دریا برداشت

بوی خون از نفس باد صبا می آید کف خاکی مگر از بادیهٔ ماپر داشت
(ملاواقف خلخالی-معاصر صفویه)

✡✡✡

ذوق نزدیک شدن بسکه مرا در دل بود در ره آسایش من بیشتر از منزل بود
(تبدی کرمانی)

✡✡✡

باهر که حرف دوستی اظهار میکنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

از بسکه در زمانه بلی اهل درد نیست اظهار درد خویش بدیوار میکنم
(شعیبا خونساری متوفی ۱۰۸۳ هجری)

✡✡✡

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی انتظارم نپسندد که زجا برخیزم
(عبدالباقی تبریزی خوش نویس-معاصر صفویه)

✡✡✡

مردم زرشك چند ببینم که جام می لب برلبت گذارد و قالب تهی کند
(طالب آملی)

✡✡✡

سینه صافان راغم محنت کشان بیش از خود است آب می نالد از آن باری که بردوش پل است
(میرزا رضی دانش)

✡✡✡

لعل تو خنده برشکر ناب میزند آتش بخرمن گل سیراب میزند

یك صبحدم بصحن گلستان گذشته ای شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
(ملا واقف خلخالی)

✡✡✡

تو ایستاده و من خفته نیست شرط ادب بروز مرگ مبادا بمن نماز کنی
(حسن بیك تخلص انسی- معاصر شاه عباس)

✡✡✡

در حق دوستان فراموشی شرط یاری و دوستاری نیست

شدم موئی و پیچیدم بر آتش یار حاضر شد   عزایم خوان پری حاضر کند چون مو بسوزاند.
(صحیفی شیرازی-معاصر شاه عباس)

✿✿✿

ترسم که بناکامی من چرخ برد رشك   آنهم بمن سوخته. خرمن نگذارد
(امیناولد ملا محمود-معاصر شاه عباس)

✿✿✿

فرصتم کی شد که گیرم دامن وصلی بکف   از گریبان دست اگر برداشتم برسر زدم
(امیناولد محمود)

✿✿✿

طرفه حالیست که آن آتش سوزندهٔ من   دور تر میرود و بیشترم میسوزد
(میرزا اسدالله تبریزی)

✿✿✿

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رُخش   پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم
(سیدای سرمد تخلص گویا)

✿✿✿

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی   بروید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی.
(غیرت همدانی)

✿✿✿

در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا   نرود تا نفسی کی نفسی می آید
(سالك یزدی)

✿✿✿

هنر از خود گذشتنهاست نه در بردباریها   گرفتم پل شدی گر بگذری از خویشتن مردی
(فرج‌الله شوشتری)

✿✿✿

جفاو جور تو باید کشید منکه کشیدم   طمع ز وصل تو باید برید منکه بریدم
زپا برای تو باید فتاد منکه فتادم   بسر بکوی تو باید دوید منکه دویدم
بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم   بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم
بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم   بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم
زدل برای تو باید گذشت منکه گذشتم   بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم
(نورالدین اصفهانی).

ناله پنداشت [illegible] — [illegible]
(صائب اصفهانی)

ای غم [illegible] نازنین [illegible] — [illegible] دو جهان رایگان داده و می‌ستانمت
(نثاری تبریزی)

✿✿✿

مغرور حسن خود مشو [illegible] — کاین حسن نیست از اثر عشق پاک ما
(وحشی بافقی)

مژدهٔ وصل توام ساخته بی تاب امشب — نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب
(وحشی بافقی)

✿✿✿

موجیم که آسودگی ما عدم ماست — ما زنده از آنیم که آرام نداریم
(ابوطالب کلیم)

✿✿✿

هر دو عالم قیمت خود گفته ای — نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
(امیر خسرو)

زبان آن پری ترکی ومن ترکی نمیدانم — چه‌خوش‌بودی‌اگر بودی‌زبانش‌دردهان‌من...!
(امیرخسرو)

✿✿✿

دعا های سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آری کی‌شب‌عاشق‌ سحر دارد
(وحشی بافقی)

✿✿✿

زباغ وصل چسان برخورم که گرصد بار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد
(جامی)

چونی هراستخوانم شد زپیکان تو روزنها — کنون گردم‌زنم‌صدناله‌ازهراستخوان‌آید
(جامی)

ای‌بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال — فهم سرّ دهنت پیش خرد امر محال
(جامی)

تا از آن خورشید روعکسی در آب افتاده است   آب از این حسرت بسی در اضطراب افتاده است

(مذاقی نائینی ـ معاصر شاه‌عباس)

☆☆☆

دلا رهی چو بیابان عشق در پیش است   بگو بآبلهٔ پا که آب بردارد

(ملا نویدی شیرازی)

☆☆☆

بسکه شبها دور از آن گُل خاك بر سر میکنم   همچو سبزه صبحدم از خاك سر برمیکنم

(جامی)

☆☆☆

حال دنیا را بپرسیدم من از فرزانه‌ای   گفت یا خوابیست یا وهمیست یا افسانه‌ای

گفتمش احوال عمر ابدل بگو باما که چیست   گفت یا برقیست یا شمعیست یا پروانه‌ای

گفتمش این پنج روز نحس چون باید گذاشت   گفت در حلقی و یا دلقی و یا ویرانه‌ای

گفتمش اینان که می‌بینند چون دل بسته‌اند   گفت یا کورند یا مستند یا دیوانه‌ای

(ادیب سمرقندی)

☆☆☆

بکسم از آن نباشد سر و کار آشنائی   که نیرزد آشنائی بمشقت جدائی

(خواجه تاج‌الدین ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد   که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد

(نظام‌الدین مسایلی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود   آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود.

(امیدی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

یا من نا صبور را سوی خود از وفا طلب   یا تو که با کدامنی مرك من از خدا طلب

(اهلی شیرازی)

☆☆☆

بسکه درد سر زفریاد و فغان خود کشم   از دهان چون لاله میخواهم زبان خود کشم

(جامی)

از دفتر وصال تو چون [illegible] نوشته‌ایم

(شکیبی اصفهانی)

☆☆☆

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی — خوب کردی که تو را خوب تماشا کردم

(شوکت اصفهانی)

☆☆☆

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه

(شهید بلخی)

☆☆☆

دلا دیوانگی و عاشقی یاران هم دردند — که‌هرگز گرد تا اهلان تر دامن نمیگردند

(سید حسین واعظ ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

ز کارهای جهان عاشقی خوشست مرا — وگرنه کار در این کارخانه بسیار است

(قاضی عطاءالله ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

چو بگذشت کویت آیم بکرشمه رخ بپوشی — چو روم ملول از این در ز در دگر درآئی

(قاضی عبدالخالق ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

فکر جمعیّت دل تفرقه میآرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد

(منصف شیرازی)

☆☆☆

مه من کند بهر کس که رسد شکایت از من — که کسی ز رحم تا که نکند حکایت از من

(بهاری کازرونی)

☆☆☆

بکجا میرود و با که سخن میگوید — هر که با شوق تو از خانه نیابد بیرون

(شابق لرستانی)

☆☆☆

پری دانی چرا در دیدهٔ مردم نهان باشد — که از شرم تو نتواند میان مردمان باشد

(میر معزالدین ـ معاصر صفویه)

آدمیزاده بدین خوبی و رعنائی نیست / این پری روی اگر حور نباشد ملک است
(حشمت شیرازی)

✿✿✿

بهیچکس نرسد از تو بی خطا زخمی / مگر قلم که ببری سرش نکرده خطا
(ابوالعلاء کنجوی)

✿✿✿

زافغان آندل بیرحم را بیرحم تر کردم / نپنداری زغم شبهای هجران راسحر کردم
تو باهر کسکه خواهی باده پیما شادمان بنشین / که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
ببزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتی ها / که حسرتهای ایّام فراق ازدل بدر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او / بیك نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم
(شفیع شیرازی نامش میرزا محمد شفیع)

✿✿✿

غمزهٔ خونریز توریخت گرم خون چه غم / زنده کند دیگرم لعل سخنگوی تو
دیده همه دل کنم تو سوی من ننگری / دل همه دیده کنم من نگرم سوی تو
زخم زبو خود بتر میشود و طرفه بین / زخم دلم به شود چون شنوم بوی تو
(میر سیدعلی تخلص بیهدی ـ معاصر سلطان محمود غزنوی)

✿✿✿

جذبهٔ مهر ومحبت بین که از بهر طلب / رو بهر راهی که آرم ناگهان پیدا شود
(صائب تبریزی)

روی خندان تو تا انجمن آرا گردید / خنده شد گوشه نشین درلب شیرین سخنان
(صائب تبریزی)

✿✿✿

رخ زرد دارم زدوری آن دُر / زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو / مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشك تبت / تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنّت نعیم مقیم محبّت / بهشت مخلّد نصیب محقر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی / بطلعت صبیحی بگیسو معنبر
(جامی)

به هیچ [illegible]

[illegible]

(وفای تفرشی)

بی‌تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالی است — شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالیست

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

شود با من مهم گرم عتاب آهسته آهسته — حرارت میدهد صبح آفتاب آهسته آهسته

عرق از عارضش از تاب می در جلوه می آید — بلی گل می‌دهد ز آتش گلاب آهسته آهسته

کند تأثیر در دل چون ملایم گو بود واعظ — بنرمی جا کند در سنگ آب آهسته آهسته

(نجیبای اصفهانی «لنجانی»)

☆☆☆

دلا یکدم اگر با یار بنشینی و بر خیزی — میان خون چو من بسیار بنشینی و برخیزی

(ملا رسمی سمرقندی- معاصر صفویه)

☆☆☆

هر شبی گویم که فردا ترك این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد — مباد پرده ام از روی کار بر خیزد

(راهب اصفهانی)

☆☆☆

تن آدمی شریفست بجان آدمیّت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیّت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت — حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد — که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت — بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد | همه عمر زنده باشی بروان آدمیّت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند | بنگر که تاچه حد است مکان آدمیّت
بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی | هم از آدمی شنیده است بیان آدمیّت
(سعدی)

✿✿✿

بود امتیاز آدم بزبان آدمیت | نه همین زبان تنهاست نشان آدمیّت
بجز آن دلی که جانرا شده راهبر بجانان | نبود میان حیوان و میان آدمیت
حیوان و آدمی را دل و جان نصیب آمد | حیوان نیافت هرگز دل و جان آدمیت
دل آدمی بخلقست نه همچو تن بخلقت | که در او دمیده باشند روان آدمیت
تو بلاف و هرزه گوئی شده آدم دو روئی | تو خوری خوراك حیوان بدهان آدمیت
تو بجان روی بجنت نه بتن که ره ندارد | سك و گرك وخوك وثعلب بجنان آدمیت
تو حیات آدمی جوی ومجوی آب حیوان | که ندیده است حیوان حیوان آدمیت
من و تو درین مکانیم نه لامکان چو آدم | بجز آدمی ندیده است مکان آدمیت
تو بدین بیان آدم که فقیر و ناتوانی | که بجز خدا نکرده است بیان آدمیت
(فقیری شیرازی)

✿✿✿

چه شرافت است با تو ز نشان آدمیت | که بخود کنی ستایش بگمان آدمیت
اگرت بکوی جانان گذری بود توانی | که شریف خویش خوانی بلسان آدمیت
بگذر ز خود پرستی قدمی بعجز باز آ | که مگر رسی تو روزی بمکان آدمیت
ز ره مجاز بگذر ز صفا سوی حقیقت | که شود تو راهمه جان چو روان آدمیت
بهمین هوس که داری بسر ازطبیعت نفس | ز چه روی واقف آئی ز جهان آدمیت
گذر از مقام صورت پی سیر سوی معنا | که شوی همه سرا پا تو بیان آدمیت
ره صدق جوی مجمع بگذر زخویش بینی | که شود همه کلام تو زبان آدمیت
(مجمع عضو انجمن ادبی همدان بوده است)

هله گوش جان [illegible] — [illegible] آدمیت
ملک‌الملوک عالم [illegible] نگردد — اگرت نصیب باشد ز کمال آدمیت
به ملک توان گذشتن ز سماء [illegible] — [illegible] بجلال آدمیت
برمن زوال اشیاء همه [illegible] و پیدا — بجز از زوال معنی و زوال آدمیت
بفنون نقشبندی بقلم توان کشیدن — بمثال آدمی را نه مثال آدمیت
چوسعیدی از که‌جوئی ره ورسم مردمی را — [illegible] آی نیز لختی بخیال آدمیت
(رضامقدس متخلص به‌سعیدی متولدبسال ۱۲۷۷ خورشیدی ـ معاصر)

✿✿✿

خیال ست که خون ریزد آن نگارمرا — فغان که میکشد آخر خیال یار مرا
(بهاری اصفهانی)

✿✿✿

مردم دیده بپای قلم افتد هر دم — که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه‌فرست
(لاادری)

✿✿✿

به خنجر سینهٔ من می شکافد — بهانه اینکه پیکان من اینجاست
(مظهر تبریزی)

✿✿✿

من نه تنهادست‌خودرا ملکه‌صددست‌دگر — وام میگیرم و از دست تو بر سرمیزنم
(مینا نجفی)

✿✿✿

اظهار عجز پیش ستم پیشگان خطاست — اشك كباب باعث طغیان آتش است
(لاادری)

✿✿✿

آه دل مظلوم بسوهان ماند — گر خود نبرد برنده را تیز کند
(صائب تبریزی)

✿✿✿

گرفتاریست‌چندان سایه‌رابرسروآزادش — که‌نتواند کشیدن بر ورق بی‌سایه استادش
(الهی اسدآبادی «همدانی»)

زمانه بسکه مرا خاکسار مردم کرد بـآب دیدهٔ من می توان تیمم کرد
(الهی اسدآبادی «همدانی»)

✿✿✿

نمی آیم از آن ناخوانده باابن شوق در بزمش که قدری نیست پیش میزبان ناخوانده مهمانرا
(نشاطی اصفهانی)

✿✿✿

آرزو دارم که یکروز آورم بی غم بسر ای فلك امروز محنتهای فردا میکشم
(قیدی کرمانی)

✿✿✿

همنشینم بخیـال تو و آسوده دلم کاین وصالیست که درپی غم هجرانش نیست
(ذوقی کاشانی)

✿✿✿

شبم درماتم هجران دو ابرو درخیال آمد بسینه هر کجاناخن زدم شکل هلال آمد
(جامی)

✿✿✿

زناله ام دل کوه آنچنان بدرد آمد که من خموش شدم او هنوز می‌نالد
(لاادری)

✿✿✿

بوفای تو درآمیخت چنان آب و گِلم که دمد بعد وفات از گِل من بوی‌وفات
(جامی)

✿✿✿

چوبطفلیت بدیدم بنمودم اهل دین را که شود بلای دینها بشما سپردم این‌را
(لاادری)

✿✿✿

بسکه درجان فکار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
(جامی)

من نه‌تنهاخواهم‌این‌خوبان شهر آشوب را کیست‌درشهر آنکه‌خواهان‌نیست‌روی‌خوب‌را
(جامی)

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال   شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند
(جامی)

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف   از کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
(جامی)

✿✿✿

آنقدر فیضی که من از بی زبانی دیده‌ام   ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
(واعظ قزوینی)

✿✿✿

منم آن درخت بی بَر که شکست بار و برگم   بامید سایه هر کس که نشست در کنارم
(واله اصفهانی)

✿✿✿

وعدهٔ وصل نوای یار بعید افتاده است   وه که این وعده چه بسیار بعید افتاده است
(جلالی یزدی)

✿✿✿

لقمه افتد زدهن چون نبود قِسمت کس   روزی ارّه نگر کز بن دندان ریزد
(واعظ قزوینی)

✿✿✿

لرزدم دست دهی چون بکفم دامن وصل   چون عطا عمده بود دست گدا میلرزد
(والهی قمی)

✿✿✿

زدست طالع بد میرویم شهر بشهر   چو بد قمار که تغییر میدهد جا را
(ملا اوجی نطنزی-معاصر صفویه)

✿✿✿

امروز هم گذشت بهر تلخی که بود   در انتظار محنت فردا نشسته ایم
(منصف شیرازی و یا طهرانی- معاصر صفویه)

✿✿✿

هر دم بصورت دگرم دل رود ز دست   عاشق شدن خوشست بهر صورتیکه هست
(امیر مقبول-معاصر صفویه)

دام از شکوه خالی لب پر از حرفست و حیرانم	که ساغر خالی و می از لب پیمانه میریزد
(نظام)

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من	بود باد صبا را منّت روی زمین بر من
(نظام)

☆☆☆

کمر در خدمتت عمر بست میبندم چه شد قدرم	برهمن می‌شدم گر این همه زنّار می‌بستم
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

توان ایّام طفلی چندروزی کوس شادی زد	نمی‌دانند طفلان حیف قدر خردسالی را
(صائب تبریزی)

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت	در عالم ایجاد حقوق پدری را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بسکه نام غمزه اش بردم لبم ناسور شد	آنقدر دیدم لب او را که چشمم شور شد
(ملا اوجی نطنزی معاصر صفویه)

☆☆☆

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ	گنج میخواهد بجای باج از ملك خراب
(صائب تبریزی)

☆☆☆

شکستن هر کجا رو آورد مشکل کشا گردد	نماند عقده‌ای در کار نی چون بوریا گردد
(محمد طاهر تخلص سلیم)

☆☆☆

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را	سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

در کشاد کار خود مشکل کشایان عاجزند	ناخن از انگشت نتوانست بندی وا کند
(شاه معصوم تخلص مشرب)

نه تنها داده [illegible] زهد و علم فروخته‌ام
(باری ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

فکر سامان دارم و از [illegible] دور افتاده‌ام [illegible] دور افتاده‌ام
(یوسفی طبیب مولدش خاف ـ معاصر صفو)

☆☆☆

هر که که خشم بر من درویش میباشی   لب میگزی و جان مرا ریش میکنی
(مثالی کاشی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

بر لب بام ازمیان من بناگاه آمدی   بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی
(مجلد خراسانی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

آن گرد باد نیست بگرد سرای تو   سرگشته‌ایست رقص کنان درهوای تو
(خواجه جلال‌الدین طوسی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

[1] گرفتم خانه‌در کوی بلا برمن گرفت آتش   کسی کوخانه‌در کوی بلا گیرد چنین گیرد
(بزمی قزوینی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

غم آن نازنین دارم که دل برده است و دین ازمن   نمیدانم چه میخواهد غم آن نازنین ازمن
(مولانا بدیهی همدانی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

سرو جان داد ازهوای قامت جان پرورش   زان سبب فریاد میدارند مرغان برسرش
(بنائی تبریزی ـ معاصر صفویه)

☆☆☆

عکس رخسار آن پریرو تادر آب انداخته   از خجالت آب را در اضطراب انداخته
(فتحی قزوینی ـ معاصر صفویه)

---

۱ ـ خواجه جلال‌الدین تبریزی پس ازمیرزا شاه‌حسین بوزارت رسیده و هم در آن زمان گرفتار گردید موقعیکه اورا در بوریا گذارده بودند که آتش بزنند گویند چند مرتبه این بیت راخوانده تاآنکه سوخته است.

خواهم ایدل که تو حیران نگاهی باشی هرزه گردی نکنی در پی کاری باشی
(میلی ترک)

✿✿✿

رنجیده بی گنه ز من آن تند خوی من وارم صد انفعال گناه نکرده را
(فروغی بسطامی)

✿✿✿

تا بجفایت خوشم ترک جفا کرده ای این روش تازه را تازه بنا کرده ای
(همای مروزی)

✿✿✿

در بَرِ عاشق صادق چه فراق و چه وصال بحقیقت چو کشد عشق چه غیبت چه حضور
(حافظ)

✿✿✿

اگر صواب نگفتم و گر خطا کردم کنون ز کرده پشیمانم وز گفته ملول
(شرف قزوینی)

✿✿✿

ای اجل چند چنین گِرد سَرم گردانی فارغم میکنی از درد بیا بسم‌الله
(نژاد گرجی)

✿✿✿

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم که عنقای خرد پیشم ز بونست
(اسرار سبزواری)

✿✿✿

مریض مصلحت خویش را نمیداند به تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش
(صائب تبریزی)

✿✿✿

خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر چون نخل پُرثمر بتواضع خمیده باش
(صائب تبریزی)

✿✿✿

دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن
(نظامی گنجوی)

طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس — کـه حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
(آگه شیرازی)

☆☆☆

بسان آینه با کائنات یکرو باش — که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جامه کاکوبی در آمد مست در شنبه — خیز ای‌همدم که افتد آتش اندرخانه‌ام
(یعقوب ساوجی)

☆☆☆

میدهم جان وز کفت پیکان کاری میخرم — هرچه دارم میفروشم هرچه‌داری میخرم
(یعقوب ساوجی)

☆☆☆

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی از این غمو آنهم غمم گر
(ناصر مهنة)

☆☆☆

فرصت غنیمت است حریفان دربن چمن — فرداست همچو گل همه برباد رفته ایم
(ناطق اصفهانی)

☆☆☆

نکتهٔ کز لب برون ننهاده پا داد منست — گوش‌تأثیر آنچه‌نشنیده‌است‌فریادمن‌است
(ناظم تبریزی)

☆☆☆

اندیشه کنم هرشب تا دل زتو بر گیرم — چون روز برآرد سر مهر تو زسر گیرم
(نظامی قمی)

☆☆☆

من بنده ندانم بتو سلطان چه فرستم — جان‌نیست‌ترا درخوروجز جان چه‌فرستم
میخواستم ایدوست که‌جان زی‌تو‌فرستم — شرمنده شدم زیره بکرمان چه فرستم
از بهر خدا پند ده ای خواجه عاقل — من مـور ضعیفم بسلیمـان چه فرستم
عید آمد و من خسته جگر لاشه ولاغر — حیران شدم از بهر تو قربان چه فرستم
(نظامی قمی)

برهرچه بنگرم تو نمودار بوده‌ای   ای نا نموده رخ تو چه‌بسیار بوده‌ای
(لاادری)

✿✿✿

خواهی ایجان برو و خواه بمن باش که من   مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست
(امیر خسرو دهلوی)

✿✿✿

ایکه برتربت ما میگذری دیده کشای   که بخاك قدمت چشم تری دوخته ایم
(لاادری)

✿✿✿

روزی هرروزه از یزدان گرفتن مُفت نیست   گرچه روزی میدهد روزی ز عُمرت میبرد
(لاادری)

✿✿✿

نیکان ستم زجور فلك بیشتر کشند   گندم چو پاك گشت خورد زخم آسیا
(صائب)

✿✿✿

میهمان گرچه عزیز است ولیکن چونفس   خفه میسازد اگر آید و بیرون نرود
(لاادری)

زبسکه خاطرم آزرده است از خویشان   بر آن رسیده که ازخویش هم شوم بیزار
(لاادری)

✿✿✿

مردم آزار مَحالست خجالت نکشد   که نَمك آب شود چون بجراحت گذرد
(صائب تبریزی)

✿✿✿

کی فضل وهنر ساخته محبوب کسی را   باید که خدا خلق کند خوب کسی را
(شاه رشید کاشی)

✿✿✿

جزای خدمت شایسته است لطف قدیمت   زخدمتم خجل وحقگذار خدمت خویشم
(وحشی بافقی)

هر کس زصحبت تو نصیبی برد بقدر
من نیز بی نصیب نیم رشك می برم
(کاکای قزوینی)

☆☆☆

رخ نمودی ومرا بی سرو سامان کردی
خوبی ار [illegible] کردی
(مایلی معاصر صفویه)

☆☆☆

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او
سرزنش ناکسان خار مغیلان او
(میر سید جباریزدی)

☆☆☆

بسینه سنگ زند طور اگر کلیم شوم
کلید باغ شود گم اگر نسیم شوم
(نصیرای همدانی)

☆☆☆

گل وباغ ورخ آن غنچه دهن هردو یکیست
قد رعنای وی وسرو چمن هردو یکیست
(جهانی دهلویه از نسوان)

☆☆☆

گیتی است یکی دفتر دبرین که نبینی
جز رنج در آن هرچه سراپای بخوانیش
(حکیم شیرازی)

☆☆☆

من زخود بی‌خبر و آتش هجران در دل
وه که این شعله شبی بی‌خبرم خواهد سوخت
(حیرتی مروزی)

☆☆☆

نوان به هجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
(حیرتی استرابادی)

☆☆☆

من کجا لایق آن دست و کمان بودم لیك
برمن این تیر تو نشناخته انداخته ای
(نظیر زنگنه)

☆☆☆

عارف میان خلق همان باخدا بود
در معدنست لعل وزخارا جدا بود
(محمد هادی شیخ رمزی)

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی بر خاطر تو اگر غباریست منم
(امام قلی خان اورنك والی بخارابوده)

✿✿✿

بجانان درد دل گفتم شدم رسوا ندانستم که باید داشت پنهان راز خود از یارجانی هم
(اهلی شیرازی)

✿✿✿

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم ابری شود و گریه کند برسر خاکم
(ایلدرم بایزید «پادشاه عثمانی»)

✿✿✿

آرزو دارد که بیند کُشته آن بد خومرا وه که خواهد کشت آخر آرزوی اومرا
(اهلی خراسانی)

✿✿✿

ازبیابان عدم تا سر بازار وجود بتلاش کفنی آمده عریانی چند
(صائب بریزی)

✿✿✿

به بستن چشم یعنی وقت خواب است نه خوابست این حریفان را حوابست
(مولوی بلخی معروف به رومی)

✿✿✿

شراب عشق توام سوزشی بجان آورد که هرچه در دل من بود بر زبان آورد
(شهابی معاصر صفویه)

✿✿✿

بسکه گردیده عیان بی سر و سامانی ما باد بر آب کشد نقش پریشانی ما
(مسیح کاشانی)

✿✿✿

آنروز کـه دور از تو شدم دانستم غم می کشدم ولی باین زودی نـه
(طلعت اصفهانی)

✿✿✿

بارها رفتم بکوی یار و دیدم یار نیست بازمیگویم بروکین بارچون هربار نیست
(شایق کردستانی)

زساد کی است بفرزند هر که خرسنداست — که مدر و پدر غم وجود فرزند است
(صائب تبریزی)

از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم — هرچند دل دونیم بود حرف ما یکیست
(صائب تبریزی)

***

خورده همان به که بتنها خوری — وای بر آن خورده که تنها خوری
(لاادری)

***

درد اکه در دیار شما درد یار نیست — وانرا که درد یار بود در دیار نیست
(لاادری)

***

در روز وعده جان بخدا هم نمیدهم — جانم توئی چگونه ترا کس بکس دهد
(حکیم رکنای کاشی)

***

[1] بروای بادصبا بآن کوی وبگوی ای نگارا — که نیامدی و هجر تو بسوخت جان مارا
(سلطان)

با خیال تو و کوی تو نخواهیم بهشت — حور کی چو نتو و چونکوی تو کی هست بهشت
(سلطان)

***

این گرد باد نیست که بالا گرفته است — ازخود رمیده ای ره صحرا گرفته است
(صائب تبریزی)

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر هست عصا شمشیراست
(صائب تبریزی)

***

[2] جفا و جور تو کم شد مگرشدی آگه — که من بجور و جفا نیزخوش دلم از تو
(اهلی خراسانی)

---

۱ ـ سلطان تخلص دختر محمودمیرزا میباشد که تذکرهٔ نقل مجلس را تالیف نموده شرح حالش درآنجا ذکرشده دیوانش قریب هزاربیت میباشد

۲ ـ این بیت را بشهاب‌الدین معمائی‌هم نسبت داده‌اند

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم | از عُمر آنچه صرف خور و خواب کرده‌ایم
(صائب تبریزی)

چون وانمیکنی گرهی خود گره مباش | ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست
(صائب تبریزی)

✿✿✿

آنکه رخسار تو با زلف گره گیر کشید | فکرها کرد که باید بچه تدبیر کشید
مدتی چند به پیچید به خود آخر کار | ماه را از فلك آورد و بزنجیر کشید
خامه میخواست که مژگان تو را بردارد | راست برسینهٔ عشّاق تو صد تیر کشید
چون بیاراست بِدان حُسن دلاویز تو را | قلم اندر کف نقّاش تو تکبیر کشید
گردش خامهٔ تقدیر غرض نقش تو بود | کز ازل تا به ابد این همه تأخیر کشید
دیده از ثابت و سیّار چه شبها که گشود | کانتظار تو بسی این فلك پیر کشید
(صبوحی قمی)

✿✿✿

دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز | پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش
(صائب تبریزی)

✿✿✿

دیده ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف | نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
(نظیری نیشابوری)

✿✿✿

زاهد از صومعه ام راند و از دیر کشیش | مژده‌ای عشق که کافر شده‌ام در همه کیش
(معاون الحکما)

✿✿✿

خوانده‌ام دفتر پیمان بتان حرف بحرف | هر کجا حرف وفا آمده منها زده‌ای
(مظهر تبریزی)

✿✿✿

سَر دل باد سَلامت که اگر پیر شوم | آنقدر عشق بورزم که جوان گردم باز
(لاادری)

فهرست اسماء

(الف)

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

ص

ض

ط